

فرانتس کافکا



نامه به فلیسه

جلد دوم

ترجمه مصطفی اسلامی



انتشارات نیلوفر

کافکا، فرانز، ۱۸۸۳ - ۱۹۲۴.
 نامه به فلیسه باوئر / فرانز کافکا؛ ترجمه مصطفی اسلامی. - [تهران]: نیلوفر،
 ۱۳۷۸ -

ج ۲. (دوره) 6 - 099 - 448 - 964 ISBN

۱۵۰۰۰ ریال: (ج ۲) 1 - 101 - 448 - 964 ISBN

فهرست نویسی براساس اطلاعات فیبا.

Briefe an Felice und andere Korrespondenz aus عنوان اصلی:

der verlobungszeit = Letters to Felice.

۱. کافکا، فرانز، ۱۸۸۳ - ۱۹۲۴. Kafka, Franz -- نامه ها و یادبودها. ۲. باوئر،

فلیسه، ۱۸۸۷ - ۱۹۶۰. Bauer, Felice. ۳. نامه های آلمانی - قرن ۲۰. الف. اسلامی،

مصطفی، ۱۳۲۰ - ، مترجم. ب. عنوان.

PT ۸۳۶ / ۹۱۲

ن ۲۴۶ کی

۱۳۷۸

۶۹۹۱ - ۷۸ م

کتابخانه ملی ایران



انتشارات نیلوفر خیابان انقلاب، خیابان دانشگاه، تلفن: ۶۴۶۱۱۱۷

فرانتس کافکا

نامه به فلیسه (جلد دوم)

ترجمه مصطفی اسلامی

حروفچینی و صفحه آرایی: نخستین

چاپ اول: تابستان ۱۳۷۸

چاپ گلشن

تعداد: ۳۲۰۰ نسخه

حق چاپ محفوظ است.

شابک: ۶ - ۰۹۹ - ۲۴۸ - ۹۶۲ (دوره دو جلدی) (2Vol Set) 6 - 099 - 448 - 964 ISBN

شابک: ۱ - ۱۰۱ - ۲۴۸ - ۹۶۲ (جلد دوم) (Vol.2) 1 - 101 - 448 - 964 ISBN

گرته بلوخ*: آنچه در پی می‌آید نخستین نامه‌ای است که طی این مکاتبه به او فرستاده شده است. او در ۲۱ مارس ۱۸۹۲ در برلین متولد شد، و در همانجا به مدرسه رفت، سپس از مدرسه بازرگانی فارغ‌التحصیل شد که تکمیل‌کننده تحصیلاتش بود. از ۱۹۰۸ تا ۱۹۱۵ به عنوان ماشین‌نویس تند دست در شهرهای برلین، فرانکفورت، و وین کار کرد. او از ۱۹۱۵ ابتدا به عنوان منشی ساده و بعد منشی اجرایی در یک کارخانه سازنده ماشین‌های اداری مشغول به کار بود. گرته یک برادر به نام هانس بلوخ داشت که یک سال بزرگ‌تر از خودش بود. نام او در نامه‌نگاری‌های بعد بارها به میان آمده است.

گرته بلوخ و فلیسه باوئر احتمالاً در آوریل ۱۹۱۳ با هم آشنا شدند. دوستی آنها بسیار بیش از دوران رابطه‌شان با کافکا پائید. گرته بلوخ، در زمانی به پیشینگی ۱۹۳۵، چون آواره‌ای بر سر راه خود به فلسطین و سرانجام ایتالیا، از دوستش که در آن زمان همراه خانواده‌اش در ژنو زندگی می‌کرد، دیدن کرد. در آن هنگام بود که وی نامه‌هایی را که از کافکا دریافت کرده بود به فلیسه داد.

کافکا نخستین بار گرته بلوخ را در اکتبر ۱۹۱۳، هنگامی که به درخواست فلیسه، برای پادرمیانی بین آن دو به پراگ رفته بود دید. این دیدار مکاتبه‌ای را در پی داشت که یک سال طول کشید. آنچه در پی می‌آید همه آن چیزی است که بر جای مانده است. ماکس برود، در سومین ویراست زندگینامه کافکا بخشی از نامه گرته بلوخ به دوستی در فلسطین را چاپ کرده است؛ این نامه در ۲۰ آوریل ۱۹۴۰ از فلورانس، جایی که گرته در آن زمان زندگی می‌کرده، فرستاده شده است. در آن نامه وی می‌گوید که سال‌ها پیش فرزند نامشروعی، پسری، داشته است که در هفت سالگی به مرگی ناگهانی در سال ۱۹۲۱ در مونیخ مرده است. اگر این درست باشد، آن فرزند باید در حدود ۱۹۱۴ به دنیا می‌آمده باشد. هر چند در آن نامه اسمی از پدر بچه برده نمی‌شود، بر دریافت‌کننده نامه، تنها منبع اطلاعاتی ماکس برود درباره این موضوع، آشکار بوده که گرته بچه را به کافکا نسبت می‌داده است.

از لحن و محتوای نامه‌های صفحات بعد، که بین ۲۹ اکتبر ۱۹۱۳ تا ۱۵ اکتبر ۱۹۱۴ از سوی کافکا برای گرته بلوخ فرستاده شده است، چنین بر نمی‌آید که رابطه بین آن دو چنان بوده باشد که کودک به دنیا آمده در ۱۹۱۴ یا اوائل ۱۹۱۵ به کافکا تعلق داشته، یا این که گرته اساساً در آن زمان بچه‌ای داشته باشد. علاوه بر این، دوستان تبعیدی گرته بلوخ در فلورانس هم که نخستین بار همزمان با فرستاده شدن آن نامه به فلسطین، ماجرا را از زیان او شنیده‌اند، آن را با ناباوری

پذیرفته‌اند. همچنین، این واقعیت که کافکا در ۲۳ مه ۱۹۱۵ همراه فلیسه باوئر و گرته بلوخ (کارت پستالی که در همان تاریخ برای او تلاً، خواهر کافکا، فرستاده شده و امضای هر سه نفرشان را دارد اکنون در اختیار ویراستاران کتاب حاضر است) به روستایی در حوالی درسدن رفته است این را خیلی بعید می‌نماید که دوست مشترک آن زوج نامزد شده، درست کمی پیش‌تر یا کمی بعدتر صاحب فرزندی از کافکا بوده باشد. در میانه سال ۱۹۱۶، در زمانی که نه نامه ۱۹۳۰ فرستاده از فلورانس و نه هیچ مکاتبه دیگری خبر از رابطه صمیمانه‌ای بین کافکا و گرته بلوخ می‌دهد، فلیسه از قرار به کافکا گفته است که گرته بلوخ دچار مشکلات فراوان است. در حاشیه نامه مورخ ۳۱ اوت ۱۹۱۶ کافکا به فلیسه می‌خوانیم «خانم بلوخ این موضوع را چگونه تحمل می‌کند و این برایش چه معنایی دارد؟» و در نامه اول سپتامبر ۱۹۱۶ خود می‌نویسد: «من عمیقاً نگران ناراحتی دوشیزه گرته هستم؛ اطمینان دارم که او را در چنین حالی تنها نمی‌گذاری، چنان‌که، برخلاف انتظار، گاهی در گذشته چنین کارهایی کرده‌ای... برای مهربانی به او از جانب من هم مأموریت داری.»

البته، این فرض که ناراحتی گرته بلوخ در آن زمان ناشی از بارداری او باشد، تنها در ارتباط با گفته بعدی‌اش در فلورانس قابل توجیه است. اما کاملاً سواى مغایرت تاریخ‌ها، خیلی بعید می‌نماید که کافکا، به عنوان پدر احتمالی آن کودک، با چنین بی‌تفاوتی آشکاری به وضعیت آن مادر ازدواج نکرده اشاره کرده باشد.

بنا به گزارش صلیب سرخ بریتانیا، گرته بلوخ، پس از تسلط هیتلر بر ایتالیا، همراه یهودیان دیگر دستگیر شد. از قرار معلوم او در اردوگاه کار اجباری جان سپرد.

به گرده بلوخ
[سربرگ: مؤسسه یمنه سوانج کارگران]

۲۹ اکتبر، ۱۹۱۳

دوشیزه بلوخ عزیز،

از دعوت شما سپاسگزارم، البته که می‌آیم، زمانی که برایتان مناسب است را بگوئید و اگر پیش‌دریان برایم پیام بگذارید فردا دریافت می‌کنم.
اما، از حالا باید یک چیز را با شما در میان بگذارم: اوقاتی پیش آمده است که از دیدن شما خوشحال شده‌ام؛ اما اکنون می‌بینم که هیچ مباحثه‌ای به روشن کردن قضیه کمک نکرد؛ تازه، آن را برایم پیچیده‌تر هم کرد. و اطمینان دارم که شما هم می‌دانید که درون من به اندازه کافی آشفته هست.

با احترام، دکتر ف. کافکا

۶ نوامبر، ۱۹۱۳

خوب، من شنبه می‌آیم، فلیسه ساعت ۳ بعدازظهر اینجا را ترک می‌کنم، و بین ساعت ۴ و ۵ یکشنبه باید از برلین برگردم. من در آسکانیشه هوف اقامت خواهم کرد. احساس می‌کنم که دیدارمان با هم خیلی لازم باشد. قصد اصلی‌ام این بود که تا تعطیلات کریسمس نیایم، اما وقتی نامه‌ی تو و دوست [گرته بلوخ] رسید تصمیم گرفتم شنبه بیایم؛ و بعد، وقتی دوست تو رفت و من نامه‌ای از تو دریافت نکردم، و چند

مشکل جزئی پیش آمد، تصمیم گرفتم سفرم را تا دو هفته دیگر از این شنبه به تعویق بیندازم (ماکس از شنبه یک هفته به برلین می‌آید، و من می‌خواهم تنها بروم). اما به علت شناخت‌هایی که طی هفته گذشته از حال خود یافته‌ام - به شدت احساس بی‌هودگی می‌کنم - و حالا که نامه‌ای هم از تو ندارم، روز شنبه می‌آیم. اگر اتفاقاً چیزی مانع شد، برایت تلگراف می‌زنم.

فلیسه، آیا واقعاً امیدواری که دیدارمان همه چیز را برایمان روشن کند؟ قبول دارم که این کاملاً لازم است، اما آیا واقعاً همه چیز را روشن می‌کند؟ مهم نیست من کجا باشم، اوضاع روشن نیست. یادت نمی‌آید که پس از هر دیدار مرددتر از پیش شده‌ای؟ که فقط در نامه‌ها بود که همه تردیدها از میان رفت، نامه‌هایی که حاوی بخش بهتر خود من است؟

خوب، حالا می‌بینیم، و خدا خدا کن که تفاهمی نصیب ما شود.

فرانتس

دو تکه کاغذ از دزنتسانو در پاکت بود. می‌دانی که از زمستان گذشته حتی یک سطر هم که ارزش ماندن پیدا کند نوشته‌ام؟

دو تکه کاغذ ضمیمه:

دزنتسانو، در کنار دریاچه گاردا، یکشنبه [۲۱ سپتامبر ۱۹۱۳] در چمنزار، در برابر موج‌های نیزارها؛ چشم‌انداز من از راست محدود است به شبه جزیره سیرمیون، و از چپ به کرانه‌های دریاچه تا مانربا؛ آفتابی است، در نزدیکی دو کارگر همین الان روی چمن دراز کشیدند.

تنها شادی‌ام این است که هیچ‌کس نمی‌داند کجا هستم. کاش می‌توانستم همین را تا ابد کش بدهم! خیلی دلخواه‌تر از مرگ است. در کنه وجودم خالی و بی‌حاصلم، حتی در احساس شادمانی‌ام. حالا به جای آمایشگاه، دلم جزیره‌ای می‌خواهد، بدون دیاری در آن. ۱۳۹

اما این شکوه‌ها راحت نمی‌کند؛ کاملاً بی‌تأثیر می‌مانم، مثل سنگ بزرگی که در وسطش روحی کوچک گاه سوسویی می‌زند. امروز خواب تو و پدرت را دیدم، شاید بتواتم جزئیاتش را به یاد آورم، اما نمی‌خواهم درباره‌اش فکر کنم. چیزی که می‌دانم، این است که وقتی به در رسیدم در جوابش گفتم: «اما شاید فقط این باشد که من بیمارم.» من اصلاً یادداشت روزانه‌ای نگه نمی‌دارم، نمی‌دانم به چه کاری می‌آید؛ اتفاقی

نمی‌افتد که مرا، ژرفای مرا نکان دهد. حتی وقتی گریه می‌کنم نیز همین طور، چنان که دیروز در سالن سینمایی در ورونا پیش آمد. من نمی‌توانم از ایجاد روابط انسانی لذت ببرم، اما نه از تجربه کردنشان. این را می‌توانم ثابت کنم، بارها و بارها: مثل همین حس مذهبی دیروز در ورونا، پیش از آن ماه غسل زوج‌ها در ونیز.

به گره بلوخ

۱۰ نوامبر ۱۹۱۳

دوشیزه بلوخ عزیز،

دیشب از برلین برگشتم، پیش از نوشتن به ف. دارم به شما می‌نویسم. این سفر تا حد زیادی به همت شما بود، و شما عهده‌دارش بودی؛ من فقط می‌توانم با حرف زدن درباره آن از شما سپاسگزاری کنم.

اما پیش از همه دلم می‌خواهد چیزی را اعتراف کنم، نه برای آن که این اعتراف برایم لذت‌بخش است، برای آن که نوشتن بدون صمیمت کامل، یا دست کم نزدیک شدن به آن، بی‌معنا خواهد بود.

وقتی نامه شما را که از اوسیک فرستاده شده بود دریافت کردم مشتاق دیدارتان شدم، هر چند که با دریافت ناگهانی نامه‌ای از ف. که همان موقع رسیده بود، احساس ناراحتی می‌کردم. به هر حال معنایش این است که نخستین نامه‌ام چندین صمیمانه نبوده است. من انتظار دیدن (چون در واقع چیزی درباره شما نمی‌دانستم جز این که شما زنی کاردان هستید) خانم ازدواج نکرده‌جا افتاده‌ای را داشتم با احساسات مادرانه و قامتی کم و بیش — درست نمی‌دانم چرا — بلند و نیرومند. فکر می‌کردم، آدم برای چنین دختری می‌تواند همه چیز را اعتراف کند، که به خودی خود موهبتی است، و شاید هم از او اندرز خوبی بگیرد (باور به این که یک بزرگسال هم می‌تواند اندرز خوبی دریافت کند یکی از مهم‌ترین حماقت‌های من است)، و اگر هم اندرزی نباشد، شاید آرامش باشد، و اگر این هم نباشد دست کم خبری از ف. هست. ولی شما از راه رسیدید و دختری نازک‌اندام، جوان و آشکارا تا حدی غیرمعمول بودید. من دو ساعتی در خانه همه آنچه را درباره اصل موضوع می‌خواستم بگویم با دقت تنظیم کردم، اما وقتی زمان حرف زدن شد — سوای این واقعیت که من در حرف زدن کاملاً ناتوانم — همه آنچه توانستم به زبان بیاورم تکه‌های پرت و پلائی بود که تا حدی مورد توجه شما قرار

نگرفت، و تا حدی و به درستی خارج از موضوع دانسته شد. اما حتی در آن گفتگو هم این احساس را داشتم که زیاد حرف زدم، و این احساس در راه بازگشت و در خانه چنان گسترش یافت که مرا از درون سرشار از خشم و یأس کرد. تصور می‌کنم من علاوه بر این که تا همین جا خیلی به فد. پد کرده‌ام، به او بی‌وفا هم بوده‌ام. به خودم گفتم که تو نمی‌توانستی دوست صمیمی او باشی؛ و این که، درگیر با این اعتراف از پیش مهیا شده‌ام، هنوز شما را به درستی نیازموده بودم. چگونه ممکن بود شما دوست نزدیک فد. باشی؟ از طریق نامه‌هایش عملاً چیزی درباره شما ننشیده بودم؛ و خود شما هم گفته بودید که فقط نه ماه است که همدیگر را می‌شناسید؛ بعد هم معلوم شد که فقط شش ماه بوده است. در ابتدا شما در پی علت ناشادی ما در جایی کاملاً نادرست گشته بودید؛ بعد با جزئیات مفصل درباره ناراحتی‌ای که فد. با دندان‌ش داشت حرف زدید، و به نظر من دندان درد (چیزی که شما مسلماً نمی‌دانستید، اما من هم زحمت این را به خودم ندادم که همان شب به شما بگویم) از مشم‌زکننده‌ترین مرض‌هایی است، که من فقط می‌توانم در کسانی نادیده بگیرم که خیلی برایم عزیز باشند، و آن هم فقط در همین حد؛ درباره به هم خوردن نامزدی برادر فد. گفتید، که موجب شده تا همه خانواده، که از هر حیث مرا می‌ترسانند و ترجیح می‌دهم که فراموششان کنم، باز با سرزندگی تمام زندگی از سر بگیرند - خلاصه آن که، خیلی احمق بودم، درباره همه چیز کاملاً دچار سوء تفاهم بودم و تصمیم گرفتم - دست کم حماقت من منطقی بود - که شب بعد دوباره نیایم، و آن را در نامه‌ای اعلام کنم که - باز هم خیلی دیر است، و من نمی‌توانم امروز تمامش کنم و فردا پست کنم، و آنوقت شما از دستم عصبانی می‌شوید که چرا جواب نامه‌تان را ندادم، که مهربانی آشکارش فقط با آن که غیرقابل فهم درباره رُزها خدشه برداشته است (اظهار تأسف برای آن؟ منظورتان چیست؟ در واقع، به یک معنا درست است، من برای همه دخترها متأسف هستم، این تنها احساسات اجتماعی بی‌چون و چرای است که من دارم. این رقت قلب از کجا مایه گرفته، هنوز برایم روشن نیست. شاید تأسفم برای دخترها از بابت دگرگونی‌شان به صورت زن باشد که باید به آن تن دهند. اما در این صورت، رقت قلب من - اگر اسمش همین باشد - باید یک احساسات خیلی دخترانه باشد).

در نامه‌ام - به اعترافم ادامه می‌دهم - قصد داشتم بگویم که هر چه آن شب گفتم

نادرست بود، کلمات پرت برخاسته از دستپاچگی‌ام و عدم صمیمیت مرتبط با آن بود، و صرفاً عقیده اساساً درست شما را آشفته کرده بود و اگر قرار بود شب بعد تکرار شود (که قطعاً چنین می‌شد) ناگزیر آشفته‌ترش می‌کرد. به همین دلیل مسلماً مجبور می‌شدم خودم را از آن دیدار محروم کنم.

من تازه نامه را شروع کرده بودم، شاید حتی نخستین سطرهايش را نوشته بودم، اما رهايش کردم و رفتم که شما را ببینم. پیامدها هر چه بوده یا هر چه پس از این باشد، مسلم این است که برای یک شب و یک روز من در حق شما مرتکب یک بی‌انصافی دردناک و از آن بدتر غیر لازم شدم.

و حالا دربارهٔ برلین برایتان خواهم گفت. تصمیم‌های جدی من فقط تا آن جایی جدی هستند که اگر عملی‌شان نکنم بی‌نهایت در عذاب می‌افتم. از سوی دیگر، بسیار اتفاق می‌افتد که غالباً آنها را عملی نمی‌کنم. فکر می‌کنم اگر برای نامه‌ای از ف.، که قول به شما را یادآوری می‌کرد، نبود، شنبه به آنجا نمی‌رفتم. اما رفتم، و با خوشحالی.

و بعد اتفاقی افتاد که معمولاً هر وقت به برلین می‌روم پیش می‌آید و آن این که، آگاهانه یا ناآگاهانه، پیش از هر بازگشتی فراموش می‌کنم. در مقدمه باید بگویم که در واقع من ف. را یکی از چهار دختر تقریباً ناسازگاری می‌دانم، که هر کدام‌شان تقریباً به یک اندازه برایم عزیز هستند. اولی کسی است که در پراگ بود، دومی آن است که برایم نامه می‌نویسد (به قول خودش چند کاره، اما بی‌ثبات است)، سومی کسی است که در برلین دیدمش، و چهارمی آن است که با آدم‌هایی معاشرت دارد که برایم ناآشنا هستند، و دربارهٔ او از خلال نامه‌ها یا از میان گفته‌های خودش خبر دارم. سومی چندان علاقه‌ای به من ندارد. چیزی از این طبیعی‌تر نیست، به نظرم این طبیعی‌ترین چیز است. هر وقت برلین را ترک می‌کنم، این را با وحشت، به خودم می‌گویم؛ اما این بار با این احساس اضافی که چه قدر هم سزاوارش است. این همان فرشتهٔ خوب ف. است که هدایتش می‌کند، که او را چنان راهنمایی می‌کند که درست از نزدیک، و شاید نه حتی خیلی نزدیک من بگذرد. می‌خواستم در این باره بیشتر بنویسم؛ متأسفم که از این شاخه به آن شاخه می‌پریم، و قتش شده است که مختصراً بگویم چه شد. روز جمعه ف. نامه‌ام را که ساعت ورود مرا ۱۰/۳۰ شنبه اعلام می‌کرد دریافت می‌کند. من هیچ تأییدی دریافت نکردم. می‌ترسیدم که نامه‌ام نرسیده باشد، می‌خواستم تلگراف بزنم، اما عاقبت به این امید بستم که دست‌کم همان شب در هتل سلام و خوش‌آمدی بشنوم. آیا من این حق را هم

نداشتم که او را در ایستگاه ببینم؟ یادتان باشد که من مجبور بودم ساعت ۴/۳۰ یکشنبه برگردم، و حتی اگر قصد داشتم تا نیمه شب بمانم، تمام شب را سفر کنم، و مستقیم از قطار به اداره‌ام بشتابم، باز هم اقامتم چیز رقت‌انگیز در حدود چند ساعت می‌شد. اما هیچ‌کس در ایستگاه نبود، و در هتل هم خبری نبود. پس نامه‌ام حتماً عوضی رفته بوده، و این خیلی بد بود. با این همه فردا صبح تا ساعت ۸/۳۰ منتظر شدم، و چون انتظار بیش از آن ممکن نبود پیکری را با دوچرخه فرستادم. او در ساعت ۹ با نامه‌ای برگشت که ف. در آن می‌گفت تا یک ربع دیگر به من تلفن خواهد کرد؛ او در حدود ساعت ۱۰ تلفن کرد. شما می‌دانید که اگر برای آنچه بعد پیش آمد نبود، هیچ کدام از این جزئیات ارزش یادآوری را نداشت. ما برای گردش به تیرگارتن رفتیم. من فقط آن چیزهایی را به شما می‌گویم که به بحث من کمک می‌کند. ف. مجبور بود در مراسم تدفینی شرکت کند که در ساعت ۱۲ برگزار می‌شد، ما در همان حوالی پلکیدیم و سروقت رسیدیم؛ آخرین باری که ف. را از پشت پنجره اتومبیل دیدم او داشت با دو مرد از آشناهایشان از دروازه گورستان می‌گذشت و در جمعیت ناپدید می‌شد. چرا من احمق به او نیستم موضوعی است که همین حالا به فکرم می‌رسد. او گفت که در ساعت ۳ به من تلفن می‌کند و به ایستگاه می‌آید، اما من مجبور بودم ساعت ۴/۳۰ آنجا را ترک کنم چون او نمی‌توانست قول دهد که شب وقت آزاد دارد؛ به هر حال، ساعت ۶ او می‌باید با برادرش که به بروکسل می‌رفت در ایستگاه حاضر می‌شد (در ضمن، من خبری از به هم خوردن نامزدی نداشتم). ناهار خوردم، بعد با عجله به هتل برگشتم که منتظر تلفنی باشم؛ اما تازه ساعت یک بود، باران آرام ولی پیوسته می‌بارید؛ من کمی دماغ بوم و برای دیدن دوست خوبی^{۱۴۰} به شونبرگ رفتم چون نشستن در هتل واقعاً برایم غیرقابل تحمل بود. از آنجا که نمی‌خواستم تلفنی را که منتظرش بودم با عدم حضورم بی‌جواب بگذارم در ساعت ۲/۴۵ از دوستم دل‌کندم. سر ساعت ۳ رسیدم و فهمیدم که چیزی را از دست نداده‌ام و هنوز تلفنی به من نشده است. و انتظار شروع شد. در سرسرای هتل نشستم و به باران خیره شدم. به طبقه بالا رفتم و مختصر چیزهایی را در چمدان گذاشتم و دوباره به پائین برگشتم و در صندلی نشستم و ساعت جلو رفت تا آن که از ۴ گذشت و من مجبور شدم که به ایستگاه بروم. البته، امکان داشت که ف. هنوز در ایستگاه باشد، اما این دیگر به معجزه می‌مانست، و در واقع اتفاق نیفتاد. احتمالاً باران مانعش شده که به ایستگاه بیاید، اما کسی نمی‌توانست مانع تلفن کردن او شود. بنابراین برلین را ترک کردم، مثل

آدمی که حق رفتن به آنجا را اصلاً نداشته است. و به یک معنا این درست است. اما کلمات من دارد کژ و مژ می‌شود، من نمی‌توانم بنویسم؛ هنگامی که ما نخستین بار همدیگر را دیدیم من در چنان وضع فلاکت‌باری بودم که اگر برای سرزندگی بی‌حد شما نبود نمی‌توانستم بفهمم که شما، پس از آن جور برخورد اولیه، چه‌طور می‌توانید حتی دو دقیقه حضور مرا تحمل کنید. از این گذشته، حتی نمی‌توانم دریابم که این نامه احساسات لطیفی را بیان می‌کند یا احساساتی مبتذل را، گرچه نیازی به گفتن نیست که بیشتر میل دارم اولی را احساس و قبول کنم. اما بس است دیگر، تقریباً نیمه شب است. دوستدار شما، فرانز ک.

به گزته بلوخ

[۱۸ نوامبر، ۱۹۱۳]

دوشیزه بلوخ عزیز، حالا که شب‌های شما را به تاراج می‌برم، خبر از همدردی شما دارم که هم نیروی تخیل مرا گسترش می‌دهد و هم توانایی‌های ذهنی‌ام را، و روزهای بی‌پایان در لذت آن غوطه می‌خورم، با این همه در جواب دادن کوتاهی می‌کنم. جز این نمی‌توانستم. خواهش می‌کنم منظورم را درک کنید، این بهانه نیست. شاید شما انتظار جوابی از من نداشتید، اما من داشتم؛ لحظه‌ای که نامه شما را دریافت کردم آن قدر اشتیاق گرفتن داشتم یا می‌خواستم کاری انجام دهم که می‌توانست هم ارزش بوسیدن دستتان باشد، اما نمی‌توانستم، امروز هم نمی‌توانم؛ اگر کاری در زمان مناسب خودش صورت نگیرد من نمی‌توانم کلامی حقیقی از خود بروز دهم. راستی، از موقع دیدارم یک بار هم به ف. نامه ننوشته‌ام، کلمه‌ای هم از جانب او نشنیده‌ام. آیا این آخری عجیب نیست؟

اما من ادامه نخواهم داد. رفتار من در واقعیت هرگز چندان ناگوار نیست که در نامه‌ام هست. کم‌کم دارم بدجوری خسته می‌شوم و، گرچه ذهنم روشن و جسمم آرام است، نمی‌توانم به نوشتن ادامه دهم. تصورم از آدمی که دارم به او می‌نویسم در حال محو شدن است، و احساس می‌کنم که انگار در مه قرار گرفته‌ام.

فردا ادامه می‌دهم و دوباره شروع نمی‌کنم، چون دو سه روز پیش دو پزاراگراف آغازین به یک نسبت خوب و محکم را از میان بردم. اما شاید باید آشکارا به من بگوئید که از پاسخ ندادن فوری‌ام دلگیر نیستید، و دیگر این که به این هم اهمیتی نمی‌دهید که پاسخ من چیزی نیست جز گزارش احوالی ذهنی که به سختی ارزش گفتن دارد.

اما پیش از رفتن به رختخواب، می‌خواهم رؤیایی را شرح دهم که شب پیش داشتم تا به شما نشان دهم که من در شب به مراتب فعال‌تر از موقع بیداری هستم. گوش کنید: در یک جاده رو به بالا، که اگر از پایین دیده شود از چپ آغاز می‌شود، تقریباً در نیمه راه و عمدتاً در سواره‌رو، تلی از آشغال یا گِل توده شده است که در سمت راست لایه به لایه خرد شده، در حالی که در سمت چپ تاندره‌های یک حصار بالا می‌آید. وقتی در سمت راست آن، یعنی جایی قرار گرفته بودم که نا حدی روشن بود، مرد سه چرخه سواری را دیدم که از پایین به طرفم می‌آمد و ظاهراً بکراست به طرف مانع جهت‌گیری داشت. مردی بود که انگار چشم نداشت، یا دست کم چشم‌هایش به سوراخ‌هایی می‌مانست که محو شده باشند. سه چرخه زهوار در رفته بود، به طوری که لرزان و نامطمئن، اما ساکت، و همراه با آرامش و فراغتی اغراق‌آمیز، پیش می‌رفت. در آخرین لحظه مرد را گرفتم، چنان گرفتم که گویی او دسته وسیله نقلیه‌اش است، و او را به سوی شکافی راندم که خوردم از میانش آمده بودم. در آن حال مرد روی من افتاد؛ من به بلندی یک غول بودم و برای آن که او را نگه دارم مجبور بودم در وضعیت ناجرری بایستم؛ علاوه بر این، وسیله نقلیه، انگار که راننده‌ای نداشته، شروع کرد به پس‌پس رفتن، و گرچه آرام می‌رفت، اما مرا با خرد می‌کشانند. ما از کنار یک گاری گذشتیم که تعدادی رویش درهم تپیده بودند، که همه موقرانه لباس تیره داشتند، در میانشان پسر بچه پیشاهنگی بود با کلاه خاکستری روشن که لبه‌اش بالا زده شده بود. از این پسر بچه، که از فاصله‌ای دور تشخیص داده بودم، انتظار کمک داشتم، اما او رو برگرداند و خود را در میان آدم‌ها فرو برد. بعد از عقب‌گاری — در این ضمن سه چرخه همچنان به راهش ادامه می‌داد و من، دولا و با پاهای باز، مجبور بودم آن را دنبال کنم — کسی به طرفم آمد که قصد کمک داشت، اما این که چه کسی بود دیگر یادم نمی‌آید. —

من شب‌ها این جرری به سه چرخه سوارها کمک می‌کنم.

پیش از هر چیز، دوشیزه بلوخ عزیز، دو اشتباه در نامه‌تان بود. وقتی شما درباره دندان‌درد ف. و به هم خوردن نامزدی برادرش برایم گفتید من تظاهر به علاقه‌مندی نکردم. در واقع، بسیار علاقه‌مند بودم و چیزی جز آن نبود که بخواهم به آن گوش دهم؛ برای خوشامد من، شما خیلی کم درباره‌اش حرف زدید؛ من این طوری هستم، و مطمئناً این جذابیت خاصی ندارد؛ آبنه زیر پل دندان، شکسته شدن تدریجی پل،

چیزهایی است که خیلی دوست دارم درباره‌شان بشنوم و حتی در برلین از ف. در این باره سؤال کردم. آیا شما از غلو کردن هر چه بیشتر درباره چیزهای دردناک لذت نمی‌برید؟ غالباً به نظرم چنین می‌رسد که در مورد آدم‌های دارای غرایز ضعیف، این تنها راه بیرون راندن درد است؛ مثل دارو، که فارغ از همه غرایز خوب، محل زخم را می‌سوزاند. البته با این کار چیز مشخصی به دست نمی‌آید، اما خود آن لحظه — و آنهایی که غرایز بد یا ضعیف دارند وقت زیادی برای نگرانی بیش از این در اختیار ندارند — تقریباً لذت بخش است. وانگهی، چیزهای دیگر هم ممکن است کمک کند، در هر حال من تظاهر نمی‌کردم؛ برعکس در آن موقع کاملاً صمیمی بودم.

اشتباه دوم به نامه‌های ف. مربوط می‌شود؛ نه این که شما درباره‌شان اطلاعات نادرست داشته باشید. در واقع شش ماه گذشته از جانب من صرف گله درباره تأخیر و کمبود نامه‌ها شده، و توضیح مناسبی به دست نیاورده، مهم‌تر از همه توضیح مناسبی برای تفاوت بین آنها و آنهایی که مال ماه‌های اول بود. با ناتوانی‌ام در تحمل چنین وضعی من هم مثل شما احساس می‌کنم، و بی‌تردید تلی نامه درباره این موضوع نوشته‌ام که بوی جنون می‌دهد. و باز بدتر از آن، نامه‌هایی که از دو جانب فرستاده می‌شد منحصراً مربوط به نامه‌نگاری بود — نامه‌هایی خالی، تلف‌کننده وقت، و محرمانه بگیریم که این چیزی بیش از شکنجه نیست، یا نمی‌تواند باشد، که به مکاتبه‌ای ادامه داده شود. اما اساساً کسی خواستار چنین نامه‌هایی نیست، فقط دو کلمه، نه بیشتر. چون از اینها گذشته، اشتیاق برای چنین نامه‌هایی، چیزی جز ترس و تشویش نیست. — پس از این لحاظ شما حق داشتید؛ اما ترس‌ها و تشویش‌های تازه‌ای در کار بود، و برای من اینها همیشه چنان اختصاصی هستند که من نه فقط قدیمی‌ها را فراموش می‌کنم، بلکه، حتی وقتی به یاد می‌افتند، دیگر نمی‌توانم تصورشان را بکنم.

خوب، اکنون با دوستانه‌ترین سلام‌ها، این نامه را، با همه دودلی‌ها و آشفتگی‌هایی که ممکن است داشته باشد، برایتان می‌فرستم. راستی، این دودلی، چنان که در خواهید یافت، از یک منبع واحد بر می‌خیزد: و آن این که عملاً هر کلمه‌ای که بر کاغذ می‌گذارم — نه فقط آنهایی که خطاب به شماست — فوری می‌خواهم پس بگیرم، یا به عبارت بهتر، محوش کنم.

دوستدار شما، ف. کافکا

گفتید که فعالیت‌هایتان در وین موفقیت‌آمیز هستند. این موفقیت‌ها چه اجزایی

دارند؟ آیا معنایش این است که شما به وین عادت کرده‌اید؟ اتاق دلخواهی دارید؟ این‌ها را می‌پرسم چون خودم به تازگی اسباب کشیده‌ام^{۱۲۱} و یک بار دیگر متوجه شدم که چه‌طور بلافاصله به اتاق‌های جدید عادت می‌کنم، که صرفاً نشان می‌دهد که من برای اتاق‌های قبلی هیچ احساسی ندارم، حال آن که همیشه فکر می‌کردم که دارم. من چشم‌انداز قشنگی دارم که، اگر حافظه شما هم به خوبی حس نقشه‌برداری‌تان باشد، می‌توانید حال و هوای کلی آن را تصور کنید. درست روبه روی پنجره‌ام در طبقه چهارم یا پنجم گنبد عظیم یک کلیسای روسی با دو مناره‌اش قرار دارد، و بین گنبد و خانه مجاورش چشم‌انداز دوری از یک بخش مثلثی لوزتسبرگ با کلیسایی کوچک. در سمت چپم می‌توانم تالار شهر با برج حجیم‌اش را ببینم که رک بالازده و در چشم‌اندازی کوچک‌نمایی شده است که شاید تا به حال هیچ کس درست متوجهش نشده باشد. اما حالا واقعاً نباید فراموش کنم که به عنوان خواهر، به شما بگویم که ماکس برود تازگی در برلین بوده و قابلیت برادر شما را خیلی ستوده است^{۱۲۲}. او چه نوع کاری دارد؟ او در ساعت ۷ صبح خانه را ترک می‌کند و تا شب بر نمی‌گردد؟ علت زخم‌هایش چه بوده است؟

یش‌نویس نامه‌ای به گرته بلوخ

۱۶/۱۵ دسامبر، ۱۹۱۳

دوشیزه گرته، دلیل عهده زودتر نوشتن من، دلیل خودداری‌ام حتی در نخستین نامه‌هایم، این فکر بود که من هر چه را قصد نوشتنش را داشتم همیشه به نظرم کوششی بوده ابتدا برای تجسم درباره ف. حتی اگر منحصر به این بوده باشد که او در این لحظه چه می‌کند، دوم این که چون نمی‌توانستم جلوی وسوسه سؤال کردن از شما و از این رو مجبور کردن‌تان به دادن جواب‌های غیردلخواه، را بگیرم، شاید در حق شما داشتم ظلم می‌کردم، و سوم، این که من چنین به نظر می‌رسیدم که صرفاً برای پرسیدن همین سؤال‌ها می‌نویسم. اما حالا، هیچ یک از این ملاحظات نمی‌تواند مانع شود، چون کم‌کم دارد، نمی‌خواهم بگویم «غیرقابل درک» بلکه نگران‌کننده می‌شود که نمی‌توانم چیزی درباره ف. به دست بیاورم، چنان نگران‌کننده که الان دارم می‌نویسم. آیا خبری از ف. دارید؟ ممکن است بیمار باشد؟ اما از آخرین نامه شما (وقتی به آن نگاه می‌کنم بهت‌زده می‌شوم، تقریباً سه هفته از دریافتش می‌گذرد) چنین در می‌یابم که شما تا

اواخر نوامبر که هنوز ذکری از بیماری نبود، هنوز هم از او کارت پستال دریافت می‌کردید. اما حتی بدون این نشانه‌ها هم فکر بیماری به ذهنم نمی‌رسید، علت دلشوره‌ام این نیست. در واقع، شب پیش از دریافت نامه شما من نامه‌ای برای ف. نوشتم و روز بعدش پست کردم - باید ۲۸ نوامبر بوده باشد - آن هم پست سفارشی. دو روز بعد کشف کردم که زن ماکس، که ف. را در برلین دیده و او را به کریسمس دعوت کرده بود، همان دعوت را دوباره طی نامه‌ای تکرار کرده است. یکشنبه گذشته نامه دیگری با پست اکسپرس فرستادم. به هیچ یک از نامه‌ها پاسخ داده نشده است. آیا این تا حد زیادی، نمی‌خواهم باز بگویم «کاملاً»، برخلاف طبیعت او نیست؟ در چه شرایطی، با چه نوع استدلالی این را می‌شود توضیح داد؟ آیا شما اطلاعی در این باره دارید، و آیا به من می‌گوئید؟ اگر می‌توانید به من بگوئید، دلم نمی‌خواهد ترحم مجبورitan بکند (مثلاً) در این لحظه، حتی ۱۰۰۰ بیننده دقیق هم نمی‌تواند چیز ترحم‌انگیزی درباره من پیدا کند؛ ساعت حدود ۱۲/۳۰ شب است، و من دارم این نامه را با فراغ بال می‌نویسم، و به طرز غیرقابل توجیهی آرام هستم، پایم را لای پتوی کوچکی پیچیده‌ام و حسابی احساس رفاه می‌کنم. اما اگر شما نمی‌توانید به من بگوئید، پس فقط همین را بگوئید تا من دیگر راه نیفتم و در تاریکی این طرف و آن طرف بگردم.

۲۹ دسامبر ۱۹۱۳، بعدازظهر [به ۲ ژانویه، ۱۹۱۴]

در ده روز گذشته، فلیسه، چهاربار به من قول دادی که در همان روز دادن این قول‌ها برایم بنویسی. یکبار در نوشته قول دادی، از طریق دکتر وایس، یک بار از پشت تلفن، دوبار با تلگراف؛ طبق آخرین تلگرام، نامه همان موقع هم نوشته شده بوده و می‌باید در همان روز فرستادن تلگراف، یعنی یکشنبه گذشته، پست می‌شده است. یکی از این نامه‌ها هم به من نرسیده، بنابراین تو چهاربار نادرست گفته‌ای^{۱۲۳}.

ظاهراً این هیچ معنایی ندارد. تو می‌دانی که هیچ چیز در مقایسه با نامه و عده داده شده برایم کمترین اهمیتی ندارد. که معنایش این است که باید این را هم بدانی که با نوشتن نامه مرا دقیقه به دقیقه دچار عذاب می‌کنی - حتی بیش از این چون هرازگاه چنین قول مشخصی داده‌ای. همچنین حالا می‌دانی که، به هر حال، این تقصیر من نیست، و این که (این را در اینجا فقط محض تمام کردن بحث می‌گویم؛ به خودی خود کم اهمیت و شاید مسخره باشد) با کمترین اشاره تو من بی‌درنگ به پدر و مادرت

خواهم نوشت. و تو حتی ظاهراً تا اندازه‌ای منکر می‌شوی که از دستم عصبانی هستی، و با هر یک از قول‌هایت، اضافه بر خود قول، به من کمی هم امید داده‌ای. آشکارا و در یک نگاه، تکرار می‌کنم که این غیرانسانی به نظر می‌رسد.

با این همه من، که تحت هیچ شرایطی به اراده خود رهایت نمی‌کنم، این توضیح را برای آن دادم. به عقیده من تو دختری کاملاً روراست هستی، و معتقدم تو فقط تحت فشار مسلط ضرورت می‌توانی نادرست بگویی. تو واقعاً می‌خواهی خیالم را راحت کنی، از این رو قول می‌دهی که خواهی نوشت. و بعد در واقع کوشش هم می‌کنی، اما می‌بینی که نمی‌شود، حالا یا به دلائل عملی یا شخصی. از آنجا که تو یک دختر مستقل هم هستی، این دلائل شاید شخصی باشند؛ که از لحاظ من بدتر از همه است.

بنابراین من به جای تو جواب می‌تراشم. و حالا از تو می‌خواهم بنویسی و فقط بگویی که جواب‌هایم درست است. این را با تلگرام نباید جواب بدهی، بلکه با نوشتن؛ برای فهمیدن و باور کردن کامل تو می‌خواهم نوشته‌ات را ببینم. اما خواهش می‌کنم آن را اکسپرس و به نشانی آپارتمان بفرستی، تا من نامه را صبح سال نو دریافت کنم، چون باور کن، هر چه زودتر باشد بهتر است. اگر سوای «بله» یا «نه»‌های ساده، دلت بخواهد توضیحی هم اضافه کنی، محبت زیادی در حقم می‌کنی؛ اما اگر قرار باشد این توضیح‌ها کمترین مشکلی پیش بیاورد یا موجب کمترین تأخیری شود، تقاضا می‌کنم که هیچ چیزی را توضیح ندهی. آنچه من می‌خواهم، فقط یک نامه کوتاه، بی‌دردسر و بی‌طرفانه است. در آن، اگر برایت عزیز نیستم، عزیز خطابم نکن، و اگر چنین قصصی ندارم بهترین آرزوهایت را برایم نفرست. فقط یک نامه خیلی کوتاه. این تقاضای چندان زیادی نیست.

اگر من آن نامه را دریافت کنم قول می‌دهم، در عوض، ساکت بمانم، و به هیچ وجه مزاحمت نشوم؛ در واقع — حتی اگر هیچ امیدی هم نباشد — فقط منتظر تو بمانم.

فرانتس

۲۹ دسامبر، ۱۹۱۳، شب

پس از نوشتن نامه پیوسته، رفتم که کمی دراز بکشم (شب پیش خواب نداشتم؛ با این حرف قصد گله ندارم، من به هر حال معمولاً بدخوابم)، و بعد به اداره بروم، که خیلی کار دارم. بعد می‌خواستم شب به دکتر وایس تلفن بزنم که در حال حاضر در پراگ است و از من خواسته با او به تاتاری در حومه بروم. ولی به تاتار نمی‌رسیم، چون الان

ساعت ۷ است و من اینجا نشسته‌ام و دارم می‌نویسم. نامه‌ات در حدود ساعت ۵ رسید، من هنوز به خواب نرفته بودم. اگر به رختخواب نرفته بودم بلافاصله آن را جواب می‌دادم؛ حالا خوشحالم که این کار را نکردم و به جایش دو ساعتی در رختخواب ماندم و فکر کردم، نه درباره خودم، چون با خودم دیگر کاری ندارم، بلکه درباره تو.

از نامه‌ات چنین می‌فهمم که درخواستم برای نامه موجب ناراحتی زیادی برایت شده، نه به آن اندازه‌ای که نوشتن تو عاید من کرد، اما باز هم خیلی زیاد. شاید دلیل ناتوانی‌ات در نوشتن به من این بوده که می‌کوشیدی نامه‌ای برایم بنویسی که پاراگراف زیر در آن نباشد: «ازدواج معنایش این است که هر کدام از ما باید خیلی چیزها را قربانی کنیم؛ نگذار برای برپایی جایی بکوشیم که این سنگینی اضافی را دارد. همین برای هر یک از ما، خیلی چیزهاست.» اما تو موفق به نوشتن چنین نامه‌ای نشدی. با این همه، این پاراگراف وحشتناک است، و تقریباً غیرقابل تحمل می‌بود اگر در واقع قرار بود که همان قدر حسابگرانه باشد که می‌نماید. و با این همه معتقدم کار خوبی بود اگر نوشته می‌شد، کاری خوب حتی برای آشتی ما، هر چند من ردپایی نمی‌بینم که می‌توانست از آن پاراگراف راه به آشتی ما بیرد، چون مادام که آدم حساب می‌کند، نمی‌تواند صعود کند. اما این فقط نخستین عقیده من است؛ چون تو کاملاً حق داری، آدم باید حساب کند، مگر آن که حساب کردن غلط نباشد، بلکه بی‌حاصل و ناممکن باشد. و این نظر نهایی من است.

اگر تصور کنی آنچه مرا از ازدواج باز می‌دارد این فکر است که من با به دست آوردن تو کمتر از آنچه با از کف دادن حیات تنهایی‌ام از دست می‌دهم نصیب می‌برم، دچار سوء تفاهم هستی. می‌دانم به این فکر می‌کنی؛ شفاهی خود را چنین نشان داده‌ای، و من مخالف بوده‌ام، اما، چنان‌که حالا می‌بینم، نه با شدت کافی. برای من، موضوع از دست دادن چیزی نبود، چون حتی پس از ازدواج هم می‌توانستم باز همان باشم که هستم، و این دقیقاً — اگر تو چنین انتخاب کنی — مشکلی جدی است که با آن مواجه خواهی شد. آنچه مانع من شد، این احساس خیالی بود که انزوای کامل برای من یک اجبار است، نه یک دستاورد، نه یک لذت (دست کم نه به آن معنایی که تو تصور می‌کنی)، بلکه وظیفه است، رنج بردن است. من دیگر به آن عقیده ندارم؛ یک فریب‌کاری محض بود (شاید این شناخت به من کمک کند که ادامه دهم)، و به آسانی در تقابل با این واقعیت قرار می‌گیرد که من بدون تو نمی‌توانم زندگی کنم. فقط تو، فقط همین که تو هستی، از

جمله آن پاراگراف وحشتناک در نامه‌ات، همان چیزی است که من می‌خواهم. و باز نه به خاطر یافتن تسکین، نه برای خشنودی خودم، بلکه برای آن که تو باید در اینجا به عنوان یک انسان مستقل زندگی کنی.

وقتی به پدر و مادرت نامه نوشتم هنوز به این مرحله نرسیده بودم. انبوهی از فریب‌کاری، که طی سال انباشته شده بود، به شیوه‌ای کرکننده در سرم جولان می‌داد. در نامه‌ای که از ونیز فرستادم این را به پایان رساندم؛ دیگر نمی‌توانم هیچ هیاهویی را در سرم تحمل کنم.

فکر می‌کنم اکنون باید کاملاً صادق باشم و به تو چیزی را بگویم که در واقع هیچ‌کس تا به حال از من نشنیده است. در آسایشگاه عاشق دختری شدم، بچه‌ای، در حدود ۱۸ ساله؛ او سوئیسی است، اما در ایتالیا، نزدیک جنووا زندگی می‌کند، بنابراین از لحاظ خونی تا آنجا که ممکن است با من بیگانه است؛ هنوز نابالغ اما بسیار استثنایی است و به رغم بیماری‌اش موجودی واقعی و بسیار عمیق است.^{۱۴۴} در آن حالت تهی و خالی از امیدی که در آن زمان بودم هر دختری با جذابیت کمتر هم می‌توانست مرا مسحور خود کند؛ تو یادداشت‌هایی را که از دزنتسانو فرستادم داری، آنها در حدود ده روز پیش از آن نوشته شده بود. برای او نیز همچون من روشن بود که ما واقعاً متعلق به یکدیگر نبودیم، و آن ده روزی که یکباره در اختیارمان قرار گرفته بود می‌باید پایان می‌گرفت، و دیگر نه نامه‌ای، نه حتی سطری هم مبادله نمی‌شد. با این همه ما برای یکدیگر خیلی عزیز بودیم، و من مجبور شدم همه‌جور تمهیداتی را به کار ببرم تا موقع خداحافظی در مقابل دیگران به گریه نیفتد، و خودم نیز همان حال را احساس می‌کردم. با برگشتن من همه چیز به پایان رسید.

تناقض آمیز آن که همین ظاهراً، حتی کمک کرد تا احساساتم نسبت به تو برایم روشن‌تر شود. از این گذشته، آن دختر ایتالیایی، درباره‌ی تو می‌دانست، همچنین می‌دانست که هدف عمده‌ام ازدواج کردن با توست. بعد به پراگ برگشتم و خودم را کاملاً دور از تو یافتم، مدام شهامت را از دست دادم، اما به این احتمال فکر نکردم که در کریسمس به برلین بیایم و بکوشم تا به تصمیمی برسم.

اول ژانویه، ۱۹۱۴

پیش از هر چیز، سال نو بر تو، فلیسه، و چنان که بخواهی، بر هر دومان، مبارک.

پاسخ دادن به نامه تو به هیچ وجه چندان که می‌پنداشتم، آسان نیست. آن پاراگراف آشکارا به چشم می‌خورد و در زوایای متفاوت بسیاری می‌درخشد؛ از میان بردن کاملش تقریباً ناممکن می‌نماید. برای همین است که گفتم فقط اگر وقت و آرامش داشته باشم می‌نویسم، اما دیروز هیچکدام را نداشتم، و امروز هم تقریباً همان‌طور است؛ من خسته‌ام، و فلیکس و اوسکار تا یک ربع دیگر دنبالم می‌آیند. اما برای آن که با تو در تماس باشم کمی می‌نویسم، چون برایم خوب است، در لحظه تقریباً شادم می‌کند، هر چند که در این لحظه بخصوص، ۳/۱۵ بعد از ظهر خدا می‌داند که تو کجا ممکن است باشی و خدا می‌داند به چه فکر می‌کنی — اندیشه کاملاً با من بی‌ارتباط هستند، هرگز با من مرتبط نمی‌شوند. با این همه، این که پاسخ من تا این حد به تأخیر می‌افتد ابداً نگرانم نمی‌کند، زیرا انتظار تو برای نامه‌های من و انتظار من برای نامه‌های تو از هیچ نظر قابل مقایسه نیستند، حتی ممکن است تأخیر کردنم دلخواه تو باشد.

این نخستین بار است (اما تو این را می‌دانی، پس واقعاً لزومی نداشت بگویم) که تو از زبان‌هایی حرف می‌زنی (و این را باید تأکید کرد) که نه فقط در نتیجه ترک برلین، بلکه بدتر از آن بر اثر ازدواج یا من خواهی کشید. علاوه بر این، تو نه تنها از امکان چنین زبان‌هایی، که از قطعیت آنها می‌گویی. در نهایت توصیف تو نشان می‌دهد که «سنگینی اضافی» هم هست، و به اشاره، آن هم احتمالاً به زبان تو خواهد بود.

این درست همان چیزی است که من طی یک سال تمام کوشیده‌ام تا به تو بقبولانم. اگر این نتیجه کوشش‌های من باشد، می‌توانم احساس خشنودی کنم. اما در این مورد باید خیلی تدریجی‌تر باشد، نه چنین ناگهانی. اما ممکن است طی دوران ننوشتن شکل گرفته باشد، که در این صورت باز هم تدریجی بوده ولی من از رشدش ناآگاه بوده‌ام. اما این مسلماً با آنچه یکشنبه گذشته [۹ نوامبر، ۱۹۱۳] در برلین گفتم تناقض دارد؛ همچنین برعکس نقطه نظر کلی تو است، که بنا بر آن — صرف نظر از این که آیا من و زندگی با من می‌تواند چیز با ارزشی برای تو باشد — تو در برلین چیزی را پشت سر نمی‌گذاشتی که برای معنایی عمیق، قابل اشاره، یا حیاتی داشته باشد. اما شاید تو در این مورد هم اشتباه کرده باشی، و فقط این اواخر نسبت به دارایی‌های خود آگاه‌تر شده‌ای. شاید من به تو کمک کرده‌ام — نه با کلمات، بلکه با هستی خودم — که چنین دستاوردی داشته باشی. احتمال دارد. گاهی چنین خیال می‌کنم که آنچه در برلین داری از تو جدایی‌ناپذیر است. در اینجا جزئیات پیش پا افتاده‌ای در رفتار نسبت به من، اگر

به دقت مورد بررسی قرار گیرد، می‌تواند دلیل قابل قبول باشد. و دست آخر این که، هنوز می‌توانم در گوش‌هایم زنگ آنچه را...

اول ژانویه، ۱۹۱۴، نیمه شب

در برلین به زن ماکس گفتی بشنوم - و آن این که کار و زندگی‌ات در برلین برایت خیلی اهمیت دارد، و رئیس‌تان هشدار داده که بدون تفکر بسیار دقیق برلین را ترک نکنی. (این واقعیت که تو این مطلب را برای یک غریبه، برای زنی که فقط چند ساعتی از آشنائیت با او نگذشته تکرار کردی، ظاهراً همان قدر بد است که انگار تو قطعاً با نظر رئیس‌تان موافق بوده‌ای.)

اما گذشته از این، فلیسه، باید اعتراف کنم که حق با تو است. با نگاهی بی‌طرفانه، تو مجبور به از دست دادن هستی. تو باید برلین را از دست بدهی، ادارات را، کاری را که دوست داری، یک زندگی تقریباً بی‌دغدغه را، آن نوع خاصی از استقلال را، آن همراهی شاداب با آدم‌هایی که برایت مأنوس‌اند، زندگی با خانواده‌ات را - و این‌ها صدماتی است که من ازشان خبر دارم. به جایش باید بیایی به پراگ، به یک شهر دورافتاده با زبانی که برایت ناآشناست، به میان یک مشت آدم اداری، علاوه بر این که اداره‌های چندان سرآمدی هم نیستند، خانواده‌ای به ناگزیر خرده بورژوا، آنچه کم نداری دغدغه است؛ هر چند که همچنان مستقل می‌مانی، ولی با این همه خالی از دردسر نخواهی بود؛ و به جای زندگی اجتماعی و به جای خانواده‌ات شوهری خواهی داشت که، اغلب اوقات (حالا به هر صورت در اغلب اوقات) ملول و ساکت است، و شادمانی شخصی گهگاهی‌اش صرفاً به اشتغالی بستگی دارد که به عنوان یک اشتغال، به ناگزیر همچنان برای تو غریبه خواهد بود. و این‌ها چیزهایی است که احتمالاً (مطمئن نیستم که می‌توانم در اینجا حرفش را بزنم) فقط عشق می‌تواند پریشان غلبه کند.

چنان که گفتم، مسلماً در نظریه تو درباره یک سنگینی اضافی اشتباهی وجود دارد. از لحاظ من هرگز مسئله «زبان» در میان نبوده، فقط یک «مانع» وجود داشته، و این مانع دیگر وجود ندارد. علاوه بر این، می‌توانم فاش بگویم که آن قدر تو را دوست دارم که حتی اگر تو کاملاً روشن کرده بودی که جز علاقه‌ای اندک به من نداشته‌ای و تازه همین هم خالی از تردید نباشد، طالب ازدواج با تو باشم. این غلط و ناشرافتمندانه خواهد بود که من به این طریق از همدلی تو سوء استفاده کنم، اما نمی‌توانم جلوی خودم را بگیرم.

از سوی دیگر، اعتراف می‌کنم ازدواج ممکن نمی‌شود مگر به شرط آن که و تا زمانی که تو به آن زبان‌ها آگاه باشی و بتوانی با همان هشیارایی که از نامه‌ات بر می‌آید آنها را از پیش بینی. وارد شدن به قلمرو ازدواج با اطلاع آگاهانه از زبان - این را اقرار کنم که ناممکن است، و حتی اگر طالبش باشی اجازه نخواهد داد که اتفاق بیفتد، چون، در تنها نوع ازدواجی که من طالبش هستم، شوهر و زن، در کنه وجودشان، باید برابر باشند تا بتوانند مستقلانه در این واحد زندگی کنند - که این مورد ناممکن خواهد بود.

۲ ژانویه، ۱۹۱۴

اما فلیسه، آیا واقعاً اعتقاد جدی تو این است، واقعاً می‌ترسی که چیزی را از دست بدهی؟ آیا واقعاً با چنین دلشورهای سر و کار داری؟ نه، مسلماً این طوری نیستی. رُک بگویم، در اینجا ظاهراً فقط دو امکان وجود دارد: یا تو نمی‌خواهی کاری به کار من داشته باشی و این روش تو در کنار زدن من است، یا این که صرفاً اعتمادت نسبت به من تا حدی خدشه برداشته و به همین دلیل می‌خواهی سنگینی‌اش را به تنهایی تحمل کنی. در مورد اول، من کاری نمی‌توانم بکنم تا مانع شوم و چیزی ندارم که بگویم: در این صورت همه چیز تمام است؛ من تو را از دست داده‌ام و باید ببینم که چگونه می‌توانم به زندگی ادامه دهم، با این اطلاع مسلم که هرگز نخواهم توانست بر آن غلبه کنم. اما در مورد بعدی، چیزی از دست نرفته است؛ در این صورت همه چیز بین ما باید اصلاح شود، چون می‌دانم که این تو بودی که اعتمادت را برای آزمون من گذاشتی، من قطعاً آن را پشت سر خواهم گذاشت، حالا دیگر مهم نیست که در چه لحظه خاصی از خودم ضعف نشان بدهم.

بنابراین با تو است فلیسه، که بگویی اوضاع چگونه است. اگر اولی است که ما مطمئناً باید جدا شویم؛ اگر بعدی است مرا آزمایش کن؛ من نمی‌توانم به امکان سومی بیندیشم - چون تو بدون دلیلی محکم نمی‌توانی همین طوری زبان‌ها را محاسبه کنی. ما در واقع توافق کرده بودیم که فکر ازدواج را کنار بگذاریم، و مثل گذشته همچنان به نامه‌نگاری ادامه دهیم. این پیشنهاد تو بود، و من به آن تن دادم چون چیز بهتری به فکر نمی‌رسید. حالا می‌دانم چه بهتر است، پس بگذار عمل کنیم! ازدواج تنها وسیله‌ای است که می‌تواند رابطه ما را - که برای من خیلی ضرورت دارد - تداوم دهد. من هم خیال می‌کنم که زندگی نکردن ما در یک شهر یک امتیاز است، اما فقط به یک

دلیل: اگر قرار بود ما ازدواج کنیم، ازدواج ما به احتمال زیاد دیرتر از آن صورت می‌گرفت که اگر جدا می‌شدیم، همان‌طور که حالا هستیم. تردیدها ظاهر می‌شوند، فرصت‌ها برای تأخیر پیش خواهد آمد، و روزهای ما شاد بدون نتیجه خواهد گذشت. به راستی که حالا هم به فراوانی چنین می‌گذرد.

اما تو ادامه نامه‌نگاری‌مان را هم خیلی جدی نمی‌گیری. تکلیف آن چه می‌شود؟ عذاب‌های انتظار و گاه‌شمارهای گلایه‌ها. همه‌اش همین خواهد بود. به این ترتیب آرام آرام رو به زوال خواهد رفت، و درد نهایی بسیار عظیم‌تر و زهرناک‌تر خواهد بود. ما این کار را نخواهیم کرد؛ این فواتر از ظرفیت ما خواهد بود و دردی از هیچ‌کدام درمان نخواهد کرد. فقط به تأثیر زمان بر رابطه ما توجه کن که کلاً محدود به نوشتن بوده است؛ کمتر از دو ماه از وقتی آخرین بار برایم نوشتی می‌گذرد، و از همین حالا در بعضی جاها، بدون آن که خودت متوجه باشی، کم‌کم خصومت‌هایی کوچک به نامه‌ات خزیده است. نه، فلیسه، ما نمی‌توانیم به این وضع ادامه بدهیم.

فلیسه، من با هر آنچه در وجودم به عنوان یک انسان خوب است، تو را دوست دارم. با هر آنچه در وجودم سزاوار هشیار بودن در میان هستی می‌کند. اگر این چیزی نیست، پس من هم چیزی نیستم. من تو را همین‌طور که هستی دوست دارم، با بخش‌هایی، از تو که خوشم می‌آید و نیز آنهایی که خوشم نمی‌آید، همه چیز را، همه چیز را. تو این‌طور حس نمی‌کنی، حتی اگر هر چیز دیگر سرجایش باشد. تو از من خشنود نیستی، با چیزهای مختلفی از من مخالفی، مرا چیزی جز این که هستم می‌خواهی. من باید «بیشتر در دنیای واقعی زندگی کنم»، باید «همه چیز را همان‌طور که می‌بینم بپذیرم»، و غیره. این را متوجه نیستی که اگر واقعاً این برایت یک ضرورت درونی است که چنین بخواهی، در این صورت دیگر مرا نمی‌خواهی، بلکه می‌کوشی تا مرا از سر باز کنی. فلیسه، چرا می‌کوشیم آدم‌ها را تغییر دهیم؟ این درست نیست. آدم باید یا دیگران را همان‌طور که هستند بپذیرد، یا همان‌طور که هستند به حال خودشان بگذارد. آدم نمی‌تواند آنها را عرض کند، فقط توازن‌شان را برهم می‌زند. چون یک انسان از قطعه‌های واحدی درست نشده است که بتوان تکه‌ای را برداشت و به جایش چیز دیگری گذاشت. او یک کل است، و اگر آدم یک سویی را بکشد، سویی دیگرش، چه بخواهی چه نخواهی، کشیده می‌شود. اما، فلیسه — حتی با وجود این که با چیزهای مختلفی از من مخالفی و می‌خواهی آنها را عوض کنی، من حتی این را هم دوست

دارم؛ اما آنچه برای تو می‌خواهم این است که آن را بدانی.
و حالا تصمیم بگیر فلیسه! آخرین نامه‌ات یک تصمیم قاطع نیست، هنوز حاوی
علامت سؤال‌های متعدد است. تو همیشه خودت را واضح‌تر از آن دیده‌ای که من
خودم را می‌بینم. از این لحاظ حالا تو نباید خودت را پایین‌تر از من بدانی.
و در آخر دستی را می‌بوسم که این نامه را روانه کرد.

فرانتس

به گره بلوخ

۲۳ ژانویه، ۱۹۱۴^۱

دوشیزه بلوخ عزیز،

حیف شد که وقتی در پراگ بودید نتوانستم شما را ببینم. نمی‌دانم چرا وقتی شما
زنگ زدید مرا پای تلفن صدا نکردند. اما شاید خط اشکال داشته باشد. به هر حال، این
گفته که «مرا نمی‌توانستند به دادن جواب وادارند» نادرست است؛ مرا نه تنها
می‌توانستند وادار کنند، بلکه در واقع خودم به آن سو می‌شتافتم. خوب، بگذار فرض
کنیم که شما خیلی شوق حرف زدن با مرا نداشتید، و این به راستی قابل فهم‌ترین
توضیح است.

از کوتاهی‌ام در نوشتن ناراحت نباشید؛ در واقع کوتاهی نبود. هر چند که نامه ماقبل
آخر یا نامه قبل از آن خیلی دوستانه بود، من نتوانستم جوابش را بدهم. از آنجا که من
درباره همه چیز از جمله ف، بسیار حساس‌ام — به رغم همه مهربانی (نه فقط ظاهری)
آن نامه، چیزی تلخ، چیزی تقریباً خصمانه در آن احساس کردم. فقط احساس کردم،
در واقع باورش نکردم؛ اگر حالا هم چیزی از این نوع را باور کنم پس از همان موقع هم
در پراگ نسبت به تو بی‌انصاف بوده‌ام. با این همه نمی‌توانستم بدون عدم صمیمیت
جواب بدهم؛ در واقع، من حتی آن نامه غیرصمیمی را نوشتم، دو روز هم در جیبم با
خود گرداندم، و وقتی نامه ماقبل آخر تو رسید، خوشحال شدم که نامه خودم را پست
نکرده بودم. اینها بی‌تردید ترفندهای نفرت‌انگیزی از جانب من هستند. در واقع هم از
من بعید بود، من اصلاً اهل سوء ظن نیستم، می‌دانم که کمترین مهربانی را چگونه قدر
بدانم، از شما جز مهربانی چیزی ندیده‌ام، مهربی که با کمترین خودخواهی نثار می‌شود
— برای این احساس هیچ توضیحی ندارم جز رابطه‌ام با ف. — تحمل ناپذیر، نامشخص،

با این همه مثل همیشه به طرز نافذی سرزنده — که مرا در مقابل شما هم در وضعیتی کاملاً دروغی قرار می‌دهد. اگر بخواهم صمیمانه به شما بگویم که چه چیزی آن نامه را بی جواب گذاشت، باید بگویم دلیلش — نه تنها دلیلش، بلکه دلیل عمده‌اش — این بود که در آن چیزی درباره‌ی ف. نبود، در حالی که در نامه‌های اولیه‌ی شما، در زمانی که خبری از ف. نداشتید، شما مدام به واقعیت اشاره می‌کردید. نمی‌خواهم بگویم که شما با این سکوت خود می‌خواستید مرا مجازات کنید یا عذاب دهید؛ نه، البته این را نمی‌خواهم بگویم، با این همه برلی من هر دو وجود داشت. شاید شما واقعاً خبری از ف. نداشتید، شاید شما می‌خواستید که از شما سؤال شود — تا آنجا که به من مربوط می‌شود، این احتمال‌ها موضوع را عوض نمی‌کرد.

اما، امروز بعضی چیزها عوض شده است. به طرز غیرم احتمالی که شما نمی‌دانید (گمان کنم شما تعطیلات کریسمس را در برلین گذراندید)، حتماً می‌توانم به شما بگویم، چون در واقع جزو اسرار ف. نیست: من بار دیگر درخواست کردم دستش را در دستم گذارد (دارم خیلی خلاصه برایتان تعریف می‌کنم، این مربوط به همین هفته‌های جاری است) و جواب نشنیدم یا عملاً جواب نه گرفتم. از دید خود می‌توانستم رفتار ف. را درک کنم، منظورم سکوت اوست، و میدان دادنش به ادامه‌ی وضعیت نامشخص، اما با توجه به طبیعت او، چنان که من در تصور دارم، این برایم غیرقابل فهم است. اما یک چیز می‌خواهم (و من آخرین نامه‌ی خلاف انتظار شما را به فال نیک گرفتم، هر چند کمتر سزاوارش باشم، شما جواب بدهید، علاوه بر این خیلی زود، به یک دلیل خاص، لطفاً، خیلی زود)، ف. چطور است؟ خوب؟ یا دارد رنج می‌برد؟ یا هر دو؟ دوستدار شما، ف. کافکا

به گرت بلوخ

۲۸ ژانویه، ۱۹۱۴

دوشیزه بلوخ عزیز،

هیچ توضیحی جز این وجود ندارد که در هر چه مربوط به ف. شود یا با او ارتباط داشته باشد من دچار نوعی کوری می‌شوم، بدتر از آن این که خیال می‌کنم که این درست مرحله‌ای است که من روشن‌تر از هر وقت دیگر می‌بینم. وقتی فقط به رفتارم با شما فکر می‌کنم، دوباره و چندباره از آن متأسف می‌شوم، و بعد دوباره همه چیز را از

سر می‌گیرم. اما نمی‌توانم جلوی خودم را بگیرم؛ همه نفرتی را که رفتارم می‌تواند در دیگران برانگیزد در خودم تا انتها حمل می‌کنم، و همه جور افراط‌ها را در این باره کرده‌ام؛ اما در این وضعیت، بی‌اندازه بیش از هر وضع دیگر، به طور غیرارادی، انگار که به وسیله دستی ناشناخته، به این طرف پیچانده و تا مرحله سرگیجه رانده می‌شوم.

اما شما هم خبر دارید، چون نامه‌تان، و این بیش از همه به حیرتم انداخت، حاوی هیچ کلام سرزنش‌آمیزی نبود، حتی در آن تعجب از این هم نبود که من بار دیگر از ف. تقاضای ازدواج کرده‌ام. من این کار را کردم چون راه دیگری نبود، و هیچ توضیح دیگری برای این ندارم.

نامه ف. به شما (که من از بابت آن خیلی سپاسگزار شما هستم، اجازه دهید کمی بیشتر پیشم بماند؛ نیازی به گفتن نیست که ف. خبردار نخواهد شد) با محبت و درست است و مطالبش، تا آنجا که به من مربوط است، تقریباً صحت دارد. از این شاخه به آن شاخه درست است، و موضوع پریدن به «مفلوک بیچاره» هم صحت دارد.^۲ اما این که ف. از آن موقع به بعد برای شما نامه ننوشت بد و تقریباً شریانه است. اگر تاریخ نامه‌هایی را که برای ف. نوشته‌ام در نامه‌ای که زمانی به شما نوشتم و هرگز پست نکردم، و اتفاقاً لحظه‌ای پیش توانستم پیدایش کنم^۳، به جزئیات ننوشته بودم، تاریخ هیچ کدامشان را الان نمی‌دانستم، یا دست کم دقیق به یاد نمی‌آوردم. نخستین باری که پس از دیدارم از برلین به ف. نامه نوشتم ۲۷ نوامبر بود – همان شبی که، دست بوقضا، ف. برای شما نامه نوشت. من جوابی دریافت نکردم. بعد فهمیدم که خانم برود، در همان زمان، به ف. نامه نوشته و او را برای کریسمس دعوت کرده بود. خانم برود هم جوابی دریافت نکرد. بعد در حدود دو هفته بعد نامه دیگری نوشتم، باز هم جوابی نیامد. پس از آن توالی دقیق رویدادها را به یاد نمی‌آورم؛ باید دو نامه دیگر و دو تلگرام فرستاده باشم. از آنجا که حتی یک سطر جواب هم نگرفتم، نقشه تا حدی رؤیاگونه^۴ زیر را، در واقع هنگامی که نیمه خواب بودم، چیدم. (آن را بیشتر برای این ذکر کردم که بهانه‌ای برای نفرستادن گالی^۵ بیاورم.)

دوست خیلی خوبی در برلین دارم به نام دکتر ا. وایس که نویسنده همین کتاب گالی است. قبلاً او را خیلی کم می‌شناختم، رمانش را اصلاً؛ وقتی در ماه نوامبر در برلین بودم حدود یک ساعتی را با او گذراندم، اما بعد از آن، طی تعطیلات کریسمس (در پراگ)، خیلی دیدم. خوب، در اوائل دسامبر از این دکتر وایس خواستم نامه‌ای را از جانب

من به اداره ف. پیرد. در آن نامه چیزی بیش از این نگفته بودم که من مجبور بودم که خبری از یا درباره او داشته باشم، و برای همین وایس را فرستاده بودم تا خود وایس بتواند درباره او برایم بنویسد. وقتی او نامه را می‌خواند وایس مجبور بود کنار میز او بنشیند، به اطراف نگاه کند، منتظر بماند تا او خواندن را تمام کند، و بعد، از آنجا که از وایس چیز دیگری خواسته نشده بود و بسیار نامحتمل بود که جوابی بگیرد (چون وقتی من جوابی دریافت نمی‌کنم او چرا دریافت کند)، از آنجا برود و بتواند به من اطلاع دهد که او چگونه بوده و ظاهراً چه حالی داشته است. و این دقیقاً همان است که اتفاق افتاد. وایس فقط چند سطر برایم خبر دریافت کرده بود که طی آن ف. قول داده بود همان روز نامه بنویسد. این نامه نرسید؛ من یک نامه نوشتم؛ در جواب تلگرامی داشتم که آمدن نامه‌ای را خبر می‌داد؛ آن نامه هم نیامد؛ تلفن کردم، دوباره نامه‌ای بدون تأخیر قول داده شد و نرسید؛ تلگرامی فرستادم، یکی در جواب دریافت کردم، که بنا بر آن نامه برایم نوشته شده بود و می‌باید پست می‌شد. اما آن هم نرسید. فکر می‌کنم من دوباره نوشتم. عاقبت رسید. آن نامه حاوی مطالب اندکی بود، و آنچه داشت غم‌انگیز بود، هم به طرز خاص غم‌انگیز و هم به دلیل ابهام کلی‌اش. در پاسخ، نامه‌ای در حدود ۴۰ صفحه نوشتم^۶ و حدود ۴ هفته، یا شاید بیشتر است که در انتظار جواب هستم. بیش از آنچه من در آن نامه خود را کوچک کرده‌ام برای هر کس دیگر ناممکن است؛ اما در آن نامه یک صفحه هست که به نوعی تناقض‌آمیز است، یک صفحه‌ای نیمه آگاهانه نوشته شده، اما صفحه‌ای حقیقی است، که ممکن است جواب دادن به کل نامه را غیر ممکن بسازد. اما این نمی‌تواند باشد، چون این صفحه چنان رابطه نزدیکی با قضیه و قضایای بعد دارد که نمی‌شود به تنهایی خواندش، و فلیسه، بخصوص بیش از هر کس دیگر، نباید چنان می‌کرد. اما او کرد، اما حتی اگر نامه‌ام آن یک صفحه را هم نمی‌داشت، او نمی‌توانست پاسخی به آن بدهد.

این کم و بیش همه آن چیزی بود که پیش آمد. شما کریسمس را در وین گذرانید؟ تنها؟ فکر می‌کردم ممکن است به برلین بروید، و همین طور من هم قرار بود در برلین باشم. و من، اگر به خاطر تنها پیام روشنی نبود که از مکالمه تلفنی‌ام گرفتم و از من می‌خواست که به برلین بروم، درخواستی که بعد با تلگرام تکرار شد، به آنجا می‌رفتم. وقتی از شما تقاضا کردم که جواب سریع بدهید، قصد داشتم که یکشنبه به برلین بروم و اگر شد یکسره همه چیز را روشن کنم. این کار را نمی‌کنم، نه بعد از نامه، این کار را

نمی‌کنم. بی‌آن‌که بدانم ف. در این اواخر چه احساسی داشته است می‌توانم بروم. اما بدون این آگاهی، چیز دیگری سوای آخرین نامه‌ام نیست که بتوانم به ف. بقبولانم، نه قدرت این را ندارم. بنابراین همچون گذشته، در سکوت، ولی نه در آرامش، ادامه می‌دهیم.

دوشیزه بلوخ، خواهش می‌کنم از بابت عدم اعتماد به نفس احمقانه‌ام و نیز از بابت اعتماد به نفس‌هایم مرا ببخشید. من تقریباً احساس می‌کنم که به جای ف. هم باید عذر بخواهم، چون ظاهراً از وقتی ف. و من آزار دادن مستقیم، و (تا آنجا که به من مربوط می‌شود) بی‌وقفه یکدیگر را کنار گذاشتیم، نه به قصد گلایه به شما، که برای آزار دادن‌تان، روی به شما آورده‌ایم.

خواهش می‌کنم با پذیرش گالی نشان دهید که مرا می‌بخشید. این صرفاً در عوض نامه ف. — نوشته‌های دوستان در هر دو مورد — مبادله نمی‌شود بلکه برایم لذت خاصی دارد که چنین کتابی را که خیلی از آن خوشم می‌آید برای شما، فقط شما، بفرستم. یک درخواست دیگر: فکر می‌کنم که شما ارنا باوئر را می‌شناسید، آیا ممکن است اتفاقی نشانی اداره‌اش را بدانید؟

با گرم‌ترین درودها، دوستدار شما، ف. کافکا

به گرت بلوخ

۵ فوریه، ۱۹۱۴

دوشیزه بلوخ عزیز،

به گمانم از این قرار است: من نامه‌ام به شما را روز یکشنبه پست کردم، دست کم صبح سه‌شنبه (دوشنبه تعطیل بود) به شما رسیده، امروز پنج‌شنبه است. در اصل من کمترین فرصت را — حالا حق به کنار — نداشته‌ام که به شما یادآوری کنم. اگر هم به طور قطع می‌دانستم که شما به دلائلی اتفاقی نامه ننوشت‌اید، این کار را نمی‌کردم، چون مطمئناً کمی بعد می‌نوشتید. اما من این قطعیت را احساس نمی‌کنم، چهارچوب ذهن من خیلی به دور از چیزی همانند قطعیت است، که به همین دلیل بلافاصله نباید دو امکان را برای کوتاهی‌تان در نوشتن در نظر بگیرم، امکان‌هایی که خود را به آسانی نشان می‌دهند زیرا که شما با فرستادن جواب‌های فوری مرا بد عادت کرده‌اید. این دو امکان از این قرارند: یا من شما را آزردهام یا شما برایم خبرهای بد دارید. هر دو احتمال هست، من آن قدر حواس پرت و نامطمئن از خودم هستم که می‌توانستم مرتکب حماقت شوم

و شما را بیازارم و، و این که شما برایم اگر خبری داشته باشید، خبرهای بد دارید، حتی احتمالش بیشتر است. اما نه اولی و نه دومی دلیل کافی برای نامه نوشتن به من نیست. برعکس: هر آنچه من ممکن است برای آزدن شما نوشته باشم، چیزی جز یک اشتباه سطحی نیست، بنابراین به آسانی قابل بخشش است؛ اگر شما دوباره آخرین نامه‌ام را بخوانید، حتماً قبول می‌کنید، و اگر قبول نکنید آن وقت همین را به من می‌نویسید و می‌گوئید و قضیه به آسانی روشن خواهد شد. اما تا آنجا که به خبرهای بد مربوط می‌شود، حتماً می‌دانید که من چنان مدت درازی انتظار خبری از هر دست بوده‌ام که حتی بدترین خبرها هم برایم خوب بود.

پس آن قدر به من محبت دارید که باز هم برایم بنویسید، نه؟

دوستدار شما، ف. کافکا

یک سؤال که مدتهاست می‌خواهم بپرسم: آیا نمایشگاه وسایل اداره قرار است در پراگ برپا شود، و شما هم می‌آیید؟

به گرت بلوخ

۷ فوریه، ۱۹۱۴

دوشیزه بلوخ عزیز،

می‌خواهم بی‌درنگ به شما جواب بدهم، نه برای گفتن چیزی با اهمیت، اهمیتش را به مخصصه انسانی شما وامی‌گذارم، بلکه صرفاً برای آن که به شما بنویسم، برای آن که کاری برای شما انجام دهم حال هر قدر بیهوده و بی‌فایده باشد؛ به نظرم می‌رسد که رابطه اصاصاً کاذب من با شما تا حدی ناشی از این واقعیت است که (از بیرون این کلمات فاخر می‌نمایند، از درون هیچ کلمه‌ای به اندازه کافی فاخر نیست) من کوشیده‌ام با شکستن بعضی قیدهای تسخیرناپذیر که همزمان مرا جلو می‌اندازند و پس می‌رانند به شما نزدیک شوم، و به رغم همه خودآگاهی دلپذیرم شما را مسئول ناکامی خود بدانم. و معذرت این همه فقط در نتیجه این است که با شما از طریق ف. آشنا شدم، و این که در نخستین دیدارمان در پراگ مجبور بودم با شما، که بالاخره کاملاً غریبه بودید، درباره ف. حرف بزنم، که من در واقع روی شور و همدردی این غریبه به عمد حساب می‌کردم (عمد طبیعتاً در پی می‌آید، کسی آن را از پیش تصور نمی‌کند)، که بر حرفی‌ام در این جور موضوعات (اگر لازم باشد بر حرفی‌ام می‌تواند به یکی دو کلمه اکتفا کند)

هیچ مرزی نمی‌شناسد و مرا تا سرحد مرگ بیزار می‌کند - این‌ها و خیلی چیزهای دیگر از عللی بود که چرا من در پی‌شان، هر قدر هم که می‌خواستم، نمی‌توانستم بدون بیان آن اشارات دفاعی نفرت‌بار نامه بنویسم.

من فکر نمی‌کنم که دلسوزی کسی را شادتر کند، مسلماً خیلی بهتر نمی‌کند؛ از سوی دیگر، سهیم شدن در رنج، اگر کسی توانش را به طور کلی و نسبت به آدم خاصی داشته باشد، بنا به تجربه من یک موهبت است و نیز یک موجود را آدم بهتری می‌کند. چون بالاخره شما نمی‌توانید یک جفت وزنه را در حالی داشته باشید که دو طرف همزمان بالا برود. هر چه آدم‌های بیشتری از رنج کسی خبردار شوند، آن رنج بدتر می‌شود، و اگر نه بدتر خلوص کمتری می‌یابد. اما مطمئناً بدتر نیز می‌شود، جان‌دارتر می‌شود؛ آدم به آن از چشم دیگران، از زوایای دیگر نگاه می‌کند، و اگر کسی تاکنون آن را به تلخی با تنگ چشمی دیده باشد، حالا باید آن را در برابر این جان‌داری کلی باز کند و به پایانی تلخ تسلیم شود. اما، اگر بدتر نشود، و فقط خلوص کمتری بیابد، پس باز هم ممکن است بدتر باشد، چون در آن لحظه انزجار موجب می‌شود آدم همه امیدش را برای غلبه بر آن از دست بدهد.

من در شوارتس روس^۷ احساسی از این نوع داشتم، و هر بار که با کسی به این شیوه حرف زدم حتی با بهترین دوستم (مثلاً، وقتی در مورد مادرم پیش می‌آید، انزجارم عملاً مرا به لرزه می‌اندازد) همین‌طور احساس کردم. اما طی این بحث‌ها باید اضافه کنم، همه هستی من لذت و رضایت را تجربه می‌کند، نخوت من میدان پیدا می‌کند - و بنابراین، نمی‌تواند برای من نوعی رهایی (حال هر قدر دروغین) باشد تا همه را فرو بریزد و بگوید: تقصیر با دیگری بود؟

اما همه‌اش این نیست، من نباید غرق در این افکار شوم، آنها مرا به جایی نمی‌رسانند، من فقط در احساس‌های خودم

[احتمالاً ادامه این نامه باشد]

است که تا حدی اطمینان می‌یابم. اما شاید همین کافی باشد که توضیح دهد در گذشته چه رخ داده و نیاز به بحث بیشتر را از میان ببرد.

علاوه بر این، اکنون اوضاع به کلی تفاوت یافته است: شما دیگر برای من غریبه نیستید، بخصوص از زمان آن نامه آخر؛ تشویشی که با این اعتراف‌ها (اگر آنها تماماً اجباری و یک‌جانبه نباشد) پیوند دارد، تشویش روابط انسانی به طور کلی است؛ تا

وقتی آدم زنده است نباید کسی مقررات بی‌جان تعیین کند - به این و تعدادی دلایل مشابه (اگر قبول داشته باشید، و امیدوارم داشته باشید) همه چیز بین ما باید محبت‌آمیز باشد و ما باید بتوانیم صادقانه با یکدیگر حرف بزنیم. و موقعی که شما دارید درباره خودتان می‌نویسید دیگر نباید اضافه کنید: «واقع این که شما نمی‌توانید به این علاقه‌مند باشید».

من به لونا باوئر نخواهم نوشت. من واقعاً او را مورد اعتماد فلیسه می‌دانستم؛ اما حتی اگر هم چنین بود، من به او نمی‌نوشتم. آیا می‌توانم به خودم اجازه دهم که همه راه‌ها را دور بزنم تا ف. را به طرف خود بکشانم؟ آیا همین کافی نیست که من این واقعیت را بپذیرم که شما از جانب من به ف. نامه می‌نویسید و من سپاسگزار این هستم؟ اما لازم نیست شما پنهان کنید که من به شما می‌نویسم؛ شما حق این را می‌داشتید که هر چیزی بگویید، و نه صرفاً به این دلیل که تا این حد نامشخص است که آیا هنوز کمکی از این نوع ممکن است. ف. اعتماد خودش به من را از دست داده است؛ در واقع برای این کار دلایل زیادی موجود است، و آن صفحه‌ای که من پیشتر اشاره کردم، در یک نامه ۴۰ صفحه‌ای، کم‌اهمیت‌ترین نیست. و ف. با اعتمادی که به خود دارد، هر آنچه درباره من احساس می‌کرد نیز از میان رفته است. ف. چه باید بکند؟ اما چرا او نباید به شما نامه بنویسد چیزی است که سر در نمی‌آورم.

شما بپرسید چرا آخرین نامه ف. غم‌انگیز بود. یک جمله‌اش این است: «ازدواج معنایش این است که هر کدام از ما باید خیلی چیزها را قربانی کنیم؛ نگذار برای برپایی جایی بکوشیم که این سنگینی اضافی را دارد. همین برای هر یک از ما خیلی چیزهاست.» این جمله واقعاً چنان وحشت‌انگیز (حالا هر قدر واقعیت هم در آن باشد) است که نمی‌تواند بیان‌کننده احساسات ف. باشد. چنان برخلاف طبیعت ف. است، باید برخلاف آن باشد، اما خود این واقعیت که او توانسته چنین جمله‌ای را روی کاغذ بیاورد، مهم نیست به چه دلیل، غم‌انگیز است و مرا تقریباً از هر امیدی نسبت به آینده تهی می‌کند. در ضمن، آن نامه‌ای نبود که با دقت نوشته نشده باشد، ظاهراً پیش از تعدادی نامه که هرگز پست نشده (چنان که شما هم در نامه‌تان گفته‌اید) نوشته شده است. تا آنجا که من و ف. دارای آینده‌ای مشترک هستیم، ظاهراً فقط در نامه‌ای وجود دارد که شما اکنون در نامه نوشته‌اید.

اگر شما این طور احساس می‌کنید، به من بگویید آن مردی که در مونیخ است چه

کسی است. آیا ممکن است هرگز دیده و شنیده نشده باشد؟ چه چیزی شما را برای او، و او را برای شما، مهم می‌کند؟ مگر شما یک بار به من نگفتید یا نوشتید که در این فکر هستید که سال دیگر به شعبه جنوب آسمان شرکت خودتان ملحق شوید؟ و معنای آن بخش از نامه‌تان که به «شرایط اساسی ازدواج» اشاره دارد چیست که من درست متوجهش نیستم؟ راستی، من فکری به سرم زده است که کاملاً مرتبط با این موضوع است. شما یک بار نوشتید که اتاق‌تان تاریک است و پولش را ندارید که اتاق بهتری بگیرید. چه طور چنین چیزی ممکن است، چون حقوق‌تان مکفی است؟ چه نامه‌نویس و سؤال‌کننده پرکاری شده‌ام! الان بس می‌کنم. بدرود!

دوستدار شما ف. کافکا

کتاب باید همزمان با نامه‌ام رسیده باشد. فردا به کتابفروشی می‌روم و می‌پرسم.

به گرده بلوخ

۸ فوریه، ۱۹۱۴

دوشیزه بلوخ عزیز،

من برای خاطر خودمان متأسفم، لازم به گفتن نیست که بخصوص برای شما، که مجبور شدید در نامه‌تان به ف. و شاید در تلگرام‌تان به او راست‌گو نباشید (من چه قدر از این بابت ممنون شما باشم؟) اما البته آنچه بد است راست‌گو نبودن نیست بلکه خود وضعیت است، وضعیتی که تا به حال فقط با راست نگفتن می‌شد با آن روبه‌رو شد.

حق با شماست، جمله نامه ف. بد است. در ظاهر چیزی بیش از سوء تعبیر قضایی نیست که من طی سراسر سال گذشته کوشیده‌ام به او انتقال دهم؛ اما در باطن احتمالاً چیزی بیش از سوء تعبیر است. هر چند که نامه فقط مرکب از آن جمله نیست، اما آن جمله به چشم می‌خورد. تأسف انگیزتر از همه این است که با هیچ یک از چیزهایی که درباره ف. می‌دانم نمی‌خواند؛ از سوی دیگر، در هیچ کجا اشاره مشخصی از یک تغییر اساسی دیده نمی‌شود.

خیلی خوشحالم که شما از گالی خوشتان آمده است. وقتی آدم سرش را به درون ساختاری فرو کند که مثل حصاری (در واقع من درست نمی‌دانم که این چگونه توانسته در مورد شخصیت وایس مصداق پیدا کند) تمام رمان را در بر گرفته است، از سرزندگی آن مبهوت می‌شود. من می‌توانم به زودی اثر دیگری از او را برایتان بفرستم.

راستی، شما یکشنبه‌هایتان را چگونه می‌گذرانید؟ پس از زحمت‌هایی که در طول هفته می‌کشید؟ آیا عاقلانه است که خودتان را این طور به زحمت بیندازید؟ آیا می‌توانید این وضع را برای مدتی طولانی ادامه دهید؟ بیماری که آن روز حرفش را زدید چه بود؟ زمانی که شما صرف آخرین نامه‌تان کردید احتمالاً از وقت ناهارتان بوده است؛ این هم باز اشتباهی دیگر است. اما من دیگر حرفی نمی‌زنم، چون اکنون در مجموع به شما بیش از هر موجود دیگری مدیون هستم؛ از این موضوع، به رغم آن که سرم در این لحظه (آیا لازم است که همه چیز به این مرحلهٔ یهودگی مطلق برسد؟) بر اثر دندان درد کاملاً بی‌حس است، به خوبی اطلاع دارم.

دوستدار شما ف. کافکا

۹ فوریه، ۱۹۱۴

به رغم همه چیز، فلیسه، به رغم همه چیز (و این «همه چیز» خیلی مهم است)، وقتی کارت پستال تو امروز به دستم رسید، باز هم درست مثل نخستین روز بود. در این کارت پستال، که دفتردار همین طوری، انگار که شیش بی‌اهمیت است، به دستم داد، باز هم کلمه‌هایی خطاب به من از جانب تو وجود داشت، که بیشتر کلمه‌های خوب بودند تا بد هر چند کمی مبهم بودند، اما به هر حال کلمه‌هایی از جانب تو به من بودند، دست کم تو خودت را به من نشان می‌دهی، بالاخره دلت می‌خواهد که کاری در مورد من انجام دهی، به هر مناسبتی - وقتی آن را خواندم ضعف کردم؛ سببی را که می‌خواستم بخورم کنار نگذاشتم، بلکه از دستم افتاد. بعد، خیلی بعدتر، وقتی مجبور بودم، متنی را دیکته کنم - در لحظه‌ای که کوشیدم حواسم را برای دیکته کردن جمع کنم، یکباره از ذهنم گذشت: «چه شده است؟ چرا این قدر عوض شدی؟» و بی‌درنگ فهمیدم که چرا آن قدر عوض شده‌ام.

نه این که اتفاقی افتاده باشد؛ تو به من می‌نویسی، اما چه کسی می‌داند که این یعنی چه. آیا درست است که تو با آن که به سختی توانسته بودی خودت را وادار به نوشتن آخرین نامه‌ها بکنی یکباره احساس کردی که باید این کارت پستال را بنویسی؟ آیا درست است؟ نه، عیناً همین طور نیست، و نمی‌تواند باشد. دلیلش هر چه باشد، فلیسه، دستی را که هم‌اکنون به طرفم دراز کرده‌ای، هر قدر هم اندک، کنار نکش. بگذار آن را، همچنان که یک بار اجازه دادی، در دست بگیرم.

اما اکنون بار دیگر آخرین نامه‌ات و آن «سنگینی اضافی» را به یاد می‌آورم. در پرتو این، آیا می‌توانم تو را از موقعیتی که در آن احساس راحتی می‌کنی بیرون بکشم، البته لازم به گفتن نیست که نسبتاً راحت (ظاهراً من بالاخره توانستم تو را به این باور بیندازم، مگر آن که در عوض باور دیگری را از تو ربوده باشم) و به طرف خودم جذب کنم؟ اما حالا وقت حرف زدن در این باره هم نیست.

فلیسه، حالا فقط زمان آن است که از تو تقاضا کنم بار دیگر ساکت نشوی تا کسی را در اینجا در پراگ (از نظر من برلین واقعاً بر فراز پراگ قرار دارد، مثل آسمان بر فراز زمین) به سرگردانی یأس آلود بیندازی — تا کور، بی‌هدف، و سرگرم ابدی همان اندیشه‌ها باقی بماند، که دربارهٔ آنها هم حالا زمانش نیست که حرف زده شود. این همهٔ آن چیزی است که از تو می‌خواهم، نه چیز دیگر. صادقانه به من بگو چه فکر می‌کنی؛ من هم همان‌طور جواب می‌دهم. آنچه من فکر می‌کنم، لازم نیست به تو بگویم: بهترینش را خودت از حالا می‌دانی.

قرانتس

به گرت بلوخ

۹ فوریه، ۱۹۱۴

دوشیزه بلوخ عزیز،

کارتی از جانب ف. رسیده است، کارتی جمع و جور اما دوستانه؛ در واقع من دیگر اعتماد را به این دوستی از دست داده‌ام، دیگر به آن امید ندارم، چون ف. هرگز غیردوستانه‌تر از این به من ننوشته است. اما تا آنجا که به شما مربوط می‌شود این موضوع اهمیت ندارد، و این نیز اهمیت ندارد که من با این کارت پستال به زور به چنگ آورده‌ام (که نکتهٔ شفاف پایانی‌اش می‌گوید: «من مجبور شدم این کارت پستال را بنویسم») می‌خواهم وجدان خود را آرام کنم. آنچه اهمیت دارد این است که کارت اینجاست، که من به تنهایی نمی‌توانستم آن را به دست بیاورم، که ف. به ارادهٔ آزادانهٔ خودش، نمی‌توانست آن را بنویسد، و این که آن را کاملاً مدیون شما هستم. شما چه تسلطی بر ف. دارید!

شاید فردا خبرهایی از سوی شما داشته باشم، و احتمالاً شما از همین حالا از کارت پستال خبر دارید. حالا که من بسیار بیش از پیش مدیون شما هستم، کلمات از تشکر کم

قاصر است، من احساس خفت می‌کنم، نه فقط خفت، که چندان اهمیتی ندارد، و حقم خواهد بود، بلکه احساس می‌کنم که با درخواست از شما برای واداشتن ف. به فرستادن این کارت به این شکل (به این شکل؟ من چه دارم می‌گویم؟ به هیچ طریق دیگری امکان نداشت) موجب خواری شما شده‌ام. دیگر حرفش را ننزید، می‌دانم که این احساس زودگذر است، از این لحاظ حساسیت من فقط کمی بیش‌تر از فراموشکاری‌ام است، اما من مجبور بودم این را بگویم تا پیش از آن و مهم‌تر از آن که اظهار قدردانی کنم بتوانم از شما بخواهم که مرا ببخشید.

دوستدار شما ف. کافکا

به گرده بلوخ

۱۱ فوریه، ۱۹۱۴

دوشیزه بلوخ عزیز، نه، باورم نمی‌شود، و شما هم بدون آن که به آن باور داشته باشید می‌نویسید؟ اما به خاطر نامه شما ف. ممکن نبود به من بنویسد. حرف مرا سوء تعبیر نکنید، من کاملاً راضی‌ام که او به میل خودش نمی‌نویسد؛ چون من او را همین‌طور دوست دارم، یا، به عبارت ساده‌تر و روشن‌تر، او را دقیقاً همین‌طور که هست می‌خواهم. اگر من می‌خواستم سفسطه کنم، باید می‌گفتم (من این را نمی‌گویم اما از شما هم نمی‌توانم پنهان کنم) که این برایم دردناک‌تر است که او بنویسد، بسیار دردناک‌تر از آن که اگر او نوشته بود؛ چون نشان می‌دهد که مقاومت او از نوعی است که می‌توان به آن غلبه کرد، غلبه توسط شما، اما نه توسط من.

آنچه شما درباره کمک متقابل می‌گوئید کاملاً درست نیست. اگر کسی در آب بیفتد و دیگری با شنیدن فریاد او را بیرون بکشد، این مورد عادی کمک طلبیدن است، و بین دوستان لزومی ندارد که احساسی از «مدیون بودن» به وجود آورد. اما شما، برای کمک کردن به من مجبور به نادرستی شده‌اید، به این معنا که شما مجبور بودید کاری بکنید که مسلماً برای نجات خودتان نمی‌کردید، چیزی که شاید، اما فقط شاید، من هم برای نجات خودم انجام نمی‌دادم. بنابر این است که خودم را «مدیون» شما می‌دانم، چون شما مجبور نبودید کاری برای من انجام دهید اما در عین حال من مجبور بودم کاری بر ضد شما بکنم. مدیون طبیعت خوب شما بودن نباید برایتان خیلی سخت باشد، چون برای من، آن را، تا مرحله دل‌پیچه سخت‌تر می‌سازد. می‌توانم از شما تقاضا کنم (هر

چند که این به منظور لغو «مدیون بودن» خودم نیست؛ چنین لغو کردنی غیرممکن است) که در نامه بعدی تان به ف. صادقانه، بی آن که هرگونه ملاحظه‌ای در مورد من در کار باشد، اعتراف کنید که من از نامه اول شما خبر داشتم، و در واقع به شما قبولاندم که آن را بنویسید تا به آن طریق امیدوار باشم، با توجهی که بعد معلوم شد، خبری از او به دست بیاورم. دوشیزه بلوخ عزیز، خواهش می‌کنم که این را به او بگویید؛ علاوه بر این، آن را بی توجه به جوابی که ف. به من می‌دهد انجام دهید، که، ضمناً، چیزی است که هنوز اتفاق نیفتاده، هر چند می‌توانست تا به حال اتفاق افتاده باشد.

نامه آخر شما تصویر روشنی از زندگی شما به من داد. در اینجا هم هوا گرفته است، اما در ساعت ۲ بعدازظهر، فقط در اتاق‌های پشتی مثل اتاق شما، باید چراغ روشن کرد. هیچ نمی‌دانستم که شما پیانو می‌نوازید و اهل موسیقی هستید. با چه کسی پیانو می‌زنید، و برای گردش به کوه می‌روید؟ من حسرت اعتیاد به خواب شما را می‌خورم. لابد بعدازظهرهای یکشنبه در اتاق تاریک‌تان حسابی می‌خوابید! کاش من هم می‌توانستم! کاش خواب گوشه چشمی هم به من می‌داشت! هنگامی که دندان درد داشتم و از آنجا که سرم را بی حس کرده بود (خود درد رفته بود؛ اگر از اثر چای بابونه خیر داشتم مقداری می‌نوشتیدم، اما داروها را هرگز نباید به من پیشنهاد کرد)، گهگاه می‌خوابیدم، اما طی دو روز گذشته ابتدا، آن نوع خوابی که من می‌شناسم — با رؤیاهای سطحی‌اش که اصلاً خیال‌انگیز نیست، بلکه فقط تکرار مشوش فکرهای روزانه است — مسلماً بیشتر بی‌خوابی و توان‌فرسایی است، تا بیداری محض. در اداره لحظاتی پیش می‌آید که موقع حرف زدن یا دیکته کردن خواب من جنبه واقعی‌تری می‌یابد تا موقعی که در خواب هستم. و شما این اعتیاد به خواب را دارید! خوابیدن بهتر از خواندن است؛ با حفظ این نکته در ذهن می‌خواهم کتابی را به شما پیشنهاد کنم، در واقع یک کتاب فوق‌العاده، علاوه بر آن کتابی که مجسم‌کننده همه چیزهای خوب مربوط به وین است. خواهش می‌کنم آن را بخوانید! کتاب زندگی من نوشته کتس لولو تورهایم*، از انتشارات گتورگ مولر**، در دو جلد. شما حتماً آن را در کتابخانه دانشکده پیدا می‌کنید. کتاب گرانی است، به گمانم ۱۲ مارک، صحافی نشده‌اش.

با دروهای محبت‌آمیز، دوستدار شما، ف. کافکا

به گره بلوخ

۱۴ فوریه، ۱۹۱۴

دوشیزه بلوخ عزیز، گرچه شما از کار کردن خود خیلی افسرده هستید - از این لحاظ هیچ چیز به رغم خودش، مثل کار نیست - ولی کار می‌کنید و نسبت به من خودتان حقوق استثنایی بالایی می‌گیرید، به مرخصی نمی‌روید، همه زندگی‌تان را به وین منتقل کرده‌اید، دوباره در تدارک ترک کردن هستید، و در هر حال، سخت‌تر کار می‌کنید؛ در این صورت شما باید انرژی در اختیار داشته باشید که بتوانید در آینده به کار بپردازید. این یک انرژی رو به زوال نیست که شما احساس می‌کنید، راه نشان دادنش این نیست، فقط مسئله این است که در جوانی نوعی ضعف است که برای من ناشناخته است، به توان بقیه چیزها. اشک ریختن در سالن یک اپرا به معنای زوال انرژی نیست، این را باور نکنید. در پراگ، طی لحظاتی کمیاب (کمیابی‌شان تقصیر خودم بود) وقتی شما کمی شادتر از من بودید، حالت چهره شما مثل حالت کاملاً عادی و سلامت یک کودک بود. درست است که حالت چهره شما کاملاً با بقیه شخصیت شما، بخصوص تا آنجا که به من مربوط می‌شد، برتری شما نمی‌خواند، ولی چنان می‌نمود که عیناً حالت خود شما است. این مثلاً، در چندین نوبت توی قهوه‌خانه، هنگامی که داشتید درباره دوران مدرسه‌تان حرف می‌زدید و یک بار هم در بیرون موزه هنرها و صنایع که پایتان لغزید، کاملاً آشکار بود.

شاید اشکال از وین باشد، هر چند که حالا دوباره دارید ازش خوب می‌گویید. همیشه هم خوب نیست که آدم تا این حد تسلیم باشد. نمی‌توانم شما را در برلین تا این حد غمگین تصور کنم، و مطمئن هستم که وقتی آنجا بودید این طور نبودید. اینجا، آدم گاهی می‌تواند فکر کند، آدم‌های شاد غمگین می‌شوند و غمگین‌ها غمگین‌تر. توضیحی به نظرم نمی‌رسد، لزومی هم ندارد، چون درست نیست و فقط نشان می‌دهد که غمناکی تا چه حد، ظریف است. من خودم دوست ندارم که در وین باشم، حتی در ماه مه. آنجا برایم خیلی نادرپذیر بود، هیچ چیزی نمی‌تواند مرا دوباره به دیدن ساختمان مجلس، کارتنر اشتراسه^{*}، استفانز پلاتس^{**}، نشستن در موزه یا کافه پتهوون وادارد، راتسکلر^{***} که جای خود دارد، و هیچ علاقه‌ای ندارم که بار دیگر تنها و در روزی

* Kärntnerstrasse

** Stephansplatz

*** Ratskeller

نسبتاً سرد اما بسیار آفتابی در باغ‌های شون برون پرسه بزنم. اصلاً دلم نمی‌خواهد که همه آنها و بسیاری دیگر را تجدید کنم، یک مرتبه و برای همیشه تاوان آن را دادم. خانه گریپارتس^۸ در کنار تالار شهر یکی از جاهایی است که دوست دارم ببینم، دلم برایش تنگ شده، و تا این اواخر چیزی درباره‌اش نشنیده‌ام. شما «نوازندهٔ بیتوا» نوشته گریپارتس را می‌شناسید؟ این که کسی در وین می‌تواند حسابی رنج ببرد نکته‌ای است که توسط گریپارتس ثابت شده است.

لازم به گفتن نیست که من دیگر از شما نمی‌خواهم که به ف. توضیح بدهید؛ این را خواستم چون فکر می‌کردم که آن کارت پستال نمایانگر این است که دوران بهتری شروع می‌شود و نمی‌خواستم فکر کنم که من این بهبود رابطه را فریکارانه و یا نادرستی و نیز واداشتن شما به این کار به دست آورده‌ام. اما حالا این کارت چیزی کاملاً متفاوت را نشان می‌دهد. دارم همه‌اش را رونویسی می‌کنم، چون با مدادی بد نوشته شده و به زودی ناخوانا خواهد شد: «برلین، ایستگاه آنهالت، ۸ فوریه، ۱۹۱۴ ساعت ۱۰/۳۰ بعد از ظهر».

«فرائس»، من اینجا در سالن انتظار نشسته‌ام تا خواهرم را ببینم که قرار است از درسدن بیاید. برایت سلام‌های صمیمانه می‌فرستم. یکی از همین روزها مفصل‌تر برایت خواهم نوشت. من مجبور شدم این کارت پستال را بنویسم. قربانت، فلیسه.» پس ف. نامهٔ شما را روز شنبه دریافت کرده است، نتوانسته تصمیم به نوشتن بگیرد، بعد یکشنبه شب اتفاقاً در ایستگاه آنهالت نشسته بوده، تسلیم به گذراندن زمان، و این کارت پستال را نوشته، از این رهگذر روز بعد احساس کرده مجبور است کارتی هم به شما بفرستد؛ اما کارت او به من، هذقی جز این نداشته است که سکوت تازه‌ای را دوباره آغاز کند که با این کارت دوباره بر آن تأکید شده، چون به نامهٔ بلافاصله من که می‌باید جوابی می‌داشت، هیچ جوابی نداد. چیز وحشتناک یا خوب این است که تقریباً همهٔ فرض‌ها نادرست هستند.

با مهربان‌ترین سلام‌ها، دوستدار شما، ف. کافکا

به گرته بلوخ

۱۹ فوریه، ۱۹۱۴

دوشیزه بلوخ عزیز، همیشه همین طور است (مگر، برعکس موقع شناسی معمول شما،

جواب ندهید یا از پیش تصریح کنید که نمی‌خواهید تا یک یا دو هفته جواب بدهید، که من ناچارم بپذیرم، من باید تذکر دهم یا دست کم فوری یادآوری کنم، چون بدبختانه به این ترس عادت کرده‌ام که پشت هر سکوت یک برندگی است که می‌تواند وجود مرا بشکافد. امیدوارم که این طور نباشد، برای آن که شما این همه کار دارید، و این بد است - یا این که بهتر است، که کتس تورهایم [زندگی من] شب‌های پی‌درپی شما را بیدار نگه دارد.

راستی، از زمان آخرین نامه‌ام بدبختی عجیبی داشته‌ام که از شما که از دست زحمت‌هایم خلاصی ندارید، نباید پنهان کنم. آخرین دوست نزدیک، ازدواج نکرده بدون نامزد من [فلیکس ولج] نامزد کرده است؛ در حالی که من این نامزدی را از سه سال قبل پیش‌بینی کرده بودم (برای ناظر غریبه زیرکی خیلی زیادی نمی‌خواهد)، خود آن دو فقط دو هفته است خبردار شده‌اند. از این رو تا حد زیادی من دارم دوستی را از دست می‌دهم، چون یک دوست ازدواج کرده یک دوست حقیقی نیست. هر چه به او گفته شود برای همسرش یا در سکوت یا آشکارا افشا خواهد شد، و زنی که در سرش همه اطلاعات کج و معوج نشود احتمالاً وجود ندارد. علاوه بر این اگر هم این طور نباشد، آدم دیگر نمی‌تواند به او تنها فکر کند، نمی‌تواند از او آن صمیمیت و کمک را انتظار داشته باشد، نه حتی به امکان چنان صمیمیت یا کمکی فکر کند، چون حالا دیگر، هر چه پیش بیاید، آدم با موضوع همسری روبه رو می‌شود. اما سوای این که من برایش بهترین خوبی‌ها را آرزو می‌کنم، یک جنبه مثبت هم برای من دارد، دست‌کم برای این لحظه. چون گرچه ما آن قدرها پیر نیستیم، در واقع او شش ماه از من جوان‌تر است، ما نوعی برادری مجرودی را تشکیل داده بودیم که، به هر حال برای من حاوی لحظاتی با روستی تمام بوده است. این حالا از میان رفته است؟ من آزادم؟ در تنهایی عرکس می‌تواند هر چه می‌خواهد باشد و بشود؛ در چنین ساختار انزواگونه‌ای هیچکس، حتی صاحب آن، نمی‌تواند تا آن ته نگاه کند و به هراس بیفتد، در حالی که گروه قابل دسترس‌تر و قابل بررسی‌تر است. به من تبریک بگویید، حتی اگر این برای یک نامه یک درخواست تغییر لباس داده باشد. نظر شما درباره کارت پستال ف. چیست؟

با درودهای صمیمانه، ف. ک.

به گره بلوخ

[شروع در ۲۱ یا ۲۲ فوریه، تمام شده در ۲۵ فوریه ۱۹۱۴]

دوشیزه بلوخ عزیز، شما نباید مرا از کلماتی به زشتی و حالاتی از ذهن که ارزش گفتن ندارد محروم کنید؛ آنها مال من هستند و کاری در نامه‌های شما ندارند که آنجاها پیدایشان شود. گاهی فکر می‌کنم که تا آخرین حد ظرفیت انسانی می‌توانم با دیگران حالت ذهنی‌شان را تجربه کنم. (نه این که با آنها همدردی کنم؛ انسان تشخیص نمی‌دهد، فقط خدا)؛ خواهش می‌کنم، به حالات ذهنی کسی اشاره نکنید که من با آن از طریق این که ارزش گفتن ندارد ارتباط دارم. آنها از زاویه دید روایت‌کننده بی‌ارزش نیستند، و شنونده هم در مقابل آنها بی‌ارزش نیست، هر چند از جهات دیگر نشود چیز بدی درباره‌شان گفت.

شاید لازم باشد که شرافت را مرحله‌ای پیش‌تر برد. نخستین نامه‌ام به شما کاملاً محض خاطر ف. نوشته شد؛ از این بابت هیچ تردیدی نیست. من کمک می‌خواستم و در این حال گستاخ بودم، درست مثل یک کودک ناشاد. این یکی از دلائلی است که چرا شما یک بار خودتان را به خاطر سفر من به برلین آن قدر سرزنش کردید. همه این فکرها باید به خاطر نامه‌های من برایتان پیش آمده باشد. یک بار شما نوشتید: «رویدادهای ماه نوامبر». چه جور رویدادهایی؟ آنها چه بودند جز چیزهایی که در ۱۸ ماه گذشته مدام تکرار شده بودند مثل ضربه‌های طبلی که چوب‌هایش در دست‌های مفلوک من بود. اما نامه‌هایی که از شما طلب کمک می‌کرد متعلق به گذشته است. شما هر چه می‌توانستید کردید و با مهربانی‌تان تقریباً بیشتر از آن چه می‌توانستید انجام دادید. شما ناشادی این وضعیت را از چپ و راست بر دوش گرفتید؛ در پراگ مجبور شدید که «نه» می‌را تحمل کنید (بالاخره من باید یک چیزی‌ام بشود، چون حتی نمی‌توانستم جرئت نوشتن آن نخستین نامه به شما را پیدا کنم). و حالا شما «نه» می‌ف. را می‌شنوید — که برایتان بسیار رنج‌آورتر و مبهم‌تر است. بنابراین من دیگر تقاضای کمک نمی‌کنم، که معنایش این است که تغییر زیادی صورت گرفته است، چون در گذشته اگر برای تظاهر، که دیگر قابل توجه نیست، با اصرار بیشتری از شما تقاضا می‌کردم، به شما می‌نوشتم تا فقط کمک شما را بخواهم؛ تظاهری که اعتراف می‌کنم برای زمانی طولانی‌تر از آنچه من ظاهراً آماده اعترافش بودم، قابل توجه بود. من دیگر کمک نمی‌خواهم، آنچه می‌خواهم (تا آنجا که شما کمی میلش را داشته باشید) این است که

بدانم شما چگونه هستید. اگر خبرهایی از ف. هم رخنه کرد که چه بهتر، اما باز هم در آن صورت مطلب عمده نیست. اگر کمکی برای ما باشد، برای ف. و من، به دست خودمان است، که با کوشش شما خودش را نشان داد و جایزه‌اش را هم با خود آورد. چون آنچه اینجا مطرح است موضوعی نیست که شخص دیگری بتواند کمک کند، این مسئله مسئولیت این‌جا و آن‌جا است، هر چند که بیشتر مسئولیت متوجه اینجا باشد. شاید روزی این خودیاری به موفقیت برسد، حتی اگر موهای من در این میان سفید شود، اما بعد موهایم سریع تر سفید می‌شود.

پس ممکن است نامه‌هایتان را با توجه به این نور مورد ملاحظه قرار دهید؟

۲۵ فوریه

قسمت بالا ۳ یا ۴ روز پیش نوشته شد؛ نقشه‌ام چنین بود که این نامه حاوی یک پیام طولانی باشد، به ناچار متوقف شد، و بعد - همچنان که معمول چیزهای ناتمام است - چندین روز در همان‌جا باقی ماند. به هر حال می‌باید امروز تمامش می‌کردم. دوشیزه بلوخ عزیز، حالا شما می‌بینید که چه قدر عجیب است. نامه ف. و نامه من احتمالاً هر دو در یک روز نوشته شده‌اند. آنها را مقایسه کنید.

II

شما با نقل کردن جملاتی از نامه ف. کار نادرستی نمی‌کنید؟ کار درستی است، از روی محبت شماست، دلیل تفاهم شماست. آنچه شما انجام می‌دهید نادرست نیست، نادرست وضعیتی است که در حال حاضر شما در آن قرار گرفته‌اید، که آن هم به علت رفتار ف. و نیز رفتار من است. در ابتدا از بابت نامه ف. خیلی متأسف بودم، نه چندان به خاطر محتوایش که بیشتر به علت رسیدنش در این لحظه مشخص. با این همه درباره آن چیزی گفته نشد، من حتی بیش از این می‌باید نگران می‌شدم، هر چند که دوره نگرانی دیگر مسئله مهمی نیست.

برای امروز بس است، هر چند که فکر می‌کنم هنوز حرف زیادی برای گفتن به شما دارم. دفعه بعد حالا ۷ بعدازظهر است و من هنوز در اداره هستم؛ چون پیش‌بینی می‌کردم که کارم زیاد نباشد، نامه ناتمام را با خودم آوردم. به زودی برایتان باز هم می‌نویسم؛ لازم به گفتن نیست که ف. از نامه شما خبردار نخواهد شد.

خواهید در یک اتاق نیمه روشن چه فایده‌ای دارد؟ این تجربه‌ها خوب نیست. روشنی برای چه، وقتی شما با وجود آن هم می‌توانید بخوابید؟ آیا نور خواب شما را برهم نمی‌زند یا دست کم اثر بدی روی شما نمی‌گذارد؟ بخصوص که ظاهراً چراغ گاز است. اگر این طور است، پنجره چرا باز می‌ماند، که مطمئناً همین طور است و باز می‌ماند؟ من شخصاً چنین سؤال‌هایی نمی‌کنم، این پزشک روان درمانگر طبیعی درون من است که سؤال می‌کند.

با محبت، ف. ک.

به گرت بلوخ

[کارت پستال: مهر پست: درسدن، اول مارس، ۱۹۱۴]

با بیشترین محبت‌ها، بیشترین محبت‌ها، ایستگاه راه‌آهن درسدن. در برلین بودم. از این بدتر نمی‌توانست بشود. کار بعدی به صلابه کشیدن خواهد بود. نامه مفصل می‌فرستم.

دوستدار شما، ف.

به گرت بلوخ

۲ مارس، ۱۹۱۴

دوشیزه بلوخ عزیز، همین الان نامه مفصلی برای فلیسه^۹ نوشتم، نمی‌دانم الان آمادگی ذهنی دارم که درباره سفرم با شما حرف بزنم (کارت پستال از درسدن را دریافت کردید؟). از سوی دیگر، اگر من گزارشی به کسی بدهکار باشم و احساس کنم باید به کسی گزارش دهم، شما هستید، فقط خود شما. اگر در این دو روز احساس آرامشی کردم، دلیلش فکر کردن به شما، به وفاداری و درستکاری‌تان بوده است.

از کارت پستال امروز چنین بر می‌آید که شما ظاهراً از روی آخرین نامه‌ام متوجه نشدید که قصد رفتن به برلین را دارم. من حدود ۱۰ روز پیش قاطعانه تصمیم گرفته بودم، به همین دلیل بود که گفتم نامه ف. در یک لحظه نامناسب رسید، چون آن وقت ظاهراً چنین معنا می‌داد که من به خاطر آن نامه دارم می‌روم، و در جای خود به ف. می‌فهماند که شما بخشی از این نامه را به من القا کرده بودید. اما به اینجا نکشید؛ من یک دروغ گفتم، گفتم دو هفته‌ای است که از شما خبر ندارم، که ف. راحت پذیرفت،

راحت به این دلیل که جوابی از شما هم دریافت نکرده بود، هر چند که روز شنبه (من در همان زمان ورود مأمور پست رسیدم) انتظار نامه را داشت. ف. خیال می‌کند که شما حالا «دارید انتقامتان را می‌گیرید» که من هم خبیثانه لذت می‌برم. (من فرصتی برای لذت بردن پیدا نکردم.)

یک روز مرخصی گرفته بودم و جمعه شب به برلین رسیدم، هنوز مطمئن نبودم که ف. واقعاً در برلین است. صبح شنبه به اداره ف. رفتم و از دختری خواستم تا کارتی برای ف. ببرد (یکی از کارت‌های گوتارت که اتفاقاً در آن موقع همراهم بود؛ دلم نمی‌خواست در صورتی که نامم برای آن دختر آشنا باشد با کنجکاوی براندازم کند) و منتظر ماندم. جلوی من یک صفحه سوئیچ بود که در مورد من به هیچ دردی نمی‌خورد. خیلی از آنجا بودم خوشحال بودم. بعد ف. آمد (در آن موقع تعداد زیادی آدم توی اتاق بود)، او تا حدی اما نه خیلی زیاد شگفت زده بود، و خیلی دوستانه، هر دو کمی آنجا ایستادیم. بعد موقع ناهار نیم ساعتی در یک قهوه‌خانه با او بودم. بعد از اداره (در آن وقت بود که اتاقش را دیدم) دو ساعتی قدم زدیم. آن شب ف. به یک مجلس رقص رفت، به طوری که می‌گفت، به دلایل اداری نمی‌شد که نرود. صبح یکشنبه ما پیش از سه ساعت را به قدم زدن و رفتن به یک قهوه‌خانه گذراندیم. بعد از ظهر من حرکت کردم، ف. قول محکم داده بود که می‌آید ولی نیامد. در واقع امروز به وسیله تلگرام عذرخواهی کرده که آمدنش ممکن نبوده است؛ ممکن نبودن هم به بهانه همه مارتا، یا چیزی از این قبیل است.

نتیجه همه این‌ها به قرار زیر بوده است: ف. مرا دوست دارد، اما به عقیده او این برای ازدواج کافی نیست، برای این ازدواج خاص؛ او از یک آینده مشترک ترس‌هایی تمام نشدنی دارد؛ او ممکن است نتواند خصوصیات فردی مرا تحمل کند؛ نمی‌تواند از برلین دل بکند؛ می‌ترسد که مجبور شود از لباس‌های قشنگ صرف‌نظر کند، قطاً درجه سه سوار شود، در تئاتر جاهای ارزان بنشیند (فقط وقتی این‌ها روی کاغذ می‌آید مسخره به نظر می‌رسد)، و غیره. از سوی دیگر خیلی با من دوست است (نه در مکالمه، البته؛ او جواب نمی‌دهد)؛ در خیابان‌ها بازو به بازو مثل خوشبخت‌ترین نامزدها قدم می‌زنیم؛ همدیگر را حتی جلوی دکتر وایس که اتفاقی به او بر می‌خوریم «تو» خطاب می‌کنیم؛ عکس من، چنان که ف. نشانم می‌دهد، در یک گردنبندی است که در ماه نوامبر به او داده شده است؛ او می‌گوید که نمی‌تواند با کس دیگری ازدواج

کند؛ او هرگز نامه‌هایم را از میان نمی‌برد، دلش نمی‌خواهد عکس‌هایم را برگرداند، مال خودش را هم نمی‌خواهد برگردانم؛ همان‌طور که دوست می‌داشت به نوشتن ادامه دهد، به همان صورت هم دوست دارد نوشتن متوقف شود. - این افشاگری‌ها طی شنبه شب تا یکشنبه، و در راه بازگشت از سفرم، همه جا همدم من بودند.

دوستدار شما، ف. کافکا

[در حاشیه سومین صفحه] نامه به مونیخ البته پست شده، نه بدون دودلی‌های زیاد.

به گرته بلوخ

۳ مارس، ۱۹۱۴

دوشیزه گرته عزیز، پزشک روان درمانگر طبیعی، متعجب نیست که شما از سردرد رنج می‌برید؛ اما دوست شما، خیلی متأسف است. اما با زندگی کردن به سبک شما چگونگی می‌شود از سردردها در امان بود، چون شما خیلی کار می‌کنید، کم بیرون می‌روید، حرکات ورزشی انجام نمی‌دهید، شب‌هایتان را با لمیدن روی یک نیمکت می‌گذرانید، بعد از آنجا به رختخواب می‌روید، با پنجره‌های بسته می‌خوابید، چراغ‌گازی را شب روشن می‌گذارید، هر روز (چنان که یک بار نوشتید) خبرهای عذاب‌دهنده دریافت می‌کنید، احساس می‌کنید از خانواده‌تان به دور افتاده‌اید و در نتیجه رنج می‌برید (ف. که چندین بار به دیدن خانواده شما رفته، به من گفت مادرتان خیلی دلش برای شما تنگ می‌شود و دلش می‌خواست که کاری در برلین پیدا می‌کردید) - در این صورت، حتی سالم‌ترین سرها هم نمی‌تواند یکباره حمله همه جانبه از هر سو را تحمل کند. می‌شود به پیشنهاد من برای چند وقت به عنوان تغییری مختصر در حال و هوای زندگی‌تان، رژیم گیاهخواری بگیرید؟ من واقعاً تصور نمی‌کنم که از شما در آن پانسیون محقر خوب مراقبت بشود، ضمناً شما آنجا را خیلی عینی می‌بینید، و از این رو تا حدی بی‌آزار نشانش می‌دهید. یا آن «عقریت» آشپزی فوق‌العاده است؟ در بدن خسته و به‌سختی کار کرده شما (خدا به داد برسد، تا ساعت ۱۱ در اداره!) گوشت حاصلی جز تباهی ندارد؛ این سردردها چیزی جز شکایت‌های بدن از آن نیست. فکرش را بکنید، در خیابان اوپولتسر، نزدیک تئاتر هوف برگ، بهترین رستوران گیاهی را که می‌شناسم می‌توانید پیدا کنید. محیطی تمیز و دوستانه که توسط یک خانواده دوست داشتنی اداره می‌شود. حتی ممکن است اداره‌تان به آن نزدیک‌تر باشد تا به اتاق‌تان، و من گمان

می‌کنم که شما با شتاب به آنجا می‌روید که ناهاری بخورید و بعد دوباره با شتاب برگردید. شکی نیست که غذا خوردن مرتب در تالیسیا* (اسم آن رستوران است) خیلی ارزان‌تر از پانسیون فعلی شماست، و بالاخره ارزانی برای شما اهمیت دارد، چون (این پیشتر ابداً به ذهنم نرسیده بود؛ چگونه شما می‌خواهید این کار را انجام دهید؟) شما مجبور هستید برای خانواده‌تان هم پول بفرستید. ولی تردیدی ندارم که غذای آنجا خیلی بهتر است و شما از آن خوشتان خواهد آمد (هر چند که روزهای اول شاید این طور نباشد)، روی هم رفته احساس آزادی و سرزندگی بیشتری خواهید کرد، خوابتان راحت‌تر می‌شود و علاوه بر این در تاریکی می‌خوابید، و این که خیلی شاداب‌تر خواهید شد و من امیدوارم از خواب هم بدون سردرد بلند شوید. فقط کافی است امتحانش کنید.

(پدر و مادر آمده‌اند پشت میز بنشینند، من دیگر نمی‌توانم در آرامش بنویسم؛ پدرم با دهانش به سنگینی نفس می‌کشد، او دارد روزنامه شب را می‌خواند اما بعد از آن بازی ورق معمولش را با مادرم شروع می‌کند، همراه با اظهار تعجب‌ها، خنده، و یکی به دو کردن، سوت زدن هم که به جای خودش.)

نامه به مونیخ را فوری پست کردم، اما نمی‌دانستم که آیا کار درستی دارم انجام می‌دهم، حتی هنوز هم نمی‌دانم. چون در موقعیتی نبودم که داوری کنم، همان را که شما پیشنهاد کرده بودید انجام دادم. بدون شک یک ملاقات همیشه برای روشنی بیشتر صورت می‌گیرد چرا این یکی این طوری شده است؟ من بیهوده درباره ارتباطی فکر می‌کنم که از قرار بین شما، آن دختر و آن مرد بوده است. آیا این در برلین پیش آمد؟

صبح یکشنبه شما داشتید آخرین نظرهايتان را درباره ف. و من می‌نوشتید و من و ف. در تیرگارتن** قدم می‌زدیم. شاید در همان لحظه ف. داشت می‌گفت: «خواهش می‌کنم اصرار نکن. تو خواستار چیزی غیر ممکن هستی.» یا شاید می‌گفت: «این طوری است دیگر. تو باید قبول کنی. تو نباید به هر کلمه اهمیت بدهی.» یا: «من از تو خیلی خوشم می‌آید. اما این برای ازدواج کافی نیست. و من کارها را نیمه کاره انجام نمی‌دهم.» که من جواب دادم: «اما آن یکی دیگر فقط یک نیمه است» و ف. گفت: «بله، اما آن یکی نیمه بزرگ‌تر است.» اما احتمال دارد که موقع نوشتن شما ف. چیزی نگفته باشد، و در عوض با چهره گرفته به سویی خیره شده و اجازه داده تا من مسئولانه حرف

* Thalasia

** Tiergarten

بزنم و قول بدهم، که همه‌شان را دیروز در نامه‌ای تکذیب کردم.^{۱۱}

شما بین کارت پست شده از درسدن و نامه دیروز تفاوتی خواهید دید. توضیح آن تصمیم قاطع و مستحکمی است که مرا قادر می‌سازد، تا آنجا که از لحاظ انسانی میسر باشد، بدون ف. (دست‌کم بدون ف. به عنوان عامل عمده زندگی‌ام)، تنها به زندگی خود ادامه دهم. پیش از آن که چنین رخ دهد زمانی باید سپری شود؛ اما به مجرد آن که چیزی پیش بیاید به شما اطلاع خواهم داد.

چه قدر حیف است که شما گاهی برای کار به اینجا نمی‌آید. پس نمایشگاه بالاخره برپا می‌شود؟ من از ف. سؤال کردم، اما او چیزی در این باره نمی‌دانست، فقط می‌دانست که احتمالاً نمایشگاهی سال آینده در دوسلدورف برپا خواهد شد.

طبق معمول من در ساعت ۷ دیگر کاری در اداره ندارم مگر آن که سرگرم افکار خودم باشم یا در صبح کاری انجام نداده باشم، یا بخوام مرخصی بگیرم، چنان که آن روز گرفتم. اخیراً امضای من عوض شده است که معنایش مخالف چیزی است که شما فکر می‌کنید، یا فکرش را نمی‌کنید، صرفاً محض شوخی حرفش را زدم. خوشم نمی‌آید که نوشته اسم را ببینم، و خودبه خود تصور می‌کنم که همین در مورد کسانی هم که بهشان نزدیک هستم مصداق دارد. آنچه در یک اسم است برای آن شخص آشکار است. با این همه؛ بر شما دروهای گرم باد.

فرانتس کافکا

به گرته بلوخ

۴ مارس، ۱۹۱۴

دوشیزه گرتۀ عزیز، نمی‌دانم وقت نامه نوشتن را پیدا می‌کنم یا نه، قرار است هر لحظه کسی بیاید و مرا با خود ببرد؛ با این همه فوری می‌نویسم، نمی‌خواهم بی خود منتظران نگه دارم حتی اگر این نامه محتوی چیز مهمی نباشد، نمی‌خواهد موجب کمترین و مختصرترین تعجب شوید که چرا نامه دریافت نکرده‌اید، شما هم از این نظر برایم — اجازه بدهید بگویم — خیلی برایم اهمیت دارید. اما تصمیم با شماست (بله، کسی هم اکنون به من تلفن کرد، من مجبور خواهم شد که متوقفش کنم) که بنا به میل شما از این پس، در چه فواصلی می‌توانیم به همدیگر نامه بنویسیم، البته صرف نظر از اوضاعی که موجب تأخیر می‌شود و فرصت‌هایی که پیش می‌آید، و همچنین، مواقعی

که شامل انتقال خبرهای مهم پیش از زمان مقرر می‌شود. من به سهم خود خیلی خوشوقتم که با شما آشنا شدم، اما باور کنید که این نامه‌نگاری به شما هیچ آزاری نمی‌رساند، بخصوص از آنجا که این غم‌زدگی که همیشه بر دوش می‌کشم، و تا به حال همیشه به شما نسبت داده‌ام، ممکن است عاقبت تمام شود. مثلاً تصورش را بکنید که با این چهارچوب ذهنی، چه قدر وقت می‌برد تا شما را دوباره بشناسم! چگونه می‌توانستم در هتل مثل یک توطئه‌گر رسوا شده کنارتان بنشینم، و فقط به نیمی از آنچه شما می‌خواستید بگویند گوش کنم!^{۱۱}

از روی نامه‌تان نمی‌توانم با قاطعیت بگویم که شما هر دو نامه‌ای را که پس از دیدار با ف. برایتان نوشتم دریافت کرده‌اید یا فقط دومی را، و به همین دلیل است که نمی‌دانم درباره ف. چه جزئیاتی را می‌دانید، و چه جزئیاتی را می‌خواهید بدانید. ظاهر ف. خیلی تفاوت می‌کند؛ در فضای خارج معمولاً خیلی خوب است، در فضای داخل خسته و گاه پیر به نظر می‌رسد، با پوستی زیر و لک دار. دندان‌هایش، همه، نسبت به قبل در بدترین وضع هستند و هر کدام پر کرده‌اند. این دوشنبه بار دیگر دوره دیگری از رفتن پیش دندان‌ساز را شروع کرده که قرار است برای او روکش طلا بگذارد. همه اینها و خیلی چیزهای دیگر را متوجه هستم، می‌بینم، به دقت زیر نظر دارم، اما به هیچ وجه احساساتم را نسبت به او تغییر نمی‌دهد.

دلائل ازدواج نکردن او با من با همان جدیتی بیان شد که آن روز نقل کردم، به استثنای اظهار نظر درباره درجه قطارها، جاهای ارزان در تئاتر و غیره، که همین طوری بر زبان می‌آمد، اما بخصوص نوک تیزشان متوجه من بود. نه، من خیال نمی‌کنم آنها عقاید سطحی باشند، این را نمی‌توانم بگویم؛ چرا نباید آنها را بهتر دید؟ اگر من چیزی را دوست دارم، باید جوانب آن را هم دوست داشته باشم؛ این واقعیت که گاهی آدم را وادار به ابراز خشم می‌کند چیزی را تغییر نمی‌دهد. اما شما، دوشیزه گرتۀ عزیز، مسلماً باید ف. را از این دیدگاه بشناسید؟

همین الان نگاهی به ساعت انداختم، باید متوقف کنم، بقیۀ نامه شما را فردا جواب می‌دهم.

خدا نگهدار، و خواهش می‌کنم همچنان دوست خوبی باشید برای این (چطوری بگویم؟) خودتان فرائس ک. که با شناختی که از خورشید دارد نصیبش زمهریر اتاق امن است، که ترجیح می‌دهد برای خودش نگه دارد.

به گرتة بلوخ

۶ مارس، ۱۹۱۴

دوشیزه گرتة عزیز، این خبر خوبی است، اما خیلی نامشخص است. تا زمانی که صحبت سفر شما نبود حتی نامشخص تر هم بود، بنابراین باید خوشحال باشم. بیایید، اگر یک ذره هم امکان دارد بیایید. اما - اگر قرار است فقط برای یک بعدازظهر باشد، و نه بیشتر، بعدازظهر نیایید تا مثل موقعی نشوید که من، با سردردهای فراوان پس از یک شب نحس، دو ساعت روی نیمکت دراز کشیدم، بی آن که بدانم چه می کنم، در وضعیتی که مسلماً هر کسی را می رماند. از طرف دیگر - اگر قرار شد فقط برای یک بعدازظهر تنها باشد، به هر حال بیایید، سردردهای من که برطرف خواهد شد، خودم هم قابل تحمل می شوم، فقط در صورتی که نیایید غیر قابل تحمل خواهم شد. شما می آید، وگرنه ممکن نبود مرا با اعلام آمدن خودتان این قدر سرشار از انتظار کنید، نه ممکن نبود.

حالا که می دانم شما می آید هیچ میلی به نوشتن ندارم، حرفی نمانده. سفرتان تا کجا هست؟ فقط به بوهمیا؟ یا واقعاً به بوداپست هم می روید؟ گهگاه برایم کارت پستال که می فرستید؟ به هر حال، از نظر من احساس این که شما به سفر خواهید رفت (نیازی به گفتن نیست، سوای این که شما به اینجا خواهید آمد) کمی غیرعادی است؛ اطلاع از این که شما در وین هستید به من احساس امنیت می داد که شما همیشه در دسترس هستید؛ اما حالا شما موضوع عدم قطعیت های یک سفر خواهید بود. آیا سردردهایتان از میان رفته؟ لازم نیست بی آن که به توصیه من عمل کرده باشید فقط از من تشکر کنید. چه قدر قابل تأسف است که رستوران گیاهی پراگ آن قدر بد و کشیف است که من نمی توانم شما را به آنجا ببرم.

شما می خواهید چیزی به من بگویید، اما آن را به تعویق انداخته اید. آیا این به معنای آن هست که اصلاً بتوانید آن را به من بگویید؟ خوب، از دوشنبه منتظران خواهم بود.

با سلام های گرم، دوستدار شما، فرانتس ک.

بله، نشانی: شماره ۶ Altslädter Ring

به گرتة بلوخ

۷ مارس، ۱۹۱۴

دوشیزه گرتة عزیز، پس شما باز هم نمی آید! شما نباید امید را در من زنده کنید تا

بر بادش دهید. یا این که بالاخره به پراگ می‌آیید، فقط بعدتر، نه تا پیش از رفتن به بوداپست؟ مسلماً کسی باید در اینجا مواظب ماشین‌ها باشد، باور کنید که همه چیز به هم ریخته است.

بنابر این حق با شماست، ما نمی‌توانیم دربارهٔ زمان‌بندی نامه‌ها تصمیم بگیریم. اما من دربارهٔ بی‌برنامگی تصمیم گرفته‌ام: شما قرار نیست پیش از ترک وین حتی یک سطر هم بنویسید، اما پس از رسیدن به بوداپست یک کارت پستال را که حتماً می‌فرستید. بالاخره زمان سفر شما به بوداپست فرا رسیده.

آنچه در آخرین نامه دربارهٔ خانواده‌تان گفتید همه در ذهن من مانده است. در یک بعدازظهر یکشنبه سوار بر کالسکه‌ای در بیرون شهر ما می‌توانستیم مفصلاً و به آرامی در این باره حرف بزنیم؛ امروز، در فضای داخلی، با دردهایی که مدام در پس سرم احساس می‌کنم، فقط می‌توانم چند کلمه بگویم. فکر می‌کنم به این نتیجه رسیده‌ام که به طور کلی پدر و مادرها به گردن بچه‌هاشان بیشتر حق دارند تا آنها به پدر و مادرها. پدر و مادرها ممکن است، حتی در زیر سطح، نامنصف به نظر بیایند، اما این طور نیست. به مجرد آن که تفاوت‌های آشتی‌ناپذیر (که البته همیشه وجود دارد) در یک موقعیت خاص شدت بگیرند، نخستین واکنش از هر دو جانب غرورآمیز است. پدر و مادرها بچه‌هایشان را کاملاً می‌شناسند و به فراتر از آنها می‌نگرند، در حالی که بچه‌ها تصور می‌کنند که آنها هم درست همان موقعیت را نسبت به پدر و مادرهایشان دارند. کوچک کردن یک نفر، بخصوص در یک چنین رابطهٔ آشکارا مشخص مشکل است، اما برای این رابطه نقش کاملاً قاطع ندارد. فقط لحظات بسیار بحرانی قاطع هستند، و — چنان که در دوستان دیده‌ام، در مورد خودم فقط آن را حس می‌کنم — بعد از آن است که پدر و مادرها، با دور شدن از این آمیزهٔ نفرت، بی‌رحمی و فریبکاری که به آنها نسبت داده می‌شود، چنان خودانگیخته قدم جلو می‌گذارند که آدم انگار که در مقابل معجزه‌ای باشد، فرو می‌ماند. در این میان تعداد پدر و مادرهای مورد سوء تفاهم قرار گرفته، بسیار بیشتر از بچه‌های بد فهمیده شده است. بدون تردید شما در ارتباط با پدر و مادرتان گناهایی را به گردن می‌گیرید، چون شما می‌گویید که دختری تودار و نجوش هستید. اما تودار و نجوش بودن معادل سر باز زدن از رویارویی با موقعیت، سر باز زدن از منصف بودن است، زیرا منصف بودن یک عمر وقت می‌برد، و آن هم تازه کافی نیست. اما من اعتراف می‌کنم که منصف بودن نسبت به پدر و مادر ممکن است ناممکن باشد؛

دست کم من که از عهده‌اش بر نمی‌آیم؛ اما هر قدر هم وضعیت کسی مشکل باشد، باز هم می‌توان امکان مهرورزی را احساس کرد. — شما داستان ضمیمهٔ این نامه [دآوری] را می‌شناسید؟ این یک جدا چاپ از یک کتاب سال [آرکادیا] است، در سفر با خودتان ببرید. شاید از این بیشتر از «سخت‌اندازه خوشتان بیاید.

من می‌توانم اطلاعات مشخصی از شیوهٔ نگرش ف. نسبت به شما در اختیارتان بگذارم. هر جا که به او مربوط می‌شود، قابلیت‌های من چنان مستی می‌گیرند که هر عقیده‌ای به نظرم نادرست می‌آید. در واقع ما خیلی کم دربارهٔ شما حرف زدیم، چون — تکرار می‌کنم — در حدود هفت ساعتی که با هم گذرانیدیم، ف. تا آنجا که به یاد دارم، به ندرت جمله‌ای را تمام کرد. او نه آشکارا نزدیک به شما به نظر می‌آمد، نه به طرز قابل ملاحظه‌ای دور. الان که دارم اینها را می‌نویسم، به فکرم می‌رسد که چهارچوب ذهنی او نمی‌تواند عادی باشد. — او از بی‌خبری از شما اندکی نگران می‌نمود. یک بار، در حضور دکتر وایس (موقعی که سرحال و نسبت به من خیلی صمیمی بود) به شوخی گفت (من به آنها گفته بودم که شما از گالی خیلی خوشتان آمده): «ظاهراً دوشیزه بلوخ برایتان خیلی عزیز است.» من فقط می‌توانستم جواب مثبت بدهم. واقعاً دربارهٔ شیوهٔ نگرش ف. نسبت به شما، و حتی کمتر از آن نسبت به خودم، نمی‌توانم چیزی بگویم. دوستدار شما، فرانتس ک.

به گره بلوخ

۹ مارس، ۱۹۱۴

دوشیزه بلوخ عزیز، من نمی‌توانم آن قدر به چهارچوب ذهنی شما نفوذ کنم که بفهمم چرا وقتی به کارتان اشاره می‌کنید جمله‌ای مثل این می‌نویسید: «تا سرحد مرگ از آن متنفرم.» وقتی کار شما این امکان را می‌دهد.

با بهترین آرزوهای فلیکس

خواهرزادهٔ کوچکم الان آمد اینجا، من اجازه دادم بهترین آرزوهایش برای شما را ابراز کند؛ شاید معصومیت او برای درود فرستادن و آرزوی بهروزی کردن قدرتی بیش از دست لرزان من داشته باشد.

....

که بتوانید کاملاً مستقل از برلین و مونیخ، که هر دو جانب آن استقلال را به شدت

تهدید می‌کنند — به سر برید، مسلماً باید ارزشش را داشته باشد، حالا با هر پیامدی که می‌خواهد همراه شود. و علاوه بر این، سرشار از چشم‌انداز برای آینده است؛ شما اشاره کردید که در فکر رفتن به انگلیس یا امریکا هستید، و کاغذ تحریر اداره شما فهرست مطلوب‌ترین شعبه‌های اداره‌تان را، با یک استثنا، بر صدر صفحه دارد؛ ظاهراً این یکی، که شما فعلاً در آن هستید، متأسفانه هم از لحاظ شهری و هم از نظر رؤسای که دارید، نامطلوب‌ترین است. یکنواختی کار شما (که در برلین تا این حد خردکننده نمی‌نماید) به نظر من چندان بهای گزافی نیست که شما برای استقلال و آزادی و احساس رفاهی که با آنها همراه است، می‌پردازید. پیشنهاد من در این باره این است و همیشه این خواهد بود: از وین بروید. اگر باز کردن دست کم یک شعبه فرعی، اگر نه یک شعبه کامل، در پراگ، که شما عهده‌دارش باشید (از لحاظ کاری هم بی‌معنا به نظر می‌رسد که از ناحیه تجارتهایی مثل بوهیمیا استفاده نشود)، ناممکن باشد، بهتر نیست که یکراست مثلاً، به فرانکفورت بروید؟ به علاوه، به نظرم بعید می‌آید که شما در وین بتوانید تجربه بیشتری کسب کنید که در آینده به دردتان بخورد، هر چند، یا شاید به این دلیل که تجارت در وین بیش از هر جای دیگر، سخت‌تر است. و با این همه شما از قرار قصد دارید تا مدتی در وین برای خود جا باز کنید.

راستی: از پشت میز شما، یا از اتاق اصلی‌تان است که می‌توان عمارت بانک پس‌انداز پستی را دید؟ اگر اشتباه نکنم به دست اوتو واگنر^{۱۲} ساخته شد و زمانی مورد ستایش فراوان بود. من به خوبی می‌توانم تصورش را بکنم که عمارت خودنمای مزاحمی از این دست چه چشم‌انداز ملال‌انگیز می‌تواند به وجود بیاورد. ظاهراً برای پایان دادن به پاراگراف‌ها جمله‌ای بهتر از این نیست: از وین بروید.

تنها مخالفتی که با دیدارمان در عید پاک دارم این است که تا آن موقع ۴ هفته مانده است. اما اگر قرار است که من درباره آینده حرف بزنم، باید کاملاً روراست باشم. همین طور هم باید باشد، چون در مقابل شما حتی راز موقتی هم نمی‌خواهم داشته باشم، اما شما هم نباید درباره ترس‌های مربوط به دوستی‌مان حرف بزنید که نمی‌تواند توجیهی عمیق‌تر از ترس از هر چیز انسانی داشته باشد. نه، دوشیزه گرتّه عزیز، ما دیگر حرفش را هم نمی‌زنیم. اما وضع من به قرار زیر است: دوشنبه گذشته نامه‌ای به ف. نوشتم — احتمالاً به نظر می‌آید، اما من نمی‌توانم روی کاغذ بیاورم. اگر روز یکشنبه فرصت می‌داشتم، با خوشوقتی تمام همه را خودم حضوری به شما می‌گفتم؛ حالا خواهش

می‌کنم ۲ یا ۳ روز دیگر به من وقت بدهید، که در این مدت قضیه خودبه خود حل خواهد شد؛ حتی این مسئله خیلی به ف. مربوط نمی‌شود، بلکه به خودم و تصمیمی که پیش‌ترک به آن اشاره کردم مربوط می‌شود. در هر حال، اگر هید پاک در پراگ باشم حتماً باید همدیگر را ببینیم، در وین، در پراگ، یا بهتر از همه، جایی در نیمه راه، شاید در جنگل بوهمیا. خواهش می‌کنم این را به حساب من نگذارید و علیه من علم نکنید، که من جمله بالا را کامل نکردم؛ همین طوری هم به قدر کافی ناراحت می‌کند، چون نشانم می‌دهد که پیش از عملی کردن تصمیم خود چه چیزهای زیادی هنوز در درونم هست که باید بر آنها غلبه کنم. تنها خوبی‌اش این است که خیلی زود باید تصمیمش گرفته شود. با درودهای مهرآمیز، دوستدار شما، فرانتس ک.

به گرت بلوخ

۱۲ [شاید هم ۱۱] مارس، ۱۹۱۴

دوشیزه گرت عزیز، به نظرم کار خوبی خواهد بود که برای نامه‌هایمان زمان تعیین کنیم. در آن صورت من دیگر مدام در فکر نخواهم بود، در این فکرهای هرل‌انگیز که شما به دلیلی از دستم ناراحت هستید، به دلیلی فکر می‌کنم شما نباید به من نامه بنویسید، حالا آن که بدون شک هیچ دلیلی برای ننوشتن شما وجود ندارد مگر خستگی زیاد شما از کار اداره، یا حتی احتمالاً رفتن شما به بوداپست.

آن روز حتی مهمترین چیزی را که درباره آخرین نامه شما می‌خواستم بگویم نگفتم؛ پس از احساس تقصیری که در پایان آن نامه احساس می‌کردم دلم نمی‌خواست ادامه بدهم. آیا ممکن است شما از پایان آن نگران شده باشید؟ شاید شما به اندازه من در نیافته باشید که گرچه ما نمی‌توانیم رابطه‌های خاص مان با ف. را کنار بگذاریم - زیرا این رابطه‌ها خیلی قوی و شاید تجزیه‌ناپذیر باشند - دست کم در رابطه ما دیگر نقش عمده‌ای ندارد؛ بنابراین وقتی کلمات یاری‌ام نمی‌دهند، من می‌توانم همه ماجرا را به سکوت برگزار کنم، اما این نباید موجب شود دستهایی که ما برای دوستی به سوی هم دراز کرده‌ایم محکم‌تر از همیشه گرفته نشود. از نظر من با ف. وضعیت چنان غیرشفاف، یا شاید در جایی چنان عمیق است که چشم‌های من به سختی می‌تواند به آن برسد، چنان به طرز وحشتناکی شفاف که با هر کلمه‌ای که من می‌گویم حتی مبهم‌تر، گل‌آلودتر و دردناک‌تر می‌شود. اما حالا امیدوارم روزهای پیش از رسیدن به نتیجه در حد شمارش انگشت‌های یک دست باشد.

[از قرار در ادامه همین نامه]

خواهش می‌کنم تحت هیچ شرایطی روز یکشنبه فقط برای یک روز به پراگ نیایید تا باز همان شب برگردید، اصلاً فکرش را هم نکنید؛ من چگونه می‌توانم تحت چنین فشاری شما را، که خودتان هم کم تحت فشار نیستید، ببینم. از طرف دیگر، از آنجا که شنبه کار شما در ساعت ۳ تمام می‌شود، امکان این هست که اگر دلتان بخواهد یک روز پیشتر از عید پاک، هر دومان حرکت کنیم و شنبه شب در جایی در نیمه راه همدیگر را ببینیم و یکشنبه را با هم بگذرانیم. نظرتان چیست؟ من که خیلی دوست دارم. برایم بنویسید و بگویید. بعد می‌توانیم نگاهی به برنامه‌ها بیندازیم و جای قشنگی را پیدا کنیم.

با دروذهای مهرآمیز، دوستدار شما، فرانزس ک.

آیا مشغول خواندن کنتس تورهایم هستید؟

به گره بلوخ

۱۲ مارس، ۱۹۱۴

دوشیزه گرتۀ عزیز، فقط چند کلمه: امروز نامه‌ای از ف. دریافت کردم (شرمندۀام که بگویم با چه وسیله‌ای آن را به دست آوردم؛ اگر نیروهایی که به کار گرفتیم را می‌شد متمرکز کرد، خورشید را می‌شد در آسمان تکان داد)؛ شاید این چیزی را توضیح ندهد، اما خیلی چیزها را دارد، از جمله نگرش ف. نسبت به شما. خانواده ف. متحمل بدبختی بزرگی شده‌اند؛ نامه‌اش شرح زیادی نمی‌دهد جز این که دیروز برادرش با کشتی عازم امریکا شد. نمی‌دانم که این یک راز است یا نه، ولی مطمئناً تا آنجا که مربوط به شما می‌شود نیست. بدبختی ممکن است خیلی بزرگ باشد؛ نخستین واکنش خودخواهانه من این بود که آن را به فال نیک بگیرم، چون پس از مدتها، حدود شش ماه، من یک بار دیگر کُشتی انسانی در صدای ف. شنیدم. فقط کاش وسائلی که برای دستیابی به آن به کار گرفتم تا این حد شرم‌آور نبود!

شاید فردا خبری از شما به دستم برسد. شما که از دستم عصبانی نیستید، نباید باشید؛ این شما نبودید که در پایان آخرین نامه‌ام مرا به سکوت واداشتید، فقط خود کاغذ بود.

در ضمن، امروز به ف. پیشنهاد کردم که ما باید فردا شب همدیگر را در درسدن

ببینیم؛ من باید تلگرام جواب او را پیش از فردا صبح دریافت کنم.
با دروهای مهرآمیز، دوستدار شما، فرانسیس ک.

۱۳ مارس، ۱۹۱۴

تو غمگین هستی ف.، و من ناراحتت کردم. این از بدبختی من است. موجب تسلای تو بودن، هر قدر هم که اندک باشد، برای من لذت بخش است. اما این پیش نمی آید. تو بین رابطه من و خودت از یک طرف، و بدبختی خانواده‌ات از طرف دیگر تمایز قائل می شوی، انگار که آن دو چیزهایی کاملاً متفاوتند، و قبلی اهمیتی کمتر دارد. اگر چنین کنی، پس همین می شود، یا دست کم این طور به نظر می رسد، چون در این باره من نمی خواهم حرف مشخصی بزنم، این با تو است ف. که این کار را بکنی.

نمی دانم چند بار دو تا نامه‌ات را خواندم. مسلماً نکات خوبی در آنهاست؛ اما غم انگیز هم هست، و بیشتر آن آمیزه‌ای است، نه خوشایند نه غم انگیز. تلگرام امروزت همه چیز را مبهم تر کرد، یا - با وام گرفتن کلمه‌ای از تو که من بدون آن نمی توانم ادامه دهم - تلخ تر کرد. این از جانب من چندان عاقلانه، شاید هم چندان سیاستمدارانه نبود که ازت بخواهم فردا به درسدن بیایی، چون حالا، در نخستین روزهای پس از بدبختی، تو باید دور و بر پدر و مادرت باشی. اگر من اشتباه کردم، آن هفت کلمه تلگرام تو مجازاتی به اندازه کافی است.^{۱۲} اما شاید نه اشتباهی مثل ناتوانی‌ام در تمایز قائل شدن به سبک تو، بین بدبختی خانواده تو و خودم.

بگذار فراموش کنیم ف.، اما حالا چه می شود؟ ف. به هیچ وجه، به هیچ وجه تو نباید مرا به سوی آن عدم قطعیتی عقب برانی که نامه‌های دیروزت به من توان داد که حداقل بند انگشتی از آن سر بلند کنم. به هیچ وجه نباید این کار را بکنی، من دیگر به آن نقطه بر نمی گردم؛ من به میل خود همه چیزهای خوب درون خود را قربانی می کنم و با بقیه می گریزم، مهم نیست به کجا. اما اگر ما می خواهیم پیشرفت کنیم مسلماً باید با هم حرف بزنیم؛ بدون شک تو هم این طور فکر می کنی ف. درست است؟ و مطمئناً جایی که این اتفاق می تواند به آسانی، راحتی، آزاده و به خوبی پیش بیاید همان درسدن است. خودت آن روز در برلین پیشنهاد کردی، و پیش تر هم چندین بار به آن اشاره کرده‌ای. هیچ مانع جدی نمی تواند جلوی این کار را بگیرد، بنابراین آماده هستی که شنبه دیگر این کار را بکنی؟ این اواخر قادر نبوده‌ای بنویسی، و حتی حالا هم برایت هنوز

عذاب آور است، و این را تا حدی می‌فهمم، که دلیلی اضافی به سود ملاقات ما است. اما فلیسه، خواهش می‌کنم، از یکشنبه دیگر عقب‌تر نینداز. تصور کن من بیگانه‌ای هستم که یک بار تو را در پراگ دید و حالا خواهشی از تو دارد، که برای تو هیچ چیز نیست، و برای او اهمیت زیاد دارد. تو خواهش او را رد نمی‌کنی. چه کلمات احمقانه‌ای! تو حتی بدون آنها هم ضرورت دیدار را احساس می‌کنی. اما اگر احساس نمی‌کنی و می‌توانی به فکر چیز دیگری باشی که به نظرت بهتر از این است، پس به من بگو؛ من اطاعت می‌کنم به شرط آن که ما را از این مخمصه برهاند؛ هر چه از این راه به دست بیاید خوب است؛ در واقع من می‌توانستم به برلین بیایم، اما سوای این واقعیت که آنجا مسلماً مناسب‌تر از درسدن نخواهد بود - من تا زمانی که مسائل بین ما روشن نیست می‌ترسم به برلین بیایم، از دیدن نخستین مناظر حومه‌اش می‌ترسم، از سکوی ایستگاهش که در آن باید سرک بکشم می‌ترسم، از ورودی به ایستگاه که باید بایستم و نزدیک شدن اتومبیل‌ها را دید بزنم می‌ترسم، از همه چیز می‌ترسم. حالا نه! بیا به درسدن! بگذار با همدردی در کنار غم‌های تو، به جای تنها در لاک خود ماندن، احساس خوشبختی کنم.

فرانتس

فراموش کردم بگویم که مادرم از دریافت نامه‌ات خیلی خوشحال بود، کاملاً غیر ضروری بود که برای تو کلمه خوبی به کار ببرم؛ او سلام‌های گرمی برایت فرستاد و می‌خواست بلافاصله جواب بدهد، من از او خواهش کردم که فعلاً دست نگه دارد. حالا مهم‌ترین چیز این است که ما پیش از هر چیز، مسائل را روشن کنیم. در این زمینه مادرم فقط می‌تواند تو را گیج کند؛ امیدوارم تا به حال با نخستین نامه‌اش این کار را نکرده باشد.

فرانتس

به گرته بلوخ

۱۳ مارس، ۱۹۱۴

دوشیزه گرته عزیز، اگر آخرین نامه شما یک روز جلوتر از دیروز رسیده بود من می‌توانستم نخستین بخش آن را که می‌کوشد مرا بی‌آن که از تصمیم من خبر داشته باشد منصرف کند، به آسانی بی‌اعتبار کنم؛ امروز پس از نامه ف. و تلگرام امروز؛ و آمدن من به درسدن

ناممکن با سلام فلیسه من نمی توانم، دست کم حالا نه، هر چند در اصل حتی امروز هم ممکن بود. اما رازی در میان نیست؛ من غرق در لذت خواهم شد که بتوانم در مقابل شما بنشینم، با شما حرف بزنم، به شما گوش بدهم و با شما قدم بزنم. (راستی، من بارها شما را در حالی تصور کرده‌ام که از نفس افتاده روی رختخواب پیچازی خانه مرایدار مدرسه دراز کشیده‌اید! حتی در آن روزها هم دوشیزه گرته کمی گیج بود اما به سرعت سر حال آمد و خوب شد، هر چند که خودش نخواهد باور کند.) خوب، دیدار فردا با ف. امکان پذیر نشد؛ اگر ممکن است دیداری با او برای یکشنبه آینده ترتیب بدهید، اما فقط در این صورت، شما، دوشیزه گرته عزیز، ملاقات خودمان را تا یکشنبه بعد عقب می اندازید؟ من کمی پیشتر به جدول برنامه ها نگاه کردم؛ آیا دلتان نمی خواهد گموند^{۱۴} را ببینید؟ این درست وسط راه است، قطارها عملاً در آنجا به هم می رسند، ما هر دو، من و شما، خانه را در حدود ساعت ۴ ترک می کنیم و در حدود ۷ به گوموند می رسیم، من تا ۷/۵ نمی رسم، شب بعد با همان قطار، رزرو شده، به خانه بر می گردیم. به نظر من، سوای این که سفری طولانی را به شما و خودم تحمیل می کند، عالی است. شاید باز هم بتوانیم جایی مناسب تر اما نزدیک تر به وین پیدا کنیم، حالا دیگر نوبت شماست! این که شما تصور می کنید نباید به من بنویسد با شیوه تفکر شما می تواند قابل توجه باشد، اما به من اعتباری نمی دهد، مرا مطمئن هم نمی کند. گوش کردن به قصه رنج و تجربه کردن آن دو چیز متفاوت است، اما گوش کردن زیاد ممکن است آدم را وادارد که به طرز خاصی در آن تجربه سهیم شود. اما در این لحظه درماندگی عمیق، آدم می تواند رنج را به صورت یک امتیاز درآورد، امتیازی که آدم باید مسز اوارش باقی بماند؛ اما اعتمادی که از سوی آدمی که رنج می برد به کسی داده می شود که به او احساس نزدیکی هم می کند همیشه یک امتیاز و حتی یک تسلی است.

آیا من در آنچه درباره وین می گویم محق نیستم، و این از طریق نزاعی که با آن کارمند داشتید تأیید نمی شود؟ با این همه گاهی به نظر می رسد که شما به وسیله وین افسون شده‌اید، هر چند که هنوز نمی دانید بهترین چیز در وین چیست، زیرا چنین می نماید که شما هنوز کنتس تورعایم را نخوانده‌اید. راستی شما «نوازنده بینوای گریلپارتر» را می شناسید؟ این را قبلاً از شما پرسیده‌ام؟ تا وقتی شما آن را و نیز خود زندگینامه گریلپارتر، و شاید یادداشت های سفر او به آلمان، فرانسه و انگلیس را نخوانده باشید، دیدار شما از گریلپارتر در روم در موزه استادش لطفی نخواهد داشت، اما اگر خوانده

باشید، آن وقت خوشحال می‌شوم که به آنجا بروید و بعد درباره‌اش برایم بنویسید و بگویید. شما تا وقتی این کار را نکرده‌اید از وین نروید، اما بعد، به شتاب در بروید.

با دروذهای مهرآمیز، دوستدار شما، فرانتس ک.

آیا در چند روز گذشته اتفاق ناجوری افتاده که شما را تا این حد غمزه کرده است.

به گرتة بلوخ

۱۶ مارس، ۱۹۱۴

دوشیزه گرتة عزیز، اگر شما ترجیح می‌دهید که فکر کنید آخرین نامه‌تان گم شده چون می‌گفته که شما نمی‌توانستید به من بنویسید چون خیلی پکر بوده‌اید، پس بگذارید آن قسمت نامه گم شود، اما در غیر این صورت بهتر است این اتفاق نیفتد. نامه‌ها باید باطناً به همان ندرتی گم شوند که توسط اداره پست گم می‌شوند.

....

اما من بدجوری منتظر مانده‌ام، و دیروقت است. بنابراین آنچه فقط بیش از همه اهمیت دارد، حتی اگر این دقیقاً مرکب از چیزهایی باشد که آدم فقط موقعی به آنها فکر می‌کند که وقت زیادی داشته باشد.

دوشیزه گرتة عزیز، شما در مورد «امیدوارم» من دچار سوء تفاهم شده‌اید؟ آن عبارت به ضرورت یک نتیجه‌گیری مشخص اشاره دارد، نه نوع نتیجه‌گیری. اما فعلاً، حتی این امید هم برآورده نشده است؛ یک نامه هنوز بی‌جواب مانده، دومی فردا جواب داده نخواهد شد، و همین‌طور ادامه خواهد داشت، اما به سختی برای مدتی طولانی. حالا، البته، برخوردیم با آن کاملاً همان نیست که بود، و با این همه - نه، حالا درباره این حرف نمی‌زنیم.

تأثیری که برادرش بر من داشت کاملاً شبیه آن است که شما می‌گویید، و ف. هاشق اوست و به او می‌بالد، دست کم من فکر می‌کنم چنین است. اما این را شما باید بهتر از من بدانید - چه قدر غم‌انگیز باید باشد که آدم مجبور باشد با عشق خود چنین شخصی را دنبال کند!

طی یکی دو روز گذشته چیزی به فکرم رسید: حالا که برادرش به کلی ناکام شده است، آیا ف. نباید (یا به هر حال فکر کند که باید) از پدر و مادرش حمایت کند یا

دست کم تا حدی کمکشان کند؟ آیا شما در این باره چیزی می‌دانید؟ پدرش پیر است و نمی‌تواند تا مدت درازی به کار کردن ادامه دهد؛ شاید او هم مجبور شود به طریقی تعهدات پسرش را به دوش بگیرد - فکر نمی‌کنید این ممکن است یک توضیح (نه تنها توضیح، به هیچ وجه نه تنها توضیح ممکن!) برای رفتار اخیر ف. باشد؟ این می‌تواند مانعی باشد که در حال حاضر من نمی‌توانم آن را حل ناشدنی بدانم، اما روی هم رفته اگر و تا زمانی که پنهان نگه داشته شود ممکن است تبدیل به مسئله‌ای حل ناشدنی شود. برای امروز کافی است. دیروقت است و من می‌خواهم آن را پست کنم تا شما را با این خیال کاذب - و برای من آزارنده - تنها بگذارم که از گم شدن نامه‌ها احساس رهایی کنید. با درودهای مهرآمیز، دوستدار شما، فرانتس. ک.

۱۷ مارس، ۱۹۱۴

نه، ف.، این بار نباید همچنان یک جواب به من بدهکار باشی، حالا کمتر از همیشه. باز هم من از بابت دو نامه جواب دریافت نکردم، دو نامه‌ای که جوابشان واضح بود، حداقل جواب یکی شان - این که ما باید همدیگر را ببینیم و صادقانه با هم حرف بزنیم. و با اعتمادی که من همیشه نسبت به تو داشته‌ام و تو به ندرت نسبت به من داشته‌ای. شاید جواب ندادن تو دلایلی داشته باشد، در این صورت نباید - دست کم این همان چیزی است که تو نوشتی - مرا و خودت را سهل انگارانه شکنجه دهی. اما هیچ یک از این دلائل را تا آخر نمی‌توان ارائه کرد؛ آنها چیزی جز دستاویز نیستند، جز اشباح. حرف بزن ف.، بگذار من به این اشباح نزدیک شوم. آنچه در تیرکارتن درباره عاطفه ناکافی‌ات نسبت به من گفתי ممکن است آن موقع درست بوده، و ممکن است هنوز درست باشد؛ اما چیزهای دیگر حقیقت نداشتند، چنان که حالا معلوم شده است، دست کم سکوت تو حقیقت نداشته است. حالا ف. بالاخره کوشش کن که ببینی من چه هستم، و من از طریق عشقم به تو چه خواهم شد.

فرانتس

به گره بلوخ

۱۸ مارس، ۱۹۱۴

دوشیزه گرت هریز، تلافی نه، هر چیز دیگر غیر از این! نگران نباش، من به اداره

می‌نویسم. دلایل زیادی دارد که چرا من ترجیح دادم به پانسیون بنویسم، در آن میان یکی این است که نخستین نامه‌ام به اداره بی‌جواب ماند، و من از این نتیجه گرفتم که، در اداره، نامه‌ها همراه با بدترین شوخی‌ها خوانده می‌شود، که مسلماً درست است. وانگهی، در نخستین نامه‌ام به نشانی اداره شما با شور و حرارت فراوان (شور و حرارتی که ضمناً بدجوری تلف شد) توصیه کردم از وین بروید که در نتیجه ترسیدم، به تصور این که کسی دیگر نامه را باز کند، مبادا مرا به جای یک رقیب تجاری بگیرند که می‌کوشد دوشیزه بلوخ را قربزند، که چندان هم بعید به نظر نمی‌آید.

این که شما با توجه به ف. تصور مرا تأیید می‌کنید مرا در فهمیدن چیزهایی که تا به حال غیرقابل درک بوده یاری می‌دهد. اما بنا به عقیده شما، در صورتی که رفتن برادر ف. نتایج دیگری در پی نداشته باشد، وضعیت خانواده‌شان نمی‌تواند خیلی وخیم شده باشد، چون برادرش کاری برای بهبود آن وضعیت انجام نداده بود. اما این که کرایه قطار مانع ف. از آمدن به درسدن شده باشد توضیحی است که به فکر من هم رسیده است؛ نه دوشیزه گرتزه عزیز، شما هم این را خیلی باور ندارید. کرایه قطار در هر حال نمی‌تواند مانع ف. از نوشتن بشود که بگوید نمی‌تواند بیاید، و در واقع تا به حال نه یک نامه، نه دو نامه، که به زودی سه نامه می‌شود که بی‌جواب مانده است. مادرش هم در واقع مانع مهمی نیست؛ خود ف. یک بار به امکان دیدار در درسدن اشاره کرده است. نه، نه، این نیست. اما من الان برای دیدن ف. خیلی بی‌قرارم، چون می‌خواهم مسائل را روشن کنم و تا آنجا که ممکن است در تصمیم‌گیری آزاد باشم — آن نامه ف. که حرفش را زدم امکانی بهتر از آنچه پیش‌تر داشتم به من می‌دهد. یک ساعت پیش تلگرامی برای او فرستادم و پرسیدم که اگر من شنبه به برلین بیایم خوب است؟ با تلگرام آدم بهتر و آسان‌تر از هر چیز دیگر می‌تواند از او تلگرام بیرون بکشد.

اما اگر من به برلین نروم و شما مجبور نباشید به بوداپست بروید، ما می‌توانیم در گوموند همدیگر را ببینیم، درست است؟ من واقعاً به آن یکشنبه نیاز دارم، شاید نه از دید شما، بلکه مسلماً از نگاهی که در ملکوت است. فقط نگاهی به آنچه پیوست نامه است^{۱۵} بیندازید تا بدانید که در آینده چگونه از ما مراقبت خواهد شد.

دیدار روز یکشنبه شما همان دیدار مهم بود؟ آیا سرحالتان آورد؟ در همان زمان که شما آن نامه را می‌نوشتید من باید از رختخواب بیرون می‌رفتم تا پنجره‌ای را ببندم، چون تندبادی دیوارهای اتاقم را تکان داد. مرا بیدار نکرد، چون خواب نبودم، اما

می‌خواستم آرام باشم. بعد جایی در سرسرا، یا شاید در ضمیر خواب‌آلوده من، دری در فاصله‌ای دور مرتب به هم می‌خورد.

شما دیگر حرفی از سردردهایتان نمی‌زنید؟ آیا معنایش این است که با رژیم گیاهی از میان رفته‌اند؟ این موضوع به روان درمان‌گر طبیعی پر شوق شما که به ندرت از سردرد خلاصی دارد، لذت بی‌حد می‌دهد.

فرانتس ک.

۱۸ مارس، ۱۹۱۴

ساعت ۹ بعدازظهر است. اگر بعدازظهر تلگرامی در جواب تلگرام من فرستاده باشی، در وضع عادی باید تا به حال رسیده باشد. نمی‌دانم در اداره هستی یا در خانه، تو موا لایق یک کلمه هم نمی‌دانی. من نمی‌خواستم تلگرامی به خانه شما بفرستم، چون ممکن بود پدر و مادرت را ناراحت کند؛ اما من چاره دیگری نخواهم داشت. باید بکوشم و هر جا که هستی پیدایت کنم؛ این وظیفه من نسبت به خودم و شاید حتی نسبت به تو است. این را می‌فهمی ف. — کاش تا به حال به این حد از تفاهم رسیده بودیم! امروز من یک تلگرام به این مضمون فرستادم: «اگر به درسدن نیایی من شنبه به برلین می‌آیم. موافقی؟ آیا به ایستگاه می‌آیی؟»

تلگرام من این بود. الان آن را تکرار کردم و از این راه و آن راه همچنان باز هم تکرار خواهم کرد.

فرانتس

مادر فرانتس کافکا به فلیسه باوئر

[سرنامه: هرمان کافکا، کالاهای فانتزی]

دوشیزه باوئر عزیز

۱۸ مارس، ۱۹۱۴

نامه محبت‌آمیز شما را دریافت کردم و هفته آینده به شما خواهم نوشت. امروز فقط این چند سطر را می‌نویسم تا از شما تقاضا کنم به نامه‌های فرانتس جواب بدهید، چون می‌بینم سکوت شما چه قدر برای او ناراحت‌کننده است. او نباید از این نامه‌ای که امروز برایتان می‌فرستم خبردار شود.

با سلام‌های محبت‌آمیز، جولیا کافکا

به گرته بلوخ

۱۹ مارس، ۱۹۱۴

دوشیزه گرته عزیز، مسلماً نمی‌خواهم از شما تقاضا کنم که نخواهید این شنبه مرا ببینید؛ نیازی به تقاضا کردن نیست، چون خوب می‌دانم که این سفر به گوموند از جانب شما چیزی جز یک فداکاری نیست - از طرف دیگر، گرچه این یکشنبه را کنار باید گذاشت، از شما می‌خواهم که فکر دیدار را کنار نگذارید، که فقط فکر کردن به آن بیش از هر چیز دیگر برایم لذت‌بخش است. من می‌خواهم خودم را آدمی با نزاکت یا بسیار پخته به شما نشان دهم، نه آدمی که در حال حاضر هستم، آن که در آغاز آشنایی (اما فقط در همان آغاز!) طی دیدارتان از پراگ دیدید. باورتان می‌شود یا نه، که من جواب تلگرام خودم را نگرفتم، نه حتی جواب چهارمین نامه را (از شنبه تا به حال). از نامه آخر شما چنین بر می‌آمد که درست نمی‌فهمید که چرا می‌خواهم با ف. حرف بزنم. شاید آنچه در آخرین نامه‌ام درباره ف. گفتم خیلی روشن نبود. دلیلش این است که این نامه شاید نه کاملاً، اما خیلی شبیه به نامه‌ای از آن روزهای خوش بود، تقریباً نقطه مقابل همه آن چه این اواخر بین ما پیش آمده است. که چرا این طور تکان دهنده نمود و حالا، با این نوشتن و انتظار کشیدن، مثل آن است که وضع به بدترین روزها پرتاب شده باشد.

راستی، امروز دارم به پدر و مادرش نامه می‌نویسم، باید قال قضیه را کند، بد یا خوب. با دروهای مهرآمیز، دوستدار شما، فرانتس ک.

به والدین فلیسه باوثر

۱۹ مارس، ۱۹۱۴

آقا و خانم باوثر عزیز،

اگر، در وضعیت غیرقابل تحملی که اکنون خود را در آن می‌بینم، برای کسب خیر به شما می‌نویسم، البته به هیچ وجه اشاره‌ای به آخرین نامه بسیار مهرآمیز شما ندارم، که با شیوه ظاهراً موهنی که دارم، هنوز بی‌جواب مانده است. حالا موقع صحبت کردن درباره آن نیست، و نمی‌دانم که می‌توانم چنین بکنم. اما در آن زمان، شما مرا کاملاً نالایق برای فلیسه نمی‌دانستید؛ حالا هم، وقتی می‌خواهم از شما تقاضا کنم، در ارتباط با فلیسه، خبری، هر چند کوتاه به من بدهید می‌توانم بر همان اساس امیدوار باشم؟

آخرین خبری که از فلیسه دارم مربوط به شنبه می‌شود. از آن موقع چهار نامه و یک

تلگرام فرستادم، بعضی به اداره، بعضی به آپارتمان، و همه بی جواب مانده است. در نامه‌نگاری‌های اخیر مان هیچ دلیلی برای این سکوت نمی‌توان پیدا کرد؛ برعکس، پس از آنچه گفته شد، جواب دادن یک ضرورت گریزناپذیر می‌نماید. در نتیجه من فقط می‌توانم شب و روز به آن فکر کنم و خیال کنم که یا قلیسه بیمار است، یا از شنبه اتفاق ناگوار دیگری برای او افتاده است.

با امید به این که این تردیدها قابل توجیه باشد، و با امید به این که شما درخواستم را اجابت کنید، از شما خواهش می‌کنم یک تلگرام مختصر برایم بفرستید. از بعد از ظهر فردا من هیچ کاری نخواهم کرد جز آن که منتظر خبر بشوم، که مدتهاست تنها کارم همین شده است.

با ادای احترام، دکتر فرانتس کافکا

شماره ۶، Alstädter Ring

۲۱ مارس، ۱۹۱۴

این که حوادث محض دخالت کند و وضعیت ما را ناخواسته آشفته سازد، این که تلگرام من در بعد از ظهری به اداره شما برسد که شما نیستید، این که تلگرام شما نشانی نادرست داشته باشد، و بالاخره این که، حالا ببینم نامه‌ام به پدر و مادر، با یک روز تأخیر همراه شود (آن را چنانکه رسید پیوست آن نشان می‌دهد روز پنجشنبه پست کردم) — همه این‌ها به اندازه کافی بد هست، اما رابطه بین ما به نقطه‌ای رسیده است که حتی عظیم‌ترین حادثه هم نمی‌تواند بدترش کند.

امروز با دریافت یادداشتی که خبر از تلفن تو می‌داد نمی‌توانستم راحت از اداره خارج شوم، و به هر حال نمی‌توانستم بایستم تا هر چه زودتر بفهمم چه می‌خواهی؛ وانگهی، با امید بی‌دلیلی فکر کردم تلفن می‌زنی تا کمی از خشم نامه اکسپرسات بکاهی — برای همین هم تقاضا کردم تلفن از طریق مؤسسه صورت بگیرد. اشتباه می‌کردم؛ ما اتفاق تلفن نداریم؛ همیشه دور و اطراف اتاق انتظار رئیس، جایی که تلفن هست، تعداد زیادی آدم پلاس هستند، و اتفاقاً یکی از مدیران، که آدم ملال‌آوری است، درست پشت من ایستاده بود و شوخی‌های خنک تعریف می‌کرد؛ می‌خواستم بر سرش بکوبم. در نتیجه نتوانستم خوب بشنوم، اما مهم‌تر از همه تا مدتی حتی نمی‌توانستم معنای کلمات تو را بفهمم. بالاخره، به دلیلی متوجه شدم که نامه‌ام به پدر و مادر تو

روز پیش به دستشان رسیده، و این که تو پیش از فرستادن تلگراف و نیز پیش از نوشتن نامه‌ات از آن خبر داشتی. به این ترتیب، پشت تلفن، سوای این که درست نمی‌توانستم بشنوم، حیران بودم که تو چه می‌خواهی، و در واقع برای چه به من تلفن کرده‌ای. به علاوه، با شنیدن لحن صدايت — و در ضمن برای همین است که از تلفن می‌ترسم — آن اشتیاق وافر برای دیدن تو دوباره به سراغم آمد؛ ساده‌ترین روش واضح کردن همه چیز و روشن ساختن هر چیز، آمدن بود؛ بنابراین گفتم دارم به برلین می‌آیم. من با واداشتن خودم به نادیده گرفتن هر مانع، نادیده گرفتن تردیدها در جواب تو، نادیده گرفتن بی‌میلی است در موافقت برای حضور در ایستگاه، به کلی فراموش کردم که در جواب نامه‌ات که امروز دریافت کردم چه می‌خواستم بگویم — و گفتم: من دارم می‌آیم. به شتاب از اداره بیرون رفتم و در زیر باران پرده زدم و فکر کردم، همه چیز به نظرم چنان ناامیدکننده می‌آمد که سفر به بیرون را با خوشحالی می‌پذیرفتم، اما چنان از سفر بازگشت هراسان بودم که نمی‌توانستم برای رفتن تصمیم بگیرم. وقتی به خانه رسیدم و تلگرام پدرت را دیدم: «فلیسه خوب، نامه‌ات رسید، فلیسه می‌گوید دیروز نوشت.» فوری تصمیم گرفتم که نروم. دریافتم که پدر و مادرت تا امروز نامه‌ام را دریافت نکرده بودند، فهمیدم که تو چرا تلفن کرده بودی، فهمیدم که هر چه گفتمی — از جمله آنچه نتوانستم بشنوم — نوعی سرزنش بوده است که چرا من به پدر و مادرت نوشتم، به یاد لحن خشمگین تو در تیرگارتن افتادم، همان وقت که گفتم در صورت ادامه سکوت‌های گهگاهی‌ات به سراغ پدرت می‌روم تا قضایا را روشن کنم — و از این تصمیم گرفتم که نروم. من تلگرامی برایت به اداره فرستادم، و یکی عم به پدرت، برای تشکر از او.

فلیسه آنچه بعد می‌خواهم بگویم این است که کاملاً می‌فهمم که یک بدبختی بزرگ، هر چند هنوز برای من واضح نیست، بر سر تو و خانواده‌ات آمده است؛ می‌فهمم که تو دیوانه‌وار در کشاکش هستی، و نیز می‌فهمم که تو آن را به سبک آن نوع دختری تحمل می‌کنی من برای آن که تو هم از همان نوع هستی عاشقت هستم. من به هر چه می‌گویم آگاهی دارم.

امروز وقتی نامه اکسپرس‌ات را یک بار، ده بار، و بیشتر خواندم به نظرم رسید که تو آخرین نامه‌هایم را اصلاً نخوانده‌ای. به راستی باورش سخت است که تو از شبیه تا به حال چهار یا پنج نامه آخر را خوانده باشی؛ و گرنه چگونه امکان دارد که حتی یک کلمه عم جواب نداده باشی، و چگونه برایت امکان دارد — با توجه به این که من در مقابل این

همه نامه و یک تلگراف بی جواب مانده‌ام - که مرا سرزنش کنی که چرا پس از این همه نگرانی دربارهٔ تو بالاخره به پدر و مادرت (تو نشانی خواهرت را به من نداده بودی) نامه نوشتم تا از حالت خبردار شوم. (وانگهی، طی دوران التیما توم سکوت تو همچنین نامه نوشتم تا بگویم که به پدرت متوسل خواهم شد، و پس از این همه، برای سکوت فعلی تو دلیلی کمتر از هر مورد دیگر وجود داشت؛ در واقع کلاً غیر قابل فهم بود، و تو هم کمترین کوششی برای توضیح دادن نکردی. این را هم نمی‌توانم بفهمم که چرا تو به فکر جواب افتادی، و عاقبت به تلگرام من جواب دادی، در حالی که ۴ یا ۵ نامه‌ای که چهارچوب ذهنی مرا بسیار روشن‌تر نشان می‌داد کنار گذاشته شد.) اما حالا من به آن نامه‌ها فکر نمی‌کنم، به فکر نامه‌ای هستم که در بازگشت از برلین نوشتم و در آن نامهٔ مادرم را اطلاع دادم، که تو نمی‌توانستی آن را خوانده باشی. مطمئناً فلیسه نمی‌توانی تصور کنی که من اجازه دهم مادرم نامه بنویسد تا زخم را به من برگرداند (اگر حتی سایهٔ چنین امیدی در جایی از گوشهٔ سر اهریمنی من وجود داشته باشد، من مسئول آن نیستم)؛ من گذاشتم مادرم بنویسد تا مستقیم از تو تأیید آنچه را در تیرگارتن به خودم گفته بودی بگیرد. حالا در همین نامه می‌گویم چرا اجازه دادم این کار را بکنند. تو امروز می‌نویسی: «وگذار خطی روی همهٔ آن بحث‌های داخل تیرگارتن بکشیم.» این خیلی خوب است، من بهتر از این به فکر نمی‌رسد؛ اما در صفحهٔ بعدش می‌گویی: «تو به من گفتی که از عشقی که به تو دارم خشنود هستی.» مسلماً هیچ چیز نمی‌توانست آن خط را بهتر از این بی‌اثر کند. فلیسه، تو نمی‌دانی که اگر من در افسردگی‌ام چیزی شبیه به این را گفته باشم، در نهایت نمی‌توانم از تو بپذیرم. به عبارت ساده‌تر منظورت این است که آماده‌ای تا خود را قربانی کنی چون می‌دانی «من بدون تو نمی‌توانم ادامه دهم.» آیا من باید قربانی انسانی، قربانی شدن عزیزترین موجود انسانی را بپذیرم؟ مسلماً اگر چنین می‌کردم تو ناگزیر از من متنفر می‌شدی، اما نه فقط این: اگر آنچه در نامه‌ات می‌گویی کاملاً درست باشد، پس باید از هم اکنون از من متنفر باشی. مسلماً تو باید از کسی متنفر باشی که آن قدر عاشقش نیستی که بتوانی با کمال میل شریک زندگی‌اش شوی، اما از کسی متنفر هستی که با وسائلی (و این وسایل چیزی بیش از عشقش به تو نبود) می‌تواند تو را وادارد که شریک زندگی‌اش شوی. نامهٔ ماقبل آخر تو دوستانه بود؛ می‌توانستم ببینم که به شدت غمگین هستی؛ حرف‌های تو در تیرگارتن ظاهر حرف‌هایی را داشت که در اندوه گفته شده باشند؛ وقتی آن کلمات را بر زبان می‌آوردی

به چیزی جز بدبختی خود فکر نمی‌کردی؛ در نامه‌ات به من امید دادی، نامشخص، اما شیرین برای تصور کردن. در این نامه امید مشخصی وجود دارد، اما ابتدا چون ضربه‌ای بر سر است.

به علاوه، دو ابهام بیشتر در آخرین نامه‌ات به چشم می‌خورد؛ در آنها من آخرین و ضعیف‌ترین بخت را برای همه امید نامیرای خود می‌بینم. تو هنوز ناشاد هستی، هنوز نمی‌توانی تصمیم بگیری، و از آنجا که اعتراف کردی (هر چند در این مورد اعتراف زیادی است) که تو در تیرگارتن «همه چیز» را نگفتی. اگر بقیه نامه تا این حد روشن نبود من می‌توانستم به این دو ابهام دلخوش کنم! چه قدر دلم می‌خواست! به من بگو فلیسه: چرا خودت را مجبور می‌کنی، چرا می‌کوشی خودت را مجبور کنی؟ از موقع گفتگویمان در تیرگارتن چه چیزی تغییر کرده است؟ هیچ؛ به راستی تو چنین می‌گویی. پس از زمان روزهای خوب ما چه تغییر کرده است؟ همه چیز؛ تو این را هم می‌گویی. پس چرا می‌خواهی خودت را قربانی کنی، چرا؟ می‌سؤال نکن که آیا من تو را می‌خواهم! خواندن این سؤال‌ها مرا فوق‌العاده غمگین می‌کند. من این سؤال‌ها را در نامه‌ات خواندم، ولی یک کلمه، حتی یک کلمه درباره خودت نخواندم، حتی یک کلمه درباره آنچه برای خودت انتظار داری، یا کلمه‌ای درباره این که ازدواج برایت چه معنایی دارد. همه چیز جور شده، برای تو این یک فداکاری است، پس دیگر درباره‌اش چیزی نمی‌توان گفت.

آنچه را که الان نوشته‌ام، مطلقاً نمی‌توانستم توی صورت تو بگویم؛ برای من آسان‌تر بود که خودم را پیش تو به خاک بیندازم و برای همیشه تو را تصاحب کنم. بنابراین خوب است که من نرفتم.

تو از نقشه‌های من پرسیدی؛ درست نمی‌فهمم که منظورت از این حرف چیست، اما فکر می‌کنم حالا می‌توانم خیلی باز درباره آنها حرف بزنم. وقتی از ریوا برگشتم، به دلائل مختلف تصمیم گرفته بودم که از کارم کناره‌گیری کنم. طی یک سال گذشته یا بیشتر دریافته‌ام که هیچ معنایی، واقعاً هیچ معنایی ندارد که شغلم را حفظ کنم مگر آن که با تو ازدواج کنم (از وقتی با هم آشنا شده‌ایم، هیچ کس، هیچ کس دیگر نبوده، و نخواهد بود). اگر چنین می‌کردم، شغلم معنا پیدا می‌کرد، تقریباً رعب‌انگیز می‌شد. (چیزی در این حدود به دکتر وایس گفتم و، چنان که در قهوه‌خانه شنیدی، او حالا بر آن اصرار دارد). اگر من با تو ازدواج نکنم، آنوقت این شغل — هر قدر هم آسان باشد

(فرصت‌های استثنایی‌اش به کنار) — برایم نفرت‌انگیز می‌شود، چون بیش از آنچه نیاز دارم به دست می‌آورم، و این بی‌معناست. تعدادی چیزهای دیگر هم هست که ترجیح می‌دهم درباره‌شان اصلاً حرف نزنم. پس از بازگشتم از برلین همه این‌ها را به مادرم اشاره کردم. او ظاهراً همه را تا حدی فهمید، اما خواست اجازه بگیرد که اول به تو بنویسد؛ شاید به این دلیل آن را به خوبی فهمید که آنچه را درباره‌ی تو به او گفتم باورش نمی‌شد، و به نامه‌نویسی‌اش به تو خیلی امیدوار بود. خوب حالا می‌دانی که چرا اجازه دادم مادرم برایت بنویسد.

خوب، فلیسه؟ من تقریباً چنین احساس می‌کنم که انگار روی سکوی ایستگاه آنهالت ایستاده‌ام، همان‌که یک بار تو برای دیدنم به آنجا آمده بودی، همان موقع که چهره‌ی تو جلویم بود و قرار بود برای همیشه با تو خداحافظی کنم. — روز دوشنبه باز هم منتظر یک نامه‌ی اکسپرس خواهم بود، یک معجزه، از کجا بدانم منتظر چه هستم. بعد از سه‌شنبه دیگر منتظر چیزی نخواهم بود.

فرانتس

به گرنه بلوخ

۲۰ [احتمالاً ۲۱] مارس، ۱۹۱۴

دوشیزه گرنه عزیز، اگر بخوام این نامه را امروز پست کنم فقط چند دقیقه وقت دارم. نامه‌ی دیگری از جمله در اداره‌تان بوده است. جمعه نامه نروشم چون خیلی پریشان بودم. امروز قرار بود روز تعیین‌کننده‌ای باشد. خوب، تعیین‌کننده هم بود. امروز، پس از یک هفته انتظار بیهوده، جمعاً سه تلگرام داشتم، یک تلفن، و یک نامه‌ی اکسپرس از برلین. بعد از ظهر تقریباً آماده بودم به ایستگاه بروم. نتیجه‌ی همه این‌ها این است که امروز نامه‌ی مفصلی به ف. نوشتم — شاید، احتمالاً آخرین نامه را. رک‌گویی نامه‌ی ف. امروز تقریباً کامل بود. اما بگذار این را در دیدار بعدی مان بگویم. آن را نمی‌شود روی کاغذ آورد. من از کارت پستال جمع و جور شما خیلی بیشتر لذت می‌برم تا هر چیز دیگری که از برلین به دستم برسد. شما برای من — می‌خواهم چیز خیلی احمقانه‌ای بگویم، یا آنچه می‌خواهم بگویم احمقانه نیست، اما واقعیتی که من می‌گویم — خوب، شما برایم بهترین، مهربان‌ترین و نازنین‌ترین موجود هستید.

و مسلماً ف. هم همین طور؛ این همیشه عقیده‌ی من خواهد بود و هرگز کنارش

نمی‌گذارم - از این هم مطمئنم. او نمی‌تواند رفتاری جز این نسبت به من داشته باشد و ما باید به آن رضایت دهیم. شاید آن نیرویی که مرا به او پیوند می‌دهد و آن چه او را از من دور نگه می‌دارد یک چیز مشابه باشد. واقعاً هیچ کاری نمی‌توان کرد. با دروهای مهرآمیز، دوستدار شما، فرانتس ک.

به گرت بلوخ

۲۲ مارس، ۱۹۱۴

دوشیزه گرت عزیز و کودک بهار، بیرون از خانه در میدان، صف بی‌انتهایی تشییع‌کننده در حال گذر است، یکی از پنجره‌های اتاقم باز است، خواهرم و دختر عمه‌ام از پنجره به بیرون خم شده‌اند، سعی کردم با کشیدن دامنشان آنها را عقب بیاورم اما نتوانستم، بنابراین الان دارم از سرما یخ می‌زنم. (انگار که همین کافی نباشد، دختر عمه‌ام تازه اعلام کرد: «بیا آواز بخوانیم!» و بی‌درنگ شروع کردند به آواز خواندن. نه، حالا نمی‌توانم بنویسم).

....

یک نامه در وین انتظارت را می‌کشد، هر چند که همراه با تبریکات نیست، چون من از کجا می‌توانستم بفهمم تو کودک بهار هستی وقتی می‌دیدم افکار غالباً متعلق به فصل‌های غمگین است. ولی به طور کلی تا حدی مناسب حالات است. خیلی عجیب است که این طور به این سو و آن سو کشیده می‌شوی. اول به ترپاثو، بعد به بوداپست، اما به پراگ هرگز. که یادم می‌اندازد به رسم می‌توانی بروی و خواهر ف. را ببینی؟

در نامه‌ای که به وین فرستادم گفتم که در جواب یک نامه اکسپرس از ف. نامه‌ای مفصل - شاید آخرین نامه - به ف. نوشتم. بر این افزودم که فردا، دوشنبه، آخرین و شاید بی‌ثمرترین فرصت باشد. اگر تا فردا، دوشنبه، اگر من نامه خلاف انتظاری از ف. دریافت نکنم (خلاف انتظار پس از آخرین نامه و یک مکالمه تلفنی، آن هم در شنبه، تلفنی از سوی ف.)، آن وقت ما، من و ف. آزاد می‌شویم. اما فقط ف. می‌تواند بلافاصله از این آزادی‌اش به کمال لذت ببرد؛ من هم شاید بتوانم، یک روز، آن هم تا اندازه‌ای. اگر این را هم نتوانم که دیگر بدتر.

این همه نامه و تلگرام دریافت کرده‌ای؟ پس باید خیلی دوست و آشنا داشته باشی؟

و «گوشه‌هایی دلخواه»؟ نگذار سوء تفاهم‌های خاصی بین آنها و تو برقرار شود که نتوان آنها را با کسی که تماماً درگیرشان است برطرف کرد، اما آنها می‌توانند یا آرزوهای خوبی باریاورند یا آن چیزهای «دلخواه» را از میان ببرند. و شاید زمانی به من بگویی که مثلاً مادرت برای روز تولدت به تو چه نوشت؟ آن طور که می‌گویی همه چیز «شیرین و مهربان» بود. کاملاً بی‌تقصیر ممکن است من از این بابت مقصر شناخته شوم که چرا ف. به تو نامه ننوشت، در همان روز جمعه، پس از این که او یک تلگرام برگشتی دارای نشانی نادرست را دریافت کرد، تلگرام دیگری فرستاد، و بعد نامه‌ای نوشت؛ او خیلی سرش شلوغ است، و همین طور برای برادرش که هنوز هیچ خبری از او ندارد، خیلی نگران است؛ نامه با جمله «چه قدر عصبی و خسته‌ام» شروع می‌شود، و در همان مسیری می‌رود که قبلی‌اش رفت؛ بالاخره زمانش رسیده است که روی همه این چیزها، تازیانهای که برای او من نماینده‌اش هستم، حذف شود.

خوب، مسلماً حالا دیگر خیلی سفر کرده‌ای، شاید بیش از آنچه بخواهی، و مسلماً بیش از آنچه برایت خوب باشد. من نمی‌گذارم که به گوموند هم بروی. اما اگر در عید پاک در وین هستی و انتظار کس دیگری را نداری، من شاید بیایم. با دروذهای مهرآمیز، دوستدار شما، فرانتس ک.

۲۵ مارس، ۱۹۱۴

ف. خیلی عزیز، در آخرین نامه‌ات (چه قدر همین طور بی‌حرکت بالای آن کلمه نشستم و آرزو کردم که اینجا بودی!) جمله‌ای هست که برای من از هر جهت کاملاً روشن است؛ این مدتهاست که پیش نیامده است. مربوط به واهمه‌های تو از این می‌شود که شریک زنده‌ام شوی. تو فکر نمی‌کنی - یا شاید در حیرتی که آیا، یا شاید فقط می‌خواهی عقاید مرا درباره آن بشنوی - که بتوانی در من آن حمایت حیاتی را که نیاز داری پیدا کنی. در این مورد چیز رک و راستی نیست که بگویم. شاید الان خیلی خسته هستم (مجبور بودم تا ساعت ۵ بعد از ظهر منتظر تلگرام تو باشم. چرا؟ علاوه بر این، برخلاف قول تو، من مجبور بودم تا ۲۴ ساعت منتظر نامه‌ات شوم. چرا؟) و در ورای خستگی‌ام برای نامه تو خیلی خوشحال.

....

دیروقت شب است. من نمی‌توانم از مهم‌ترین موضوع‌های امروز بنویسم. ف.

خیلی عزیز، اطلاعات دقیقی که درباره‌ام می‌خواهی نمی‌توانم بدهم؛ اگر بتوانم فقط هنگامی است که پشت سر تو در تیرگارتن می‌دوم، تو همیشه در حال ناپدید شدن از نظر هستی، و من در مرحله‌ای که خودم را به پای تو بیندازم؛ فقط هنگامی که این طور تحقیر شده‌ام، عمیقاً مثل یک سنگ، آن وقت می‌توانم چنین کنم. وقتی تو این سؤال را الان مطرح می‌کنی فقط می‌توانم بگویم: عاشقت هستم ف. تا آنجا که در توان دارم، از این لحاظ کاملاً می‌توانی به من اعتماد داشته باشی. اما از جهات دیگر، ف، من خودم را کاملاً نمی‌شناسم. شگفتی و حرمان درباره‌ی خودم در صفی بی‌پایان ادامه دارند. امیدم به آن است که این شگفتی‌ها و حرمان‌ها مال خودم تنها باشد؛ من تمام قدرتم را به کار می‌برم تا ببینم هیچ چیز مگر شگفتی‌های مطبوع، مطبوع‌ترین شگفتی‌های طبیعت من با تو سر و کار پیدا کند؛ این را می‌توانم تضمین کنم، اما آنچه را نمی‌توانم تضمین کنم، این است که همیشه موفق شوم. با توجه به آشفتگی دیوانه‌کننده‌ی نامه‌هایی که در تمام این مدت از من دریافت می‌کرده‌ای چگونه می‌توانم این را تضمین کنم؟ ما خیلی با هم نبوده‌ایم، این درست است، اما حتی اگر ما خیلی هم با هم می‌بودیم، از شما می‌خواستم (به دلیل آن که در چنان صورتی انجام دادنش ناممکن می‌شد) که مرا با نامه‌هایم دآوری کنی نه با تجربه‌ی شخصی خودت. قابلیت‌های پنهان در نامه‌هایم همان قابلیت‌های پنهان در من است، هم بدش و هم خوبش؛ تجربه‌ی شخصی چشم‌انداز آدمی را کور می‌کند، و در مورد خاص خودم به زیانم تمام می‌شود. فقط کافی است چند تا از نامه‌هایم را به یاد آوری تا تصدیق کنی که این، این به هر قیمتی، از لحاظ من شیوه‌ی متقاعد کردن تو نیست.

علاوه بر این، معتقدم که این ناپختگی من، این افت و خیزهای شاید خوش، شاید ناخوش طبیعت من، لازم نیست برای شادمانی آینده‌ات با من تعیین‌کننده باشد؛ ضرورتی ندارد که مستقیماً در معرض تأثیراتشان قرار بگیری. تو وابسته به دیگران نیستی ف؛ ممکن است بخواهی، یا مسلماً آرزویش را داشته باشی که وابسته شوی؛ اما به سختی می‌توانستی تسلیم آن نوع آرزو شوی؛ تو نمی‌توانستی چنان کنی. اما در پاسخ به آخرین سؤال تو که آیا برایم امکان دارد که تو را چنان بپذیرم که انگار هیچ اتفاقی نیفتاده است، فقط می‌توانم بگویم که ممکن نیست. اما آنچه ممکن، و در واقع لازم، است این است که تو را با همه‌ی آنچه رخ داده بپذیرم، و تو را تا مرحله‌ی پریشانه‌حالی از آن خود بدانم.

پیوست

یک چیز را تو باید به حساب بیاوری ف.: وضعیت من کاملاً با وضعیت تو تفاوت دارد. اگر ما قرار بود جدا شویم، یا شاید بهتر است بگویم «اگر ما جدا شده بودیم» تو می‌توانستی، مجبور بودی، یا به هر حال با شیوهٔ کنونی زندگیت تا چندی ادامه می‌دادی. من با روش زندگی‌ام نمی‌توانستم چنین کنم؛ من به طور مشخص به یک بن‌بست رسیده‌ام. من هرگز از یاد نخواهم برد که این تو بودی که مرا به فهم آن واداشتی.^{۱۶} من در زندگی‌ام هرگز چنین نشانه‌های آشکاری نداشته‌ام که ضرورت قاطع تصمیم‌گیری را نشان دهد. من باید یا از طریق ازدواج با تو خودم را از زندگی فعلی‌ام می‌کندم، یا با دادن استعفا و متواری شدنم. اگر تلگرام تو روز دوشنبه، یا شاید، سه‌شنبه، اما به هر حال پیش از چهارشنبه نرسیده بود من نامه‌ای از پیش آماده‌ام را فرستاده بودم، نامه‌ای که در آن اظهار امیدواری می‌کردم که شغل کوچک‌تری با حمایت مالی در برلین برایم گیر بیاید؛ وانگهی، می‌کوشیدم، بدون جاه‌طلبی زیاد در این جهت، تا پای خودم را به پایین‌ترین جایگاه روزنامه‌نگاری باز کنم. در این تردیدی ندارم که موفق می‌شدم. اما این که موفق می‌شدم تو را و فرصت از دست رفتهٔ ازدواج با تو را (این با همهٔ احتمالش، دست کم تا سال‌ها از دست می‌رفت) فراموش کنم - این را مطمئن نیستم.

باید نامه را درز بگیرم، وگرنه به پست نمی‌رسد، و من نمی‌توانم تو را منتظر نامه‌ام نگه دارم چون خودم را در حالی تصور می‌کنم که پشت میز تو به انتظار نشسته‌ام (که البته کاملاً نادرست است). اما بار دیگر در جواب آخرین نامهٔ تو خواهم نوشت. اما خواهش می‌کنم فوری بنویس، حتی اگر فقط چند سطر. مرا منتظر نگه ندار! ببین، ف.: اگر می‌خواهی با من ازدواج کنی، نگذار که قلب شوهر آینده‌ات هر بار که پست قرار است برسد و مدتی پس از آن، دچار گرفتگی عضلانی شود.

می‌گویی من باید به برلین بیایم، اما مسلماً می‌دانی که پیش از دیدارم با پدر و مادرت ما باید با هم حرف بزنیم - من با تو و تو با من. مطمئناً این مطلقاً ضرورت دارد. آیا واقعاً این یکشنبه در درسدن امکان ندارد؟ دلایل مخالف تو معتبر است، اما همین طور دلائل موافق من. چون از همهٔ اینها گذشته، خودت چندین بار در گذشته، و حتی آن روز در برلین، پیشنهاد دیداری در درسدن را کردی. دست کم دربارهٔ مقدماتی که احتمالاً می‌توانی فراهم کنی باید نظرهایی داشته باشی. سعی‌ات را بکن ف. و در هر

حال زود برایم بنویس.

فرانتس

روز دوشنبه یک کارت پستال دریافت کردم: «موتسی براون»^{۱۷} روز خوشی را برایت آرزو می‌کند. زمانش خیلی مناسب نبود. تلگرام تو تا شب نرسید.

به گرتِه بلوخ

۲۶ مارس، ۱۹۱۴

دوشیزه گرتِه عزیز، می‌ترسم که این نامه موقعی برسد که شما هنوز در بوداپست باشید. کارت پستال شما دو روز طول کشید، حالا پنج‌شنبه است - باری، من دارم به نشانی وین می‌نویسم و روی میز اتاق شما منتظرم تا به شما خوشامد بگویم. خیلی خوب است که منتظر بماند تا در باز شود و مسافر خسته وارد شود.

نمی‌دانم این در نتیجه دعای موتسی بود یا نه، اما به هر حال ماجرای من و ف. مختصری رو به بهبود گذاشته است. راجع به محدودیت زمانی دوشنبه برای شما گفتم؟ فکر می‌کنم که گفتم. خوب، تا مدتی خبری نبود، تقریباً ساعت ۵ بود، من داشتم احساس آدمی را پیدا می‌کردم که آزادی‌اش را به او داده‌اند، به معنای خوب و بدش، که یکمرتبه تلگرامی رسید که خبر نامه‌ای را برای سه‌شنبه می‌داد سه‌شنبه آمد، اما از نامه خبری نبود، ف. هیچوقت از منتظر گذاشتن من خسته نمی‌شود. روز چهارشنبه نامه رسید، نامه بدی نبود؛ این می‌توانست شروع تازه و خوبی باشد.

اما، دوشیزه گرتِه عزیز، حالا دلم می‌خواهد باز هم چیزهایی از شما بشنوم. آغاز سال نو زندگی‌تان چه طوری بود؟ آیا شروع مجارستانی، مطبوع است؟ با این همه کار سخت چه‌طور هستید؟ من دارم به کنتس تورهایم فکر می‌کنم که او هم در بوداپست بود. (بودا انباشته از خانه‌های بدسلیقه و غیر چشم‌نواز است، به استثنای قلعه که خودش شهری است. پست تا حدی بهتر است، یهودی‌ها در آن وول می‌خورند و پاتوقی است برای بازرگان‌ها. خیابان‌ها پهن است، و حتی تعدادی خانه قشنگ دارد، اما آدم حیوان بیشتر می‌بیند تا آدم. به نظر من یک سوم جمعیت آن مرکب است از گاو و خوک، او هم در آنجا سخت کار می‌کرد (جلد اول، ۱۶۴)، اما در مجموع ناخشنود بود. دوشیزه گرتِه عزیز، از آنجا که من، شما و کنتس را با هم آشنا کردم حالا شما دو تا را در یک قالب می‌بینم، شک دارم که شما هم از بوداپست خوشتان بیاید. امیدوارم به زودی

بشنوم که آنجا چه طوری بود.

با درودهای گرم، دوستدار شما، فرانتس ک.

به گرت بلوخ

۲۸ مارس، ۱۹۱۴

دوشیزه گرتۀ عزیز، فقط چند کلمه و تشکر از بابت این که حتی در بوداپست هم یادم بودید. فقط چند لحظه وقت دارم، تمام بعدازظهر را با بانوی پیری از اهالی شهر قدیمی هالبرشتات^{۱۸} به پرسه زدن گذراندم و حالا احساس می‌کنم که بیشتر مثل سنگ یا طوطی به حال خود رها شده‌ای هستم که برای این بانو در هفت اتاق در هالبرشتات به انتظار نشستام. نه این که احساس کنم توسط این بانو به حال خود رها شده‌ام، نه مطلقاً. خبر تازه‌ای از خودم ندارم که بگویم، اگر این خودش خبر نباشد. یک کلمه هم از ف. دریافت نکرده‌ام.

با درودهای گرم، دوستدار شما، فرانتس ک.

نامه در بوداپست به شما رسید؟

به گرتۀ بلوخ

۳۱ مارس، ۱۹۱۴

دوشیزه گرتۀ عزیز، چه اتفاقی افتاده است؟ سر در نمی‌آورم، من در واقع باید پیش از امروز خبر شما را در وین می‌داشتم. آیا تا یکشنبه در بوداپست مانده‌اید، یا شاید خسته و مریض هستید، یا شاید، از من عصبانی هستید؟ اما اگر از چیزی عصبانی هستید، فقط در صورتی درست است که هر چه زودتر به من بنویسید تا به من فرصت بدهید فوری عذرخواهی کنم. اگر این طور باشد، من چیزی نمی‌دانم، فقط باید شگفت زده و نگران بمانم چون می‌دانم که اگر می‌توانستید بنویسید مسلماً به من نوشته بودید.

با درودهای گرم، دوستدار شما، فرانتس ک.

۳ آوریل، ۱۹۱۴

ف.، آیا تو معنای تلگرام مرا نفهمیدی؟ من خیال می‌کنم که درهم و برهم نبود. معنایش این بود: «توانستی جواب آخرین نامه را بدهی. مجبور بودم به خودم بگویم که تنها

میل تو تحقیر کردن من است. آخرین نامه‌ات چه معنای دیگری می‌توانست داشته باشد، معنای دیگر فاصله‌های بی‌هدف و بدون توضیح بین نامه‌هایت چه می‌تواند باشد؟

(عجیب است که تلگرام دیروز، گرچه ظاهراً در حدود ظهر پست شده، خیلی دیر رسید. من در ساعت ۸ بعد از ظهر هنوز خانه بودم که تلگرام نرسیده بود. بعد بیرون رفتم و تا ۱۲/۳۰، که تلگرام را دیدم، برنگشتم.)

پس تو معنای تلگرام را نمی‌فهمی؟ آخرین دیدارمان را به یاد بیاور. ف. مطمئناً هیچ انسانی نمی‌تواند تا به آن حد به دست آدم دیگری تحقیر شده باشد که من توسط تو شدم، هر چند مسلماً هیچ کس دیگری بیش از من نمی‌توانست مستحق آن باشد. این تحقیر به دلیل این است که تو مرا رد کردی؛ این حق مسلم تو بود. آن تحقیر به این دلیل بود که یا اصلاً جواب نمی‌دادی، یا چند جوابی را که می‌دادی کاملاً مبهم می‌گذاشتی، فقط نفرت و مخالفتی را آشکار می‌کردی که چنان به طرز وحشتناکی متقاعدکننده بود که حتی بر خاطره روزهای خوب ما هم اثر می‌گذاشت؛ و من پیش آمده‌های خاصی را به یاد می‌آوردم که به آسانی می‌توانست در پرتو برخورد فعلی تو با من تفسیر شود. تو کم می‌گفتی، ولی همان کم‌گویی تو هم در گوش من صدای کلمه کامل را داشت. تو از احتمال (احتمالاً) عشقت به کس دیگری در گذشته حرف می‌زدی که دلت نمی‌خواست درباره‌اش حرف می‌زدی؛ تو گفتی که هیچوقت نمی‌توانی کارها را نیمه کاره انجام دهی و این که ازدواج با من (من پیش خودم استدلال می‌کردم که این هم نیمه‌کاره است چون تو ادعا می‌کنی که من برایت غریبه نیستم) نیمه بزرگ‌تر است، که نمی‌توانی ویژگی‌های فردی مرا تحمل کنی، که من عاقبت و محض رضای خدا باید تقاضای ناممکن نکنم، این که اگر من مایل باشم مکاتبه‌مان می‌تواند متوقف شود، اما تو همچنین آماده‌ای که آن را ادامه دهی (در عین حال من هم مثل تو می‌دانستم که جواب نامه‌های مرا نخواهی داد، که درست همین هم شد)، و خیلی چیزهای دیگر از این قبیل. اگر من بعضی‌هاشان را فراموش کرده باشم، آنها را می‌توان از جواب‌هایم استنتاج کرد. در واقع این جواب‌ها نشان دهنده کارهای پستی است که از عهده من برمی‌آید. من با خودم ناراست بودم؛ من پرسیدم که آیا به نظر تو گیاهخوار بودن من اشکال دارد، آیا تو می‌توانی بدون عشق با من ازدواج کنی، و بالاخره این که من حتی وقاحت این را داشتم که به کارخانه اشاره کنم.

لزومی ندارد که همه این‌ها تکرار شود، بخصوص به این دلیل که تو در آن زمان گرفتار یک مخمصه استثنایی که هنوز توضیح داده نشده، بودی. اما تو می‌گویی که معنای تلگرام مرا نمی‌فهمی. - نخستین نامه من (بعد از برلین) بسیاری از آنچه را گفته بودم باطل کرد، البته تا آنجا که باطل کردن کلمات یک آدم ممکن و مجاز باشد. تحقیر من ادامه یافت؛ اگر تو در تیرگارتن حضوری ساکت ماندی، حالا در نوشتن نیز به سکوت خود ادامه دادی؛ حتی نامه مادرم را هم نتوانستی فوری جواب بدهی. اما در اینجا یک توضیح وجود دارد: تو خیلی بیش از حد نگران بودی. با این همه وقتی بدترین اینها به پایان رسید، تو هفته‌ها همچنان ساکت ماندی، ۵ نامه را بی‌جواب گذاشتی. آیا این تحقیر نبود؟ تو حتی کلمه‌ای هم در توضیح این سکوت نگفتی، هرچند که می‌دانستی چه قدر مرا رنج می‌دهد. آیا این بدتر از تیرگارتن نبود؟ تو یک بار نوشتی: «اگر تو به عشق من خوشنود هستی، خیلی خوب، باش.» من حتی در تیرگارتن هم چیزی از این دست نگفتم. یک بار نوشتی: «هر چه در برلین گفتم درست بود، خودش درست بود، هر چند ممکن است که همه چیز نباشد.» اما هرگز به من گفته نشد که این «همه چیز» چیست.

اشاره کردنش هم غیر لازم است فلیسه؛ چون بعد یک نامه رسید، نامه ماقبل آخر، که ظاهرأ همه چیز را روبه راه می‌کرد. همه چیز خوب به نظر می‌رسید، موعد مشخص روزهای بهتر به ظاهر فرا رسید. من شادمانه جواب نوشتم، درخواست کردم، شاید مصرانه‌تر از پیش، که برای جواب منتظر نمانم، به تو با قلبی دردمند، گفتم که چگونه ساعت‌های بی‌ثمر انتظار نامه را پشت سر می‌گذارم و فقط برای چند سطر التماس کردم، فقط همین را خواستم، برای روز بعد - و چهار روز انتظار کشیدم. و بعد چه به‌دستم آمد؟ بعد آخرین نامه را به دست آوردم، چند خط شتابزده که در یک رستوران بعد از غذا نوشته شده بود، بدون توضیح برای تأخیر در جواب، سفر به درسدن (تمایل قبلی تو برای این سفر بدون توضیح مانده بود) فقط رد شده بود، خوارت به نجوا گفته بود خلاصه (باز هم خلاصه‌تر! باز هم خلاصه‌تر!). همه‌اش همین. آیا می‌توانستم به فکر جواب باشم، حالا هر چیز دیگر به کنار، آن هم در شرایطی که طی چهار روز فقط یک لحظه پس از ناهار تمام وقتی بود که می‌توانستی برایم بگذاری، هنگامی که کلمه‌ای در جواب محتوای نامه‌های من گفته نشده بود، و همه چیز با بی‌میلی و اتفاقی متناسب الگوی زندگی تو جور شده بود! آیا این همه چیزهایی را که در نخستین مرحله در

تیرگارتن آغاز شده بود، دوباره زنده نمی‌کرد؟ آیا من می‌توانستم جواب بدهم؟ حالا می‌بینی که نمی‌توانستم؟

ف. اگر در پی این توضیح، که می‌خواهد نه فقط به من که به تو نیز توضیح دهد، فکر می‌کنی باید بیایم، پس من البته بی‌درنگ خواهم آمد. من فردا، شنبه، ساعت ۱۰/۳۰ می‌آیم و در ساعت ۴/۳۰ بعدازظهر بر می‌گردم، چون شنبه، مثل بیشتر روزهای فعلی، مقدار زیادی کار خسته‌کننده دارم که انجام دهم. اگر می‌خواهی بیایم، و اگر به ایستگاه می‌آیی (من تو را تا خانه‌تان همراهی می‌کنم، و به طوری که در ساعت ۱۱/۳۰ آنجا باشی)، پس فوری یک تلگرام بفرست تا پیش از ظهر برسد، و من هم به طرف ایستگاه بشتابم.

فرانتس

به گرت بلوخ

[نیمه بالایی صفحه گم شده]

۳ یا ۴ آوریل، ۱۹۱۴

مطمناً نامه شما از مونیخ پست خواهد شد. (احتمال ندارد که آن آقا به پراگ بیاید؟) و هیجان در اداره به مراتب غیر قابل درک‌تر است. مسلماً شغل شما در بوداپست فروش نبود؛ نماینده‌ای که پیشتر اعزام شده بود باید به این توجه کرده باشد. آیا این آدم‌ها تا این حد یک‌دنده و پست هستند؟ و برای این کوششهای بی‌پایانتان شما [...] انجام نمی‌دهند، همچنین [...] و تعهدات دیگر، چون — من احتمالاً فردا به برلین می‌روم، و فقط منتظر تلگرامی هستم که قرار است فردا صبح برسد. راستی، شما دوشیزه گرت، وقتی تعیین محدوده زمانی مرا «غیر قابل توضیح» می‌خوانید، در مورد من خطا می‌کنید، دست کم در این مرحله خطا می‌کنید. هر چند من درست نمی‌دانم، شما فکر می‌کنید خطای من در کجاست؟ آیا برای این است که محدوده زمانی می‌گذارم، یا این که من باز هم یک محدوده زمانی تعیین می‌کنم؟ اگر منظور تان آخری باشد می‌فهمم، اما ظاهراً مسئله این نیست. اما شما نمی‌دانید که آن چه جور نامه‌ای بود که من با آن التیماتوم جواب دادم (که، ضمناً، ۱۲ صفحه بود، و زیر فشار لحظه، و بی‌آن که ضروری باشد نوشته شده بود).^{۱۹} اصل مطلب و فراز عمده نامه ف. این بود: «تو به من گفتی که کاملاً از عشقم برای تو خوشنود هستی، خیلی خوب باش.» من متأسفم که شما

در مورد من خطا می‌کنی، و البته این اندوه به هیچ وجه با این واقعیت متوازن نمی‌شود که در بیشتر موضوعات، شما نظری بسیار عالی درباره‌ی من دارید.

نه، من درباره‌ی گوموند فراموش نمی‌کنم، درباره‌ی وین هم همین طور. وانگهی، من چیزهایی دارم که باید به شما بگویم، و سؤال‌های بسیاری که باید به شما بگویم، و سؤال‌های بسیاری که باید بکنم. اگر قضایا در برلین فعلاً به خوبی پیش نرود، پس این واقعاً پایان کار است، و من امیدوارم برای عید پاک در وین باشم. اما در غیر این صورت — چه طور خواهد بود که شما برای عید پاک به برلین بروید و من به بخش شما در پراگ؟

با گرم‌ترین درودها، دوستدار شما، فرانتس ک.

آیا شما واقعاً (من می‌گویم تا عقیده‌تان را درباره‌ی خودم با وضوح بیشتری درک کنم) نامه‌ی پست شده به بوداپست و سه نامه به نشانی وین را دریافت کردید؟

به گره‌ی بلوخ

۵ آوریل، ۱۹۱۴

دوشیزه گره‌ی عزیز — به عجله و در نیمه تاریکی — ف. و من دیروز از طریق تلفن توافق کردیم که (چون من باید امروز ساعت ۴/۳۰ برلین را ترک کنم، و در اداره مقداری کار خسته‌کننده دارم، که به هر حال برای توان اداری به ته کشیده‌ی من خیلی زیاد است) من تا عید پاک به برلین نیایم. تفاهم تلفنی من تا آنجا که من می‌دانم، و تا آنجا که من می‌توانم درباره‌ی این اختراع که برایم تازگی دارد و نمی‌دانم از آن چگونه استفاده کنم، خیلی خوب بود. ف. تا به حال ۳ یا ۴ بار در این هفته به من تلفن کرده است؛ تلفن در طبقه دوم است و من در طبقه چهارم؛ مرا به وسیله تلفن صدا می‌کنند که پایین بروم، پیدا کردم مقداری وقت می‌برد، چون من پشت میزم نیستم؛ به جای آن، بنا به ضرورت یا فقط در رفتن از کار، من پیش ۳۰ همکارم می‌ایستم یا سریکی از دو ماشین تحریر می‌نشینم؛ بعد به طبقه دوم می‌روم، نفس بریده بغل آن وسیله‌ای می‌نشینم که نه در یک اتاقک بلکه در فضای باز اتاق پذیرایی رئیس قرار دارد، جایی که جمعی از آدم‌ها همیشه نشسته‌اند، گوش می‌کنند، سرو صدا راه می‌اندازند و خیلی حراف‌اند، و اگر پشت سر و نزدیک ایستاده باشند با یک لگد می‌شود ساکتشان کرد، اما اگر کمی دورتر باشند و آدم به دستگاه چسبیده باشد هیچ کاری از دستش بر نمی‌آید؛ من متوجه

شده‌ام که حتی در مکالمات معمولی تلفنی به علت کمی سرعت انتقال چیزی نمی‌توانم بگویم، و درگیری‌ام با این ناتوانی تقریباً فهمیدن را برایم غیرممکن می‌کند (وقتی که رودرو هم حرف می‌زنم خیلی تفاوت نمی‌کند). به این ترتیب در تلفن‌های راه دور من عملاً چیزی نمی‌فهمم و در هر حال چیزی برای گفتن ندارم، و از این رو نمی‌توانم داوری کنم. روزی ف. در حدود یک هفته پیش تلفن کرد و من با صدایی حرف زدم که چنان مضطرب بود که جلوی همه آدم‌های اتاق پذیرایی رئیس احساس دستپاچگی کردم، با این همه ف. نوشت که صدایم «وحشتناک عصبی» بود - شاید برای آن که در همان لحظه یک مدیر پرنشاط پشت سرم ایستاده بود و خیلی با ظرافت اشاره می‌کرد که دهان من و نه چشم‌هایم باید به طرف گوشی باشد (و بی‌تردید حق با او بود).

خدا می‌داند که چرا گله‌های من درباره این بدبختی کوچک باید تا این حد بزرگ شود. خوب، دوشیزه گرتۀ عزیز، من دارم به برلین می‌روم و شما نمی‌روید، بنابراین یک بار دیگر همدیگر را نمی‌بینیم و این خیلی جدی‌تر است. من دیروز هم هنوز قاطعانه فکر می‌کردم (حتی پشت تلفن هم به عوض حرف زدن به آن فکر می‌کردم) که شما به برلین می‌روید، چون مدتهاست که در شهرتان نبوده‌اید. آیا هیچ دلیل کاری وجود ندارد که این دیدار را ضروری کند؟ ضمناً، من خیلی به مغزم فشار آوردم تا بفهمم آن موضوعات خصوصی کاری، که چندین بار گفتید، احتمالاً چه می‌توانست باشد. از این مهم‌تر، سه نامه مهم در یک روز واقعاً خیلی زیاد است (یکی از آنها از طرف همان دیدارکننده‌ای که نتوانست بیاید؟). خیلی خوب می‌شد اگر شما می‌توانستید خود را آزاد کنید. آیا گردشی به وینروالد می‌تواند چنین دستاوردی داشته باشد؟

در آنچه شما درباره ف. و من می‌گویید کاملاً حق با شماست. نمی‌فهمم من چرا این اواخر این قدر پست شده‌ام که به اصرار از شما، که با ف. در تماس نیستید، توقع دارم در این باره به نوعی داوری کنید. چون سوای عدم امکان فنی برای حرف زدن، که من بخواهم یا نخواهم، خودم نیز دروغ می‌گویم و مانع می‌شوم. لازم به گفتن نیست، چون شما مخالف هستید، ف. کلمه‌ای هم درباره شما نخواهد شنید. به هر حال، تا آنجا که به حوادث خاص زندگی شما مربوط می‌شود، من چیزی بیش از یک نظر کلی ندارم. با دروهای گرم، دوستدار شما، فرانتس ک.

۷ مارس [احتمالاً آوریل]، ۱۹۱۴

حقیقت را بگویم ف، دیروز وقتی با نگرانی و به عبث منتظر نامه‌ات بودم (چه بارها که به عبث منتظر نامه‌ات مانده‌ام ف؟)، تصمیم گرفته بودم، اگر نامه‌ات امروز رسید، بازش نکنم. در واقع ممکن بود نامه یکشنبه رسیده باشد؛ گفتن ندارد که بی‌قرار دریافت جواب به نامه آخرم بودم، بنابراین تمام یکشنبه را هم منتظر شدم. وانگهی نامحتمل به نظر می‌رسید که نامه امروز برسد. چرا از میان همه روزها امروز؟ این نامه‌ای که امروز به دستم رسید، که فقط چند لحظه‌ای باز نشده در جیبم نگه داشتم، و به رغم همه چیز مرا شاد کرد (خودم نمی‌دانم چرا؛ با توجه به محتریات آن، فهمیدنش ناممکن است) — این نامه، تا آنجا که به تو مربوط می‌شود، ممکن بود فردا هم نوشته شود یا روز دیگر یا اصلاً نوشته نشود. به نظر نمی‌رسد که چندان با عجله نوشته شده باشد.

ف، تلگرام من خشمگینانه نبود، ممکن است روی کاغذ چاپ شده این طور به نظر رسد. آنچه جالب توجه است این است که آخرین نامه مرا عصبانی کرد؛ اما چون تو احساسش نکردی، شاید نبوده است، فقط به نظر من چنین رسید. همه آنچه من در تلگرام خودم گفتم این بود که جواب دادن را غیرممکن یافتم، در حالی که من در نامه‌ام دلائلم را گفتم، و در خلاصه نامه‌ام متوجه انبوه مسائلی شدم که هنوز بین ما روشن نشده است. واقعاً انبوه عظیمی است، اما شاید با یک کلمه تو نمی‌بود، شاید اصلاً چیزی باقی نمی‌ماند.

خودت را فریب نده، ف، خودت را فریب نده! نقشی که خانواده‌ات در آخرین نامه تو دارد به نوعی خودفریبی اشاره می‌کند. خودت را فریب نده! نیازی نداری که به من بگویی آیا می‌خواهی یا نمی‌خواهی که من تحقیر شوم؛ تو باید فقط همه آن چیزهایی را توضیح دهی که در نامه آخرم پیش کشیدم؛ بقیه خودبه خود روشن می‌شود. اما این کار ساده را انجام نمی‌دهی (خوب نیست این توضیح را تا دیدارمان به تعویق بیندازی، تو می‌دانی که من در حضور تو خشنودم، و مجبورم خشنود باشم، از همه چیز)، پس شاید نمی‌توانی. اما در این صورت باید تفسیر را به عهده من بگذاری. تصور می‌کنم بالاخره این کار را کردی (اما خیلی جدی، واقعاً جدی)، چون این از دیدگاه من مطلوب‌ترین تفسیر بود. شق دیگر، تصور کن که این فرض نادرست باشد، و تو نمی‌خواستی مرا تحقیر کنی — ترجیح می‌دهم در این باره حرف نزنم.

خوب، من عید پاک می‌آیم، نه در ظهر شنبه، بلکه، اگر اشتباه نکنم، در ساعت

۶/۵۱ شنبه شب. لازم به گفتن نیست که دلم می‌خواهد به هر حال به ایستگاه بیایی. اما دیروز، فهمیدم که امکان دارد ماکس و همسرش با من بیایند، و شاید اتو پیک هم بیاید (همه برای کارهای ادبی)، و از این رو ممکن است برایت ناراحت کننده باشد که همه‌شان را در ایستگاه ببینی. در این صورت ما باید در جایی که تصمیمش با توست همدیگر را ببینیم (هر چه زودتر بهتر، شاید در ساعت ۷/۳۰، من باز هم در اسکانیسه هوف اقامت خواهم کرد).

ف، آیا می‌خواهی که هر روز یک نامه داشته باشی؟ در واقع، بی آن که تقاضا کنی، می‌توانی داشته باشی. اما این تقاضا تا چه حد با صحنه‌ای که من بارها در نیمه خواب تصور کرده‌ام، همخوانی دارد: تو نامه‌هایم را — نخوانده و به هر حال بدون جواب — یکی یکی روی هم می‌گذاری؛ یا این که آنها را یکی پس از دیگری به گوشه‌ای پرتاب می‌کنی. تو نباید این کار را بکنی، حتی در حالت نیمه خواب من.

فرانتس

به گرته بلوخ

۷ آوریل، ۱۹۱۴

دوشیزه گرته عزیز، پس اوضاع دوباره بهتر شده است؟ و واقعاً در این فکر هستی که به دیدن اتاق گریپارترس بروی، هم برای خودتان و هم برای من؟ «نوازندهٔ بینوا» را می‌فرستم تا راهنمای اتاق باشد.

این که شما خواب مانند مطمئناً نشان سلامت است. من نمی‌توانم خواب بمانم، با این همه سودی هم در آن نیست، چون به رغم آن روزهای یکشنبه تا پیش از ساعت ۱۲ آماده نیستم. بخشی بر اثر تنبلی، بخشی از بی‌تصمیمی، بخشی به بیاد روزهای پیشین (هر چند نه لزوماً بهتر) که می‌توانستم تا ساعت ۱۲ و بیشتر تا ابدیت بخوابم، یک ساعت بیدار دراز می‌کشم و تکان نمی‌خورم. حتی اگر اهل وین بودم احتمالاً برایم ناممکن بود که به اتاق گریپارترس بروم.

آیا کاری هست که در سفرم به برلین (شما نامهٔ دیروز را دریافت کردید، نه؟) بتوانم برایتان انجام دهم — مگر آن که هاقبت در آخرین لحظه تصمیم به آمدن بگیری؟ هر چه باشد، با لذت بسیار و با مهارت فراوان (هر چند نه به آن اندازه زیاد) انجام خواهم داد. شاید دیداری از پدر و مادران، برادران، یا کسی دیگر؟ سلام و درودهای شما را

برسانم؟ اما نه فقط این، هر چه، هر چه باشد.

با گرم‌ترین دروها، دوستدار شما، فرانتس ک.

چه وقت حرکت می‌کنید؟

به گرته بلوخ

۸ آوریل، ۱۹۱۴

دوشیزه گرتۀ عزیز، امروز صبح همزمان نامهٔ دوشنبۀ شما و یک بستهٔ کوچک رسید. — اما این تقدیمی از برلین، نشان بخت خوش است، نه چیزی کمتر! شما قطعاً باید به برلین بروید. اگر قدرت داشتم این کاغذ را وامی داشتم این کلمات را تکرار کند: «شما باید به برلین بروید؛ چنان روشن و رسا که در سراسر اداره پیچد و رؤسای شما در اتاق بغل را وادار بنشینند و گوش بدهند. در برلین برایتان چه پیش بیاید، چیزهایی که من درباره‌شان نمی‌دانم، رابطهٔ شما با خانواده‌تان چه چرخشی پیدا کند (مسلماً بهتر از آنچه بود می‌شود) — هر اتفاقی بیفتد، شما ناچارید از جانب پذیرش این کار بدانید. از نظر شهری برلین به مراتب بهتر از وین، آن دهکدهٔ غول‌آسای رو به تباہی، است؛ و از آنجا که آنها به سراغ شما آمده‌اند، شما با موقعیتی بهتر به سر شغل‌تان برمی‌گردید؛ شما چنان برمی‌گردید (این فرصت‌های نادر را نباید از چنگ داد)، که انگار برای همه ثابت شده حق با شما بوده است؛ در هر صورت، در برلین کار شما بسیار با اهمیت‌تر و مطبوع‌تر خواهد بود (خدا حافظی‌های رؤسای فعلی شما برایتان چیزی نخواهد بود جز آه گرم راهی)؛ شما قادر خواهید بود که بیشتر سفر کنید، که برایتان لذت بخش خواهد بود؛ به علاوه، به فرض که شما می‌خواستید دوباره بروید، در آنجا قراردادهایی بهتر از وین می‌توانستید برای خود دست و پا کنید؛ همان‌طور که شما از برلین به وین رفتید ممکن است به موقع به جاهای بهتر بروید، که همان‌طور که خودتان تصدیق می‌کنید، از وین نمی‌توانست آسان باشد؛ شما حتی از تنگ‌نظری و عدم درک رؤسای وینی خودتان شگفت زده شدید، که معنایش این است که برلین را دست‌کم تا این حد، چنین نیافتید؛ و حالا که شما می‌توانید شرایط را تعیین کنید دست‌مزد شما هم بیشتر می‌شود؛ به هر حال، شما با پدر و مادرتان زندگی خواهید کرد، و از آنجا که مجبورید کمک کنید می‌توانید این کار را به شیوه‌ای ساده‌تر و سودمندتر، و شیوه‌ای قابل تحمل‌تر و آسان‌تر

از همه حیث انجام دهید. بپذیرید! با کمال میل بپذیرید! بنویسید و بگویید که پذیرفته‌اید و من از پشت تلفن به شما تبریک خواهم گفت - خیلی لذت خواهد داشت که رؤسای شما هم بشنوند.

اما اگر شما بپذیرید، این ممکن است فرصتی در اختیارتان بگذارد که در عید پاک به برلین بروید. این از یک طرف مانعی را از میان می‌برد که از قرار پندر و مادرتان گذاشته‌اند تا شما را آنجا نگه دارند، و از طرف دیگر ممکن است به نفع شما باشد اگر حالا سری به اداره‌تان بزنید. خوب، شما باید این را بهتر از من بدانید، اما تا آنجا که به پذیرش شما مربوط می‌شود، اگر شما فقط خودتان توجه کنید، یک مقدار عاطفه لحظه‌ای، که در تنهایی وین نمی‌تواند همیشه پایدار بماند، ممکن است آن را خراب کند. این اتفاق نباید بیفتد. بپذیرید، دوشیزه گرت، بپذیرید!

از دعا‌های خیر شما برای سفرم و نه فقط برای سفرم احساس اطمینان می‌کنم. این احساس اطمینان چنان بخشی از من شده است که دیگر مطمئن نیستم چه قدرش را مدیون شما هستم؛ که کم نیست.

آن بسته کوچک را همان طور که گفتید به ف. خواهم داد. در صورتی که شما نروید منتظر دستورهای شما می‌شوم.

با درودهای گرم، دوستدار شما، فرانزس ک.

۹ آوریل، ۱۹۱۴

خوب ف.، اوضاع رو به خوبی می‌رود، امروز فقط ۴ ساعت برای جواب منتظر شدم؛ با این همه، باز هم چهار ساعت بود. کاملاً قابل فهم است که هرکس در پی منفعت خود باشد، که من جواب‌های تو را از طریق نامه بخواهم، در حالی که تو بخواهی آنها را شفاهی جواب دهی، چون می‌دانی وقتی نوبت به کلمات برسد تو مجبور نیستی که آنها را بدهی. اما آیا دقیقاً بررسی کرده‌ای که این به نفع تو است؟ چیزهایی که تو باید بگویی، عاقبت مجبوری به خودت هم بگویی؟ هر چه را از من پنهان کنی، آن را - دست کم امیدوارم این طور باشد - از خودت هم پنهان نگه می‌داری. واقعاً نباید این کار را بکنی، برای خاطر هر دو مان نباید چنین کنی.

نگو که من با تو خیلی سختگیر بوده‌ام؛ همه عشقی که از عهده‌ام برمی‌آید فقط در خدمت تو است. اما ببین، بیش از ۱۸ ماه است که ما در پی دیدار یا هم بوده‌ایم،

با این همه چنین به نظر می‌رسد، پیش از تمام شدن نخستین ماه، تقریباً سینه به سینه شده‌ایم. اما حالا، بعد از این مدت، بعد از این همه دیدن، ما هنوز خیلی جدا از هم هستیم. این وظیفهٔ مسلم تو است ف. که با همهٔ توان در شناخت خودت بکوشی؛ چون به هر حال ما برای آن زیادی خوب هستیم.

آنچه آن روز در تیرگارتن گفتیم این نیست. اعتراف می‌کنم که این فقط بر خورد دوستانهٔ تو بود که به من فرصتی داد که دربارهٔ خودمان و نیز ضرورت گریزناپذیر چنین کاری، فکر کنیم. اما من مجبور نیستم اعتراف کنم، چون به قدر کافی روشن است که اگر تو از من کنار بکشی، من همهٔ قابلیت فکر کردن دربارهٔ خودمان را از دست می‌دهم؛ وانگهی، وقتی تو خودت را از من کنار می‌کشی خطری در آن نیست.

حق با تو است، من نمی‌دانم چرا دیدار با ماکس و همسرش برایت ناراحت‌کننده است. حالا می‌فهمم که تصور می‌کردم به این علت که برای من ناراحت‌کننده می‌بود. به هر حال، آن خطر مخصوص از میان رفت؛ من اشتباه کرده بودم، فقط ماکس قرار بود برود، و حالا ماکس هم، آن طور که امروز خبر داد، نمی‌رود. فقط پیک می‌ماند. بهتر است تو در حدود ساعت ۷/۳۰ بیایی به اسکانیش هوف، اما تقاضا می‌کنم، سر وقت بیا. نه، دوشیزه بلوخ نمی‌آید، من از او خیلی خوشم می‌آید.

فرانتس

به گرت بلوخ

۱۰ آوریل، ۱۹۱۴

دوشیزه گرت عزیز، دلیل این که ف. به شما نامه ننوشته، این است که، مگر این که او دلایل خیلی خوبی داشته باشد — نوک زبانم بود که بگویم این که ف. قرار نیست دربارهٔ موضوعی به این مهمی بنویسد، همهٔ نظرم دربارهٔ ف. را به هم می‌زند، اما حالا ترجیح می‌دهم فقط بگویم که این برایم کاملاً غیرقابل فهم است. با این همه خیلی خوشحال می‌شدم اگر فردا چند کلمه‌ای از شما دریافت می‌کردم که به من بگوید ف. عاقبت نامه نوشته است.

پس کاری نیست که بخواهید من انجام بدهم، و نمی‌خواهید خبری از خانواده‌تان بدهم. این واقعیت که آنها دارند حرکت می‌کنند (در آوریل و آن هم در عید پاک!) نمی‌توانست مانع رفتن من به آنجا شود و نمی‌توانست مانع کسی شود که پیام‌هایی

برای شما به من ندهد. هر چند برای آن که امتیازی بر یک نامه داشته باشد مجبور شده بودم یک دروغ بگویم، و آن این که به زودی شما را می‌بینم، و متأسفم که این حالا حالاها پیش نخواهد آمد.

اما اگر با شما موافق باشم که نباید به دیدن پدر و مادر شما بروم، پس شما هم خوشبختانه اکنون چنین می‌نماید که با آن فاصله چندانی ندارید، باید با من موافق باشید که باید از وین بروید. حتی اگر فقط برای ارضای خودخواهی من باشد که نمی‌خواهد نفرتش از وین با توجه به حضور شما در آنجا کمرنگ شود.

با درودهای گرم! در آن کشور برای شما آرامش می‌طلبم!

دوستدار شما، فرانتس ک.

مادر فرانتس کافکا به فلیسه باوئر

پراگ، ۱۳ آوریل، ۱۹۱۴

دختر عزیز،

هر چند ما از هدف سفر پسرمان به برلین خبر داریم، با این همه خبرهای خوش نامزدی شما^{۲۰} که امروز به دستمان رسید شگفت‌زده‌مان کرد، و ما می‌خواستیم تبریکات خود را با تلگرام برایتان بفرستیم. اما فلیسه عزیز، من فقط نشانی اداره شما را می‌دانم، بنابراین تا روز بعد تلگرام را دریافت نخواهید کرد. آرزوی ما خوشبختی هر دوی شما است، و از صمیم قلب امید داریم به آن برسید. در انتظار آن هستیم که هر چه زودتر شما را در آغوش بگیریم، بنابراین خواهش می‌کنم هر چه زودتر این دیدار را عملی کنید. ما هم متقابلاً نیکخواهی‌های پدر و مادر شما را صمیمانه پاسخ می‌دهیم، و در حالی که من و شوهرم در خیال خود شما را تنگ در آغوش می‌گیریم، من خود را مثل مادر شما می‌دانم.

جولی کافکا

فرزندان ما برایتان سلام‌های گرم دارند.

۱۴ آوریل، ۱۹۱۴

ف. من مطمئنم که هرگز در هیچ زمان اقدامی نکرده‌ام که عمیقاً مرا معتقد کرده باشد که کاری درست و ضروری انجام داده‌ام مگر زمانی که نامزد شدیم - هم آن موقع و هم

حالا. مسلماً نه با این قاطعیتی خالی از تردید. تو چطور؟ تو چطور فکر می‌کنی؟ تو هم همین احساس را داری؟ نامه بعدی‌ات را با پاسخ دادن به این نکته شروع کن. از من به خاطر رفتار ملال‌انگیز، افسرده کننده، فراموشکارانه، بی‌توجه، و شاید بی‌اعتنایم در آن روزها آزرده نباش. منظورم این بود که من کاملاً خودم نبودم، بلکه تا حدی — شاید بدون خواست تو، بدون اعتراف به آن، یا حتی آگاهی از آن — بخشی از تو شده بودم.

به هر حال، نمی‌خواهم بگویم که روزهای خوبی بودند و امکان نداشت که بهتر از آن باشند. نخستین شب ما با هم گذشت — در سطح و در درون خودم — درست همان طور که پیش‌بینی کرده بودم، دقیقاً همان طور که پیش‌بینی کرده بودم. می‌دانستم که در روز بعد با پدرت صحبت خواهم کرد، و به هیچ وجه آن را وابسته به مذاکراتی که شب پیش با هم داشتیم نکرده بودم. حتی به این امید وابسته نکردم که بتوانم در تاریخی خیلی بعدتر آن مذاکره را به آرامی از سر بگیرم. من کاملاً به تو اعتماد دارم فلیسه، اعتماد کامل، سعی کن تا آنجا که می‌توانی این را بپذیری. این که من سؤال می‌کنم، و به سؤال کردنم ادامه می‌دهم، کمتر ناشی از نیاز قبلی و بیشتر برای یافتن منطق است، که خیلی از ویژگی‌های من نیست. البته این هم خیلی دقیق نیست، چون حتی در عمق زیرین منطق چشمه‌های رنج نهفته است.

(دوشیزه بلوخ در تلگرافش که الان به این مضمون: «تبریکات قلبی از سوی گرت به بلوخ شادمان تو» رسیده چه می‌گوید؟)

اما ناجورترین و در واقع منحوس‌ترین بخش آن، به غیر از لحظات کوتاه داخل خیابان، این بود که ما هرگز تنها نبودیم، و من حتی نتوانستم با بوسه‌ای از تو آرام بگیرم. تو می‌توانستی به من فرصت دهی، اما ندادی؛ من بیش از آن پریشان بودم که آن را تحمیل کنم. حقوقی که بنا به رسم و به اعتبار نامزدی‌ام اعطا شده برایم مشمئزکننده و کاملاً بی‌فایده است؛ چون این روزها نامزد شدن چیزی جز این نیست که یک زوج برای سرگرمی دیگران اقدام به ازدواج می‌کنند. من نمی‌توانم این کار را بکنم؛ از طرف دیگر این خیلی رنجم می‌دهد. گاهی اوقات می‌خواهم از خدا سپاسگزار باشم که ما اکنون در یک شهر زندگی نمی‌کنیم؛ اما در مواقع دیگر نمی‌خواهم از این بابت از خدا سپاسگزاری کنم، چون اگر ما در یک شهر بودیم مسلماً، بی‌توجه به سالگشت طول خدمت هر آدمی^{۲۱}، خیلی زودتر از این‌ها ازدواج کرده بودیم. اما هر طور شده، سعی کن

هر چه زودتر بیایی. شاید مادرت چند خطی هم برای پدر و مادر من در نامه‌ات اضافه کند؛ البته آن وقت صمیمانه‌ترین دعوت‌ها را دریافت می‌کند. آیا در اداره‌تان از نامزدی‌ات حرف زده‌ای، و آیا با مدیرتان بر سر جلو انداختن تاریخ ترک آنجا به توافق رسیده‌ای؟ به دکتر اطلاع داده‌ای؟ در تجدیدنظر کار متوقف شده؟ آیا ممکن است به یکی از درخواست‌های بی‌شمارم جواب دهی و اجازه دهی این باشد: خیلی سخت کار نکن، برو قدم بزن، تمرین کن، هر کاری دوست داری انجام بده، اما بیرون از اداره هیچ کاری نکن. من برای اوقات بیکاری‌ات تو را استخدام می‌کنم، و هوایت حقوق می‌فرستم، هر چند دفعه و هر مقدار که بخواهی. این را با امضای خودم تضمین می‌کنم. فرانتس

[در حاشیه] سلام‌های گرم برای مادر و خواهرهایت.

به گرتة بلوخ

۱۴ آوریل، ۱۹۱۴

دوشیزه گرتة عزیز، خیلی بهتر بود اگر من به جای تلگرام دست شما را می‌گرفتم. در برلین اوضاعم نه بهتر شد و نه بدتر اما همراه با احساس انکارناپذیری بود که چاره‌ناپذیر می‌نمود. هیچ‌کس توقع بیشتری نداشت، و من یادم نمی‌آید که کاری را چنین مصمم انجام داده باشم. لازم به گفتن نیست که من فقط دارم از ضرورت گریزناپذیری حرف می‌زنم که در من وجود دارد، نه در ف.

دوشیزه گرتة عزیز، نمی‌باید امروز به شما نامه می‌نوشتم، چون خیلی خسته‌ام، در برلین نخوابیدم و باید باقی نیرویم را برای کار امروزم در اداره به کار ببرم، و چندین ساعت هم کار اضافی دارم — اما یک چیز هست که نمی‌توانم هر چه زودتر به شما نگویم و آن این که: روابط ما، که برای من دست کم دارای امکان‌های لذت‌بخش و غیرقابل جایگزین است، به هیچ وجه با نامزدی یا ازدواج من دگرگون نمی‌شود. آیا این یک واقعیت است و همین طور باقی می‌ماند؟ من تکرار می‌کنم، در صورتی که هنوز روشن نشده باشد: این همه مستقل از آن چیزهایی است که من و ف. (تا آنجا که من، داماد، می‌توانم بگویم) در ماجرایمان به شما مدیون هستیم.

ف. صحبت از یک نامه اکسپرس کرد که در آن شما نوشید قصد دارید برای دو یا سه ماه به بوداپست بروید. آیا من درست فهمیده‌ام. این با قصد شما برای رفتن به برلین

چگونه جور در می‌آید؟

و آیا واقعاً ممکن است در زمانی که ف. در پایان آوریل یا اوایل مه اینجاست شما (شاید برای کار) به پراگ بیایید. من در واقع می‌خواستم مانع شوم که ف. این را به شما بگوید، چون ممکن بود چنین به نظر آید که جدی نیستم، چون متأسفانه به نظر نمی‌رسد که شما بتوانید به اینجا بیایید. اما شاید دیداری مشترک در گموند؟ درباره‌اش به ف. بنویسید.

با گرم‌ترین درودها، دوستدار شما، فرانتس ک.

به گرته بلوخ

۱۵ آوریل، ۱۹۱۴

دوشیزه گرتۀ عزیز، من اشتیاقی واقعی و بی‌خدشه برای دیدن شما دارم. امروز وقتی بر سر راهم به اداره برای نخستین بار پوسترهای نمایشگاه اداره (۲۹-۳۰ ژوئن) را دیدم خیلی خوشحال شدم. یعنی شما دارید می‌آیید؟ برای یک هفته؟ عالی است! عالی! و قصد دارید زودتر بیایید، دوم، سوم مه؟ لازم به گفتن نیست که ف. هم در همان زمان اینجا خواهد بود؟ من فردا پرایش نامه می‌نویسم و به او می‌گویم، شاید شما هم به او گفته باشید. اما شاید ما سه نفر در گموند، همان طور که من و شما قصدش را داشتیم، همدیگر را ببینیم. ولی نمی‌دانم که آیا نامزدها می‌توانند از این کارها بکنند؟ غیر نامزدها وضعیتان بهتر است، آنها می‌توانند هر کاری بکنند، و مجبور به هیچ کاری نیستند.

این چه چیزی است که به نامه‌ام رخنه کرده؟ شما جمله‌ای را خط زده‌اید، به حدی که ناخوانا باشد، و یک پاراگراف را خلاصه کرده‌اید چون مربوط به شما می‌شد؟ امیدوارم شما ضرورت آخرین نامه را دریابید. شما نباید مرا کنار بگذارید، این کار نشدنی است و من تحملش را ندارم. و تازه هیچ دلیلی هم وجود ندارد. و می‌خواهم بدانم شما چطور هستید، چه قطاری سوار می‌شوید، و چه جمله‌هایی را حذف می‌کنید. بنا به نوشته آخرین کارت پستال‌تان، ظاهراً شما باز هم می‌خواهید فکر برلین را کنار بگذارید. نیازی نیست که آدم پای ویرانه‌ها بنشیند تا بتواند از دنیا لذت ببرد، این کار را در هوند کلنزی^{۲۲} هم می‌توان انجام داد و هر چه از وین دورتر بهتر. باورتان نمی‌شود؟ من نمی‌دانم «تسلیم بی‌قید و شرط» یعنی چه، مخصوصاً با ف. در این باره حرف نزد؛

اما او مدام تکرار می‌کند که مادر تان چگونه می‌خواهد شما را در دور و حوالی نگه دارد. و ف. هم تا مدتی هنوز در برلین خواهد بود. نمی‌خواهد که پیش از سپتامبر ازدواج کند. این یعنی تقریباً شش ماه دیگر.

حالا یادم می‌آید که معمولاً دربارهٔ تصمیم خاصی حرف می‌زدم که به من نیرو می‌داد، بی‌آن که آن را باز کنم. بنا به این تصمیم، اگر من نمی‌خواستم با ف. ازدواج کنم، کار اینجایم را کنار می‌گذاشتم، یا اگر می‌شد مدت درازی غایب می‌شدم و به برلین می‌رفتم (نه به خاطر ف. بلکه به خاطر برلین و امکانات متعددش)، و یک روزنامه‌نگار یا چیزی از این قبیل می‌شدم. دوشیزه گرت، شما دربارهٔ این بازنگری چه نظری دارید؟ «نوازندهٔ بینوا خیلی زیباست، نه؟ یادم می‌آید که یک بار آن را برای خواهر کوچکم خواندم؛ آن را چنان خواندم که پیش از آن هرگز چیزی را برای کسی نخوانده بودم. به قدری غرق در آن شده بودم که هیچ جایی برای اشتباه در تکیه، حال دادن، آهنگ صدا، ابراز همدردی یا تفاهم باقی نمی‌ماند؛ در واقع با سهولت خارق‌العاده‌ای از درونم بیرون می‌ریختم. این دیگر تکرار نخواهد شد، دیگر جرئت نمی‌کنم آن را بلند بخوانم. شما در چمنزار پهلوی آن ویرانه غمگین بودید؟ هیچ چیز طبیعی‌تر از این به نظر نمی‌رسد. من همیشه در حومهٔ شهر غمگین هستم. چه قدرتی می‌برد تا آدم با چشم‌انداز چنین مناظر گسترده‌ای مأنوس شود و با این همه شما آرام و باطناً آسوده خیال بودید. با گرم‌ترین دروهای گرم، دوستدار شما، فرانتس ک.»

به گرت بلوخ

۱۶ آوریل، ۱۹۱۴

دوشیزه گرت عزیز، این واقعاً خیلی بهتر بود. البته من دقیقاً می‌دانستم که شما چه می‌خواهید بنویسید، شما غالباً به قدر کافی به آن اشاره کرده‌اید، غالباً کوشیده‌اید طناب را تکان دهید، که در واقع اصلاً طناب نیست - خوب، به هر حال من می‌کوشم که با همهٔ توانم به این طناب بچسبم تا آن که شما بخواهید خود را از آن خلاص کنید. اما این غیرقابل تصور است. و نامه‌ها؟ گذشته‌ها، البته، در اختیار شماست (آینده‌ها نیست!)، اما چرا شما نمی‌خواهید که در مالکیت من باقی بمانند؟ در واقع چرا باید کمترین تغییری داده شود؟ به هر حال، قوانین به چه درد مردم می‌خورند، یا چه رابطه‌ای با آنها دارند؟ تا امروز من هنوز بر این عقیده‌ام که نمی‌خواهم هیچ بیگانه‌ای دور

و اطراف باشد، اما در عین حال از هر لحظه‌ای که شما با ما (اما امروز این «ما» اندکی بیش از یک افسانه است) بگذرانید لذت خواهیم برد. اگر مخالف باشید، ف. نامه‌ها را نخواهد خواند؛ ضرورتی هم ندارد، چون تا به حال ف. می‌داند شما کی هستید، یا حتی بدون نامه‌ها هم می‌توانست بداند. و اگر نداند، پس نامه‌ها هم نمی‌تواند کمکش کند. آیا افتخار نمی‌کنی که آنها این قدر سراسیمه‌اند که شما را در برلین نگه دارند؟ قابلیت استثنایی کاری شما به نظرم عجیب می‌آید. من به قدری این فضیلت را در خود کم دارم که نمی‌توانم تصور کنم از چه چیزی ترکیب شده است. اما حالا در برلین باز هم درباره‌اش می‌شنوم؛ البته قبولش دارم، اما به رغم همه کوشش‌هایم نمی‌توانم آن را با دوشیزه گرت^{۲۲} مورد خطاب خودم پیوند دهم، آن را فقط به طور مبهم می‌توانم ببینم، نه بیشتر. چرا تا اول اوت نمی‌توانید به برلین بیایید؟ این توقف حکم برای چیست؟ محض رضای خدا، چه کسی در برلین این فکرها را به سر شما می‌اندازد؟ زودتر بیایید! برای آن روز، افسوس، بزرگی که از لحاظ سهم دنیایی شما پذیرش خوانده می‌شود، و قرار است در یکشنبه سفید^{۲۳} برگزار شود.

خانم ب. [یاوتر]؟ خوب، برای من او تا حدی بدشگون است، من برای او — خیلی. او کمتر از همه می‌تواند مرا درک کند؛ دیگران می‌توانند، کم و بیش، هر چند همراه با مقداری کج فهمی. من از تونی خیلی خوشم می‌آید، و از اونا، هر چند که او را فقط یک بار شنبه شب برای چند دقیقه دیدم؛ او روزهای یکشنبه و دوشنبه در هانوور بود، چشم تا حدی مشکوک خانم ب. همه‌اش متوجه من بود، هر چند که اگر من جای او بودم چشم‌هایم بسیار بیشتر مشکوک بود — که در واقع هم هست، حتی در جای خودم. خوب، گاهی او فکر می‌کرد که مریض هستم، گاهی عاطل هستم، معمولاً احمق، و گهگاه آب زیرکاه؛ یک چنین مجموعه‌ای از داورهای نمی‌تواند زمینه برخورد خیلی خوبی را فراهم کند حتی نسبت به یک داماد آینده. روی هم رفته چیز دوست داشتنی خاصی در من دیده نمی‌شود؛ من خیلی ملال‌آور، غمزده، بی‌توجه، و در عین حال فراموشکار و زیادی هیجان زده (یکی از زشت‌ترین و معمول‌ترین حالت‌های من) هستم، و بیش از حد به گیاهخواری^{۲۴} ام تظاهر می‌کنم، فقط گیاه می‌خورم، ممکن نبود بیش از این ملال‌آور باشم، و فقط یک ادراک خداگونه می‌توانست آرامش مرا و ضرورت اعمال و هستی مرا به رسمیت بشناسد.

با درودهای گرم، دوستدار تو، هراتس ک.

۱۷ آوریل، ۱۹۱۴

فد. خیلی عزیز، من فقط ده دقیقه وقت دارم، و حتی ده دقیقه کامل هم نه. با چنین شتابی چه می‌توانم بگویم؟ پیش از هر چیز تشکر از بابت این که ماه اوت را برای ترک ادارات برگزیده‌ای، بگذار همین طور باشد. من «خیلی مریض» به نظر می‌رسم؛ شکی نیست که همین طور هم حس می‌کنم؛ شش ماه به سختی تلاش کردم تا این ظاهر را پیدا کنم. مواظبت از خودم فایده‌ای ندارد؛ گذشت زمان کمک می‌کند، و هر روز که تو به وسیله آن تاریخ تعیین شده را جلوتر بکشی، و همه اعتمادی که به من می‌کنی و همه صبری که در مورد من به کار می‌بری به من کمک می‌کند، و این آخری بیشتر از همه. ما در ظاهر چنین به نظر می‌رسیم (وقتی آدم در عجله است اشاره به این نکات خیلی خطرناک است)، به نظر می‌رسیم که به ظاهر صد در صد در مقابل هم هستیم، بنابراین باید نسبت به هم صبور باشیم، باید تقریباً درک خداگونه‌ای - که فقط در موارد حساسیت انسانی بسیار زیاد و استثنایی داده می‌شود - از نیازها، حقایق، و احساس تعلق یکدیگر داشته باشیم. من این درک را دارم فد، و به همین دلیل است که اعتماد به آینده‌مان زیاد است. هرگاه فکر می‌کنم که کمترین جرعه این ادراک را چشمهای تو می‌بیند از فرط شادی به لرزه می‌افتم.

فراستس

فوری بنویس، حتی اگر چند کلمه باشد.

آیا کاری هست که بتوانم انجام دهم تا به خانم برول کمی شادی بدهد؟ من طاقت شنیدن صدای دخترهای گریان را ندارم.

به گرت بلوخ

۱۷ آوریل، ۱۹۱۴

دوشیزه گرت عزیز، به سه عمو و یک عمه نامه نوشته شده‌ام، بنابراین حالا می‌توانم لذت نامه نوشتن به شما را به خودم جایزه بدهم.

خیلی خوب است که شما با برنامه‌های من برای رفتن به برلین کاملاً موافق هستید. من می‌خواهم که به برلین بروم، برلین از هر جهت برایم خوب است. اما مطمئناً خطر کردن است اگر فعلاً شغل خودم را از دست بدهم. اگر به خودم بود این کار را می‌کردم یا شاید، می‌باید می‌کردم. اما حالا با ف؟ آیا حق دارم او را متقاعد کنم شغلش را که تا این

حد به آن دل بسته است از دست بدهد تا سختی های زندگی با مرا در همان برلین تحمل کند؟ چنان که می دانید، خودم اعتماد به نفس چندانی ندارم، و با زندگی و شیوه گذشته ام به عنوان یک کارمند خیلی بر آن افزوده نشده است.

....

دیروقت دیروقت، امروز تنها چیزی که برایم باقی مانده این است که گرم ترین دروهایم را برای شما بفرستم. برایم لذت بخش است اگر بتوانم هر روز این کار را بکنم. دوستدار شما، فرانتس ک.

تا به حال ف. اشاره ای به نامه شما نکرده است.

به گرت بلوخ

۱۸ آوریل، ۱۹۱۴

دوشیزه گرت عزیز، پس از خواندن نخستین نامه شما فوری فهمیدم باید به شما چه بگویم: آن این که اساساً نظر شما درباره برخورد ف. نسبت به شما به آن اندازه ای که در نوشته شرح می دهید روشن نیست. خود نوشتن اغلب به فرمول بندی های کاذب می انجامد. جمله ها سنگینی خاصی برای خود دارند که کسی نمی تواند از آن بگریزد. من حتی نمی خواهم جمله ای را نقل کنم که عقیده ابراز شده ف. درباره شما را خلاصه می کند. ممکن بود عصبانی تان کند. آن جمله به هیچ وجه بد نیست، خوب است، مثل کل سرشت شما. مثلاً به هیچ وجه به بدی عبارات شرم آوری که من چندی پیش در حالت نیمه خواب علیه ف. (که خودش هم از آن خبر دارد) به کار بردم نیست - با این همه شما باید آن را پس می گرفتید، اگر نه فوری، روز بعد، و اگر نامه ف. نرسیده بود شما حتماً پس گرفته بودید. چنان که معلوم شده است، سؤالی که من در ۸/۳۰ صبح مطرح کردم شما در نامه ای که ۱۰/۳۰ نوشتید پاسخ داده اید. با این همه اگر شما عقیده مرا درباره برخورد ف. نسبت به خودتان پیرسید، من نخواهم توانست یک جواب کاملاً قانع کننده بدهم - نه آن که این مهم باشد، در اینجا سؤال های دیگری، بسیاری سؤال های دیگر، هم هست که من نمی توانستم جواب بدهم.

اما در مورد نامه ها، این فقط عقیده فعلی شماست که من وقتی ازدواج کردم باید آنها را بسوزانم. خوب، من هنوز ازدواج نکرده ام، و فقط وقتی کردم عقیده ای که آن وقت شما خواهید داشت تعیین کننده است. بنابراین خواهش می کنم آنها را در اختیار من

باقی بگذارید، دست کم فعلاً. شما زمانی لذت دریافت کردنشان را به من دادید، حالا لذت نگه داشتنشان برای زمانی طولانی‌تر را هم بدهید. در ضمن، آیا فکر می‌کنید من و ف، اگر نتوانیم نگاه واحدی به موضوعات، حتی به موضوعی با اهمیت کاملاً شخصی مثل محتوای نامه‌های شما، داشته باشیم می‌توانیم زوجی متحد تشکیل دهیم؟

همچنین اجازه دهید که ستایش خودم را از قابلیت کاری شما ابراز کنم. اگر من جای شما بودم، پیش از آن که خودم قابل بشوم یک سازمان قابل را تبدیل به یک سازمان ناقابل می‌کردم. و دادن یک حق انحصاری؟ فقط اگر می‌توانستم آن را با همهٔ جزئیاتش درک کنم! فکر می‌کنم که شما آن روز در اتاق هتل زحمت زیادی کشیدید تا چیزهای خاصی را برایم شرح دهید، اما من در خاطرَم چیزی را نگه نداشته‌ام.

شما قطعاً نباید دیرتر از اول ژوئیه در برلین باشید! به طور قطع. و کاملاً به طور قطع این از لحاظ کاری شما را وامی‌دارد تا احساس بهتری داشته باشید: حتی اگر من در برلین احساس نیرو بخشی داشته باشم یا بدانم که اگر به آنجا بروم خواهم داشت. اما بالاخره، این خطر کردن‌ها برای من زیاد است، من روی ظرفیت خودم برای نوشتن هیچ کنترلی ندارم. مثل شبیح می‌آید و می‌رود. یک سال است که هیچ چیز ننوشته‌ام، و تا آنجا که می‌دانم، قادر هم نیستم. اما در این چند روز آخر، بخت در خانه‌ام را زد، که معادل رسید شما در مقابل یک حق انحصاری است: یک داستان^{۲۴}، در واقع درازترین داستانم، اما همچنین تنها داستانم که (یک سال پیش نوشته شده) از سوی چشم‌انداز نو پذیرفته شده است، به علاوه همراه با چندین پیشنهاد خوشنودکننده. اگر من در این یک سال گذشته چیزی نوشته بودم برای رفتن به برلین تا این حد شتاب نمی‌کردم، اما، با این اوضاع، مسلماً کار بی‌رحمانه‌ای است که ف، از موقعیت مطلوب فعلی‌اش بیرون کشیده شود و به یک زندگی نامطمئن واداشته شود. مطمئناً شما هم این را قبول دارید. با گرم‌ترین درودها، دوستدار شما، فرانتس ک.

[در حاشیه] دربارهٔ دیدار ما — به زودی.

به مادر فلیسه باوئر

۱۹ آوریل، ۱۹۱۴

مادر عزیز،

اکنون که خاطرات آن دو روز کم‌کم دارد ته‌نشین می‌شود، و امروز، در آرامش و با

قاطمیت، می‌توانم از صمیم قلب از شما، پدر، و همه شما سپاسگزاری کنم. طی آن دو روز واقعاً احساس کردم که من غرق در هدایا شده‌ام، و در واقع پس از این که شما فلیسه را به من دادید من مسلم‌ترین نشان محبتی را دیدم که عرگز نمی‌توانستم از شما تقاضا کنم، و نمی‌توانم از عهده سپاسگزاری آن برآیم.

هر چیز دیگر کم اهمیت است. مادر عزیز، این اهمیتی ندارد که شما ممکن است متوجه کمبودهایی در من شده باشید، و کمبودهای بیشتری را، بی‌آن که بتوانید تغییرشان دهید، کشف کنید. هیچ کدام ما از چشم خودمان کامل نیستیم، و در چشم دیگران از این هم کمتر هستیم. اما مادر خیلی عزیز، این نخستین چیزی نیست که مورد توجه قرار می‌گیرد؛ نخستین و مهم‌ترین نکته این است که بدانید فلیسه را به کسی داده‌اید که صمیمانه به او، نه کمتر از شما (هر چند البته به شیوه متفاوت خودش) عشق می‌ورزد، و تا آنجا که در توان دارد می‌کوشد تا به او یک زندگی همراه با خوشبختی بدهد.

و حالا هر چه زودتر بیایید، همه انتظار آمدن شما را می‌کشند. هر تعویقی بی‌فایده است؛ هرگونه تعویق مرا غمگین می‌کند. وانگهی، پیدا کردن یک آپارتمان اهمیتش را برای شما نشان می‌دهد که زود بیایید. مادر خیلی عزیز، اگر فلیسه تردید داشت، او را پنهانی اندکی تحت فشار قرار دهید.

با گرم‌ترین سلام‌ها و بوسه‌ها برای شما و دیگران از سوی

فرانتس شما

۱۹ آوریل، ۱۹۱۴

عزیزترین من، چه لذت‌بخش است که آدم یک بار هم که شده درباره نامه‌ها اشتباه کند. مسلماً نامه من به مادرت می‌باید پیشتر نوشته می‌شد، ولی آن را امروز نوشتم. همچنین باید کتاب را سه‌شنبه برای پدرت می‌فرستادم، اما تا جمعه نفرستادم. اما اولاً من در نامه نویسی ابداً وقت‌شناس نیستم (نامه‌های من به تو آن قدر که ناله سر دادن و دندان نشان دادن هستند نامه نیستند؛ دستم سنگینی می‌کند، و وقتی، مثل این اواخر، خبری از تو ندارم، آن وقت دستم کاملاً از کار می‌افتد و دیگر حتی نمی‌تواند کتاب را برای پدرت بسته‌بندی کند.

آیا از این واقعیت خبر دارم که من تماماً متعلق به تو هستم؟ اجباری نداشتم که از این نکته آگاه شوم، این را ۱۸ ماه است که می‌دانم. نامزدی چیزی را تغییر نداده است؛

آگاهی‌ام از این محکم‌تر نمی‌شد. برعکس، مواقعی هست که فکر می‌کنم تو، فد، در نمی‌یابی که من چگونه درست و به شیوه خاص خودم به تو تعلق دارم. فقط صبر کن، همه چیز روشن می‌شود و ما متحدترین زوجها خواهیم شد. عزیزترین، ف. عزیزترینم، اگر به آن مرحله برسیم! این ارتباط گذرای ما - چند یکشنبه در برلین، چند روز در پراگ - نمی‌تواند چیزی را حل کند، هر چند که اصل مطلب ممکن بود مدت‌ها پیش حل شده باشد، شاید در همان زمانی که نخستین بار به چشم‌های تو نگاه کردم. فکرهای ما جوراجور بود؛ من در این فکر بودم که تو به مادرم خواهی نوشت، بنابراین از نوشتن به مادر تو صرف نظر کردم. تو می‌گویی که می‌باید خودت را دعوت می‌کردی. چرا؟ مگر نامه مادرم را که دوشنبه گذشته نوشته و در آن از تو دعوت کرده بود، و بی‌تردید با گرمی فراوان، دریافت نکردی؟

....

یک دوست دایی‌ام [آلفرد لویی] در مادرید، که در سفارت اتریش کار می‌کند، اینجا بود، و من به یک قدم زنی کوتاه با او رفتم. عجیب است: حالا خیلی دیر است، ما مسافت زیادی قدم زدیم، اوتلا و یک عموزاده هم با ما آمدند، ما بعضی آدم‌های دیگر را هم دیدیم، و حالا که پس از آنچه برایم یک ماجراجویی غیرعادی بود (در چند سال گذشته من در روز این جور به قدم زنی نرفته‌ام مگر در تنهایی یا با فلیکس، آن یکی فلیکس)، سر جایم می‌نشینم، حالا که سر جایم می‌نشینم تا به تو بنویسم، درمی‌یابم که مجبور نیستم کمترین تغییری در شیوه تفکرم بدهم، اما تو، و هیچ چیز دیگر مگر تو، در ذهنم بودی، در تمام طول قدم زدن - در تراموا، در بومگارتن، کنار استخر، زمان گوش کردن به موسیقی، خوردن نان و کره (من امروز بعد از ظهر لقمه‌ای نان و کره خوردم، یک کار بد پس از دیگری!)، و در راه برگشتن به خانه. من از لحاظ معنوی چنان با تو در یک قالبم که هیچ دعایی نمی‌توانست تو را به من نزدیک‌تر کند.

من تا فردا، برای سه‌شنبه، به روزنامه‌ها اطلاعیه نمی‌دهم. رئیس من فردا برمی‌گردد و من نمی‌خواهم تا زمانی که خودم شخصاً به او می‌گویم آن اطلاعیه در روزنامه چاپ شود. تو چهارشنبه روزنامه را خواهی گرفت. همچنان که می‌توانی تصویرش را بکنی، تا به حال، تقریباً همه کسانی که باید بدانند از این موضوع خبر دارند. دوستان و آشنایان تو چه باید بگویند؟ آیا خیلی‌هاشان آنچه را که آرایشگر گفت تکرار کردند؟ - در نهایت - هر نامه‌ای این طور تمام می‌شود - فکر می‌کنم تو باید خیلی زود بیایی. اما چه وقت،

ف.، چه وقت؟

فرمان تو، فرانس

خواهش می‌کنم بی‌درنگ دربارهٔ سردهایت برایم بگو و بنویس.

۲۰ آوریل، ۱۹۱۴

عزیزترینم، شب پس از پرمه زدن در باشگاه تنیس، در خیابانها، در اداره (به این امید که پیامی از سوی تو دریافت کنم) به خانه می‌آیم، و حالا می‌بینم نامه‌ات در انتظارم است. وقتی هیچ خبری از تو ندارم دستم به هیچ کاری نمی‌رود؛ حتی نتوانستم آن اطلاعیهٔ کوچک را به روزنامه بدهم هر چند که حالا دیگر مشکلی نداشت، چون امروز به مدیرم گفتم. اما نتوانستم؛ در واقع در تاگلات برلین هم نبود.

یادم نمی‌آید که آن روز مشغول چه کاری بودم، حتماً خیلی مهم نبوده است. موضوعات کم اهمیت‌تر موجب تأخیر می‌شود همان طور که امروز شد. بدون تو زندگی چه زودگذر است!

البته من و ماکس همدیگر را می‌بینیم - در واقع، هر روز. اما با بررسی دوباره دربارهٔ آن، فکر نمی‌کنم ما مثل سابق هنوز هم به هم نزدیک باشیم، دست کم فعلاً. (ما در هیچ زمانی مثل موقعی که سفر می‌کردیم نزدیک نبودیم. صبر کن، تا چند وقت دیگر من دو تا مطلب چاپ شده دربارهٔ سفرهایمان برایت می‌فرستم، یکی که تا حدی قابل تحمل است از من، و یکی دیگر که کاملاً غیر قابل تحمل است به قلم مردمان^{۲۵}. من مثل تو قول بی‌جا نمی‌دهم، مثل آن که با نامه به مادرم دادی، تمبرهای تبلیغاتی برای رئیس، تاگلات برلین، و دادن یادداشت به دکتر. من هم قول بی‌جا می‌دهم؛ اما بی‌جا بود آن این‌طور مشخص نیست.) تقصیر من است که ما (برای اطمینان تکرار می‌کنم: ماکس و من) دیگر خیلی به هم نزدیک نیستیم؛ او با معصومیتی که دارد هنوز از آن آگاه نیست، و حتی آخرین رمانش راه تیکو براهه به سوی خدا^{۲۶} را به من تقدیم کرده است، که صمیمی‌ترین کتابهایش است، داستانی که بی‌تردید نوعی خودآزاری دردناک است. اما حتی این تقصیر من هم در واقع تقصیر نیست، یا فقط تا درجه‌ای بسیار اندک. ماکس مرا درک نمی‌کند، و هر جا درک می‌کند، در اشتباه است. تازگی، به رغم پرحرفی ظاهری‌ام (که تو هنوز با این ضعف آشنا نیستی، و از ضعف‌های تو نیست، که دلیل دیگر عشق من به تو است)، بیش از پیش کم حرف، بیش از پیش غیراجتماعی شده‌ام؛ به رغم این

نیاز درونی‌ام برای پر حرف بودن، و حتی میل قابل قبول‌تر انتقال اطلاعات، نمی‌توانم از لاک خودم بیرون بیایم؛ در واقع حجب نیست، بلکه احساس نگرانی در حضور آدم‌های دیگر، عدم قابلیت برای برقراری روابط پایدار است؛ من خیلی به ندرت از نگاه بی‌تفاوت غافل می‌مانم (این را می‌توانی بفهمی؟)؛ حتی می‌خواهم ادعا کنم هرکس دیگر هم به ندرت می‌تواند همچون من، خاموش و از دور، بی‌آن که مستقیماً مجبور شده باشد - عاقبت از هم گسیختند: ۲ عمو از راه رسیدند، یکی از تریشه در مورای، دیگری، با شخصیت عجیب و غریب، که همینجا در پراگ زندگی می‌کند^{۲۷}؛ باید متوقف شوم، اما فقط برای آن که تو را از نگرانی جمله نیمه تمام، نگرانی غیرلازم درآورم، باور کن، ما به همدیگر اعتماد داریم، نداریم؟ خوب برای رفع نگرانی تو جمله را تمام می‌کنم - به چنین کاری کشانده شود، که دارای توانایی به چنگ آوردن جوهر مردم با چنان تمامیتی باشد که حتی مرا به وحشت می‌اندازد. که من دارم. اما این توانایی، وقتی مشغول نوشتن نیستم تقریباً برایم یک خطر است. اما حالا که تو را دارم هیچ چیز برایم خطر نیست، و برای تو هم، عزیزترینم، نباید هیچ خطری باشد.

فرانتس

بی‌هیچ سردرد، مطلقاً هیچ!

به دکتر یادداشت بده! زود بیا!

جهیزیه را آماده کن!

۲۱ آوریل، ۱۹۱۴

ف. نوعی دیوانگی، یک بیماری، اما وقتی نامه‌ای یا پیام کوتاهی از تو نیست، من نمی‌توانم کاری انجام بدهم، حتی نمی‌توانم آن اطلاعیه را به روزنامه بدهم. نه اینکه حالا چنان که قبلاً بودم دلواپس باشم؛ بالاخره، ما اکنون (چنان که با صدای بلند توسط تابلغات برلین اعلام شده و کمی نرم‌تر اما با قاطعیت بیشتر توسط قلب من) به یکدیگر تعلق داریم، و این اهمیتی ندارد اگر گاهی نامه‌ای نباشد؛ به راستی اگر فراغت از آن همه کارهای سخت برای تو یک فراغت واقعی بود و صرف نوشتن نمی‌شد خیلی چیز خوبی بود، اما به هر حال - من تا فردا اطلاعیه را به روزنامه نمی‌دهم، بنابراین روز جمعه به دست می‌رسد.^{۲۸} اما موافقت کردن گناهی نیست ف.؛ به هر حال من احساس می‌کنم روزنامه‌ها ارتباط کمی با ماجرای ما دارند. حتی نکته تا حدی عجیب و غریب

درباره یادداشت موجود در تاگلات برلین هست؛ اطلاعیه پذیرایی به نظم چنان می‌آید که انگار در یکشنبه سفید ف. ک. می‌خواهد در یک وارسته به عملیات محیرالعقول دست بزند. اما دو تا اسم خیلی خوش و گرم کنار هم نشسته‌اند؛ این خوب است، باید هم همین طور باشد.

دیروقت است؛ تا الان یعنی ساعت ۹ نامه اکمپرس به دستم نرسیده؛ به هر حال در اداره هم تا ساعت ۲ نرسید. با سلام‌های گرم، و تشکر برای بومه، که نمی‌توانم جواب متقابلش را بدهم، چون وقتی بومه از فاصله‌ای دور می‌رسد آدم با آن بومه آبدار به جای تماس با آن لب‌های دور و نازنین، به تاریکی و هذیان می‌افتد.

فراش

به گرت بلوخ

۲۱ آوریل، ۱۹۱۴

دوشیزه گرت عزیز، درست نمی‌دانم منظور از توصیف‌تان از برخورد کلی‌تان با مردم چیست. شما آن را هم کلی بیان می‌کنید هم جزئی، اما نه از نظر من نه از نظر کلی مصداق دارد نه از نظر شخصی، بنابراین فقط با یک مورد خاصی ارتباط دارد که در سر به زحمت افتاده شما چرخ می‌زند، و من درباره‌اش چیزی نمی‌دانم یا خیلی کم می‌دانم. تا آنجا که به من مربوط می‌شود، آنچه شما می‌گویید همه نادرست است. رفتار شما نسبت به من چنان درست و مهم‌تر از همه بدون تغییر بوده و نه با احساسات خود شما نوسان داشته نه با احساسات من، که آدم فکر می‌کند شما نه یک شخص جدا که وجدان خود من بوده‌اید که زندگی مستقل، خوب و دوست‌داشتنی خود را داشته است. این را باید قبول کنید! شاید شما به طور کلی در مورد خودتان اشتباه می‌کنید. شاید شما بیش از حد خودتان را نادیده می‌گیرید، شما خیلی خوب هستید، خیلی قهرمان هستید. گاهی چنین به نظر می‌رسد. تعداد آدم‌هایی که باید سپاسگزارتان باشند نمی‌تواند اندک باشد. آیا آنها در طبقه‌بندی‌تان در مقام سوم قرار می‌گیرند؟ در این صورت من دقت می‌کنم تا سپاسگزار نباشم.

در آخرین نامه‌ام قصدی برای یک «تسویه حساب اساسی» نبود، مسلماً نبود، فقط هدف این بود که دست شما را بگیرد و به آن بچسبید، همین. و شما این را می‌دانید. ابهام رابطه شما با ف. تقصیر شما نیست، با این شرط که این ابهام هست و این فقط به چشم

من، که در عین حال هم ضعیف است و هم تیز، نمی‌آید.

آیا هنگامی که در زیربزم بودید دربارهٔ برلین تصمیم گرفتید؟ با چشمان باز و نه از روی افسردگی؟ و به این ترتیب به بوداپست نمی‌روید؟ و در دوم مه در پراگ هستید؟ گوموند خیلی بهتر خواهد بود؛ من هنوز آن را به ف. نگفتم؛ مشکل خواهد بود، ف. فقط چند روزی می‌ماند، و روزی که به گوموند می‌آید برای دیدارهای او کم است، و باید شب را بگذراند، مادرش را در پراگ ترک کند، و من باید مقدار زیادی کار احمقانه مرتکب شوم؛ سفر را فقط می‌توان روز یکشنبه انجام داد، تنها روزی که پدر و مادرم کاملاً آزاد هستند — با این همه، در گوموند خیلی دلپذیر و راحت خواهد بود، و ارزشش را دارد که تا آخرین لحظه‌اش درک شود.

اگر منتظر رسیدن «داستان» [سخ]؟ هستید، من نمی‌دانم، شما از «سوخت‌انداز» خوشتان نیامد. به هر حال، این «داستان» منتظر شماست، در این شکی نیست. راستی، اسم قهرمان داستان گرت است و او شما را بدنام نمی‌کند، دست کم نه در نخستین قسمت. اما، بعد، وقتی رنج شدت می‌گیرد، او کنار می‌کشد، به زندگی خودش می‌پردازد، و کسی را که به او محتاج است ترک می‌کند. یک قدیمی، بیش از یک سال؛ در آن زمان من هنوز به ارزش اسم گرت پی نبرده بودم، فقط طی فرایند نوشتن به آن پی بردم. با دروهای صمیمانه (صفت‌ها باید کفایت کند، آدم آنها را نباید همین‌طور روانه کند، این صفت‌ها نیستند که باید درست باشند بلکه آن کسی باید چنین باشد که آن صفت‌ها برایش به کار برده می‌شود).

دوستدار شما، فرانتس ک.

۲۲ آوریل، ۱۹۱۴

ف. عزیزم، همهٔ کاغذهای نوشتنی مصرف شده است، این تکهٔ یکی از نامه‌های همهٔ چیزی است که باقی مانده. می‌دانی، من فکر می‌کردم که با نامزد شدن با تو وقت آزاد بیشتری برای تو فراهم می‌کنم، اما ظاهراً کارت را خیلی زیاده‌تر کرده‌ام. چقدر حیف شد! الان نامهٔ خیلی محبت‌آمیزی از پدرت داشتم. مادرم نگران چند خطی است که به پدرم نوشتی. چه قدر موضوع را بزرگ می‌کنند! زودتر بیا، بگذار ازدواج کنیم، بگذار قال قضیه را بکنیم. آپارتمان زیبایی که گفته بودم تا فوریه خالی نمی‌شود، و حتی در این هم تردید است. یک آپارتمان زیبا، در محله‌ای زیبا، کمی گران، با مزایا و مصفا، بی‌نظیر

تا دوم مه در اختیار ما قرار می‌گیرد. این معنایش این است که تا اول مه دیگر باید اینجا باشی.

دیدار دوشیزه گرت هچطور شد؟

فرانتس

۲۴ آوریل، ۱۹۱۴

نامه سوم قرار بود امروز شروع شود. دوست اهل برسلاو تو در نامه‌هایی که به تو می‌نویسم دخالت می‌کند، دوستی که اسمش را هرگز نمی‌توانم به یاد بیاورم اما نه از روی بدخواهی بلکه بر اثر نوعی ضرورت؛ حتی یادم نمی‌آید که چه شکلی بود، هرچند که تصویر بزرگی از او دیده‌ام که در اتاقت آویخته‌ای. اما او به عنوان یک شخص، هرگز نمی‌تواند فراموش کند؛ این تا حدی تقصیر تو است، تو خیلی کم درباره‌اش به صورت مشخص و بیشتر به اشاره حرف زده‌ای.

امروز یک کلمه هم از تو دریافت نکردم، که اهمیتی ندارد؛ آنچه اهمیت دارد این است که من نه ماه است که یک صفحه از تو که در آرامش نوشته شده باشد دریافت نکردم. از نامه‌ای که به پدر و مادرم نوشتی سپاسگزارم، حسابی خیالشان را آسوده کرد. آن نامه بار دیگر مرا متوجه کرد که شما مردم^{۲۹} چه زبان عجیبی به کار می‌برید. در حالی که با لذت کلمه‌هایی مثل «معرکه، غول آسا، عظیم، فوق‌العاده» ورد زبانتان است، ترجیح می‌دهید از به کار بردن کلمه توصیفی صحیح «خیلی» پرهیز کنید و به جایش کلمه متعادل نامشخص «نسبتاً» را بنشانید.

ف. تو روز یکشنبه نامه‌ای از جانب من دریافت نمی‌کنی؛ عصبانی نباش، دوست ندارم توی خانه به تو بنویسم؛ به عنوان غریبه‌ای برای خانواده می‌توانستم این کار را انجام دهم؛ وقتی نامه‌هایم موجب تمسخر می‌شد، تمسخر نبود، خیرخواهانه بود؛ حالا فقط می‌شود آنها را تمسخر خیرخواهانه کرد، و این درست همان چیزی است که پرایش متأسف هستم.

نامه‌ات به پدر و مادرم بیش از هر چیز از لحاظ تاریخ دیدارت ناامیدکننده بود. یعنی چه؟ قصد نداری تا پنجم بیایی؟ چرا تا پنجم نه؟ مطمئناً رئیس‌ات بر می‌گردد. و من با این آپارتمان که به سختی تا دوم برابم نگه می‌دارند چه باید بکنم؟

چه پیام‌های ملال‌آوری امروز برایت فرستادم! اجازه بده لااقل دستت را ببوسم، تا

بتوانم صورتم را پنهان کنم.

ف.

۲۵ [احتمالاً ۲۶] نوامبر، ۱۹۱۴

عزیزترینم، به دو چیز اشاره نکردی، هر چند که می‌دانی به خاطر تو (برای لحظه‌ای مرا کنار بگذار!)، فقط به خاطر تو، از هر دو به سختی در زحمت هستم. درباره یکی از آنها، برادرت، من حتی از سؤال کردن خودداری کردم. تو یک بار نوشتی که در برلین مفصل درباره اش حرف می‌زنی؛ به من چیزی گفته نشد، فقط نامه‌ای به من داده شد تا بخوانم که به من فهماند (منظورم این است که محتوای نامه به من فهماند) تا آنجا که به تو مربوط است، تکرار می‌کنم، فقط تا آنجا که به تو مربوط است، تو چه مقدار از این موضوع را از من پنهان کرده‌ای. اما حالا هم همچنان از من دریغ می‌کنی.

دیگری مربوط به دوستت، آن آقای اهل برسلاو می‌شود. ابایی ندارم که مستقیم درباره اش سؤال کنم، چون اگر این شبیح هنوز فعال است که باید حتی بی آن که فراخوانده شود به چشم بیاید؛ اگر دیگر فعال نیست، آن وقت حتی فراخواندن من هم قدرت ندارد آن را برنیزاند. نگو که درباره اش حرف می‌زنیم، تو پیشتر نتوانسته‌ای قول‌هایی از این دست را نگه داری. صادقانه مورد بحث قرارش بده، یا صادقانه بگو که چرا نمی‌توانی درباره اش بحث کنی. خیلی چیزها هست که آدم نمی‌تواند درباره اش به روشنی حرف بزند و بحث کند، علتش عدم صلاحیت شخص یا شونده است؛ بنابراین وظیفه آن شخص است که هرگاه ممکن باشد خود را شفاف بنماید. تو کاملاً آزادی که آن تصویر را در اتاقت بیاویزی، اما من هم باید در اتاقم آزاد باشم.

ف.

با توجه به صفت‌های عالی، تو منظورم را اندکی سوء تعبیر کرده‌ای. این اصطلاحات نیستند که خودبه خود عجیب هستند؛ چیز عجیب این است که از یک‌سو شما آدم‌ها این کلمه‌ها را انتخاب می‌کنید - که در بی‌کرائگی محضشان تهی هستند (دخترهای نفس بریده ظاهراً آنها را مثل موش‌های بزرگ از دهان‌های کوچکی بیرون می‌ریزند) - و از سوی دیگر شما طالب کلمه‌های گنگ و تا حدی نامشخص هستید؛ و بنابراین با نوعی شتابزدگی در واقع توصیف نمی‌کنید، بلکه از هر توصیف صحیح پرهیز می‌کنید. دیدارکننده‌ها حتماً خیلی به شما زحمت می‌دهند، اما مطمئناً دلپذیر هم هستند؟

هرکس به سهم خودش: شما به مهمان‌ها سلام می‌کنید، من به اشباح. من مقدار زیادی تیریکات دریافت کرده‌ام، البته مسلماً نه به اندازه تو. دسته اول را باز کردم، اما بعدی‌ها را نه؛ اگر آنها قرار است حقیقت داشته باشند و ما خوشبخت شویم، اگر ناخوانده هم بمانند تأثیر خودشان را می‌کنند. کارت پستال پیوست برای عمة شماست؛ از سوی آن مردی است که عمة می‌گوید می‌شناسد. پس شنبه می‌آیی؛ این را قطعی تلقی می‌کنم. این آخرین مهلت است، اگر بخواهی آپارتمان را ببینی. خیلی زیباست؛ اگر وقتی آن را می‌بینی هوا به قشنگی امروز باشد، حتماً آن را می‌گیری؛ اگر نباشد دو دل می‌شوی. به اندازه کافی بیرون شهر است، در محوطه‌ای باز، محصور در گیاهان، سه اتاق، دو بالکن، یک تراس، ۱۲۰۰ کرون، پول زیادی است، در واقع بیش از توان ما. من طوری حرف می‌زنم که انگار می‌دانم ما چه قدر است.

دوست نداری یک روزه به گوموند بروی؟ من خیلی دوست دارم. نشانی خواهرت الزا را برایم بفرست! مادرت از نامه‌ام راضی بود؟ و کتاب حکومت زنان [برود] و فیرفل رسید؟

به گرت بلوخ

۲۶ آوریل، ۱۹۱۴

دوشیزه گرت عزیز، بسیار خوب، بگذار تصمیم‌گیری آزاد باشد. اجازه هست که من، در هر لحظه طی اقامت ف.، امیدوار باشم شما را ببینم. این امیدها تا به حال بی‌فایده بوده است، بیا دعا کنیم که این مرتبه این طور نباشد. ف. هنوز درباره گوموند ننوشته است. او قرار است اول یا دوم برسد، که البته تاریخش را به شما می‌گویم.

پس شما قطعاً به برلین می‌روید. آیا این تصمیم فعلی ناشی از خبرهای خوب است یا بد؟ اما تصمیم مسافرت با هم را همین طور باز نگذاریم؛ به عقیده من ما حتماً با هم به سفر می‌رویم. از حالا در انتظار آن هستم که در کوچه مقابل شما بنشینم، نه برای حرف زدن، که نمی‌توانم این کار را بکنم، اما فقط برای نشستن آنجا، سر و دست تکان دادن، فشردن حسابی دست شما برای خوشامدگویی، و به طور کلی فارغ بودن. چه سفر دل‌انگیزی!

شما قصد ترک کردن دارید، پس می‌توانید وین را دوست بدارید. اتاق گرپلپارترس را

فراموش نکنید! ضمناً، من فکر نمی‌کنم که اندوه یک آدم به هنگام ترک چیزی ناشی از این باشد که دارد چیزی را که دوست دارد ترک می‌کند. اندوه آدم ممکن است ناشی از نقطهٔ مقابلش باشد. آدم احساس می‌کند که پیوندها چه آسان پاره می‌شود، و نیز این که دیگران چه آسان از آدم جدا می‌شوند؛ مناسبات ظاهری ای که در طول زمان به وجود آمدند و، از آنجا که طی زمان به دقت مورد بررسی قرار نگرفته‌اند، تقریباً چنین می‌نمودند که مناسبات صمیمانه‌ای بودند، حالا معلوم می‌شود که همان قدر که واقعاً بودند کم اهمیت‌اند. آدم با اندوه شبه روابطی را به یاد می‌آورد که شکل گرفته بودند، و با اندوه پیشاپیش شبه روابطی را می‌بیند که شکل خواهند گرفت. در واقع آدم هم به آزادی نیاز دارد و هم به وابستگی، اما هر کدام به جای خود، و آدم با ناراحتی درمی‌یابد که جاها را با هم قاطی کرده است. برای من غالباً چنین پیش آمده است؛ اهمیت ندارد، با من شادی کنید که دارید از وین می‌روید. منظور برادران از حرفی که نقل کرده بودید چه بود؟ این خیلی عجیب است. و آن پرنده‌های نادری که می‌کوشند شما را از رفتن به برلین منصرف کنند چه کسانی‌اند؟ من چه قدر کم دربارهٔ شما می‌دانم! و چه قدر دلم می‌خواهد بدانم! من حتی به مهمان شما هم علاقه دارم. من می‌توانستم به خوبی پیشنهادی را که به من دادید عملی کنم اما در نوشتن به سختی پیش می‌آید. شما چگونه می‌توانید در مورد آپارتمانی به من اندرز بدهید که آن را ندیده‌اید؟ و شما چگونه می‌توانید دربارهٔ خرج کردن چهل کرون من در حالی نظر بدهید که برای ف. پرداختن به آن کاملاً ناممکن است؟ اما هر قدر هم که من در زمینه‌های دیگر نگران باشم، این کمترین نگرانی را برایم ندارد. من فاقد تخیل هستم. یا شاید فشار نگرانی‌های دیگر بیش از آن است که اجازه دهد که یک کس دیگر در آن بلغزد. اما از لحاظ بقیه، من هرگز سر دردهایم تا این اندازه اندک نبوده است. شما چگونه؟ تا کمی پیش هنوز درگیرشان بودید، حالا بهتر شدند؟ آیا تا به حال رژیم گیاهی را تجربه کرده‌اید؟ و گمان کنم به سختی وقت خواندن توره‌ایم را پیدا کنید. آیا به تلپلیس می‌روید؟

با گرم‌ترین درودها، دوستدار شما، فرانتس ک.

۲۹ آوریل، ۱۹۱۴

تو منظورم را نفهمیدی ف. من کمترین علاقه‌ای به آنچه تو دربارهٔ دوست اهل برسلاو خودت می‌گویی ندارم؛ به اسمش هم علاقه ندارم، یا به ازدواجش؛ در واقع اصلاً هیچ

علاقه‌ای به او ندارم.

خوب، ظاهراً خبرهای تا حدی خوشی از برادرت داری. برای همه‌مان خوشحالم. تا به حال منتظر بودم که تاریخ دقیق ورودت را اعلام کنی. اگر روز جمعه نیایی یکی از آپارتمان‌ها را از دست می‌دهیم. من نمی‌خواهم بدون تو مسئولیت آپارتمان را به عهده بگیرم، چون چیزهایی که ممکن است در آن پسندی در جبران عیب‌هایی باشد که از دیدگاه تو سر برآورد، مثلاً، آپارتمان از مرکز فاصله زیادی داشته باشد، تو در محاصره چک‌ها قرار بگیری، و از این قبیل. بنابراین سعی کن بتوانی بیایی؟ من فردا به دیدن آپارتمان‌های دیگری در، شاید مناطق بهتری می‌روم، تا تو با در دسر کمتری بتوانی مناسب‌ترینشان را انتخاب کنی. دیروز یک آپارتمان سه خوابه را با کرایه‌ای ۷۰۰ کرون در وسط شهر، درست پشت موزه‌ای که قسمت انتهایی ونتسلیپاتس را تشکیل می‌دهد، دیدم. از آن آپارتمان‌هایی بود که گاهی در کابوس‌ها پیدا می‌شود. با رسیدن به پله‌ها آدم بلافاصله با اتوهای از بوها سینه به سینه می‌شود؛ باید از طریق یک آشپزخانه تاریک وارد شود، انبوهی بچه در گوشه‌ای گریه می‌کنند، پنجره‌ای نرده‌دار و نیمه کدر، جانورانی موزی که توی سوراخ‌ها در کمین شب نشسته‌اند. زندگی در چنین جایی تقریباً غیرقابل تصور است، مگر در نتیجه یک نفرین باشد. اینجاها جایی نیست که در آن کار صورت بگیرد، کار در جایی دیگر صورت می‌گیرد؛ آنها جاهایی است که فقط باید در آن زندگی کرد. — اما حتی این هم به سختی امکان دارد. ما نباید فقط به آپارتمان‌های مطلوب نگاه کنیم. — گاهی با هم، فلیسه، از این نوع آپارتمان‌ها را هم می‌بینیم.

ف.

به گرته بلوخ

۲۹ آوریل، ۱۹۱۴

دوشیزه گرتۀ عزیز، برای چه خودتان را عذاب می‌دهید؟ آن هم با این شیوه سرسام‌انگیز؟ چطور شما می‌توانید بگویید که کمکی به من نکرده‌اید، محبت همیشگی نشان نداده‌اید. — من که، در رابطه‌ام با شما، همیشه احساس کرده‌ام که فقط دو نوع شادکامی ناب، بدون اشک و آه، تا آخرین محدوده‌های قدرت‌مان تحت تأثیرمان قرار داده است: داشتن کسی که با آدم روراست است، کسی که آدم با او روراست است؛ و دوم روراست بودن با خود

و صرف کردن تمامی خود، سوزاندن کامل خویش بدون برجای گذاشتن کمترین خاکستر. نامه‌ات با چنین شتابی نوشته شده است، من اصلاً آن را نمی‌فهمم. اگر به برلین منتقل شوی، آنها مسلماً فرصتی به تو می‌دهند تا خود را جا بیندازی؛ این که خانواده شما در آنجا زندگی می‌کنند قطعاً به کسی مربوط نیست. اما اگر باید خیلی زود کارت را شروع کنی، و بخصوص چون با همان اداره هستی، پس مطمئناً نباید مانع عمده‌ای سر راه باشد که وین را زودتر، مثلاً یک هفته پیش از یکشنبه سفید ترک کنی. و دوشیزه گرتۀ عزیز، آن نامه با چه ذهنیتی خوانده، نه نوشته، شد، نامه‌ای که قرار بود بگوید: همانجا که هستی بمان.

اما، باید این امکان را هم در نظر گرفت که شما برای یکشنبه سفید در برلین نخواهید بود و آن کسی که در کوپۀ روبه روی من قرار می‌گیرد پدرم خواهد بود، بدا به حال او و من. افسوس! افسوس! و در برلین من مجبور خواهم بود که در تمام طول آماده شدن خودم باشم و خودم، تنهای تنها! بدون کمک شما! (ف. هم مشغول آماده شدن خودش خواهد بود.) خوب، مجبورم به این تن بدهم. و خودم را با این خیال آرام کنم که شما عاقبت از دهاتی گری و بیهودگی وین گریخته‌اید، سرزندگی خود را باز می‌یابید و لذت طبیعی خودتان بودن را دوباره می‌چشید. شاید وضعیت شما اساساً با وضعیت من تفاوت چندانی نداشته باشد جز این که به نظر شما کمی شگفت‌انگیزتر می‌رسد، اصلاً به شما نمی‌آید، و عاقبت باید به طرز باشکوهی توسط شما متفجر شود.

زیانی که من از غیبت احتمالی شما از برلین در یکشنبه سفید می‌بینم می‌تواند با این واقعیت که حالا شما و ف. بالاخره عمدی‌گر را می‌بینید، تبدیل به منفعت شود. فکر می‌کردم او روز جمعه می‌آید، حالا دوباره به تردید افتادم. دیروز نامه‌ای داشتم که در آن می‌گفت: «در این ضمن گرتۀ نوشت که بگوید نمی‌تواند به پراگ بیاید چون روز اول ژوئن راه می‌افتد. اما من باز هم فردا به او می‌نویسم.» ف. اگر ف. نبود شما باید امروز نامه‌ای با اشاره‌ای به گوتموند دریافت می‌کردید. ف. هنوز چیزی در این باره به من نگفته است. به هر حال، هر لحظه که مطمئن شوم ف. کی می‌آید به شما تلگراف می‌زنم. آنوقت نوبت تلگرام شما می‌شود: «می‌آیم.» و من بی‌درنگ می‌روم و در همان هتل ف. اتاقی هم برای شما رزرو می‌کنم.

اما می‌بینم که این سفر دردسر عجیبی خواهد بود (شنبه اینجا، یکشنبه بازگشت، آیا راه دیگری نداشت؟)، دیگر از ناراحتی‌هایی که من نمی‌توانم از سرتان باز کنم حرفی

نمی‌زنم، و بنابراین از جانب من دوستانه‌تر این است که حتی از درخواست کردن از شما هم پرهیز کنم.

با گرم‌ترین درودها، دوستدار شما، فرانکس ک.

آیا شما به تپلیتس می‌روید؟ آیا ممکن است که ادارهٔ برلین در نمایشگاه پراگ شرکت کند؟

به گرده بلوخ

پایان آوریل، ۱۹۱۴

دوشیزه گرتۀ عزیز، کاغذ دیگری در خانه نیست. کاغذهای بهتر مصرف شده، اما این برای شما خوب است؛ چون در واقع نمی‌خواهم برایتان نامه بنویسم، بلکه می‌خواهم برای چند دقیقه تا آنجا که این صدها کیلومتر اجازه می‌دهد، به شما نزدیک شوم. آیا من بد فهمیده‌ام؟ نه. و با این همه شما نمی‌خواهید بیایید؟ همهٔ دلایلی که برضد گوموند است به سود پراگ است. اگر خانم باوثر خیلی به شما علاقه ندارد — من خودم چیزی از این قبیل ندیده‌ام — پس این مانعی برای آمدن شما ایجاد نمی‌کند. من به سهم خودم خیلی خوشحال می‌شدم اگر می‌توانستید بیایید، و مسلماً ف. هم همین‌طور؛ او پیشتر با کلماتی مشتاقانه خبر آمدن شما را به من داده بود. من هنوز نمی‌دانم که آن را چگونه بیان کنم، اما گاهی به نظرم تقریباً ضروری می‌رسد که وقتی ف. برای نخستین بار به خانهٔ من می‌آید، شما هم حاضر باشید. البته، از نظر شما، مقدار زیادی مطلب علیه این هست: درازی سفر؛ حرف زدن با بیگانه‌ها، که زیاد نیستند، اما همان معدودشان؛ و دیگر چیزهای فرعی غیرقابل پیش‌بینی. من نمی‌خواهم شما را مجبور کنم، اما خودم را مجبور می‌کنم که بدون شما این کار را نکنم. ف. شاید فکر بهتری داشته باشد، او هنوز کلمه‌ای هم دربارهٔ گوموند حرف نزده؛ اگر او بخواهد برود، چیزی مانع من نمی‌شود.

ف. حالا مرتب‌تر به من می‌نویسد، گرچه نه زیاد، اما روزانه، بجز امروز، امروز تا این ساعت کلمه‌ای دریافت نکرده‌ام. اما، دیروز

....

پس است، دیروقت شده؛ راستی، چند ساعت پیش، درست وقتی وسط آن جمله بودم، تلگرامی از ف. رسید، انگار که در آخرین لحظه، می‌خواست دستی را متوقف کند

که آن نوع سرزنش را نوشته بود. خیلی دیر وقت بود.
با گرم‌ترین دروها، دوستدار شما، فرانتس ک.

به گرته بلوخ

۳ مه، ۱۹۱۴

دوشیزه گرتۀ عزیز عزیز، در شتاب مسخره‌آمیزی که همراه است با زوج نامزد شده‌ای که از جایی به جای دیگر کشیده می‌شوند، از جمله برای شکار آپارتمان. اما غیرممکن است، برایم کاملاً غیرممکن است که امروز کلمه‌ای محض سلام برای شما ننویسم. قشنگ‌ترین و بهترین چیزی که شما میان چیزهای خوب و قشنگ فرستاده‌اید تصویر خودتان است. من فهمیدم که چهره شما را کاملاً فراموش کرده‌ام؛ چهره شما از آن روزهای گذشته به بعد در حافظه‌ام به کلی پاره پاره شد، و تصویری که در طول زمان گرد هم آمد از آن شخصی بود که آن قدر برایم عزیز شده بود که فکر کردم به کلی می‌توانم چهره را فراموش کنم. و حالا، البته، با روبه‌رو شدن با این تصویر، این ابداً حقیقت ندارد. خیلی خوشحال می‌شدم اگر می‌توانستم یک عکس شما را داشته باشم؛ اگر قرار بود فقط یکی باشد، من آن عکسی را انتخاب می‌کردم که همراه دو دختر دیگر هستید. من هم دک و پوز کج و کوله‌ام را به این نامه پیوست می‌کنم، اما نه برای تشکر، که عبت خواهد بود، بلکه از روی انگیزه‌ای بی‌ارتباط با موضوع.

برای امروز بس است؛ خیلی چیزها دارم برایتان بگویم، گله کنم که چرا اینجا نیستید، خوشحالم که شما اینجا نیستید. و از آنجا که اگر شما هم می‌آمدید این احساس‌های به هم آمیخته باز هم وجود می‌داشت، واقعاً خیلی غمگین هستم که شما نیامدید، من باید بیشتر التماس‌تان می‌کردم. ما دیروز بعدازظهر به شما تلفن کردیم، اما اداره شما بسته بود.

فردا یا پس فردا می‌نویسم.

دوستدار شما، فرانتس ک.

به گرته بلوخ

احتمالاً ۵ مه، ۱۹۱۴

دوشیزه گرتۀ عزیز، حالا تصویرها پیش من است، اینجا جلویم هستند، آن یکی که

همراه با یادمان است بهترین است (شما از خستگی به بغل دستی تان تکیه داده‌اید)، «جاده تنه‌ها خیلی نمایانگر ویژگی‌هاست، دیگران فقط کمکی‌اند، که اصلاً کمک هم نمی‌کنند، اما می‌توانم به شما اطمینان بدهم که خیلی برایت عزیز هستند. در کدام پارک قشنگ هستید؟ در یک ویلا؟ کلاً خیلی شاد است. آیا دخترها دوستانتان هستند؟

....

خیلی دیر است، دیر، ف، امروز رفت. فردا بیشتر می‌نویسم. من از قطعه‌های کوتاه ناراضی نیستم، من این را گفتم؟ آنچه مرا ناراضی کرد این بود که مانع شد تا فوری از شما تشکر کنم. اما سوای آن، نه «شادترین دامادها»، نه، این نه؛ فقط آن کس که از خودش هم رضایت داشته باشد راضی‌ترین دامادهاست. نه، نه. بیشترش فردا! دوستدار شما، فرانتس ک.

به گرت بلوخ

۷ مه، ۱۹۱۴

دوشیزه گرت عزیز، هر جای دیگر که باشم، مسلماً کم حافظه‌ام؛ آنچه بیش از همه دوست دارم پرسه زدن در پارک‌ها و خیابان‌هاست، با دستهایی که به هم جفت شده، خانه بیایم، مقداری از میوه‌های عالی شما را بخورم، دوباره به شتاب راه بیفتم، دنبال آپارتمان بگردم، آپارتمان بدی را اجاره کنم، می‌ترسم هرگز نتوانم از دستش خلاص شوم، آن یکی که من خوشم می‌آید همیشه ماقبل آخری است؛ پیش از این که به آخری عادت کنم ماقبل آخری را دوست دارم، بنابراین عملاً باید از در خانه‌ها کشیده شوم. من عملاً از اولی و بهترین همه، از جمله خودم، بیرون رانده شدم.

....

کوشش‌های ناکام دیگر برای خلاصی از آخرین آپارتمان. جدا از حال و هوای به‌شدت متفاوت دو محل آخر، هم خوب و هم بد، آنها درست نقطه مقابل بودند. آن یکی که من گرفتم در ۲ دایره‌ای دور آشپزخانه چرخ می‌خورد؛ آن که من می‌خواستم و از مدت‌ها پیش می‌شناختم سرتاسرش مشرف به شرق است. آیا موفق خواهم شد؟ آخرین تلاش عنقریب شروع می‌شود. از نتیجه‌اش در همین نامه خبردار می‌شوید. هیجان‌انگیز است، نه؟

حالا، دوشیزه گرت عزیز، من چه باید به شما بگویم؟ اساساً اتفاق زیادی نیفتاده

است. فلیسه خوب است، آه بله، او سر حال است، و وقتی اینجاست کاملاً احساس راحتی می‌کند. خانواده‌ام از او خیلی خوششان می‌آید، حتی بیشتر از آنچه من خوشم می‌آید. از وقتی در برلین با هم بودید، کمترین تغییری در رابطه ف. با تو پیدا نشده است. شما می‌گویید که خیلی تیزبین هستید؛ در این مورد شما نبودید، یا از سکوت ف. متعجب نمی‌شدید. دربارهٔ این جور سکوت فلیسه نمی‌توان داوری کرد، باید آن را به حساب ویژگی شخصیت او گذاشت. اگر ما او را دوست داریم باید او را با تمامیت‌اش دوست داشته باشیم، چه خوشمان بیاید چه نیاید. اما من بیش از این دربارهٔ این موضوع حرف نمی‌زنم، تمامی ندارد. نه به خاطر شما، که این را می‌دانید، بلکه به خاطر خودم.

....

خوشبختانه از شر آپارتمانی که دور آشپزخانه می‌چرخید خلاص شدم، اما هنوز آن یکی را، که خیلی بالا و زیباست، هنوز نگرفته‌ام. عیب زیاد دارد: کاغذ دیواری‌های پاره، کرایهٔ بالا، بدون اتاق خدمتکار، فقط یک در ورود برای هر اتاق، و غیره، و موقعی که من داشتم همهٔ اینها را بررسی می‌کردم، موجود نابکاری در آپارتمان بغل شروع کرد به نواختن پیانو، آن هم با چنان شور و پشتکاری که صدایش در همهٔ اتاق‌ها می‌پیچید. من از هیچ چیزی به اندازه موسیقی دور و اطراف آپارتمان بدم نمی‌آید. بنابراین یک بار دیگر ۱۰۰ یا ۲۰۰ قدم آهسته پایین رفتم.

سر شما چه آمده است؟ یا من اشتباه می‌کنم که از آخرین نامه‌تان به این فکر افتادم که اتفاق خاصی افتاده است؟ از این‌ها گذشته، مهم‌ترین مسئله برای من: آیا شما در یکشنبه سفید یا پیش از آن به برلین می‌آیید؟ آیا پیش از آن به تپلیس می‌روید؟ زنگ ساعت نه است، من باید با این نامه به ایستگاه بروم، هر چند که مطلب مهمی ندارد. مرا ببخشید، من کمی دچار گیجی شده‌ام اما دلم نمی‌خواهد از آن خلاص شوم؛ بهتر است آدم دایره‌وار بچرخد و گیج گیج خوران سرش آویخته شود تا آن که دراز به دراز بر کف باشد.

دوستدار شما، فرانتس ک.

به گرته بلوخ

۸ مه، ۱۹۱۴

دوشیزه گرته عزیز، این افسرده‌ام می‌کند که می‌بینم شما چه قدر از غیر قابل درک بودن

حالت‌های من، یا شاید از مهربانی ذاتی خود، رنج می‌برید. مسلماً من برای شادکامی چیزی کم ندارم، و ف. قطعاً بخش عمده این شادکامی است. یک نوع خاص غیرقابل درک بودن — که مال من هم از این نوع است — می‌تواند به وسیله همین غیرقابل درک بودنش نفرت‌انگیز شود؛ اما این تا آنجا که پای شما در میان است نباید پیش بیاید. دلائل مرا بدون توضیح بپذیرید، که خیلی آسان‌تر خواهد بود و موقعی که من آن توضیح را هم می‌افزایم به احتمال زیاد همه چیز بهتر می‌شود. این حتی با قوانین بنیادی زندگی‌ام، که به تجربه آموخته‌ام، همخوانی دارد. چون تا به حال من هر چه را به دست آورده‌ام برای دستیابی‌اش به راه افتاده‌ام، نه یکباره، نه بدون راه‌های فرعی، در واقع در سفر بازگشت، همیشه با منتهای تلاش، و تا آنجا که کسی بتواند داوری کند، تقریباً در آخرین لحظه. نه خیلی دیر، اما تقریباً خیلی دیر، همیشه با آخرین تپش قلب. نه این که همیشه همه آنچه را هدم کرده به دست آورده باشم؛ در واقع، همه چیز معمولاً دیگر آنجا نبوده است؛ و حتی اگر هم بوده، من نمی‌توانسته‌ام از عهده همه آن برآیم؛ با این همه به بخش بزرگی از آن دست یافتم و معمولاً به مهم‌ترین بخش آن. این قوانینی که آدم برای خودش کشف می‌کند به خودی خود کاملاً بی‌معنا هستند؛ اما برای فهمیدن شخصیت آدمی که آنها را پیدا کرده خالی از معنا نیستند، چون بخصوص وقتی پیدا شدند بر او نوعی تسلط مادی پیدا می‌کنند. — به هر حال شما می‌توانید شاهد شادکامی یا ناکامی ما باشید، چون ما تصمیم گرفته‌ایم — و به هیچ وجه نباید مخالفت کنید — که وقتی ازدواج کردیم شما باید بیایید و مدتی با ما زندگی کنید (و از ابتدا؛ و چون شما فعلاً مرخصی ندارید، در زمستان آن را خواهید گرفت). اگر آهاری تمانی را که در آخرین نامه‌ام گفتم بگیرم، ما مقدار زیادی جا خواهیم داشت. ما زندگی دلنشینی خواهیم داشت، و شما برای آزمایش من، دستم را خواهید گرفت و من، برای سپاسگزاری از شما، باید اجازه داشته باشم دست شما را بگیرم.

اما رفتاری که آنها در اداره با شما دارند این واقعاً شرم‌آور است. شما باید امروز نامه‌ای از من دریافت می‌کردید. خوب، دست کم آنها رفتن از آنجا را برایتان سخت نکرده‌اند. مگر آن که دخترها این کار را بکنند؛ به نظر می‌رسد که دوستانی در میانشان دارید.

اما درباره هارت^۳، می‌توانم درجا دو تا نظر بدهم. اول، از او خوشم نمی‌آید. پیش‌تر، و این داستان، که من آن را نخوانده‌ام، به روزهای اولیه‌اش بر می‌گردد، او چیزهای خوبی می‌نوشت؛ او همچنین سه داستان فلوربر را عالی تر ترجمه کرد، یا دست

کم من در آن موقع چنین فکر می‌کردم. اما بعد مطالب شرم‌آوری نوشت، هنوز هم به این کار ادامه می‌دهد. به طور کلی هیچ علاقه‌ای ندارم چیزی از او بخوانم. نظر دوم این است که من به هرچه به وسیله شما انتخاب شود ارج می‌گذارم، و این که هر چه از طرف شما باشد به این وسیله پرایم ارزش پیدا می‌کند.

آیا شب خانواده یکی دیگر از آن نهادهای مخصوص است؟ من تا به حال فقط از مهمانی خبر داشتم، و آن هم در دوشنبه سفید برگزار می‌شود.

با گرم‌ترین درودها، دوستدار شما، فرانتس ک.

راستی، شما به زبان فرانسه می‌خوانید؟ و اتاق گریلپارتر را؟ و تورهایم را؟

[در حاشیه] بهتر است به نشانی اداره برایم بنویسید. در خانه ساعت‌ها نامه روی میز معطل می‌ماند.

به گرت بلوخ

۱۲ مه، ۱۹۱۴

دوشیزه گرت عزیز، این قدر خسته؟ و تازه می‌خواهید سه هفته دیگر به این شیوه موقتی که شما را از خواب باز می‌دارد ادامه دهید؟ مطمئناً در اینجا خیلی ملاحظه خانم صاحب خانه شده و خیلی بی‌ملاحظگی نسبت به خود شماست. این مرا غمگین و ناراحت می‌کند.

خیلی لطف کردید که به موزه رفتید. من انتظار نداشتم که چیز تازه‌ای بیاموزم (هر چند در واقع آموختم)، اما من احساس کردم که نیاز به شناختن شما به اتاق گریلپارتر بستگی دارد و این که یک رشته مادی نیز بین من و آن اتاق به وجود آمده است. آدم حتی با رفتن خودش هم بیش از این به دست نمی‌آورد، دست کم نه بیشتر، بخصوص با توجه به نمایشگاه‌هایی که دور می‌چرخد. آیا تصویری که برایم فرستادید مال اتاق واقعی است یا اتاق داخلی تالار شهر؟ به هر حال، اتاق قشنگی است، زندگی در آن دلنشین است، خوابیدن در آن دلنشین است، توی یک مبل در غروب آفتاب. راستی یک شوق قدیمی و دست نیافتنی: نشستن پشت یک میز در جلو پنجره‌ای بزرگ، داشتن چشم‌اندازی وسیع از پنجره، و خواب آرام در غروب بدون احساس باری که توسط نور و منظره تحمیل می‌شود، نفس کشیدن در آرامش به هم نخورده. چه آرزوهایی! و چه قدر احمقانه بیان شده! نه این طوری نیست.

راستی، پس از [خواندن] «نوازندهٔ پیانو» خودتان خواستید که اتاق را ببینید؟ او واقعاً آدم وحشتناکی بود؛ اگر بدبختی می توانست خود را از ما جدا کند و آزادانه بپرخد، شبیه به او می شد، هر نوع بدبختی به آن مرد شباهت دارد، او تجسم بدبختی آشکار بود. واقعهای از دفتر خاطرات یا نامه هایش: نامزدی مدتها پیش به هم خورده، فقط کم هوش ترین خویشاوندان هنوز به امکان ضعیف یک ازدواج در زمانی که کاتارینا بیش از ۳۰ سال از عمرش می گذشت، باور داشتند. شبی گ. به دیدن خواهرها می رود، چنان که اغلب شب ها می رفت؛ کاتارینا بخصوص نسبت به او خیلی مهربان است گ. بیشتر از سر ترحم، او را روی زانوهایش می نشاند - ظاهراً دو خواهر دور و بر اتاق قدم می زنند - در همان ضمن گ. کشف می کند، و بعد می نویسد، که شدیداً نسبت به کاتارینا بی تفاوت است، که در آن زمان گ. خود را مجبور کرده بود، که او خوشحال می شد اگر کمترین احساس عاطفی را تجربه کرده بود، اما گ. جز گذاشتن او بر زانویش و بعد پس از مدتی دوباره خود را آزاد کردن، چاره دیگری نداشت. در ضمن، این فقط ترحم نبود که او را واداشت تا کاتارینا را روی زانویش بگذارد، تقریباً یک آزمون بود؛ بدتر از آن، او نتایج را از پیش می دید، با این همه آن کار را کرد.^{۳۱}

شما دو نامهٔ آخرم را دریافت کردید؟ می خواهم بدانم یکشنبهٔ سفید شما کجا خواهید بود؟ شما پرسیدید که مهمانی چه روزی برگزار می شود، که ظاهراً نشان می دهد عاقبت شما ممکن است بتوانید بیایید. اگر فقط می توانستید!

تصورش را بکنید، من هنوز یک آپارتمان ندارم. دارم کم کم به این فکر می افتم که فقط یک دو خوابه اجاره کنم (در شهر همهٔ آپارتمان ها خیلی گران هستند، اما ف. باید در شهر زندگی کند، دست کم اولش این طور شروع کند). شما چه فکر می کنید؟

من دستنوشتهٔ رمان تازه ای از ارنست وایس^{۳۲} را در دست دارم، خوب و هیجان انگیز مثل گالی است، حتی بهتر و یکدست تر. می خواهید آن را بخوانید، و در هر حال وقتش را دارید که در آینده ای نزدیک این کار را بکنید؟ بعید است. - یک بار دیگر: شما به زبان فرانسه می خوانید؟

با گرم ترین درودها، دوستدار شما، فروتنس ک.

به گرته بلوخ

۱۶ مه، ۱۹۱۴

دوشیزه گرته عزیز، دندان درد شما آشکارا به این معناست که شما در وین هم قرار

نیست از شر این عظیم‌ترین دردها در امان باشید، اما از لحظه‌ای که شما بروید دردتان بهتر خواهد شد. دندان درد شما چه معنای دیگری می‌تواند داشته باشد؟ و چرا شما باید به این وضع بی‌معنا عذاب بکشید؟ در این لحظه من هم کاملاً از معنای بی‌خوابی و «بزرگ شدن کله» اطلاع دارم، اطلاعی که ظاهراً نمی‌توانم از دست بدهم؛ اما من تا به حال دندان درد خیلی وحشتناک نداشته‌ام، و در نامه شما درباره‌اش خواندم، با سردرگمی یک پسر بچه مدرسه‌ای. شما در عمل چطوری به دندان خودتان می‌رسید؟ آیا پس از غذا مسواک می‌زنید؟ (افسوس، من الان دارم بانویی را مورد خطاب قرار می‌دهم که از برکت دندان درد، ادب و آداب را نادیده می‌گیرد.) این دندانپزشک‌های جهنمی چه می‌گویند؟ وقتی آدم به دستشان بیفتد باید مژه فلاکت را تا تماش بچشد. من فکر می‌کنم ف. با یک ردیف کامل دندان دارای روکش طلا، به نسبت درد کمتری دارد. شما نمی‌توانستید این حالت را به شیوه مشابه داشته باشید؟ راستش را بگویم، این برق طلا (درخششی واقعاً جهنمی برای این نقطه نامناسب) چنان مرا ترساند که مجبور شدم در مقابل دندان‌های ف. و آن چینی زرد متمایل به خاکستری سرم را پایین بیندازم. پس از مدتی، هر وقت که توانستم، نگاهم را به آن انداختم تا از یادش نبرم، تا خودم را عذاب دهم، و هاقبت خودم را متقاعد کنم که همه اینها واقعاً درست است. در یک لحظه حواس پرتی حتی از ف. پرسیدم که آیا ناراحتش نکرده البته که ناراحتش نکرد — خوشبختانه. اما حالا من کاملاً خود را تطبیق داده‌ام، و نه صرفاً از روی عادت (در واقع وقت آن را نداشتم که یک عادت بصری کسب کنم). حالا من دیگر نمی‌خواهم که آن دندان‌های طلا نباشند، اما این اصطلاح خیلی درستی نیست، چون در واقع من هرگز نمی‌خواستم که آنها نباشند. آنها حالا به نظرم تقریباً خیلی متناسب می‌نمایند، و این کم اهمیت نیست — دارند تبدیل به یک نقص انسانی خیلی مشخص، ملایم، همیشه حاضر و از لحاظ بصری غیرقابل انکار می‌شوند که شاید مرا خیلی بیشتر از یک مجموعه دندان سالم، که به شیوه خودشان وحشتناک هم هستند، به ف. نزدیک می‌کنند. — این دفاع یک داماد به نفع دندان‌های هرویش نیست؛ بلکه کسی است که در بیان آنچه می‌خواهد بگوید ناتوان است، کسی که در عین حال می‌خواهد شما را تشویق کند، که اگر راه دیگری نیست، و اگر فقط راه دیگری نیست، کاری جدی برای تسکین درد شما انجام دهد. اما این هم شاید بهتر باشد تا رسیدن شما به برلین به تعویق بیفتد. ظاهر دست خط مرا باید ببخشی چون دو روز پیش شست راسم را به سختی

بریدم، یک سطل کوچک از خونم پر شد، و حالا دارم با این شست مطابق روش‌های طبیعی مدارا می‌کنم - بدون باند یا چسب زخم، که در نتیجه طول درمان ده برابر آهسته‌تر اما اثرش صد برابر می‌شود: بدون التهاب، بدون تورم، یک خط قائم برای چشم. شاید بهتر باشد وقتی دارید اسباب‌کشی می‌کنید رمان وایس را برایتان نفرستم. در ضمن، مثل این که شما دچار سوء تفاهم شده‌اید: این فقط دستنوشته است، کتاب ظاهراً تا پائیز بیرون نمی‌آید. البته اگر خیلی علاقه‌مندید که به دستتان برسد، فوری می‌فرستم. پس من شما را در یکشنبه سفید نمی‌بینم، اما شاید شانس دیگری باشد. عموی مادری من دارد اوائل ژوئن برای دیدار می‌آید، من احتمالاً بار دیگر همراهش به برلین می‌روم، هر چند فقط برای یک یکشنبه؛ بنابراین شما را خواهم دید، و به دکتر وایس هم معرفی‌تان می‌کنم، قبول؟

حالا یک آپارتمان گرفتم. ۳ اتاق خواب، آفتاب صبح، در وسط شهر، گاز، چراغ برقی، اتاق خدمتکار، حمام، ۱۳۰۰ کرون. این مزایا. معایب: طبقه چهارم، فاقد آسانسور، مشرف به یک خیابان ملال‌آور و نسبتاً پر سروصدا. خوب، شما مجبور خواهید شد (چون دعوت را پذیرفتید، و برای آن من دست شما را بوسیدم) با همه اینها خیلی خوب آشنا شوید.

با گرم‌ترین دروها، دوستدار شما، فرانز ک.

[در حاشیه] عیبی ندارد که برای موتسی یک کتاب مصور فرستاده شود؟ چند سالش است؟

به گرت بلوخ

۱۷ مه، ۱۹۱۴

دوشیزه گرت عزیز، پس آنچه دیروز فکر کردم چیزی بیش از یک ناراحتی گذرا نیست تا این حد بد شده است! شما در خانه هستید، در رختخواب؟ چه جوری مداوا می‌کنید؟ درد که البته؟ پزشکی چیزی بهتر از این بلد نیست که درد را با درد درمان کند، که اسمش «مبارزه با بیماری» است.

تا امروز نامعات به دستم نرسید؛ دیروز در اینجا تعطیل بود^{۳۳}، فقط یک بار تحویل نامه صورت گرفت، وگرنه تا به حال دستنوشته را فرستاده بودم. حالا فردا می‌فرستم. هر چند شک دارم که آیا درد و درمان با هم سازگاری دارند. اما خیلی ناچور است که آدم دهانی پر از درد داشته باشد و مجبور باشد ساعت‌ها به این حالت بگذراند. آیا آن

دوست به دیدنت آمد، و با توجه به شرایط شما مسکن موقتی‌تان روبه راه شد؟ رئیس من برای بررسی دو هفته به وین رفته است؛ دلم می‌خواست پیام‌هایی را برای شما پشتش می‌نوشتم و او را وای داشتم که در بیر-ونیز گلدسه گاسه، روزی چندین بار بالا و پایین قدم بزند. اما این کار در حال حاضر بی‌معنا می‌شد، چون شما در خانه هستید و فقط خدمتکار می‌تواند به شما بگوید که یک نفر بالا و پایین خیابان قدم می‌زند که پیامی برای شما بر پشتش دارد.

دیروقت است. تصورش را بکنید، امروز پس از مدتها تمام بعدازظهر را خوابیدم، بهتر از ۳۰۰ شب گذشته. در شب به طرز نفرت‌انگیزی می‌خوابم.

در مورد دست‌نوشته یک نکته را می‌خواهم اضافه کنم (نه برای شما، چون در این صورت غیر ضروری می‌بود، اما برای اجرای وظیفه‌ام نسبت به دکتر وایس): نباید آن را به کسی قرض بدهید.

با سلام‌های گرم و آرزوی بهبودی شما از همه بیماری‌ها به فوریتی که هرگز کسی پیشتر تجربه نکرده باشد!

دوستدار شما، فرانتس ک.

به گرته بلوخ

۱۸ مه، ۱۹۱۴

دوشیزه گرتۀ عزیز، با توجه به دندان درد شما که خوشبختانه تا به حال بر طرف شده - بنابراین حالا برایم بی‌خطر است درباره‌اش حرف بزنم، و برای شما بی‌خطر است که بشنوید - شما نمی‌توانید به زور حق مرا از من بگیرید، هر چند که همیشه درست است که بگویم به چشم شخص بیمار یک آدم سالم یک کودک به نظر می‌آید، و درواقع هم مثل یک کودک رفتار می‌کند. این بخصوص در مورد دکترها مصداق دارد که ناگزیرند به صورت حرفه‌ای این طور رفتار کنند. اما، به نظر من شکی نیست که یک آب‌خوردگی موجب درد یک دندان سالم نمی‌شود. دندان سالم تا در معرض یک آب‌خوردگی قرار نگیرد حتی احساس سلامت نمی‌کند. و اگر بدتر شدن دندان ناشی از عدم مراقبت نباشد، پس علتش خوردن گوشت است، همان طور که مال خودم این طور بود. آدم سر میز نمی‌نشیند به خنده و حرافقی (در مورد من دست کم جایی برای خنده یا حرافقی نیست)، و در این ضمن رشته‌های ریز گوشت بین دندان‌ها به تولید میکروب‌های فساد و

تخمیر می‌پردازند، مثل موش مرده‌ای که بین دو سنگ فشرده شده باشد.

گوشت چیزی است چنان مثل نخ تابیده که با اشکال زیاد می‌توان پاکش کرد، و تازه آنوقت هم نه یکپاره و به تمامی، مگر آن که دندان‌های آدم مثل دندان‌های یک جانور درنده - تیز، جدا از هم، طراحی شده برای پاره کردن گوشت به صورت رشته رشته.

به هر حال، خوب نیست. شما هنوز به اوپولتسرگاسه^{۳۴} (فکر می‌کنم اسمش همین است) نرفته‌اید، و حالا هم نمی‌روید، در فصل سبزی‌های تازه. وقتی موضوعی مثل اتاق گرپلارترسر غیر شخصی است، شما مهربان هستید و آن را انجام می‌دهید. اما وقتی به شخص شما مربوط می‌شود، شما مهربان نیستید و آن را انجام نمی‌دهید.

از فکر شما خوشم آمد که خودتان را مجبور کردید از راه گالری لیشتنشتاین^{۳۵} بروید. چون این نشان می‌دهد که شما دارای منطق هستید و، با توجه به شخصیت‌تان (من سعی می‌کنم کاملاً عینی باشم، و از دید خودم قضاوت نمی‌کنم) آدمی هستید بی‌تردید با اعتماد به نفس عمیق، چون بدون شک اگر عمق نداشت شما هیچ کاری نمی‌کردید. بنابراین شما بیش از حد نسبت به خود محتاط هستید. اما در این فرصت شما به خودتان گفتید که بسته بودن گالری یک بی‌عدالتی نسبت به شخص شما بود، که شما، حتی شما تنها، حق داشتید آن را ببینید، و بنابراین بر این حق پافشاری کردید. خودم نمی‌دانم که آیا از عهده چنین کاری بر می‌آیم؛ برای دیگران، بل. نه این که قادر نباشم آن مرد را متقاعد کنم تا مرا راه دهد، اما همه رشته تفکری که به این مرد می‌انجامد نمی‌توانست در من تحول بیابد، دست کم نه بدون شکاف‌هایی. بنا بر این‌ها وضعیت من به طور کلی باید خیلی بدتر از مال شما باشد.

من رمان [مبارزه] را امروز فرستادم. به نشانی خانه‌تان. لازم نیست واهمه دکتر وایس را داشته باشید؛ اگر چیزی بود که واهمه ایجاد کند، خودم تا به حال به آن پی می‌بردم. اما من چیزی پیدا نکرده‌ام. او خیلی آدم خوبی است، خیلی قابل اعتماد، از بعضی جهات (فقط از بعضی جهات) خیلی نکته‌سنج، و در لحظات مناسب بسیار سرزنده، در ضمن، دشمن ف. برای خاطر تو حاضرم کاتالوگ فیشر را جر بدهم (نه، این افراتق است، تصویر را خیلی آسان می‌شود جدا کرد) و تصویری از وایس را برایت بفرستم.^{۳۶} او چشم‌های بسیار تیزی دارد؛ چشم‌هایی که به عینک رودماغی عادت دارند وقتی آن را بر می‌دارند از وحشت گشاد می‌شوند.

با دروهای گرم، دوستدار تو، فرانتس ک.

۱۹ مه، ۱۹۱۴

هوای اینجا هم خیلی دلپذیر است، بدبختانه آدم‌ها از آن خوب استفاده نمی‌کنند، در بیشه‌زارها آن طور که واقعاً باید دراز نمی‌کشند؛ از طرف دیگر، این که آدم با گذراندن بعدازظهر یکشنبه گرانبهایی در داخل خانه به مشاوره با عمه امیلی^{۳۷} دربارهٔ جهیزیه، حتی بدترین استفاده را هم از آن هوا نکند. اگر کامل کردن جهیزیه از این طریق سرعت می‌گرفت، یا فرصت استفاده از آن را جلو می‌انداخت، در آن صورت واقعاً هیچ بعدازظهر یکشنبه‌ای این قدر عزیز نمی‌شد، اما از آنجا که چنین خبری نیست...

این هوا همچنین عیب‌های آپارتمان ما را - که به هر حال من به طور قطع اجاره‌اش کرده‌ام - عیان می‌کند، و ضرورت رفتن از آن در تابستان بعد را تقریباً نشان می‌دهد. ممکن است در زمستان کاملاً خوب باشد: بین خانه‌های دیگر واقع شده، دنج و گرم است و مقدار زیادی فضا دارد و آفتابگیر است. اما در دیگر مواقع سال این حوالی دلگیر است، هیچ سبزی از پنجره دیده نمی‌شود، فقط سرو صدا، خیابانی نسبتاً ملال‌انگیز؛ هر چند در یک فضای تقریباً مربع شکل واقع شده، با این همه در معرض دید آدم‌های مقابل است. در نتیجه اثاثه و مبلمان برای دو اتاق مشرف به خیابان لازم است، که در غیر این صورت ضرورت نداشت. یعنی چه؟ (تمرین خلافت).

من نقشه‌ها را جور خواهم کرد، هر چند که طراحی آخر من به طور کلی قابل اعتماد است. ظاهر آنها نباید به هیچ وجه شما را از بررسی و آشنا شدن با آنها منحرف کند. سعی کنید در اتاق‌هایی که طراحی کلی شده قدم بزنید، از پنجره به طرف بیرون خم شوید و از این قبیل، تا به روشنی وضع این مکان دستتان بیاید. اما اگر شما مسافر کوتاهی به پراگ می‌آمدید و آپارتمان را خودتان می‌دیدید، تصویری به مراتب روشن‌تر پیدا می‌کردید.

تغییری در وضع انگشت من پیدا نشده است. این را باید از دست خط من کشف کنید. با این همه تا به حال توانسته‌ام به مادر شما نامه بنویسم، و به تعویق انداختنش احمقانه است. یک سؤال محرمانه (محرمانه با توجه به خانواده شما و همچنین خانواده خودم): دلم می‌خواهد او تلا، که چیزی از نقشه‌ام نمی‌داند، هیچ کس دیگر هم نمی‌داند، زودتر به برلین برود، شاید حتی روز یکشنبه. بالاخره، او باید لذتی هم از این سفر ببرد؛ اما اگر تا پنجشنبه نرود، باز در نهایت روز دوشنبه باید برود، و مهم‌تر از همه در تمام طول ماه ژوئن باید هر روز در مفازه جای پدر و مادرم را بگیرد، که واقعاً لذت

ناچیزی خواهد بود. (و قادر هم خواهد بود که برای عروسی دوباره بیاید.) در این فکرم که شاید می‌شد قوم و خویش بیکاری یا دوستی با همان سن و سال پیدا کرد که بتواند چند ساعتی در روز به او کمک کند، یا به او راهنمایی کند که چطور به صورت مفید و مطلوبی روزش را به تنهایی سپری کند؟ ماندن در هتل و باقی قضا یا مسلماً مشکلات خاصی بار نمی‌آورد. توقع از به خود اتکایی او بیش از اندازه نخواهد بود و برایش خوب است. خوب، وضع از این قرار است، و تصمیم‌اش با شماست که خیلی آسان‌تر است چون اگر شما این همه مشکل را پیش‌بینی کنید، ناکامی‌ام در پیشبرد نقشه‌ام کسی را ناامید نمی‌کند (شاید بجز خودم فعلاً)، چون هیچ‌کس از نقشه‌ام خبر ندارد. به هر حال بلافاصله جواب بدهید.

با دروذهای گرم، فرانتس

اگر شما فکر می‌کنید این کار عملی است، باید یک نامه اکسپرس بفرستید، چون پنجشنبه اینجا تعطیل است.

[در سمت چپ حاشیه صفحه اول] فرستادن ب. ز. [برلینر زایتونگ]^{۲۸} را فراموش کرده‌اید.

به گرت بلوخ

۲۱ مه، ۱۹۱۴

دوشیزه گرت عزیز، خواهش می‌کنم چای والرین نه. نخستین قانون روان‌درمان‌گر طبیعی: «هر چیز بدی واقعاً بد است.» هر چند بدخواهی هم بد است، و بیدار بودن پس از بدخواهی (تقریباً هر روز همین طور است) بدتر از همه، دست کم آدم واقعاً تا زمانی که طول می‌کشد مسئول نیست؛ بار سنگینی است و آدم باید تحمل کند. اما نوشیدن عمدی چای والرین، و احتمالاً موقع نوشیدن خیره ماندن به داخل فنجان، با این امید دوگانه که به زودی خالی می‌شود و کاری انجام می‌دهد، مسلماً تحقیرآمیز است. من بد می‌خواهم اما نه برای آن که چای والرین بدنم کم است؛ بدخواهی من صد تا دلیل دارد، اما این یک دلیل مسلماً نیست.

این را آن روز می‌خواستم بگویم اما فراموش کردم. تصورش را بکنید، وقتی ف. اینجا بود من تصادفی دلیل عمده بدبینی‌ام به شما را کشف کردم. (در ضمن، بدبینی نمی‌تواند در همه حال بد باشد چون برای من آغاز چیز بسیار خوبی بود.) آن دلیل

عمده لباس پوست شما بود. این را آن زمان نمی‌دانستم. بیشتر که به شما گفته‌ام که به خاطر اندیشه‌های پیش پنداشته‌ام از قابلیت کاری، از شما تصویری کاملاً نادرست داشتم؛ انتظار دیدار دختری هیکل مند، قوی و تا حدی مسن‌تر را داشتم. هیچ‌کدام درست نبود؛ با این همه اندیشه‌های پیش پنداشته‌ام نمی‌توانستند خودشان را با واقعیت تطبیق دهند. اما دلیل عمده لباس پوست شما بود، و چنان که حالا می‌دانم، همان مانع می‌شد. یک مار بوا نبوده؛ فکر می‌کنم این پوشش تزئینی به عنوان دوشی* یا چیزی شبیه به آن شهرت دارد. به شما نمی‌آید، یا من نتوانستم متوجه شوم که به شما نمی‌آمد، فقط از آن خوشم نیامد. و در نظر اول برایم خیلی چشمگیر بود، در ورودی هتل را می‌گویم. علاوه بر این من همیشه از پوست‌هایی که به این شیوه ساخته می‌شود (پوست‌های کشیده شده با آستری ابریشمی) به شدت متنفر بوده‌ام. شاید با این پنداشت ارتباط داشته باشد که شکارگران چادر نشین احتمالاً به این طریق پوست‌ها را می‌پوشیده‌اند، البته نه با آستر ابریشمی. من آن را به فقر و سطحی بودن هم نسبت می‌دهم، این لباس با پوست رو و ابریشم زیرش، گرچه البته این را می‌فهمم که در مجموع باید خیلی گران باشد و به هر حال غیرممکن است که پوست هم در این جور چیزها هم در پایین باشد و هم در بالا. اما فقط همین شیوه سطحی عمل آوردن پوست برای من نفرت‌انگیز است؛ دیدن این شیء مسطح شده مرا ناراحت می‌کند، و در گذشته در ارتباط با خواهرهایم نگرانم کرده است. — و مدتها طول کشید تا فکر لباس پوست شما از عقیده‌ام نسبت به شما دور شود. در روزهایی که ما شروع کردیم به هم نامه بنویسیم، من همچنان شما را در لابلای آن پوست می‌دیدم، شما داشتید با دنباله‌های آن (انعطاف و تحرک‌پذیری‌اش آن را بدتر می‌کرد)، بازی می‌کردید، و یکی از آنها را به خاطر وجود مه جلوی دهانتان گرفته بودید. یادم می‌آید وقتی توی ایستگاه شما را در یک پالتوی سفری قشنگ دیدم نفس راحتی کشیدم، بالاخره شما را بدون پوست خزی دیدم، و شما واقعاً آزادتر، تمیزتر و درخشان‌تر به نظر می‌آمدید. اما آن وقت دیگر خیلی دیر بود. — اما، امروز، شما در لای ۵۰۰ تا از این پوست‌ها هم پاشید من با جرئت پا وسط می‌گذارم و شما را از همه آنها خلاص می‌کنم.

فرانتس که.

* stole، شال ماندنی از پارچه یا پوست که روی دوش‌ها یا شانه‌ها انداخته می‌شود و دو انتهایش از جلوی آریزان

[در حاشیه پایین صفحه اول] به دلائل گوناگونی که بعد برایتان می‌گویم، خیلی بی‌قرارم که برداشت اولیه شما از رمان مبارزه را بدانم. شما نمی‌خواهید چند سطری به دکتر وایس بنویسید؟

۲۲ مه، ۱۹۱۴

من خود را متعهد می‌بینم که فردا این نامه را بی‌توجه به آنچه شما در نامه فردای خودتان بگویید پست کنم. اگر نامه‌ای نمی‌بود، پس من هم این یکی را پست نمی‌کردم. آنچه می‌خواهم بگویم ممکن است یا مرتبط با، هر چند نه به علت آن، سکوت شما در مورد سفر خواهرم است، یا سکوت موقتی شما به طور کلی، یا با بعضی چیزهای نامه‌های اخیرتان. سفر خواهرم چنان اهمیت اندکی دارد که با یک «نه» ی ساده اما فوری شما به طرز تحسین‌انگیزی تمام می‌شود. اما آنچه من می‌خواهم بگویم کاملاً بدون توجه به همه اینها، عمدتاً به این دلیل، مهم‌تر از همه، برای ما اهمیت اساسی دارد. نیازی به گفتن نیست، وقتی تنها پشت میزم می‌نشینم کمتر به شما وابسته‌ام تا زمانی که با شما هستم. آنچه می‌خواهم بگویم به هیچ وجه رک و راست‌تر، به هیچ وجه حقیقی‌تر نیست، اما دست کم به اندازه چیزهایی که در آن چهارچوب ذهنی وابسته می‌گویم، ارزشمند است. هر دو راست هستند، همان قدر راست که من می‌توانم باشم. اگر شما بی‌قرار هستید – و باید بی‌قرار باشید – که بدانید وقتی من در چهارچوب مستقل ذهنی خودم هستم درباره شما چه فکر می‌کنم، پس، تا آنجا که به یاد می‌آورم، این آگاهی را به بهترین صورت می‌توانید از نامه‌ای دریافت کنید که من بلافاصله پس از دیدار ماقبل آخرم از برلین نوشتم.^{۳۹} شاید آن را داشته باشید، و بتوانید پیدایش کنید. پس آنچه را که گفتم تکرار نمی‌کنم، و این کار را هم نمی‌توانستم بکنم. به هر حال، آنچه گفته شد شالوده‌نمایی رابطه ما را می‌سازد که از هیچ طرف انکار نشد. می‌دانم که این شالوده به طور کلی مستحکم نیست، دست کم به وسیله شما تایید نشده است، و این چیزی است که نگرانم می‌کند. ما ممکن است در حال حاضر دست همدیگر را محکم بگیریم، اما زمین زیرپای ما مستحکم نیست؛ مدام و به طرز آشفتگی جابه‌جا می‌شود. و فعلاً نمی‌دانم که آیا این محکم نگه داشتن برای حفظ توازن کفایت می‌کند. به هر حال، آن که به تزلزل می‌افتد من نیستم.

ف.

۲۴ مه، ۱۹۱۴

فلیسه بسیار عزیزم، من قولی را که دادم نگه داشته‌ام، و به رغم آخرین نامه‌ات دارم نامه پیوست را می‌فرستم. علاوه بر این، درستش همین است؛ چون هر چند آن نامه در نتیجه علتی فوری بود، با ناپدید شدنش به هیچ وجه لغو نشد، اضافه بر این که خود علت هم کاملاً ناپدید نشد. وانگهی، حتی کلمه‌ای در آن نیست که من از بابت آن احساس شرم کنم، بدون جمله‌ای که کلاً بتواند چیزی غیر از آنچه مربوط به تو می‌شود بیان کند.

برنامه مربوط به خواهرم خیلی بد از کار درآمد. من با آگاهی کامل از مشکلات اجرای آن، با اعتماد کامل به تو قدم پیش گذاشتم. تو فکر کردی مشکل، اما عملی است و از قرار با مادرت درباره‌اش بحث کردی؛ تو درست عمل کردی. من هم درست عمل کردم که توافق یکپارچه آخرین نامه‌ات را نادیده گرفتم، و به هر طریق (بنا به قول کاملاً عملی شده‌ات برای دوباره نوشتن) منتظر جوابی مشخص‌تر ماندم. به هر حال من خواهرم را بر اساس قوت قلب آخرین نامه‌ات نمی‌فرستادم. این‌ها همه کاملاً درست بود. اما بعد، مادرت به مادرم می‌نویسد (نامه‌ای بسیار صمیمی، و ضمناً، برایم یادآور آزاردهنده که من هنوز نوشته‌ام) و اظهار می‌کند - نمی‌توانم کلمات را دقیقاً به یاد بیاورم - که او هم دوست دارد که او تلا زودتر بیاید اما جرئت نکرده از او بپرسد، و غیره. بنابراین همین ماجرای کوچک - که اگر قرار نبود به موفقیت بینجامد، به هیچکس جز من و تو مربوط نمی‌شد - حالا به یک ماجرای خانوادگی تبدیل شده است. این درست نیست. فقط من تنها خواستم، من تنها هم می‌توانستم ردش کنم. مطمئناً این واضح است.

حالا، و نه کاملاً بدون نظر من، او تلا نافرمان شده و اصلاً نمی‌خواهد برود. من فکر نمی‌کنم که این بد باشد؛ اگر او موقع نامزدی من نمی‌تواند از اقامتی طولانی در برلین برخوردار شود، دست کم می‌تواند که از نافرمانی‌اش برخوردار باشد. گفتن ندارد که نافرمانی او به هیچ رو برضد تو یا خانواده‌ات نیست، بلکه عمدتاً علیه پدرش است. اما این ما را به ملال ماجراهای خانوادگی می‌کشاند، جایی که هرکس صدمه‌ای دیده است. از آنجا که صحبت تئاتر و احتمال رفتن به آن را کردی، من برنامه را بررسی کردم. من فقط دو تا اجرا می‌بینم که برایم جالب است نه چیز دیگر. و تا آنجا که به من مربوط می‌شود، هیچکدام عملی نیست. شاه لیر روز شنبه است. هر چند من ممکن است

ساعت ۷ برسم، احتمال ندارد که ما بتوانیم در نخستین شب به نشأتر برویم. و فرانتسکا^{۲۰} خوب نیست چون شب گشایش آن است؛ آدم نمی‌تواند بلیت گیر بیاورد، و لباس شب هم می‌خواهد، که من نمی‌توانم تهیه‌اش کنم.

من همچنین نامه‌ای از عمویم را پیوست می‌کنم، که خطابش به تو هم هست. وقتی من به ۶۰ سالگی برسم احتمالاً در چنین حالی خواهم بود - هر چند که البته، در یک چهارچوب ذهنی شادمانه و هیجان زده! سحرانگیز نیست؟ اگر دوست داری جوابی برای او به من بفرست، و من هم بر آن می‌افزایم. خواهش می‌کنم نامه‌اش را هم پس بفرست. اگر کسی از تو پرسید که نامزدت چه شکلی است، بگو عکس گرفته‌ای و به آنها این ابر کوچک ضمیمه شده را نشان بده. آن واقعاً من هستم، و در واقع خودت آن را عکاسی کردی.

فرانتس

پیوست:

نامه آلفرد لویی، دایی کافکا

مادرید، ۱۴ مه، ۱۹۱۴

فرانتس عزیز و خانم فلیسه عزیز،

نامه مشترک محبت‌آمیز بی‌تاریخ شما (آدم‌های شادکام روزها را نمی‌شمرند) برایم لذتی شگفت‌انگیز بود؛ مثل یک دونوازی عاشقانه بود، و من آن را نه به عنوان نامه که به عنوان یک قطعه موسیقی حفظ خواهم کرد.

صمیمانه‌ترین تبریکات خود را برای خوشبختی فعلی شما و با آرزوی قلبی برای آینده شادمان شما تکرار می‌کنم. امیدوارم هرگز فراموش نکنید که هر یک از ما سازنده خوشبختی خویش است.

من با خوشحالی از خواست شما برای حضور در جشن نامزدی‌تان در برلین اطاعت می‌کردم، اما، افسوس، که عملی نیست. چون با نزدیک شدن زمان مرخصی‌ام مشکلات پشت سرهم سر بلند می‌کنند، و حالا می‌بینم که نمی‌توانم زودتر از ۶ ژوئن از اینجا حرکت کنم؛ تازه اگر مدت سفر و چند روز اقامت در پاریس هم، که مطلقاً ضروری است، اضافه شود، متوجه می‌شوید که من پیش از ۱۵ ژوئن نمی‌توانم در پراگ باشم. خیلی ناراحت نباشید؛ آنچه را گریزناپذیر است باید با خوشی پذیرفت.

با تشکر بسیار از شما برادرزادهٔ «جدید» من که نظر خوبی درباره‌ام دارید؛ از این لحاظ شما بسیار آسان‌گیرتر از فرانتس ما هستید، که به چیزهای خاصی در من ایراد دارد. نه این که عیبش را بگیرم، چون من بدون اشکال نیستیم؛ برعکس — بالاخره روزی خودت می‌بینی.

هر دو شما را از صمیم قلب در آغوش می‌گیرم و همچنان عموی فداکار قدیم، و جدید شما باقی می‌مانم.

آلفرد

به گره بلوخ

۲۴ مه، ۱۹۱۴

دوشیزه گرتۀ عزیز، امروز صبح نامهٔ شما توی رختخواب به دستم رسید (بنا به یک عادت قدیمی و اکنون بی‌فایده که تا دیروقت در رختخواب می‌ماندم، به روزهایی برمی‌گردد که به خواب اعتیادی شگفت‌انگیز داشتم!)، بعد یک ساعت خوش دیگری را هم در آنجا گذراندم و در ذهن پاسخ نامه را تنظیم کردم. این یکی، در گرمای بعدازظهر (بعدش حتماً به شنا می‌روم)، مسلماً نه کامل و نه دقیق خواهد بود، بخصوص تا آنجا که به ف. مربوط می‌شود.

آدم بعضی اعتقادهای دارد که چنان جا باز کرده‌اند و درست هستند که دیگر آدم نباید برایشان نگران یک توجیه مفصل باشد. علاوه بر این، ذهن آدم به قدری پر از آنهاست که جایی برای استدلال ندارد؛ نمی‌داند آنها را کجا بگذارد. آنها را بر حسب تقاضا ارائه می‌دهد، اما البته در نیروی بنیادی، آنها را نمی‌توان با توجیه غیرقابل بیان، مقایسه کرد. من خیلی اعتقادهایی از این دست ندارم (که یک غریبه، گفتن ندارد، می‌تواند به آسانی اسمشان را تعصبات بگذارد)؛ دو تا از آنها، اعتقاد به نفرت‌انگیز بودن پزشکی معاصر، و زشت بودن دوشی خُز (شما به آن می‌گویید شال؟)، باید مورد بحث قرار گیرد. تا آنجا که به شما مربوط می‌شود، بین این دو اعتقاد تفاوتی وجود دارد. جای والرین را من دوست ندارم حتی اگر شما آن را بنوشید، اما من کمترین مخالفتی با یک استول خُز ندارم اگر شما پیوشید. من کاملاً جدی حوف می‌زنم. (من حتی از لباسی که شما می‌گویید این قدر بهت‌انگیز است و اهمه‌ای ندارم، من فقط کنجکاوم. چه چیز دیگر

می تواند باشد؟ دنباله لباسی که ۵ متر طول داشته باشد؟ یک دیرندل؟).

کاملاً حق با شماست، بی خوابی تا حدی تحقیرکننده است. اگر می توانستم وضعیت فعلی سرم را به کسی نشان دهم، میراثی از شب گذشته، از تأسف لبریز می شد. اما من علل اصلی بی خوابی ام را می دانم، عمدتاً ۳۰ سال به شیوه ناسالم زندگی کردن. آدم هنوز هم می تواند خیلی کارها در این مورد بکند و خیلی هایش هم می تواند مؤثر باشد، مثلاً زود به رختخواب رفتن سر ساعت مشخص، اما من این کار را نمی کنم. این تقصیر خودم است و باید تحملش کنم. ما هر دو از پوست خنز قلابی بدمان می آید، چرا هر دو از خواب قلابی بدمان نیاید؟ دومین اصل روان درمانگر طبیعی این است: از به کار بردن هر گونه دارو به یک اندامواره پرهیز کنید مگر آن که همه اثراتش را بدانید، که باید در سراسر این اندامواره پخش شود. به این دلیل است که هیچ نوع تخصص قانونی نمی تواند وجود داشته باشد، و هر متخصصی که با امراض داخلی سروکار داشته باشد نجیب زاده ای است سزاوار این که به او شلیک شود. اندامواره ها نمی توانند تقسیم شوند مگر آن که به طریقی از میان بروند. اگر من تکه زغال سنگی داشته باشم که از بزرگی داخل بخاری نرود، عملی ترین کار این است که خردش کنم. اما اگر قرار است من از دری رد بشوم که برایم خیلی تنگ است، عملی ترین کار این خواهد بود که خودم را دو نیم کنم. تصور کن که من تماماً از خوابی درست شده ام که به تدریج تبدیل به بی خوابی شده است، من تردیدی نمی کنم که به این بی خواب مقداری چای والرین بدهم؛ در واقع حتی آن را با مقداری برومید یا ورنول هم پر می کنم تا از بی خواب بتوانم خواب به دست بیاورم. اما از آنجا که من خواب نیستم بلکه یک انسان هم هستم، این فرایند غلط خواهد بود.

[[احتمالاً ادامه همین نامه]]

اما امروز نمی توانم همه حرف هایی که درباره این موضوع دارم بگویم. من مطلقاً چیزی درباره رابطه ام با ف. نمی دانم که شما، دوشیزه گرتۀ عزیز، به اندازه ای که ف. حق دانستنش را دارد، و حتی فکر می کنم باید بداند، ندانید. آن طور که شما سؤال را صورت بندی می کنید: «پیش از نامزدی من در تمام مدت می دانستم...» یا جمله ای (؟) برای یک آری احتمالی ادامه می یابد، «اصلاً سر در نمی آورم. اما اگر

منظور این سؤال است که در رابطه من با ف. چه تغییری در مقایسه با روزهای پیش از نامزدی اتفاق افتاده، آن وقت من باید پاسخی بدهم که تا حدی عجیب است: هیچ چیز تغییر نکرده. در ظاهر البته تغییراتی بوده، اما در باطن هیچ، دست کم نه چیزی که من خبر داشته باشم یا احتمالاً بر آن دلالت کند. می‌پرسید ف. در نامه‌هایش چه می‌گوید. او نسبتاً منظم می‌نویسد. اما در اداره خیلی مشغول است و نامه‌هایش محدود به مباحثی دربارهٔ آپارتمان و از این چیزهاست. تا به حال فقط دو مقولهٔ رغبت‌انگیز مطرح بوده است: این که او عاقبت طی یادداشتی خانم دکتر را جواب کرده و به جایش دارد شنا یاد می‌گیرد. آنها خبرهای نسبتاً خوبی از برادرش داشته‌اند، ظاهراً شغلی گیر آورده که با آن می‌تواند زندگی کند. تا آنجا که من می‌توانم ببینم ف. در حق او خدمات پیش از اندازه‌ای کرده است. - من خبری پیش از این ندارم.

از طرف دیگر من هنوز حرف‌های زیادی در جواب نامه شما دارم، اما به تعویق می‌اندازم چون دیر وقت است و قلم من دیگر اطاعت نمی‌کند. نکته‌ای دربارهٔ نشانی چون درخواست شما به نظر فوری می‌آمد*. من دستنوشته را به مغازه مان بردم تا آن را بسته‌بندی کنم. می‌خواستم نشانی را خودم بنویسم. اما خواهر کوچکم اوتلا (او تقریباً تمام روز در مغازه کار می‌کند)، چون هنوز حال و هوای بی‌جگانه دارد (او ۳۰ سالش است، اما بچهٔ خوب و نازنینی است)، اصرار کرد که نشانی را خودش بنویسد. بنابراین من دیکته کردم و او نوشت، اما زیر رگبار دائم ناسزاهای من چون به نظر من دست‌خطش خیلی ریز و ناخوانا می‌آمد. بخصوص از دلیوی او در کلمهٔ [Vienna] Wien کفرم درآمد. اما، بسته، رسید.

با گرم‌ترین درودها، دوستدار شما، فرانتس ک.

فردا چه خبرهایی دریافت خواهم کرد؟ و چرا برلین باید شما را ساکت کرده باشد؟ در صورتی که بخواهید به دکتر وایس بنویسید، نشانی‌اش دیگر همان نیست که روی دستنوشته بود؛ حالا نشانی‌اش شارلوتنبرگ، گرولمان اشتراسه ۶۱، است.

....

فکرش را بکن، من هنوز به بوداپست ننوشته‌ام، درست نمی‌توانم تصمیم بگیرم. در نوشتن، بخصوص به غریبه‌ها، خیلی تنبلم. و بدون شک این برایم خیلی بد است.

* [این سطرها افزوده شده است] چرا به این طریق می‌پرسید؟

عجیب است که هم کوشش شما و هم کوشش ف. برای نزدیک کردن من و خواهرش به یکدیگر مرا کمی در نوشتن بی میل کرده است. اما فقط کمی، چون بی میلی‌ام در نوشتن این نامه در همه جا دنبال توضیح می‌گردد. در حدود یک سال پیش، ف. در مقابل درخواست من، یکی از نامه‌های خواهرش^{۲۱} را فرستاد؛ ۸ صفحه نامه که چیزی جز مسائل خانوادگی و مقداری مطالب پیش پا افتاده در آن نبود. تقریباً خیلی مضحک بود. و تکه‌ای که آن روز از نامه‌اش نقل کردید خیلی ابلهانه بود. و با این همه من این خواهر را دوست دارم، اما فعلاً نمی‌توانم به او نامه بنویسم.

۲۵ مه، ۱۹۱۴

در این لحظه پس از خواندن قصه‌های سرخپوستان، قلب من مثل قلب یک پسر بچه از خشم می‌زند. مشغول خواندن چند صفحه‌ای از خاطرات برلیوز بودم. اما آنچه می‌خواهم درباره‌اش حرف بزنم این نیست.

فلیسه، واقعاً؟ زمان برای تو به شتاب می‌گذرد. دیگر اواخر ماه مه است؟ از حالا؟ خوب، من اینجا هستم، کلید به دست؛ اگر بخواهی، می‌توانم زمان را به عقب برگردانم. زمان را به کدام یک از ماه‌های گذشته برگردانم؟ دقیقاً بگو!

تو مرا شرمند می‌کنی ف، با قضاوت از روی دست خطم می‌گیری انگشتم به نظر می‌آید بهتر شده است. بهتر؟ انگشت من مدتهاست خوب بوده، و دست خط من در آخرین نامه‌ام تقریباً بهتر بوده است.

تو همچنین مرا غمگین می‌کنی. تو خیلی زک نیستی. چه اثاثه‌ای لازم خواهیم داشت؟ البته، پرده تاشو، یا یک پادری، تا تمرین‌های مولر انجام داده شود. تا بتوان آنها را برهنه انجام داد، یا پنجره باز، و در نتیجه مانع شد که آدم‌های رویه‌رویی به تمرین‌ها ملحق شوند. من پوست را دیده بودم. نامه دیروز نشان داد که رفتن به تئاتر برایم امکان ندارد. از طرف دیگر، اوتلا و مادرم ممکن است بروند. و اگر ممکن باشد پیش از شنبه، قبل از آمدن پدرم، چون او از تئاتر خوشش نمی‌آید. رفتن به آنجا برایش سخت است. پس بهتر است او به جایی دیگر برده شود، به سینمایی که یک بار حرفش را زدی، یا هر چیزی که بشود در آخرین دقیقه بلیتش را تهیه کرد. برای اوتلا و مادرم بهترین چیز شاید چنان که می‌پسندید* در روز جمعه باشد. در غیر این صورت، لطفاً برایشان به هیچ وجه بلیت نخر.

بله، او تلا به قهرش خاتمه داده است و خوشحال است که می‌آید. بار دیگر ماجرای خانوادگی، و ملال.

کجا اقامت کنند؟ فکر می‌کنم در همسایگی شما هتلی نباشد، و اگر باشد، بی‌معنا گران هستند. بنابراین بهترین جا اسکانیسه هوف نیست؟ شادی‌ها و غم‌های من با آن محل گره خورده است؛ تقریباً چنین می‌نماید که ریشه‌هایی را پشت سر گذاشته‌ام که در بازگشتم به آنجا می‌توانم به آنجا پیوند بخورم. وانگهی، مرا در آنجا دوست دارند. از طرف دیگر، تا حدی غیر راحت و نیز، کمی گران است؛ اما - من و لش نمی‌کنم - هنوز هم از آنجا خیلی خوشم می‌آید.

در هر نامه آنچه لازم است برای خشنودی من بگویی این است که بگویی مقدمات عروسی خوب دارد پیش می‌رود - هر چند که اعتراف می‌کنم من درست نمی‌توانم ابعاد کارهای لازم را درک کنم. راستی، یادت نرود! آنچه در جهیزیه تو پیش از مبلمان یا ملاقه نقش دارد شنا است. تو قول داده بودی که هرگونه پیشرفت خودت را گزارش دهی. از آنجا که چیزی گزارش نکرده‌ای، من خیال می‌کنم از وقتی اسم نویسی کرده‌ای چندان پیش نرفته‌ای؟ این باورم نمی‌شود، وانگهی در یکشنبه سفید باید یک استحان بدهی. چه طوری به شما آموزش می‌دهند؟

نقشه آپارتمان را باید بدانی. این که آدلر^{۲۲} در همان خانه زندگی می‌کند برایم نگرانی آور نیست چون ماشین‌های لیندشتروم به آن اندازه کامل نشده‌اند که صدایشان از طبقه همکف تا طبقه چهارم بیاید. مگر آن که، البته، مستأجرهای هر طبقه مجبور شوند ماشین‌های او را بخرند. در آن صورت، من نمی‌دانم که روی این جعبه عظیم پر سر و صدا تکلیف من و تو چه خواهد بود.

فرانتس

به مادر فلیسه باوئر

۲۵ مه، ۱۹۱۴

مادر عزیز،

پس شما تصادف کرده‌اید، و آن هم تصادف جدی. ببینید، شما باید همان کاری را که من آرزویش را داشتم انجام می‌دادید و در پراگ می‌ماندید که در آن ترن آن جوری ندارد و اگر هم داشت من به موقع انگشت شما را از لای در بیرون می‌کشیدم. اما حالا ما

در صف طولانی می‌آییم تا آن انگشت را معاینه کنیم، و امیدوارم چنان که خیلی معجروح نباشد، می‌کوشیم تا با بوسه‌ای گرم کاملاً خویش کنیم.

با سلام‌های محبت‌آمیز برای همه شما

دوستان، فرائتس

درس خلاصه‌ای به زبان چک:

[سربرگ: مؤسسه یمنه سوانج کارگران در پادشاهی بوهیا در پراگ^{۲۳}]

۲۸ مه، ۱۹۱۴

در اداره‌ام. یک عالم کار دارم. من عصبانی نبودم. خشمگین بودم، غمگین، و خیلی چیزهای دیگر، اما عصبانی نبودم. (اگر گرفتاری‌خواهی نبودم، ممکن بود به این مسئله کمک کند.) به منظور وضوح بیشتر باید اضافه کنم که نامه نوشتن تو نه دو روز بلکه سه روز طول کشیده است.

همیشه همان بهانه قدیمی، همان که در سراسر تاریخ بوده است: هر یک از ما کارزار خود را انتخاب می‌کنیم. من چاره دیگری ندارم جز این که آن دیگری را هم به چنگ بیاورم. یک ضرورت ارزشمند در یک علت ارزشمند.

در چند روز آینده از دو جانب به سراغت می‌آیند، ظاهراً به تشویق من، برای خرید اثاثه. یکی از جانب کارگاه‌های آلمانی.^{۲۴} آنها آن قدر به من نوشتند تا مجبور شدم جواب بدهم. در واقع به نظر من اثاثه آنها بهترین است، منظورم مناسب‌ترین و ساده‌ترین است. دوم نماینده‌ای از یک شرکت پراگی تماس خواهد گرفت. مواظب باش که فوری بیرونش کنی. او روزی در اداره به دیدنم آمد؛ من در حالت خواب آلودگی چیزی زیر لب گفتم، او هم کارتش را به دستم داد، مرا مطمئن کرد که به عنوان یک ساکن قبلی برلین برایش فوق‌العاده آسان است که ذوق شما را برآورده کند، و رفت. بعد، چندی نگذشت که دوباره آمد. او نسبتاً لباس بهتری پوشیده بود، و حافظه تصویری خراب من باعث شد او را به جای یک وکیل معروف بگیرم. در نهایت دوستی به او نزدیک شدم، به او دست دادم — و تازه بجا آوردمش. (می‌خواهم حواست باشد که آن شرکتی که او نماینده‌اش است اسباب‌هایی بسیار گران قیمت و پر زرق و برق می‌فروشد.) من که نمی‌توانستم ناگهان خودم را تبدیل به یک مشتری ناجور بکنم، و از آنجا که او در ارتباط با سفر به برلین (او احتمالاً جمعه تلفن می‌زند) سؤال می‌کرد

نشانی تو را به او دادم. علاوه بر این از من خواست دیدارش با تو را در نامه اطلاع دهم. این را هم نتوانستم از آدمی که دستش را چنان دوستانه فشرده بودم، دریغ کنم، و حالا دارم به این شیوه متقلبانه آن را عملی می‌کنم.

سلام برای همه بستگان تو و خودم^{۲۵}، و اجازه بده تا آن صورت شیرین تو را ببوسم. ف.

به گرتِه بلوخ

۲۹ مه، ۱۹۱۴

دوشیزه گرتِه عزیز، وقتی این را می‌خوانی هر دوی ما، امیدوارم هر دوی ما، در برلین باشیم. خیلی محبت می‌کنی که می‌آیی، خیلی. از آنجا که ممکن است نتوانم این را با کلمات بیان کنم (قیود تو در مورد لباس مثل همان قیود من در مورد سکوت است، که هم مسئولیت سنگین است هم موهبت)، عجله دارم روی کاغذ بیاورم.

نامهٔ ماقبل آخر شما روز چهارشنبه رسید؛ بعد از خواندن چندین بارهٔ آن بود که فهمیدم، یا فکر کردم فهمیدم که شما باید تصور کرده باشید که این نامه روز سه‌شنبه می‌رسد، در نتیجه جواب من باید پیش از چهارشنبه برسد. نه، نامهٔ شما تا چهارشنبه صبح به اینجا نرسید، و کمی بعد، در اداره، نامهٔ دیگر را دریافت کردم. اگر شما به پراگ آمده بودید من مسلماً ظهر شنبه می‌رفتم و در ۶/۵۱ به برلین می‌رسیدم. اما حالا، شک دارم و شاید تا ساعت ۳ راه نیفتم، در ساعت ۱۰/۳۰ می‌رسم. بار و بستهٔ من مرکب خواهد بود از بی‌خوابی، یک معدهٔ به هم ریخته، یک سر به دوار افتاده، و دردهایی در پای چپ، اما اینها در مقایسه با لذت دیدار دوباره وزن چندانی ندارند.

فقط عجله کنید، و به ف.* برسید، بدون توجه به لباس‌تان، سعی نکنید آن را بقبولانید؛ مهم نیست چه طوری باشد، به هر حال با چشمی دیده خواهد شد، بله، با چشم‌هایی پر از شوق دیده خواهد شد.

به گرتِه بلوخ

۲ مه [احتمالاً ۲ یا ۳ ژوئن]، ۱۹۱۴

دوشیزه گرتِه عزیز، فقط چند سطر؛ امروز بعد از ظهر می‌باید بی‌خوابی شب گذشته را

* [بین سطرها افزوده شده] که چیزی را برایش فاش نکردم.

جبران می‌کردم، امشب به جای پدر و مادرم به مغازه رفتم — بنابراین وقت زیادی نیست، اما آن قدر هست که اینها را بگویم: شما نمی‌توانید کاملاً از اهمیتی که برای من دارید آگاه شوید، اما همان اندکی هم که آگاهی دارید باید به شما فهمانده باشد که در وضعیتی که شما به هیچ وجهی تماماً نمی‌شناسید اما از لحاظ عاطفی می‌توانید با من در آن سهیم باشید، شما هر آنچه را که انسانی می‌تواند برای دیگری انجام دهد برای من انجام داده‌اید؛ و این «هر آنچه» همیشه متمرکز در هر آن چیزی است که شما انجام می‌دهید، بخصوص در نگاه خیره شما، و تأثیر خود را دارد؛ بله، تأثیرش را، دوشیزه گرت، تأثیرش را دارد. و حالا من دست نازنین شما را می‌بوسم.

فرانتس ک.

به گرت بلوخ

[سرنامه: مؤسسه بیمه حوادث کار]

۴ ژوئن، ۱۹۱۴

دوشیزه گرت هریز، مسافرت خوب بود، خواب بد بود، در بازگشت به اداره پس از آن که خروس سه بار خواند به صورت یک شیخ اداری درآمد. در بازنگری نمی‌توان درکش کرد چون آدم آن را از سرگذرانده است، اما در عین حال حتی یک لحظه هم امن به نظر نمی‌آمد تا آن که تجربه به پایان رسید. من کمتر می‌توانستم فکر کنم اما دلم می‌خواست که بر اثر تب عصبی یا چیزی به زمین می‌افتادم، در جلوی چشم همه تسلیم می‌شدم، به این وسیله این حق را پیدا می‌کردم که مرا به خانه حمل کنند. به جای آن گزارشی طولانی از عقاید کارشناس درباره پنجمین طبقه بندی خطر را دیکته کردم، و ماشین نویس من، که دختر جوان سرخ و سفید و سالم و محکمی است، با کمروبی شکایت می‌کرد که خوابش گرفته چون تا (نه تا!) ساعت یک صبح به، رختخواب نرفته بود.

امروز اوضاع کمی بهتر است، من مقداری خوابیدم. بدترین یا تقریباً بدترین چیز این است که من تا این حد وقت کم دارم. نگفتم که پیش از تعطیلات شروع کردم به نوشتن؟ (که ضمناً، اظهار نظر شما درباره آن کاملاً نادرست بود؛ که این مهم‌ترین چیز نیست.) حالا، پس از دیروز صبح و این شب آخر نسبتاً خوب، با خودم قرار گذاشتم که ساعت ۱۰/۳۰ به رختخواب بروم — که عملاً نقطه پایانی بر نوشتن می‌گذارد. و بعد ساعت در مغازه بودن در شب است. و به مجرد این که شب برسد باز هم دیکته کردن

گزارش در پیش است. اما ممکن است حق با شما باشد؛ نوشتن در پراگ برایم مهم‌ترین چیز نیست، مهم‌ترین چیز برایم بیرون رفتن از پراگ است.

حالا «افسانه»^{۴۶} را خوانده‌ام. (آدم وقتی قولی را بلافاصله برآورده می‌کند چه لذتی می‌برد! لذتی قراتر از برآورده کردن واقعی.) من برادر شما را بیشتر از این نمایشنامه دوست دارم. مسلماً تکه‌های خوبی در آن هست، همین طور تکه‌هایی شگفت‌انگیز، اما به رغم کیفیت این تکه‌ها و قابلیت شگفت‌انگیزشان، احساس می‌کنم نمی‌توانم نظر مثبتی درباره‌اش بدهم. چون در نهایت چیزی جز یک قطعهٔ کودکانه نیست که از اینجا و آنجا سرهم بندی شده و یک کل ضعیف به وجود آورده است. عجیب است که او می‌تواند شما را به احساساتی‌گرایی متهم کند در حالی که خودش می‌تواند چنین کلمات احساساتی را بگوید («زندگی در من آغاز به طغیان کرد و مثل حیوان مجروح رو به مرگ فریادی گوش‌خراش سر داد»، و غیره. — نه، این خوب نیست، یا کمی کودکانه است و می‌تواند همه چیز معنا دهد). بی‌تردید او می‌تواند چیزهای بهتری بنویسد، یا شاید الان هم نوشته باشد. واقعاً باید این کار را بکند، چون پیداست که بینندهٔ خوب، خوش فکر، دارای اعتماد، و آدم پیگیر، هر چند تا حدی تلخ، است. در واقع برای کسی که بخواهد مقید باشد، تا آنجا که من می‌توانم قضاوت کنم، این ویژگی‌ها خیلی اساسی است، چون خودم فاقدشان هستم. که به یاد می‌آورد، او واقعاً باید با شما خیلی دوستانه‌تر از آن جوری که سر میز صحبت کرد باشد، بخصوص با توجه به نگرشی که شما به او دارید. اما شاید او رفتاری دوستانه داشته و در جایی که شما پایتان در وسط باشد، من خیلی حساسیت نشان می‌دهم.

فرانتس ک.

مسلماً برای حرف زدن دربارهٔ برلین فرصت داریم.

[بالای سرنامه] کارت کوچکی را که در کتاب پیدا کردم به پیوست می‌فرستم.

به گرته بلوخ

۶ ژوئن، ۱۹۱۴

دوشیزه گرتۀ عزیز، دیروز یکی از آن روزهایی بود که من کاملاً احساس درماندگی می‌کردم، نمی‌توانستم حرکت کنم، نمی‌توانستم نامه‌ای را به شما بنویسم که هر آنچه هنوز در وجودم زنده است مرا به نوشتنش وامی‌داشت. من فعلاً — و در این لحظه شما

تنها کسی هستید که خبردار می شوید - نمی دانم که چطور یا وضعی که دارم، می توانم مسئولیت ازدواج را تحمل کنم. ازدواجی برپا شده بر شکیبایی زن؟ ناگزیر است که عمارتی کج باشد، شما غیر از این فکر می کنید؟ فرو خواهد ریخت و در این میان تمام شالوده ها را از زمین بیرون می کشد.

آه خدا، منظور شما را، دوشیزه گرده، از ارزیابی تان از نوشته ام فهمیدم. اما اگر هم فهمیده شود، عقیده شما صحیح نیست، حتی اگر مورد ملاحظه قرار گیرد. هر یک از ما برای سر برآوردن از دنیای زیرین، شیوه خود را داریم، شیوه من از طریق نوشتن است. به همین دلیل برای من تنها راه ادامه دادن، اگر راهی باشد، نوشتن است، نه خواب و راحت. در این احتمال بسیار زیادتری هست که من بیشتر از طریق نوشتن بتوانم آرامش ذهنی به دست آورم تا آن که به ظرفیتی برای نوشتن از طریق کسب آرامش دست یابم. اما من همعاش درباره خودم حرف می زنم، که به خودی خود نمایانگر حالتی است که در آنم. فکر می کنم این همان چیزی نیز هست که در برلین انجام دادم، هر چند مطمئناً باید می دانستم که فقط هنگامی آشکار و زنده هستم که حتی الامکان همه چیزهای مربوط به خودم را سرکوب کنم.

به رغم پافشاری شما در جهت خلاف، من نه فقط برای آن که پیشگویی ام را تأکید می کند، خوشحالم که در برلین بهتر هستید تا موقعی که در وین بودید. احساس می کنید بهتر هستید. شغل بهتری دارید، کارتان را ترجیح می دهید (دیگر یک «خوکدانی» نیست)، خانواده تان نزدیک شما هستند، دیگر مورد هجوم افکار آزاردهنده ای قرار نمی گیرید که از دوری شما از خانواده نشأت می گرفت؛ برلین به زنده بودن شما کمک می کند همان طور که در مورد دیگران چنین می کند. منظورتان از این که مادر شما «خیلی مراقب» است را نفهمیدم؟

منظورم این نبود که آنچه درباره برادران گفتم شامل شما هم می شود. اگر منظورم این بود، می باید مقداری از چیزهایی را اضافه کنم که نمی توانم به زبان بیاورم و، اگر کلماتش را بیابم، نمی خواهم بر کاغذ بنویسم. اما شاید حق با شما باشد، و شما ممکن است مقدار زیادی چیزهای مشترک داشته باشید که، تا جایی که به برادران مربوط می شود، من البته قادر به دیدنش نیستم. از این لحاظ شاید «افسانه» حاوی امکاناتی باشد که به نظرم نیامد. مثلاً، آنچه درباره روستاییان یهودی کم است، احساسی از حقیقت را در خود دارد، اما این یک آرزوی قومی است، و در این نخستین تلاش اندک،

در دسترس همه کسانی است که به صف پیوسته‌اند با این همه، درک می‌کنم در آن چیست. اما نمی‌توانم خشکی همه تمثیل را هضم کنم، که چیزی جز یک تمثیل نیست، که همه آنچه را که گفتنی است می‌گوید بی آن که کندوکاو عمیق‌تر کند یا کسی را به عمق آن ببرد. به داستان‌های کوتاه برادران هم اشاره کردید. بدون شک این‌ها ویژگی بیشتر دارند، چون او در «افسانه» محدود به تمثیل است؛ درجای دیگر باید آزادتر، بازتر باشد، و می‌تواند با قاطعیت بیشتر مورد داوری قرار گیرد. به هر حال، کاری مثل «افسانه» فقط در اواخر عمر یک آدم می‌تواند موفق باشد، موقعی که همه قابلیت‌های یک آدم پرورده شده و در اختیار است، و آدم می‌تواند آگاهانه آنها را به تمام سطح کار گسترش دهد بی آن که پس از نخستین گام نسبت به آنها احساس جدامانگی کند. که درست همان چیزی است که بر سر برادرت آمده است، هر چند که قاطعیتش او را از سرخوردگی از آن بازداشت.

با درودهای گرم، دست شما را می‌فشارم، فرانتس ک.

به گره بلوخ

۸ ژوئن، ۱۹۱۴

دوشیزه گرتۀ عزیز، آیا نامه‌ام واقعاً تا این حد غم‌انگیز بود؟ خوب، اوضاع همه آن قدرها بد نیست، دست کم همیشه بد نیست. وقتی آدم سر نوشتن می‌نشیند همه چیز روی هم انباشته می‌شود، و از آنجا که نامه خطاب به شماست هیچ چیز نمی‌خواهد از قلم بیفتد، و شما جواب درست و محبت‌آمیز به همه چیز خواهید داد. بعد من با این دلخوشی باقی می‌مانم که در واقع همه چیز را به شما نگفته‌ام، و بنابراین حق دارم که در پرتو آرامشی که نامه‌های شما با خود می‌آورد بیاسایم.

در ژوئیه من به جایی در جنگل‌ها می‌روم و می‌کوشم تا در مدتی کوتاه حال خود را بهبود بخشم. پدر مادرها در اینجا عادت دارند بگویند این بچه‌ها هستند که به آدم می‌فهماند که چطور دارد پیر می‌شود. اگر کسی بچه نداشته باشد، اشباح آن آدم این را به او می‌فهماند، و آنها این را خیلی دقیق انجام می‌دهند. می‌دانم که وقتی جوان بودم می‌کوشیدم به دامشان بیندازم، آنها به ندرت خودشان را نشان می‌دادند؛ سخت‌تر تلاش می‌کردم، بدون آنها حوصله‌ام سر می‌رفت، آنها نمی‌آمدند، و من کم‌کم به این فکر افتادم که هرگز نمی‌آیند. به همین دلیل همیشه در مرحله‌ای بودم که زندگی‌ام را نفرین می‌کردم.

بعدها آنها ظاهر شدند، فقط گهگاه، همیشه به صورت دیدارکنندگان سرخوش، آدم مجبور بود به آنها تعظیم کند، هر چند که هنوز خیلی کوچک بودند؛ اغلب اصلاً از آنها خبری نبود، فقط چنین می‌نمودند یا به نظر می‌آمدند که بودند. اما وقتی می‌آمدند درنده نبودند، نمی‌شد به آنها مفتخر بود، در بهترین حالت مثل یک توله شیر به آدم می‌پریدند؛ گاز می‌گرفتند اما این فقط موقعی حس می‌شد که آدم انگشت روی نقطه‌گاز گرفته شده می‌گذاشت و با ناخن سخت می‌فشرد. اما بعد، آنها بزرگتر می‌شدند، می‌آمدند و می‌ماندند، پشت ظریف پرنده‌ها تبدیل به پشت غول‌های عظیم می‌شد، آنها از هر دری وارد می‌شدند، به آنهایی که محبوس بودند فشار می‌آوردند؛ شبح‌های استخوانی و عظیم بودند، تعدادشان بی‌شمار و انبوه بود؛ با یک شبح می‌شد در افتاد، اما نه با آن انبوهی که آدم را در محاصره داشتند. اگر آدم در حال نوشتن بود، آنها همه ارواح نیکوکاری بودند؛ وقتی نوشتن در کار نبود، همه تبدیل به ارواح خبیثه می‌شدند، و چنان فشار می‌آوردند که تنها کاری که می‌شد کرد بالا بردن دست و اعلام حضور بود. از قرار هیچکس مسئول این نبود که دست بالا رفته آدم چگونه کشیده می‌شود. —

این واقعیت که حالا اوضاع برایم بهتر است چنان بخت خوش و مساعدی است که آدم باید تماشای مرا برحسب اتفاق بپذیرد. چه قدر در ماه‌های اخیر رنج کشیده‌اید، در صورتی که من مشغول نوشتن چیزی جز خودم نبودم، و در ابتدا حتی با فریبکاری! البته من خبری از یدبختی‌های خانوادگی شما ندارم، اما فکر نمی‌کنید هر چه شما را عذاب دهد، و هنوز از این لحاظ عذابتان می‌دهد، واکنش‌های مثبتی را به وجود می‌آورد که شما را حالا در چنان جایگاهی قرار داده است که رویاروی دنیا هستید؟ راستی، دقت مرگ [استریندبرگ] را نمی‌شناسم، و نمی‌دانم منظورتان چیست؛ آیا در یک برج فانوس اتفاق نمی‌افتد؟

می‌خواستم به شما بگویم که با نوشتن به من خودتان را زحمت ندهید، و اداره‌تان را زودتر ترک کنید. چند سطر کافی است، هر چند من به آنها نیاز دارم. دو جمله و یک امضای شما کافی است. و مرا ببخشید اگر این همه گله می‌کنم. بالاخره، همه چیز قابل تحمل است، اگر درد باقی بماند، روزها عوض می‌شوند، مظاهر درد تغییر می‌کند، قدرت مقاومت آدم تغییر می‌کند، و بعد آدم کم یا بیش زنده بر امواج تغییر حمل می‌شود. فرانتس ک.

[در حاشیه] کارت پستالی که روز یکشنبه نوشته شده دریافت نکرده‌ام.

به گره بلوغ

۱۱ ژوئن، ۱۹۱۴

دوشیزه گرتۀ عزیز، یک نامه عجیب، یک نامه به کلی عجیب.

شما می‌گویید که قبول ندارید که اوضاع بهتر شده است، اما با «قادر نبودن به ارائه دلیل» بر دلشورۀ من می‌افزایید - البته بدون قصد. در واقع، با توجه به سرشت من، این مشروط بر این که دلایل غیرقابل درک آشکاری برای تشویش شدید وجود نداشت، بهترین راه برای از میان بردن واکنش‌های من می‌بود.

و اما برخلاف نخستین جمله‌تان، می‌گویید که به گریزناپذیری مخمضۀ من باور ندارید. خواهش می‌کنم ویژگی‌های مشخصی را که مرا به عنوان یک فرد ممتاز می‌کند کنار بگذارید، و کل قضیه را به عنوان یک نمونه بارز در نظر بگیرید. من به علت وضعیت کلی و نیز اخلاق خاصی که دارم، آدمی هستم کاملاً ضداجتماعی و فعلاً در یک حالت عدم سلامت برای تصمیم‌گیری، محروم از هر اجتماع روح‌افزا به علت ضدصهیونیست بودن (من هم صهیونیسم را تحسین می‌کنم هم از آن عقم می‌گیرد)، و یهودی بی‌عمل؛ آدمی که با ارزش‌ترین بخش وجودش مدام و به طرز دردناکی توسط اعمال شاقۀ اداره‌اش به هم ریخته است - آدمی از این دست، مسلماً تحت عمیق‌ترین اجبارها، تصمیم می‌گیرد ازدواج کند - به عبارت دیگر، عهده دار اجتماعی‌ترین اعمال شود. این برای چنان آدمی به نظر من ماجرایی کم‌اهمیتی نیست.

و بالاخره این که نامه‌ات حاوی این اهانت بود که از قضا موجب انبساط خاطر شد: «مسلماً شما تا سه ماه دیگر زنده می‌مانید.» اما دوشیزه گرتۀ، اگر کسی بگوید که سه ماه خیلی دراز است، یک کس دیگر هم می‌تواند بگوید خیلی کوتاه است. و قضیه چنین است. آن روز شما سراغ اوتلا را گرفتید. او به رغم این که تمام روز را در مغازه می‌گذراند، خوب است. چون حواش پپی مغازه نیست، بلکه تماماً به مؤسسۀ روشن‌دلان است، یعنی جایی که تا به حال، به خصوص طی دو هفته گذشته، تعداد زیادی دوست پیدا کرده، که یکی‌شان دوست خوبی است - جوان سبذبافی که یک چشمش بسته است و دیگری به طرز شدیدی متورم است. این مرد دوست خاص، آرام، فهیم و وفادار اوتلا است. اوتلا یکشنبه‌ها و روزهای تعطیل به دیدنش می‌رود و برایش کتاب و حتی الامکان چیزهای سرگرم‌کننده می‌خواند. بی‌تردید لذتی دردناک و تا حدی خطرناک است. چون آنچه معمولاً با چشم بیان گفته می‌شود، ناپیانیان با نوک انگشت‌هایشان بیان می‌کنند.

آنها به لباس‌های او انگشت می‌زنند، آستینش را می‌گیرند، دستش را در دست می‌گیرند، و این دختر قوی هیکل - که من متأسفانه، ولی نه به عمد، کمی گمراهش کرده‌ام - این را بزرگترین شادی خود می‌داند. می‌گوید با شادمانی بیدار می‌شود و نمی‌داند به چه دلیل - تا آن که ناگهان به یاد آن مرد نابینا می‌افتد. تمام هفته می‌گارد و سیگار برگ جمع می‌کند (در غذای خودش صرفه‌جویی می‌کند) تا آنها را روز یکشنبه به آن نابینا بدهد، حتی یک جعبه می‌گارد قدیمی پیدا کرده است که خیال دارد آن را هم امروز به آنها بدهد. او هیچ تماسی با دختران نابینا ندارد، دوستان نابینای او هم هیچ تماسی با دختران نابینا ندارند که به قول خودشان خیلی مغرورند. «بانوان تحت سرپرستی ما خیلی غرور دارند.» خوشبختانه بر اثر این فعالیت‌ها هنوز او تلا به برلین نامه نوشته است. نمی‌داند آنها را چگونه خطاب کند. قبول دارم که او نمی‌تواند بگوید «پدر و مادر عزیز». همین‌طور نمی‌تواند بگوید «عزیزان من» چون این حالت خطاب همیشه از سوی عمه یا خالهٔ پیر، بیوه، تا حدی شیرین، خیلی عزیز، تقریباً بی‌سواد و عظیم‌الجثه‌ای به کار می‌رود که از دردهای ناجوری عذاب می‌کشد که هیچ‌کس نمی‌داند، و در نتیجه عبارت «عزیزان من» که متعلق به اوست، عملاً از او قاپیده می‌شود. شما پیشنهادی ندارید؟ با دروهای گرم، دوستدار شما، فرانتس ک.

[در حاشیه] کارت پستال اشلوسبروک اصلاً به دستم نرسید. در آن چی نوشته شده بود؟

به گره بلوغ

۱۴ ژوئن، ۱۹۱۴

دوشیزه گرنه عزیز، پیش از همه بگویم که من نه رنجیده شدم و نه دلیلی برای این کار داشتم؛ دست بالا می‌توانستم از این (و نیازی به گفتن ندارد، که در آن صورت هم از خوردم) ناراحت باشم که آخرین نامه‌ام نتوانسته شما را قانع کند. به احتمال زیاد علتش زودرنجی بیمارگونه است (یک شب واقعاً بد می‌تواند موجب این بشود، چون در وضع فعلی‌ام همان یک شب، هر فرصت دیگری برای خوابیدن، خیلی مؤثر است. باز امروز باید خیلی حواسم جمع باشد، چون شب گذشته برخلاف تمام ظواهرش مثل نخستین شب یک جانی پس از جنایت بود. بین آن دعا‌های کوتاه مدام به بالا خیره می‌شدم و چرت می‌زدم. اما در آن میان، شب‌های بهتر هم بوده است)، بنابراین شاید همین زودرنجی‌ام بود که مرا تقریباً به عمد واداشت تا در نامهٔ شما چیزهایی را بخوانم

که نبود، و تازه، اگر هم بود، نمی‌توانست اصلش را - قلب خوب و مهربان شما را - لو دهد. اما تا حدی برایم لذت بخش بود که بگذارم شما به من اهانت کنید، حتی اگر این فقط در تخیل من باشد، و من به قدر کافی، راحت بودم که تن به این وسوسه بدهم. به طور کلی شما «اعتراف» مرا درست تفسیر کردید، و در نتیجه اظهار شگفتی شما هم به همان نسبت درست بود. آنچه شما کاملاً دستگیرتان نشد قلب این «اعتراف» است، و این (با محدودیت‌هایی خاص و بی‌توجه به جزئیات) خیلی ساده است، فقط خیلی ساده. زیرا در میان نکاتی که اشاره شد یکی هست که (او تلا همین الان حواسم را با داستان‌های مربوط به دوست نابینا که قرار است برایش یک دسته گل سرخ ببرد، پرت کرد) بر همه برتری دارد. و آن، چنان که به زودی ملاحظه خواهید کرد، وضع سلامت من است، که شما درباره‌اش گفتید «ناچیز» است. اگر من قوی‌تر و سالم‌تر بودم، همه مشکلات حل می‌شد، و اداره را خیلی پیش از اینها ترک می‌کردم، از بابت فـ، و از بابت کل دنیا، مطمئن می‌شدم؛ آنچه ممکن بود هنوز کم باشد می‌توانستم با سلامتی‌ام جایگزین کنم، در حالی که حالا باید همه چیز را به نبود سلامت خودم حواله دهم، آیا پیش از این باید بگویم؟ این وضع سلامتی غلط انداز است، حتی مرا فریب می‌دهد؛ در هر لحظه من در معرض این هستم که مورد تهاجم خیال‌پردازی‌های دقیق و مفصل قرار بگیرم و همیشه هم در نامناسب‌ترین موقعیت‌ها. بدون تردید یک بیماری عراس عظیم، که این همه را از پا انداخته، در من چنان ریشه‌های عمیق دارد که من با آن سرپا می‌مانم یا سقوط می‌کنم. اما یکدندگی هم می‌تواند معلول یأس باشد.

وضع سلامت من در یک کفه ترازو، همه چیزهای دیگری که ذکرش را کردم در کفه دیگر. لحظه‌ای هست که همه چیز در توازن به لرزه در می‌آید و انتظار یک تصمیم را می‌کشد. یا سلامتی‌ام وزن کافی را دارد که کفه دیگر را بالا ببرد، و به این وسیله امکان دهد هر چیزی که در آن است تباه شود، یا آن که مال خودش را هم نمی‌تواند نگه دارد، به نوبت خود بالا می‌رود، و بعد با محتویات کفه دیگر گرم می‌شود تا یک شبح واقعی سر از تخم درآورد.

من فقط از طریق شما از بیماری عمه امیلی خبردار شدم. از طرف دیگر، به خوبی آگاهم که هنوز به ارنا ننوشته‌ام، که باید بنویسم، و حتی خودم هم می‌خواهم. (فعلاً ارنا به نظرم تقریباً باشکوه می‌آید.) اما در آن صورت باید به تونی هم بنویسم، و این تونی را چنان دوست دارم، که دستم به طرز غریبی لمس می‌شود. اما درباره‌ی الزه، عاقبت

موفق شدم که بیشتر به فکر خودم باشم.

متأسفم که تا این وقت ساعت برای من بیدار ماندید، دیگر این کار را نکنید. از طرف دیگر، امیدم به این بود که اگر شما واقعاً بخواهید می‌توانید ساعت ۵/۳۰ اداره را ترک کنید. چه طور است که با ف. درس شنا بروید؟
دوستدار شما، فرانکس ک.

به گزته بلوخ

[۱۶ یا ۱۷ ژوئن، ۱۹۱۴]

دوشیزه گزته عزیز، فقط چند سطری در یک پارک قشنگ، با شلپ شلپ یک فواره و صدای آرامش‌بخش بچه‌ها می‌نویسم. دارم به مشغولیت‌های زوج‌های خیلی پیر علاقه‌مند می‌شوم، به نظر انداختن به چمن‌ها، نشستن آرام در آفتاب عصر، به تماشای گنجشک‌ها - نمی‌دانم چرا؟ سرم که بی‌خوابی چهار شب را با خود داشته - حالا خیلی بهتر شده است - کم‌کم دارد آرام می‌شود. و من چه‌طوری زندگی می‌کنم؟ شما در اداره‌تان نشسته‌اید و دارید سرزنش می‌کنید، در حالی که من - امروز یک روز راحت استثنایی بود - بیهوده کوشیدم تا یک ساعت بخوابم، بعد رفتم استخر، شنا کردم، حرکات ورزشی‌ام را انجام دادم، و بعد، پس از قدم زدن، در یک شیرفروشی مقداری شیر خوردم، و حالا در پارک نشسته‌ام و دارم به شما می‌نویسم. آیا یک پرستار بچه بهتر از من می‌توانست مراقب من باشد؟ امشب؟ امشب برای دو سه ساعت به سبکی پر می‌خوابم، گاه و بیگاه از خواب می‌پریم، بعد دیگر به کلی بیدار می‌شوم، شاید برای چند لحظه کوتاه حواسم را از دست می‌دهم، اما هرگز دوباره برای خواب نمی‌روم، و به اصرار، هر بار که برج ساعت زنگ می‌زند، یادآوری می‌کند که زمان دارد می‌گذرد، که پس از یک شب وحشتناک، روز وحشتناک بر می‌دمد، و خیره. چه شکوه احمقانه‌ای! و با این همه کاملاً می‌دانم که باید بگذرد و من در این میان هلاک نخواهم شد.

راستی امشب، تا دیروقت بیدار می‌مانم. دکتر وایس، بنا به نامه‌ای که دیروز داشتم، ساعت ۱۱ از برلین می‌آید. این به نظرم کمی ناراحت‌کننده است. او قصد داشت به پراگ بیاید، اما نه زودتر از ژوئیه، و حالا این طور ضیاع‌ناگهانی دارد می‌آید. اگر او به خاطر خبرهای مربوط به من اینجا بیاید چه باید بکنم. ناممکن نبود، اما برای من هولناک است.

خوب باز هم این ناشی از روح گله‌گزار موجود در من بود، درست همان‌طور که - وجدانم در تمام دیروز معذب بود - دیروز موجب دلهره شما شد. خدا این گله‌ها را چگونه تحمل می‌کند؟ چرا مرا سر جای خودم نمی‌نشانند؟ اما در واقع - و این باز هم همان شکوه کردن است - ضربه‌اش را به من می‌زند.

بله، همین الان به ارنا می‌نویسم، مطمئناً؛ همین طور دلم می‌خواهد که به ارنا و تونی یک هدیه بدهم. باز هم این ضعف من است که نمی‌توانم مستقیماً با مردم طرف بشوم، حالا هر چند هم بخواهم، و به این ترتیب باید راضی باشم که با هدیه آنها را از سر خود باز می‌کنم. می‌خواهم به ارنا یک کتاب بدهم؛ ف. می‌خواست به اسم من چیزی بخرد و به تونی بدهد اما آشکارا فراموش کرده است، و حالا احتمالاً، موقعی که نامه‌هایی را می‌خواند که در آنها یادآوری‌اش کرده‌ام، عمده‌اً فراموش می‌کند. شما می‌توانید پیشنهادی بکنید؟ چون بالاخره شما، هم در مسائل مهم و هم در مسائل جزئی، مشاور من هستید.

اما دارد دیر می‌شود، امروز دارم، درمان هوا - نور - و آب را به پایان می‌رسانم، مدام را در جیبم می‌گذارم، و کمی بعد قدم‌زنان به خانه می‌روم. باگرم‌ترین دروها، دوستدار شما، فرائتس ف.

می‌خواهید مقدار بیشتری از کارهای برادران را برایم بفرستید؟ - وقتی درباره‌ی آزارنده بودن اوائل هفته شکایت می‌کنید منظورتان چیست؟ - گفتن ندارد، هیچ کس دیگر قرار نیست نامه‌ها را بخواند، و از حال به بعد هیچ کس نخواهد خواند.

به گرت بلوخ

۱۸ ژوئن، ۱۹۱۴

دوشیزه گرت هزیز، باز هم فقط چند کلمه.

دکتر وایس وقتم را می‌گیرد و من مشغول هستم. اما خیلی دوستش دارم. (تردیدهای من در این باره که به خاطر من دارد می‌آید خیلی غلو شده بود، او با خود برلینی را آورده که من نیاز دارم؛ خودش محصور در آن است. مرا، هر چند بیش از یک وجب، از سوراخ مفلوک اداره بیرون می‌کشد. نگرانی‌های او برای من بیشتر از نگرانی‌های خودم است، یا متفاوت است، یا بهتر است بگویم تا حدی متفاوت است؛ او (از آنجا که اخلاق من از بسیاری جهات منتهی، کودکانه و خشک است) مرا از بعضی

از دلشوره‌هایم خلاص می‌کند، سر حال می‌آورد و بعضی از امیدهای لگدمال شده‌ام را به من بر می‌گرداند؛ خلاصه، بسیار بهتر از هفته‌های اخیر هستم (او فردا می‌رود)، خوابم بد است، اما روی هم رفته بهتر از پیش است.

با درودهای گرم، فرانتس ک.

به گرته بلوخ

۲۰ [احتمالاً ۲۴] ژوئن، ۱۹۱۴

دوشیزه گرته عزیز، دو شب است خواب بهتری دارم (درست است که پس از رفتن دکتر وایس باز هم چند شب ناجور داشتم)، حالا تنها هستم و وضعیتم را در آرامش بیشتری می‌بینم. عجیب است که سرم امروز تا به این حد آرام و راحت است، نمی‌شود همه‌اش درباره آن حرف بزنم.

چند روز پیش با یکی از رؤسای یک تجارتخانه بزرگ سازنده لباس‌های زیر، یوس و لوفنستاین حرف زدم؛ اسمش یوگن لوفنستاین است. صحبت به مسائل سازمان کشید؛ دارد یک امریکایی را استخدام می‌کند تا همه جنبه‌های تجاری وقتی کارش را سازماندهی کند. طبیعتاً، نخستین چیزی که به فکرم رسید ماشین‌های شما بود. از آنها در کارخانه‌شان دارند، اما می‌خواهند از شرشان خلاص شوند، آدم‌ها دوست ندارند با آن کار کنند، خیلی موفق نبوده‌اند. البته من جواب دادم که این ماشین‌ها که بنا به تجربه من هالی هستند، درست به کار گرفته نشده‌اند، و کسانی که با آنها کار می‌کنند باید توسط اشخاص وارد تعلیم داده شوند، مثلاً توسط دختر جوانی از اهالی برلین که آشنای من است. او گفت، بله این امکان‌پذیر است؛ بعد از صحبت با مدیر ادارش، خوشحال می‌شود که این خانم جوان را به خرج خودش بخواند، دوره تعلیم هم عر قدر طول بکشد مهم نیست. او گفت، بدون شک لیستی^{۴۷} ناراحت می‌شود، چون مرتب به تجارتخانه نامه نوشته و جواب رد شنیده است، اما این اهمیت ندارد. - این آقای لوفنستاین فعلاً رفته است، تا اوائل اوت نیست، که در آن موقع او را می‌بینم و بعد می‌شود ترتیب کار را داد. شما علاقه‌مند هستید؟ امکان دارد؟ من که خیلی خوشحال می‌شوم. عر چند هنوز نمی‌دانم که شما هنوز حق دخالت در بخش بوهمی کارها را دارید یا نه؛ اما اگر این تجارتخانه خواستار استخدام شما و نه کس دیگر باشد، آن وقت حتماً می‌شود به خاطر رونق کار راه‌هایی را پیدا کرد که شما بتوانید بیایید.

با گرم‌ترین درودها، دوستدار شما، فرانتس ک.

به مادر فلیسه باوثر

۲۴ ژوئن، ۱۹۱۴

مادر عزیز،

کارت پستال شما دیر رسید. هر چه به جای ادارهٔ نشانی آپارتمان باشد می‌رود به مغازه که در آنجا عوضی می‌رود و اتفاقی به مقصد می‌رسد، بخصوص اگر مادرم آنجا نباشد. در این ضمن، چیزهایی دربارهٔ کارت پستالی می‌شنوم که برای من فرستاده شده و هر چند که آن را خوانده‌اند، محتویاتش درست معلوم نیست. مادر عزیز، این دقیقاً بلایی است که سر کارت پستال شما آمده است. از لطف شما خیلی متشکرم؛ هر چند نامه‌ام به فلیسه طبق معمول حاوی چیزی مهم است ولی فوریت ندارد؛ می‌تواند منتظر بماند.

از حرف شما دربارهٔ نامه‌ای که انتظارش را داشتید و دریافت نکردید غمگین شدم. البته در این که حق با شماست حرفی نیست. شما همه، پدر و مادر، خواهرم، و مرا با محبتی غیرقابل تصور پذیرا شدید، مورد لطف و محبت قرار دادید. من وظیفهٔ خود می‌دانستم که صمیمانه از شما سپاسگزاری کنم و آن را در نامه‌ام بنویسم. چنین کاری نکردم. چرا؟ متأسفانه، مادر عزیز، این یکی از آن معایب من است که شما هرگز تأییدش نمی‌کنید. در این مورد هم فقط مسئلهٔ نوشتن مطرح نبود، به خوبی این را می‌دانم، حتی اگر نوشتن چنین نامه‌ای کمتر جنبهٔ تشریفاتی می‌داشت تا جنبهٔ قلبی. با این همه، باور کنید، من بدتر از آن کسی که می‌توانست نوشته باشد نیستم.

و حالا دست شما را صمیمانه می‌بوسم و خواهش می‌کنم سلام‌هایم را به خانواده، هم در برلین و هم جای دیگر، برسانید.

دومستدار شما، فرانثس.

به گرته بلوخ

دوشیزه گرته عزیز، در این فکر هستید که چرا به شما نمی‌نویسم که در چه حالی هستم*. چون گفتنش مشکل است. مثلاً، بد می‌خواهم، هر چند بسیار بهتر از زمان شکوه‌های قبلی‌ام است. فکر کردم دلایل بی‌خوابی‌ام را کشف کرده‌ام و خودم را به‌طرف آنها انداخته‌ام. اما حالا باز هم با چیزهای دیگری درگیر هستم. و حالا دارم می‌ترسم که نکنند این همه

* [این سطرها] به هر حال فکر می‌کنم اخیراً دو نامه، هر چند نه خیلی مهم، برایتان نوشتم.

توهمی باشد که در پس آن بدبختی واقعی به کمین نشسته است، بدبختی‌ای که مستقیماً اطلاعی از آن ندارم جز تهدیدهای غیرقابل تحمل. دلائل عمده سکوت شما کدام‌هاست؟ قضیه پا دردتان چیست؟ آیا قبلاً هم چنین چیزی داشته‌اید؟ به ارنا نوشتم، اما خیلی دیر، که از نامه‌تان می‌فهمم. فردا احتمالاً به هیلرو^{۴۸} می‌روم، به هر حال ورودم را که اطلاع داده‌ام. نمی‌دانم که هفته آینده می‌توانم در بروم یا نه، بعداً باید در این باره حرف بزنیم. آیا دیدار رئیس اداره موقعیت شما را بالا می‌برد؟ نه، نمی‌توانم بیشتر بنویسم. خیلی چیزها جلوی نظرم می‌آید، به قدری که با هم کلنجار می‌روند و همدیگر را کنار می‌زنند.

اتفاقاً کتاب مقدس بغل دستم است، و برای کسب آرامش و انتقالش به شما، سه بار بازش کردم و عاقبت به این جمله برخوردم: «در دست او مکان‌های ژرف زمین است؛ قدرت کوه‌ها نیز از اوست.» متأسفانه، به نظرم تقریباً بی‌معنا می‌آید. با درودهای گرم، دوستدار شما، فرانتس ک.

داشتم این نامه را مهر می‌کردم که اتفاقاً نگاهم افتاد و توی یک کشوی میز کارت پستالی دیدم با مهرپست شهر شالتونبورگ. از آنجا که کاغذهایم کاملاً نظم دارد، متعجب شدم، بعد متوجه شدم که کارت پستال اسلوسبروخ^{*} است که کسی مخفیانه روی میزم گذاشته است، و حالا برای نخستین بار به دست من افتاده است، وضع میز من این طوری است.

به گرته بلوخ

۳۰ ژوئن، ۱۹۱۴

دوشیزه گرتۀ عزیز، هیچ تلفنی نشده؛ در عوض دیدار رو در رو. شما نباید این طور حرف بزنید، من عوض نشده‌ام، فقط این طرف و آن طرف پرتاب می‌شوم، که در نهایت دستم کشیده می‌شود که دست نازنین شما را گرفته است. با من شکبیا باشید. به هر حال زن‌ها شکبیا هستند، اما در حال، شاید من بهترین زن‌ها را هم فرسوده کنم. پس فردا یک نامه مفصل دریافت خواهید کرد، حالا خیلی دیر است. درباره سفر به درسدن به ف. نامه نوشتم، تا دو هفته دیگر در برلین خواهم بود، اما این یکشنبه آینده در درسدن

* Schlossbrücke

خواهم بود یا نه نمی‌دانم — وقتی به فد. نامه می‌نوشتم مطمئن بودم، اما حالا که دارم به شما می‌نویسم نیستم.

با گرم‌ترین درودها، دوستدار شما، فرانتس ک.

به گرته بلوخ

اول ژوئیه، ۱۹۱۴

دوشیزه گرته عزیز، باز هم دیر است، بنابراین نامه مفصلی نخواهد بود. مدت زیادی را در هوای آزاد و در آب گذراندم اما خوب نشدم، همه مفصل‌هایم به قدری خسته هستند که درد می‌کنند؛ وقتی در خانه‌ام هیچ کاری نمی‌کنم جز این که روی نیم تخت دراز بکشم، قابلیت شما را تحسین کنم و آن را غیر قابل درک ببابم؛ کاری را که شروع کرده‌ام آنجا افتاده، اما حتی نمی‌توانم دستم را بلند کنم تا ادامه‌اش بدهم. شکوه کردن به نظرم بی‌فایده‌ترین کار دنیاست، با این همه، این همه چیزی، واقعاً همه چیزی است که من برایش انرژی دارم. اما، چنان که شما هم متوجه شده‌اید، حتی برای این هم به قدر کافی انرژی ندارم.

شما اخیراً به نوشتن کارت پستال‌های مشترک اشاره کردید. درباره‌اش فکر کردم. حق با شما هست و نیست. من از هر آنچه از برلین به دستم می‌رسد لذت می‌برم، به دلیلی که بر خودم پوشیده است فکر می‌کنم علاقه‌ای هم باید به این باشد که هر کدامشان جداً باشند نه با هم؛ من فرد را دوست دارم، اجتماع را دوست ندارم؛ تا سر حد دیوانگی غیراجتماعی هستم، و این را فقط برای خودم نمی‌خواهم بلکه برای همه کسانی که دوستشان دارم نیز می‌خواهم.

شاید یک بیماری باشد، از نوع علاج پذیرش.

فد. به شما می‌گفت که من یک هفته بعد از یکشنبه به برلین خواهم رفت، یا شاید از طریق برلین به تعطیلات بروم. بنابراین نمی‌دانم که یکشنبه آینده در درسدن خواهم بود یا نه؛ وانگهی من تحت فشاری اندک ولی به آسانی قابل‌گریز هستم که پیش از رفتن به تعطیلات به دیدن خواهرم در شهرستان بروم. بنابراین به احتمال زیاد در پراگ می‌مانم؛ به سختی آمادگی دارم که آفتابی شوم. آیا هفته بعد یکشنبه به برلین می‌آیید؟ حالا باید بس کنم، فردا دوباره می‌نویسم.

با گرم‌ترین درودها، دوستدار شما، فرانتس ک.

پایم درد می‌کند؟ چه نوع دردی؟ رئیس شما را چگونه تحویل گرفت؟
به گره بلوخ

۲ ژوئیه، ۱۹۱۴

دوشیزه گرتۀ عزیز، متعدد بودن نامه‌هایم باید خالی بودنشان را جبران کند، حتی اگر این به جای برطرف کردن یک عیب دو تا بدی داشته باشد. احساس نیاز می‌کنم که به شما بنویسم، اما بیش از آن نگرانم که کاری جز تقدیم درودهای گرم خود کنم و بگویم که باید شما را ببینم، اگر این یکشنبه در درسدن نشد - احتمالاً تمام یکشنبه را در کنار استخرهای شنا در حال درازکش می‌گذرانم و با چشم‌های بسته به پی‌جویی فراز و نشیب‌های دلشوره‌ام در مفصل‌ها و عضلات خواهم پرداخت (چه کار شریفی) - بعد حداقل یک هفته پس از یکشنبه را در برلین خواهم گذراندم.

دوستدار شما، فرانتس ک.

کپی یا پیش‌نویس نامه‌ای از گرتۀ بلوخ به فرانتس کافکا^{۲۹}

۳ ژوئیه، ۱۹۱۴

آیا ترس‌هایی که در نامهٔ پیروزم انعکاس یافت، که احتمالاً تا امروز نمی‌رسد چون به هوای پیدا کردن فرصتی بیشتر برای تفکر، که معلوم شد بی‌فایده است، تا دیروز پستش نکردم، همین ترس بی‌بنیاد است؟ و با اقدامات شما توجیه شده است؟ آیا چیز دیگری جز نامهٔ دیروز شما می‌توانست مرا به وحشت بیندازد، و نرسیدن نامه‌ای در امروز، که با توجه به نظم معمول شما، علامت بدی است؟ کلمات، دکتر، همه از من می‌گریزند. اگر شما خودتان را گول نمی‌زنید - آیا پس از این همه دلیل خلافتش، هنوز می‌توانم به این امید داشته باشم؟ - پس اوضاع بد به نظر می‌رسد. من ناگهان وضعیت را چنین روشن می‌بینم، و مأیوس هستم. این واقعیت که من مصمم بودم، به هر قیمت، نامزدی شما را به صورت نشانی از بخت خوش هر دوی شما تلقی کنم، و آن را سرنوشت شما بدانم، بدون شک مسئولیت عظیمی را پیش می‌کشد که خودم را دیگر حریقش نمی‌بینم. همین طور دلم می‌خواهد از شما بخواهم اگر ذهن‌تان شفاف نیست، اگر در خود احساس استحکام نمی‌کنید، و پر از اشتیاق نیستند، نیایید. بعد از این همه نامه فقط گفتگوی مختصری یا ف. داشتم، به سختی می‌توانستم در چشمش نگاه کنم - آنچه

می‌توانید علیه من پیش بکشید ضعف مسخره و غیر مسئولانه من موقع جواب دادن به نامه‌های قبلی تان است. م.

به گره بلوخ

۳ ژوئیه، ۱۹۱۴

دوشیزه گرتۀ عزیزم، این مسلماً یک نامه بسیار خالی از ابهام است. چنین می‌نماید که شما بالاخره مرا قانع کرده‌اید. خیلی زودتر از ف، چون ما فقط از نوامبر به بعد با هم آشنا شدیم، در حالی که تقریباً یک سال طول کشید تا ف. برای نخستین بار قانع شود؛ اما این را هم باید بیفزایم که در آغاز آن سال وضع ذهنی من استثنایی بود، که درازی زمان قانع کردن ف. را قابل درک‌تر می‌کرد.^{۵۰}

تنها هدف رابطه ما دوشیزه گرتۀ (هر چند بر اساس رفاقتی بود که امیدوارم با هیچ اظهارنظری خدشه‌دار نشود)، قانع کردن شما بود. نیازی نیست که از نامه‌ها نقل قول کنید، یا آنچه شما نقل کردید کافی نیست. تا آنجا که به من مربوط می‌شود، رابطه ما نه از دو که از سه مرحله گذشت. که منظورم آن دو روز در پراگ است که مورد اشاره شما قرار نگرفت. من آن وقت کوشیدم چیزهایی را به شما بگویم که بعد در نامه‌ها بود، و در آن زمان من نامزد نبودم، در تلاش این هم نبودم که نامزد شوم؛ اما مقداری ناراحتی در میان بود. من دو برابر ناراحت بودم چون امکان آن را نمی‌دیدم که جواب این دو سؤال را پیدا کنم: اول، اگر ف. دیگر از من نامه‌های فراوانی دریافت نکند (اتفاقاً، در آن زمان با ورود شما نامه‌ای از ف. رسید) چگونه برخورد خواهد کرد؛ و دوم، من چه خواهم کرد. چشم‌اندازهایی که این دو نامه پهن می‌کرد غیرقابل تحمل بود. من در آن زمان روی پای خودم بند نبودم و در پی چشم‌اندازهایی در همه جا می‌گشتم که بتواند برایم روشن کند که آیا ف. از من خبردار می‌شود یا نه — و نمی‌توانستم دریابم.

بنابراین حالا شما را قانع کرده‌ام، دوشیزه گرتۀ، و شما کم‌کم دارید مرا نه به چشم نامزد ف، بلکه تهدیدی برای او نگاه می‌کنید. تا اینجا روشن است؛ نامه شما فقط در پایان و زمانی ابهام پیدا می‌کند که شما برای ف. مردی را آرزو می‌کنید که از جهات مختلف همسنگ او باشد. دوشیزه گرتۀ، یا کسی «شاد، سرزنده، بباهوش، و کاملاً خوب» است یا نیست، و در عوض مالیخولیایی، کسالت‌آور، در خود فرو رفته است و احتمالاً برای خوب شدن تلاش می‌کند اما با نیرویی ضعیف. این شرایط خودبه‌خود بهبود پیدا نمی‌کند؛ بافت آدمیزاد مثل آب نیست که بتوان آن را از لیوانی به داخل

دیگری ریخت. اما در نهایت، کسی فقط مالیخولیایی و کسالت‌آور نیست، بلکه آشکارا در سلامت کامل هم به سر نمی‌برد، یا دست کم عمیقاً دچار نوراس تنی است. بی‌تردید همه این‌ها روشن است، در همین لحظه بخصوص تقریباً مثل آفتاب آشکار است که من به رغم همه مراقبت‌های ممکن، و این واقعیت که در اداره خیلی کم کار می‌کنم، دارم از خستگی می‌میرم. فرض کنید که من شاد می‌بودم، آخر شادمانی چگونه می‌توانست در چنین وضعی جان سالم به در ببرد؟

شما می‌پرسید، یا فقط مسئله رفتار من در ارتباط با ف. را پیش می‌کشید. من می‌توانستم فرض کنم که ف.، اگر شما این امکان خاص را به حساب نیاورید، از نامه شما خبر داشته است.

راستی، امروز تولد من است، بنابراین کاملاً اتفاقی نامه شما ابهت خاصی پیدا کرده است. (سوی نامه شما و چند چیز کم اهمیت دیگر، یک نامه فوق‌العاده ناگوار هم دریافت کردم. نه آن که مهم باشد؛ عجیب است که مشکلات روحیه‌ام را تقویت می‌کند.) من مطلقاً به محبت و صمیمیت شما اطمینان دارم، و با این اطمینان است که دست شما را می‌بوسم.

دوستدار شما، فرانتس ک.

نامه مادر فرانتس کافکا به مادر فلیسه باوئر
[حروف بالای صفحه این است: H.K.]

پراگ، ۴ ژوئیه، ۱۹۱۴

آقای عزیزم،

نامه قشنگ و محبت‌آمیز شما شرمندهم کرد و من خواهش می‌کنم که از سکوت طولانی من ناراحت نشوید. این اواخر به قدری مشکل داشتم که واقعاً فرصت نداشتم که بنشینم و نامه بنویسم. من هم همان وضع شما را دارم. شما زحمت خانه‌داری را به عهده دارید، من هم کار مغازه را دارم. اما مهم این است که همه سلامت هستیم، و خیلی خوشحالیم که عمه امیلی دنبال جایی برای تابستان می‌گردد، چون با این گرمایی که در پراگ داریم، و احتمالاً برلین هم بهتر از اینجا نیست، شهرستان تنها جای مناسب برای رفع نقاهت است. شما فرانتسزباد^{۵۱} را در نظر گرفته‌اید؟ به هر حال او باید با یک دکتر مشورت کند.

در فرانتسزباد به ما خیلی خوش گذشت. دوازده روز پیش مهمان عزیزی داشتیم که برادرم آلفرد مقیم مادرید بود. متأسفانه فقط چهار روز ماند، اما اوقاتی که با ما گذراند خیلی خوب بود. متأسف بود که نمی‌تواند به دیدن شما بیاید، چون خیلی دلش می‌خواست فلیسه عزیزمان را می‌دید و در آغوش می‌گرفت. اما قول داد، اگر خدا بخواهد، سال بعد دوباره بیاید، چون باید در کنگره‌ای در برلین شرکت کند، بنابراین فرصت خواهد داشت که کار و تفریح را با هم داشته باشد و به دیدن شما هم بیاید. نامه خیلی جذابی از کارل، شوهر مهربان شما، داشتیم، و به مجرد این که بتوانم جواب کلمات محبت آمیزش را می‌نویسم، و از شما خواهش می‌کنم که نامه‌ام را خدمتشان بدهید. من از آپارتمان خیلی خوشم آمده اما بدبختانه تا وقتی خالی نشود نمی‌توانم کاری بکنم، و احتمال ندارد پیش از چهاردهم اوت خالی شود، اما بعد به آن می‌رسم و تمیز و مرتبش می‌کنم. یادم نمی‌آید که تختخواب ساده هم جزو وسائل اتاق خواب یا اتاق نشیمن بود یا نه؛ باید پیش‌بینی کرد که یک وقت هم ممکن است مهمان داشته باشند، آن وقت یک جایی برای خواب می‌خواهد. برای همین من برای فرانتس مقداری رختخواب - بالش، دوشک پر و پتو - تهیه کرده‌ام و می‌خواستم اندازه ملاقه‌ها را بگیرم، تا اندازه رختخواب‌هایی باشد که به فلیسه داده می‌شود. البته باید از آن تختخواب‌هایی باشد که می‌شود ملاقه او را طی روز در آن گذاشت. خواهش می‌کنم در این باره به من خبر بدهید.

همین الان به ساعت نگاه کردم دیدم ساعت ۱۱ شده است. هرمان عزیز من به رادزوویتس رفته تا بچه‌ها را ببیند، و من اینجا نشستم برای شما نامه می‌نویسم و به شما فکر می‌کنم. طی روز اصلاً نمی‌شود نامه خصوصی نوشت. این که آدم بتواند یک وقت توی اتاق آرام بگیرد مطلقاً پیش نمی‌آید. اوتلا به رختخواب رفته و فرانتس توی اتاقش کار می‌کند. همین الان ناگهانی رفتم سراغش و دیدم با چه عشقی به عکس فلیسه عزیز فکر می‌کند. واقعاً خیلی خوب افتاده است. کاملاً شبیه خودش است. خوب، من به آخر صفحه رسیده‌ام، دیگر چشمم باز نمی‌شود، و بنابراین باید نامه را با سلام‌های گرم از طرف خودم، شوهرم، و بچه‌ها، که همه سالم و سرخاند، تمام کنم. با صمیمیت قلبی شما را در آغوش می‌گیرم.

جولی کافکا

به پدر و مادر فلیسه باوئر^{۵۲}

[سربرگ: هتل اسکانش هوف، برلین]

برلین، ۱۳ ژوئیه، ۱۹۱۴

حالا دیگر نمی‌دانم شما را چه طوری می‌توانم یا باید خطاب کنم. من به دیدن شما نمی‌آیم، چون برای همه ما عذابی غیرلازم خواهد بود. می‌دانم به من چه خواهید گفت، می‌دانید که چه برداشتی خواهم کرد. بنابراین نمی‌آیم. شاید بعد از ظهر به لوبک بروم. به عنوان تسلایی نسبتاً اندک، اما به هر حال نوعی تسلا، در این فکر هستم حالا که برای همه روشن شده پیوندی که همه ما مشتاقش هستیم، به کلی ناممکن است، ما می‌توانیم همچنان دوست هم باقی بمانیم. شکی نیست که فلیسه شما را قانع کرده، همان طور که مرا قانع کرده است. حالا من همه چیز را روشن‌تر و روشن‌تر می‌بینم.

خدا نگهدار، شما تحسین بی‌چون و چرای مرا، بخصوص از وقتی دیروز وضعیت را تحت نظارت خود گرفتید، به همراه خواهید داشت. به من نظر بد پیدا نکنید. با سپاسگزاری، فرانتس ک.

نامه مادر فرانتس کافکا به مادر فلیسه باوئر

[حروف بالای صفحه: H.K.]

پراگ، ۲۰ ژوئیه، ۱۹۱۴

آقای عزیزم،

من نمی‌توانم شما را غیر از این خطاب کنم، چون به شما علاقه فراوان دارم. اگرچه بچه‌های ما از هم جدا شده‌اند، دوستی ما نباید ضعیف شود یا تحت تأثیر قرار گیرد. من نمی‌دانم بین آنها چه پیش آمده است، برایم غیر قابل درک است. سه‌شنبه فرانتس نامه‌ای از برلین فرستاد. ما خیلی مشغول بودیم. هرمان عزیز نامه را باز نشده به من داد؛ من همه کارهایم را زمین گذاشتم و به دفتر رفتم تا با فراغ بال آن را بخوانم. هرکس مرا می‌دید حتماً از صورتم به وحشت می‌افتاد، چون مثل گنج سفیده شده بود؛ فکر این یکی را نمی‌کرد. باقی روز درب و داغان بودم و فقط خیالم راحت بود که شوهرم نپرسید فرانتس چه گفته است. به قدری سرش گرم بود که نامه فرانتس را به کلی فراموش کرد. صبح روز بعد، بعد از این که خوب خوابش را کرد، ازش پرسیدم هیچ

کنجکاو نیست بدانند که پسرش چه گفته، و بعد نامه را برایش خواندم. می‌توانید تصور کنید که حالش چه‌طور شد. خیلی ممنون خواهم شد که شما آن نامه فاجعه‌آمیز را برایم بفرستید، چون نمی‌توانم حدس بزنم چه چیز وحشتناکی در آن بوده است.^{۵۳} در این می‌دانم که فرانتس، به شیوه خودش، خیلی دلبسته فلیسه است. اما او هیچ‌وقت استعداد این را ندارد که محبتش را به دیگران بروز دهد. اعتقاد راسخ دارم که او مرا به شدت دوست دارد، و با این همه هرگز محبتی خاص به من، پدرش، یا خواهرهایش بروز نداده است. با این همه او مهربان‌ترین موجودی است که بتوان تصورش را کرد. او پولش را با همکاران بی‌پول‌ترش شریک می‌شود، چون خودش خیلی به آن احتیاج ندارد.^{۵۴} شاید او برای ازدواج ساخته نشده باشد، چون او فقط به نوشتن‌اش فکر می‌کند، که در زندگی برایش از همه چیز مهم‌تر است. برای همین، امیدم به هوش فلیسه بود، چون پیش خودم می‌گفتم که یک زن باهوش می‌تواند یک مرد را عوض کند. حالا همه امیدهایم نقش بر آب شده است. اما شاید الان هم نباید خیلی مسئله را جدی بگیریم. بچه‌ها نباید دوستی‌شان را قطع کنند؛ باید یکسالی همدیگر را آزمایش کنند؛ چون برای ازدواج هیچ‌کدامشان عجله‌ای در کار نیست؛ آنها هنوز جوانند و می‌توانند صبر کنند. من عقیده‌ام این است، و حالا نظر شما را می‌خواهم بدانم.

امروز نامه‌ای از برادر مقیم مادریدم رسید که دوباره ناراحتم کرد. او به پیوست چکی به مبلغ ۱۰۰۰ کرون به عنوان هدیه هروسی فرانتس و فلیسه فرستاده بود. امروز عصر نامه‌ای برایش نوشتم تا پیرسم چه‌طور می‌توانم پول را برایش پس بفرستم. این نامه را دارم در ساعت ۱۰ شب می‌نویسم، چون طی روز یک دقیقه هم وقت ندارم. فلیسه باید الگوهای راکه به او دادم به یاد یک دوستی مادرانه نگه دارد. حالا باید نامه را تمام کنم، چون دارم به ته صفحه می‌رسم. با سلام‌های دوستانه‌ام به شما و به همه عزیزانتان و امیدوارم دوستی‌مان برقرار بماند.

دوستدار شما، جولی کافکا

با دروهای گرم از طرف شوهر عزیز و بچه‌هایم

از مادر فرانتس کافکا به مادر فلیسه باوئر

[حروف بالای صفحه: H.K.]

پراگ، ۷ اوت، ۱۹۱۴

آنانی عزیزم،

خیلی پیش از اینها باید جواب نامه شما را می‌دادم، اما مطمئن هستم شما مرا می‌بخشید، چون در این دوران سخت آن قدر گرفتاری فراوان است و سرم به قدری سنگ است که اصلاً نمی‌توانم فکر کنم. هر دو دامادهای ما پیش ما آمده‌اند، دخترمان الی با دو بچه‌اش پیش ما در اتاق فرانتس زندگی می‌کند، و فرانتس در آپارتمان پپو^{۵۵} در بیلک گامه، اقامت دارد، چون والی و بچه هنوز در بومیش - برود^{۵۶}، پیش پدر و مادر همسرش هستند. داماد شما سرباز نیست؟ هیچ کدام از میش پوش* شما در ارتش نیستند؟ اینجا در پراگ همه چیز ملال‌آور است. بله، مغازه باز است، اما در تمام روز یک مشتری هم ندارد. ما واقعاً به این اهمیت نمی‌دهیم، مشروط بر این که بچه‌هایمان زودتر برگردند. لازم به گفتن نیست، همه این‌ها ماجرای فرانتس را به حاشیه برده است. برای ما هزینه هم داشت، چون مجبوریم اجاره شش ماه آپارتمان را بدهیم. بچه‌های شما چه می‌کنند؟ آیا هنوز در تعطیلات هستند یا به احتمال زیاد تا به حال به برلین برگشته‌اند؟ اسال تفریحگاه‌ها سود نکردند، چون در وحشت کلی همه از شهرستان، تفریحگاه‌های بهداشتی و اماکن ساحلی بر می‌گردند. عمه امیلی عزیز چطور است؟ شاید احتمالاً هنوز با شماست. فکر می‌کنم کارل عزیز شما هم فعلاً در خانه باشد، چون این روزها همه کارها خوابیده است. من دیگر خیلی کم روزنامه می‌خوانم، چون هر چه آدم بیشتر بخواند عصبی‌تر می‌شود. ما تا سوم این ماه از دامادهایمان خبر داشتیم، اما از آن موقع به بعد اصلاً با ما تماس نگرفته‌اند؛ احتمالاً آن جایی را که اول اعزام شده بودند ترک کرده‌اند، و همه جا که پست ندارد. در نتیجه دخترهای ما نگران‌تراند. دله‌های جنگ تمامی ندارد. باید همه چیز را به خدا واگذار کنیم. به خاطر جنگ، دیداری که وعده کرده بودید لابد عقب می‌افتد؛ اما نباید به کلی حذفش کنید؟ باید سر قولتان بمانید و به دیدن ما بیایید. ما همه با آغوش باز به شما خوش آمد خواهیم گفت.

و حالا خدانگهدار، دوستانه‌ترین سلام‌ها برای همه عزیزان شما، و اجازه بدهید شما را به نشان دوستی گرم در آغوش بگیرم.

دوستدار شما، جولی کافکا

با سلام‌های گرم از جانب همسر عزیزم و همه بچه‌ها

به گره بلوخ^{۵۷}

۱۵ اکتبر، ۱۹۱۴

همزمانی عجیبی است، دوشیزه گره، که نامه شما امروز به دستم برسد. نمی‌خواهم بگویم که با چه همزمان شده است؛ آن فقط به خودم تنها و افکاری مربوط می‌شود که مرا در ساعت ۳ صبح امروز تا بستر همراهی می‌کند.

نامه شما برای من خیلی شگفت‌انگیز بود. برای این شگفت‌انگیز نبود که شما نوشته بودید. چرا شما به من نامه ننوشتید؟ شما می‌گویید که من از شما متنفرم، اما این درست نیست. اگر همه از شما متنفر باشند، من از شما متنفر نخواهم بود، و این صرفاً به این دلیل نیست که من چنین حقی ندارم. درست است که شما در اسکانش هوف به داوری من نشستید - برای شما، برای من، برای همه وحشتناک بود - اما فقط ظاهراً چنین نمود؛ در واقع من در جای شما، که تا امروز هم آن را ترک نکرده‌ام، نشسته بودم. شما در مورد ف. کاملاً اشتباه می‌کنید - تخیل من به قدری این زمین را درنورده که من می‌توانم به آن اعتماد کنم - من می‌گویم نمی‌توانم به هیچ جزئی فکر کنم که قانع کند شما اشتباه نمی‌کنید. آنچه شما بیان می‌کنید مطلقاً غیرممکن است؛ مرا دلگیر می‌کند که فکر کنم ف. به دلائلی غیرقابل تصور ممکن است خود را فریب دهد. اما این هم غیرممکن است.

من همیشه شاهد علاقه شما بوده‌ام که خواسته‌اید با خودتان صادق و سختگیر باشید. برای شما نوشتن این نامه آخر آسان نبوده است. برای آن از شما صمیمانه سپاسگزارم.

[تلگرام، دریافت شده در پراگ، ۲۷ اکتبر، ۱۹۱۴]

فلیسه باوئر، برلین، لیندشتروم، فرانکفورت اشتراسه، شماره ۱۳۷

نامه در پی، حال کم‌کم بهتر، دروهای گرم

[حروف بالای صفحه: H.K.]

اواخر اکتبر - اوائل نوامبر ۱۹۱۴

فلیسه، تا آنجا که به من مربوط است، طی سه ماه گذشته چیزی تغییر نکرده است، نه خوب‌تر شده، نه بدتر. لازم به گفتن نیست، من به نخستین اشاره تو آماده‌ام، و بدون

کمترین کوتاهی و با مراجعه به نامه قبلی‌ات، اگر دریافت کرده بودم، جوابت را می‌دادم. در واقع به ذهنم نرسید که به تو بنویسم؛ در اسکانیشه هوف، بی‌فایده‌گی نامه‌ها و کلام مکشوب به طور کلی آشکارتر شد؛ اما از آنجا که سرم (حتی با دردهایش، بخصوص امروز) همان باقی مانده است، از فکر کردن و رؤیا پروردن درباره‌ تو باز نمانده است، و زندگی‌ای که ما با هم گذرانیدیم در ذهن من فقط گاهی تلخ و بیشتر اوقات شیرین و آرام بوده است. در واقع، یک بار می‌خواستم ننویسم اما از طریق کسی (هرگز حدس نمی‌زنی چه کسی، آن یک فرصت استثنایی بود) پیامی برایت بفرستم، پیامی که موقع خوابیدن در حدود ساعت ۴ صبح، ساعت معمول خواب اول من، به فکرم رسید.

اما دلیل عمده‌ای که چرا به فکرم نرسید که بنویسم این بود که مهم‌ترین جنبه رابطه ما واقعاً به نظرم کاملاً روشن می‌آمد. تا مدت‌ها اشتباه تو این بود که اغلب به آنچه بین ما ناگفته مانده بود اشاره می‌کردی. آنچه کم بود حرف نبود، باور بود. از آنجا که تو نمی‌توانستی آنچه را می‌شنیدی و می‌دیدي باور کنی، فکر می‌کردی چیزهایی هست که ناگفته مانده است. تو نمی‌توانستی درک کنی که کار من چه تسلط بی‌اندازه‌ای بر من دارد؛ درک می‌کردی، اما به هیچ وجه نه به تمامی. در نتیجه مجبور بودی همه چیزهایی را بد تعبیر کنی که نگرانی‌های من برای کارم، و فقط نگرانی‌های من برای کارم، در من به نحوی عادات عجیب و غریبی به وجود می‌آورد که تو را ناراحت می‌کرد. علاوه بر این، همین عادات عجیب و غریب (عادات نفرت‌انگیز، اعتراف می‌کنم، بیش از همه نفرت‌انگیز برای خودم) بیشتر از همه کس برای تو خودشان را بروز می‌دادند. این چاره‌ناپذیر بود، و هیچ ارتباطی با بدخواهی نداشت. می‌بینی، تو نه فقط بزرگترین دوست که در عین حال بزرگترین دشمن کار من هم بودی، دست کم از دیدگاه کار من. به این ترتیب گرچه اساساً آن «کار» تو را بی‌نهایت دوست داشت، به همان نسبت مجبور بود با همه نیرو برای حفظ خودش در مقابل تو مقاومت کند. باید در هر مرحله جزئی این کار را می‌کرد. مثلاً موقعی که شبی همراه خواهرت غذایی می‌خوردیم که تقریباً همه‌اش مرکب از گوشت بود، به آن فکر کردم. اگر تو آنجا بودی، شاید من بادام سفارش می‌دادم.

سکوت من در اسکانیشه هوف هم بدخواهانه نبود. آنچه تو می‌گفتی به قدری روشن بود که من نمی‌خواستم تکرارش کنم؛ اما شامل چیزهای خاصی می‌شد که می‌باید تقریباً ناممکن باشد که کسی بتواند به دیگری بگوید. درست است، تا کمی پس از آن که من مدتی ساکت شده بودم آنها را نگفتی، یا کلمات مهمی را با لکنت بر

زبان راندى. و حتى بعد مدت درازى منتظر ماندى تا من چيزى بگويم. من ديگر ايرادى به اين كه دوشيزه بلوخ را آورده بودى نداشتى؛ چون هر چه باشد من در آن نامه‌اى كه به او نوشتم تو را تقريباً بى اعتبار کرده بودم؛ او حق داشت كه حاضر باشد. اما اين كه تو به خواهرت [ارنا]، كه من در آن زمان خيلى كم مى شناختمش، اجازه بدهى كه بيايد - آن را من نمى توانستم بفهمم. با اين همه من از حضور آنها فقط مختصرى ناراحت شدم؛ اگر قادر مى بودم كه چيزى قاطع بگويم، ممكن بود همچنان بدون بدخواهى ساكت باقى بمانم. اين امكان دارد، اما من چيز قاطعى نداشتى كه بگويم. فهميدم كه همه از دست رفته است؛ من حتى آن موقع، در آخرين لحظه، نيز دريافتم كه مى توانستم با اعترافى تكان دهنده موقعيت را حفظ كنم، اما من اعتراف تكان دهنده‌اى نداشتى. من تو را هم آن موقع دوست داشتم و هم حالا دوست دارم؛ من مى دانستم كه تو عر چند بيگناه، ساخته شده بودى تا براى دو سال چنان رنج ببرى كه حتى يك گناهكار هم نبايد ببرد؛ اما همچنين دريافتم كه تو نمى توانستى موقعيت مرا درك كنى. من چه كار مى بايد مى كردم؟ دقيقاً همان كه كردم: به تو ملحق شوم، ساكت بمانم يا چيز خيلى احمقانه‌اى بگويم، به داستان مربوط به راننده مضحك تاكسى گوش بدهم، و با احساس اين كه براى آخرين بار است به تو خيره شوم.

وقتى مى گويم كه تو نمى توانستى موقعيت مرا بفهمى، اين را نمى گويم كه بدانم تو چه مى بايد مى كردى. اگر مى دانستم، از تو پنهانش نمى كردم. مدام مى كوشيدم تا وضعيت را برايت توضيح دهم - و علاوه بر اين، تو آشكارا مى فهميدى، اما نمى توانستى خود را وادار به پذيرش آن كنى. در من هميشه دو «خود» بوده و هنوز هم هست. دو خودى كه با هم كلنجار مى روند. يكى از آنها خيلى شبیه به همان چيزى بود كه مى خواستى باشد، و با تحول بيشتر مى توانست آن مختصرى را كه ندارد كسب كند تا آرزوهاى تو را برآورده سازد. هيچ كدام از آنهايى كه تو مرا به خاطرشان در اسكانيشه هوف سرزنش كردى به او نمى چسبند. اما آن خود ديگر به چيزى جز كار، كه تنها مسئله ذهنى اش است، فكر نمى كند؛ او اين تأثير را دارد كه حتى سخيض ترين فكرها را هم عادى جلوه دهد؛ مرگ عزيز ترين دوستش براى او چيزى بيش از يك مانع - آن هم فقط موقتى اش - براى كار او به حساب نمى آيد؛ اين پستى در مقابل با اين واقعيت جبران مى شود كه او حتى قادر به رنج كشيدن براى كارش نيز هسته اين دو خود در جدال اند، اما نه دعواى معمولى كه چند مثنى به يكديگر حواله كنند. نخستين

خود وابسته به دومی است؛ او هرگز، به دلائل ذاتی هرگز، نمی‌تواند بر او مسلط شود؛ به عکس، خیلی خوشحال می‌شود وقتی دومی به موفقیت دست می‌یابد و اگر دومی به‌نظر برسد که بازنده است، اولی در کنارش زانو می‌زند، و همه چیز جز او را از یاد می‌برد. این طوری است، فلیسه. و با این همه در جدال‌اند، و هر دو می‌توانستند از آن تو باشند؛ مشکل این است که آنها نمی‌توانند عوض شوند مگر این که هر دو نابود شوند.

معنای واقعی این نکته این است که تو باید آن را کاملاً می‌پذیرفتی، باید درمی‌یافتی که آنچه داشت اتفاق می‌افتاد برای تو هم اتفاق می‌افتاد، و این که آنچه «کار» برای خود احتیاج دارد، که شبیه یکدنگی و دمدمی مزاجی است چیزی جز یک ترفند نیست، که از طرفی برای خاطر خودش لازم است و از طرف دیگر توسط شرایط زندگی من، که تا این حد نسبت به این کار دشمنی دارد، تحمیل می‌شود. در آپارتمان خواهر بزرگم تنها هستم. چون داماد ما در ارتش است او با پدر و مادرم زندگی می‌کند. تا زمانی که چیزهای خاصی، مهم‌تر از همه کارخانه، مداخله کند، برنامه روزانه‌ام از این قرار است: تا ۲/۳۰ در اداره، بعد ناهار در خانه، بعد یکی دو ساعت خواندن روزنامه‌ها، نوشتن نامه، یا انجام دادن کار برای اداره؛ بعد به آپارتمان خودم (که می‌شناسی‌اش) برای خواب، یا فقط استراحت؛ بعد ساعت ۹ به آپارتمان پدر و مادرم برای خوردن شام (یک قدم زدن تمیز)، برگشت به وسیله تراموا در ساعت ۱۰، و بعد بیدار ماندن تا آنجا که توان دارم، یا ترس از روز بعد، ترس از سردردهای توی اداره. طی سه ماه گذشته این دومین شبی است که بدون کار گذرانده‌ام؛ اولینش حدود یک ماه پیش بود، موقعی که خیلی خسته بودم. همچنین اخیراً یک تعطیلات دو هفته‌ای داشتم^{۵۸}، و طی این دوره برنامه‌ام کمی تغییر کرد، یعنی تا آن حد که در شتاب آن دو هفته کوتاه و آگاهی هولناک از این که روزها می‌گذرد، می‌توانست امکان داشته باشد. به طور متوسط تا ساعت ۵ صبح، یک بار حتی تا ۷/۳۰ پشت میزم نشستم و بعد خوابیدم؛ در چند روز آخر تعطیلات توانستم درست بخوابم، تا یک یا ۲ بعدازظهر و بعد از آن واقعاً آزاد بودم، و تا شب وقت داشتم.

فلیسه، تو ممکن است نوع زندگی‌ای را که من در تعطیلات داشتم بپذیری، اما نه زندگی معمولی‌ای را که من می‌گذرانم — دست کم تا به حال آمادگی‌اش را نداشته‌ای. آن ساعت‌های روز به نظر من تنها ساعت‌هایی است که بنا به نیازهای من می‌گذرد، و قتم را به نشستن یا دراز کشیدن در آن سه اتاق ساکت می‌گذرانم، هیچکس را نمی‌بینم، حتی

دوستانم را، بجز ماکس، آن هم برای چند دقیقه در راه خانه به اداره و — خوشبخت نیستم، مسلماً نیستم، و با این همه به این امید که دارم وظیفه‌ام را انجام می‌دهم، یعنی تا آنجا که شرایط اجازه می‌دهد، راضی هستم.

من همیشه به این شیوه زندگی میدان داده‌ام؛ این همیشه سؤالی شک برانگیز و نیز یک آزمون بود. تو در حالی که در جواب آن سؤال می‌گفتی «نه»، جواب «بله» می‌توانی تو هم همه سؤال را در بر نمی‌گرفت. اما شکاف باقی مانده از جواب تو، تا آنجا که به تو مربوط است، فلیسه، با نفرت پر می‌شد، یا اگر این کلمه خیلی سنگین است، نپسندیدن. وقتی در فرانکفورت بودی شروع شد، من از علت بی‌واسطه‌اش آگاهی ندارم، شاید هم چنین چیزی نباشد؛ به هر حال، در نامه‌های از فرانکفورت تو بود که این نپسندیدن تو به نحوی ظاهر شد که در آن تو نسبت به علاقه من به خودت واکنش نشان دادی، به نحوی که در آن خودخوریات را نشان دادی. شاید خودت در آن زمان متوجه نشدی، اما بعدش می‌باید از آن آگاه شده باشی. بالاخره، آن ترس‌هایی که بعد در تیرگارتن به آنها اشاره کردی و اغلب تو را به سکوت وامی‌داشت تا حرف زدن چه بود؟ آنها چه بود جز نپسندیدن شیوه زندگی من، و نیز به طور غیرمستقیم نپسندیدن مقاصد من، که تو نمی‌توانستی با مقاصد خود آشتی‌شان دهی و همین موجب رنجش تو می‌شد؟ من می‌توانستم تو را ببینم که با چشم‌های پر اشک داشتی به دکتر وایس گوش می‌دادی — آن ترس بود. همان شب (این‌ها چند نمونه‌اند، شاید نه همه‌شان نمونه‌ای مناسب!) پیش از آن که من به دیدن پدر و مادر بروم و تو نمی‌توانستی جواب مشخصی بدهی — آن ترس بود. در پراگ وقتی از چیزهای خاصی درباره من گله کردی — آن ترس بود. بارها و بارها، ترس. من می‌گویم ترس نه نپسندیدن، اما این دو احساس به هم آمیخته است. و چیزهایی که بالاخره در اسکانیش هوف گفتی، آیا فوران همه اینها نبود؟ آیا وقتی صدای حرف زدن خودت را شنیدی هنوز در تردید نبودی؟ آیا حتی این عبارت را به کار نبردی که تو مجبور خواهی شد خودت را به کلی منکر شوی اگر بخواهی...؟ و حتی در نامه امروز، فلیسه، من متوجه بخش‌هایی شدم که هنوز ریشه در آن ترس دارد. تو نباید مرا سوء تعبیر کنی فلیسه. آن نپسندیدن وجود داشت، با این همه جلوی چشم بینای همه دنیا تو تصمیم گرفتی که منکرش شوی. ممکن بود که دست آخر، همچنان که من در لحظات شاد خودم به آن امید داشتم، وضع خوب شود. اما نکته این نیست. تو درباره رفتار آخرین دفعه من توضیح می‌دهی، و این توضیح در این واقعیت نهفته

است که ترس‌های تو، نپسندیدن تو، مدام جلوی چشمان تو بود. وظیفه من این بود که از کارم، که تنها چیزی است که به من حق زندگی می‌دهد، دفاع کنم، و ترس‌های تو، نشان داد، دست کم مرا به این ترس (همراه با ترس‌هایی به مراتب غیرقابل تحمل‌تر) انداخت که بزرگترین خطر برای کارم در اینجا خوابیده است. «من عصبی بودم، از پا درآمده بودم، فکر کردم جانم به لبم رسیده است»، این چیزی است که تو می‌نویسی، و وضع همین‌طور بود. آن دو تا «خود» پیش از آن هرگز چنان سخت با هم نبرد نکرده بودند. و پس از آن که آن نامه را به دوشیزه ب [لوخ] نوشتم.

اما شاید من دلائل ترس‌های خودم را خوب توجیه نکرده باشم؛ چون هر چه باشد، توضیحات تو در اسکانیشه هوف مربوط به بعد از آن بود؛ من فعلاً نباید از آنها استفاده کنم. اما یکی از واضح‌ترین نمونه‌ها، عدم توافق مربوط به آپارتمان بود؛ من از هر جزء طرح تو بدم می‌آمد، اما نمی‌توانستم به هیچ وجه مخالفت کنم، و بدون شک هر کس اصرار داشت حق را به تو بدهد. نکته این است که تو خودت نمی‌باید اصرار می‌کردی. آنچه تو می‌خواستی کاملاً معقول بود: یک آپارتمان خانوادگی خوب، خوش مبلمان، از آن‌هایی که همه خانواده‌های از لحاظ اجتماعی همسطح ما در آن ساکن می‌شوند. روی هم رفته تو چیزی بیشتر از آنچه این آدم‌ها دارند (دوباره از آنها در نامه امروز یاد شده بود، آنها از آن چیزهایی هستند که یکمربّه «توی دامن آدم می‌افتد.») نمی‌خواستی، اما آنچه آنها دارند، تو با همه تعامیت‌اش می‌خواستی. یک بار - که مرا به بدترین ترس‌هایم انداخت - از تو خواستم که تشریفات داخل کنیسه را حذف کنی؛ تو جواب ندادی؛ در وضع دلهره‌آمیزی که داشتم فکر کردم تو از درخواست من رنجیده‌ای، و در اسکانیشه هوف تو در واقع همین درخواست را ذکر کردی. اما تمام نظر تو درباره آپارتمان، چه چیز را نشان می‌دهد؟ نشان می‌دهد که با دیگران موافقی، نه با من؛ اما برای این دیگران، خانه، کاملاً به حق، معنایی به کلی متفاوت با آنچه خانه‌ای می‌تواند برای من داشته باشد، دارد. این دیگران، وقتی ازدواج می‌کنند، تقریباً اشباع می‌شوند، و ازدواج برایشان چیزی نیست جز لقمه نهایی بزرگ و لذیذ. برای من این‌طور نیست، من اشباع نشده‌ام، من کاری را شروع نکرده‌ام که انتظار بروم سال به سال گسترش پیدا کند؛ من به خانه دائمی نیاز ندارم که از فراز نظم بورژوازی‌اش قصد اداره این کار را داشته باشم - نه فقط به چنین خانه‌ای نیاز ندارم، بلکه در واقع از آن ترس هم دارم. من چنان گرسنه کارم هستم که احساس مفلوج بودن می‌کنم؛ اما اینجا، شرایط در تضاد با کار من

است، بنابراین اگر من در این شرایط خانه‌ای مطابق خواست‌های تو برپا کنم، این به معنای آن — اگر هم نباشد، به هر حال به این معنای نمادین — است که دارم می‌کوشم تا این شرایط را دائمی کنم، که این بدترین بلایی است که می‌توانم سر خود بیاورم.

می‌خواهم تا حدی آنچه را که گفتم جمع و جور کنم و آن را روشن‌تر بسازم. کاملاً قابل توجیه است که پرسشی چه نوع نظریاتی در ارتباط با خانه از تو انتظار داشتیم. من در واقع نمی‌توانم به این سؤال جواب بدهم. از دیدگاه کار من متضادترین و آشکارترین این می‌بود که همه چیز دور ریخته شود، و پی آپارتمانی بگردیم حتی بالاتر از طبقه چهارم، نه در پراگ، در جایی دیگر؛ اما ظاهراً نه تو و نه من برای زندگی در یک فلاکت خودساخته آمادگی نداریم. شاید من حتی کمتر از تو آمادگی این را داشته باشم. خوب، هیچکدام ما هنوز آن را تجربه نکرده‌ایم. بنابراین آیا واقعاً می‌توانستم انتظار داشته باشم که پیشنهاد از طرف تو باشد؟ نه کاملاً؛ هر چند اگر تو پیشنهاد می‌کردی من به قدری خوشحال می‌شدم که نمی‌دانستم چه کنم، اما مسلماً این انتظار را نداشتم. اما قطعاً یک راه وسطی را می‌شد پیدا کرد و تو پیدایش می‌کردی، بدون جستجوی زیاد، خیلی طبیعی، فقط اگر — بله، فقط اگر آن ترس‌ها، آن نپسندیدن، در میان نبود، همان که تو را از انجام دادن چیزهایی باز می‌داشت که برای من و برای زندگی مشترکمان حیاتی بود. به‌راستی، من هنوز می‌توانستم امیدوار باشم که توافقی ممکن است به دست بیاید، اما این‌ها فقط می‌توانست در حد امید باشد؛ اما در آن لحظه نشان‌هایی از مخالفت دقیقی دیده می‌شد که می‌باید مرا می‌ترساند، و تا زمانی که می‌خواستم تو شوهری داشته باشی که زنده باشد، باید در مقابلشان از خودم دفاع می‌کردم.

حالا البته می‌توانی همه چیز را بچرخانی و بگویی که تو، طبیعت تو همان قدر در معرض خطر بود که طبیعت من، و ترس‌های تو همان قدر قابل توجیه بود که ترس‌های من. من قبول ندارم که قضیه این بود. چون من تو را با طبیعت واقعی‌ات دوست داشتم، و فقط موقعی ترس برم می‌داشت که خصمانه با کارم روبه‌رو می‌شدی. و چون تو را خیلی دوست می‌داشتم مجبور بودم به تو کمک کنم که از خودت حمایت کنی. اما حتی همین هم کاملاً درست نیست؛ تو مسلماً در خطر بودی، اما آیا خودت اصلاً نمی‌خواستی در خطر باشی؟ هیچوقت؟ اصلاً؟

آنچه گفتم تازه نیست، می‌توانستم آنها را به طریقی دیگر خلاصه کنم، اما حالا چیز تازه‌ای نیست. آنچه تازه است این است که این بخشی از یک مکاتبه منظم را تشکیل

نمی‌دهد، و این، و همین طور این واقعیت که تو این خلاصه کردن را خوشایستی، به من این امید را می‌دهد که جوابی رک و راست دریافت کنم. من مشتاق جواب تو هستم. هر قدر هم که مخالف نامه‌ام باشی، باید جواب بدهی فلیسه. من بی‌صبرانه منتظر جواب تو هستم. وقتی دیروز نوشتن این نامه را قطع کردم - داشت خیلی دیر می‌شد - و به رختخواب رفتم، فقط مدت کوتاهی خوابیدم، بعد، کمی پس از آن، وقتی بیدار شدم و تا صبح نتوانستم بخوابم، همه غمها و غصه‌های ما - که در واقع همین بین ما مشترک است - بی‌کم و کاست سراغم آمد، درست مثل بدترین روزها. به هر حال، هنوز همه چیز به هم وابسته است، و به مجرد آن که اجازه داده شود هر کدامشان مطرح شوند معلوم می‌شود هیچ یک از این نگرانی‌ها هنوز برطرف نشده است. به شکل‌های مختلف مطرح می‌شود، انگار نوک زبان آدم باشد. طی شب گذشته، لحظاتی بود که فکر می‌کردم به مرز جنون رسیده‌ام، و نمی‌دانستم که خود را چگونه نجات بدهم. پس جواب نامه‌ام را می‌دهی، و اگر می‌خواهی لطف خاصی داشته باشی، خواهش می‌کنم به مجرد آن که این نامه را دریافت کردی با تلگرام خبرم کن.

به مکاتبه‌ام با ارنو اشاره کردی. نمی‌دانم منظورت چیست که می‌گویی من بدون توجه به این مکاتبه می‌باید به تو می‌نوشتم. اتفاقاً من فردا می‌خواهم به ارنو نامه بنویسم. بنابراین به او می‌گویم که به تو نامه نوشته‌ام. ارنو به صورت غیرقابل تصویری با من، و همچنین با تو، مهربان بوده است.^{۵۹}

فرانتس

[تلگرام، داده شده در پراگ، ۳ نوامبر، ۱۹۱۴]

فلیسه باوئر، برلین، فرانکفورت اشتراسه، شماره ۱۳۷

نامه در راه، سلام‌های گرم، الزا برود

از مادر فرانتس کافکا به خانواده باوئر به مناسبت مرگ پدر فلیسه^{۶۰}

[حروف بالای صفحه: H.K.]

پراگ، ۲۷ نوامبر، ۱۹۱۴

عزیزان من،

ما مراتب تسلیت خود را تلگرافی ابلاغ کردیم، اما از ته قلب دلم می‌خواهد یک بار

دیگر با نوشتن این نامه همدردی همه را از این فقدان غم‌انگیز بیان کنم. کلمات نمی‌تواند اندوه ما را از شنیدن این خبر تأسف‌انگیز ابراز کند. می‌دانم که هر کوششی برای تسلائی شما بی‌فایده است؛ فقط زمان می‌تواند اندوه شما را سبک کند. شما، آنای خوب و عزیزم، باید به خاطر بچه‌هایتان مقاوم باشید، چون به هر حال، وقتی فکرش را بکنید، مرگ بدترین اتفاقی نیست که ممکن است پیش بیاید، بخصوص اگر مرگ آرام اتفاق بیفتد، چنان که برای شوهر عزیز شما پیش آمد؛ این خودش باید در این روزهای غم‌انگیز مرهمی برایتان باشد.

به احتمال زیاد جنگ تا حد زیادی در این ضایعه مؤثر بوده است، چون تنش‌های روزانه به ناگزیر اثر خودشان را می‌گذارند.

ما هم نگرانی‌های وحشتناک خودمان را داشتیم. پپو، دامادمان، سه هفته پیش با دست زخمی بازگشت. هنوز نمی‌دانیم چه مدت طول می‌کشد تا خوب شود. کارل گهگاه خبرهایی برایمان می‌فرستد. همه خانواده من عمیقاً در غم بزرگ‌تان همدرد هستند، بخصوص شوهرم که درگذشته را مثل یک دوست واقعی دوست داشت. ما هم شش هفته پیش فقدان دردناکی داشتیم. برادر بزرگ شوهرم فیلیپ کافکا مقیم کولین، بعد از یک بیماری کوتاه درگذشت. او در ۶۸ سالگی تنها برادر بازمانده شوهرم بود. دو برادر جوان‌تر قبلاً مردند.

آدم‌ها همین‌طور یکی‌یکی می‌میرند.

خواهش می‌کنم همدردی ما را به عمه امیلی عزیز ابلاغ کنید؛ برای او هم غم بزرگی است که تحملش برای او خیلی سنگین خواهد بود.

خدا نگهدار، و دلم می‌خواهد بار دیگر مراتب دوستی همیشگی‌مان، بخصوص خودم را، به شما یادآوری کنم.

دوست شما، جولی کافکا

۲۵ ژانویه، ۱۹۱۵^۱

خلاصه‌اش بکنم ف؟ با یک مشاهده شروع می‌شود، بسیار واقعی‌تر از همیشه. من قلم را روی کاغذ می‌گذارم و بلافاصله به تو نزدیک می‌شوم، نزدیک‌تر از این که کنار نیم تخت ایستاده‌ام. اینجا تو مرا ناراحت نمی‌کنی، اینجا تو از چشم‌های من نمی‌پرهیزی، از فکرهای من، از مسائل من؛ از این‌ها، حتی موقعی که ساکت هستی، نمی‌پرهیزی.

می‌توانست این طور باشد ما در آپارتمان زیر شیروانی باشیم، با ساعت کلیسا به جای ساعت پدر بزرگمان؟ ممکن است؟

ما به این واقعیت رسیدیم که دوران با هم بودن ما دلنشین نبود. و این مطرح کردن ملایم آن است. ما با هم نمی‌توانستیم یک دقیقه بدون تنش داشته باشیم. کریسمس ۱۹۱۲ یادم است. ماکس در برلین بود و فکر کرد که بهتر است آن نامه وحشتناک را برایت تهیه کند. تو قول دادی که شجاع باشی، اما چیزی شبیه این گفתי: «خیلی عجیب است، ما اغلب و به طور منظم به هم نامه می‌نویسیم، من نامه‌های زیادی از او دریافت کرده‌ام، دوست دارم به او کمک کنم، اما خیلی مشکل است، او کار را برایم مشکل می‌کند، انگار ما هیچ به هم نزدیک‌تر نشده‌ایم.» اوضاع هنوز هم برای هر دوی ما همین طور است — سعی کن بفهمی. یکی آن را زودتر می‌فهمد، دیگری دیرتر؛ یکی آن را فراموش می‌کند، دیگری به یاد می‌آورد. اما آدم فکر می‌کند که این به آسانی چاره‌پذیر است. وقتی آدم نمی‌تواند نزدیک‌تر شود، خیلی راحت دورتر می‌شود. اما باز این هم غیرممکن است. علامت راهنما فقط یک طرف را نشان می‌دهد.

این نخستین واقعیت بی‌ترحم است. دومی در درون خودمان پنهان است. من متوجه شده‌ام که هر یک از ما نسبت به دیگری بی‌رحم است؛ این به آن معنا نیست که یکی برای دیگری اهمیت کافی ندارد، به طور کلی ما بدون ترحم هستیم — تو شاید با همه بیگانه‌های، از این رو بدون احساس گناه، بنابراین بدون تحمل رنج آن احساس. برای من این طور نیست. در واقع، این ممکن است نوعی بدبختی باشد که من نمی‌توانم دعوا کنم؛ انگار که من واقعاً منتظر معجزه‌ای بودم تا مرا چنان که می‌خواستم با این نتیجه قانع کند که من نمی‌کوشم به شیوه‌ای روراست قانع کنم، یا شاید، کوشش می‌کنم اما ناتوانی‌ام به قدری است که ابداً به چشم نمی‌خورد. برای همین است که ما هیچ وقت دعوی ظاهری نداشته‌ایم؛ ما در کنار هم با آرامش قدم می‌زنیم، اما در تمام مدت ترس و لرزی بین ما حضور دارد انگار که کسی مدام با یک شمشیر هوای بین ما را می‌شکافد. بگذار یادم باشد: تو هم دعوا نمی‌کنی؛ تو هم در سکوت رنج می‌کشی، و از آنجا که رنج کشیدن تو بیگانه‌انه است، حتماً تحملش خیلی سخت‌تر از مال من است. و بعد البته آنچه من به وضوح پیش‌بینی کرده بودم واقعاً پیش آمد. من داوطلبانه نیامدم، می‌دانستم که علیه چه چیزی هستم. من علیه جذبه قربان بودم، آن جذبه غیر معقولی که گلویم را می‌گیرد و حتی در زمهریر یک اتاق هم تنهایی نمی‌گذارد. صبح

تو کنار نیمکتی ایستاده بودی که دو کیسه رویش بود، و بعد از ظهر پای پله‌هایی بودی که به قهوه‌خانه منتهی می‌شد. فکر کردن دربارهٔ آن، به رغم کوشش‌های ذهنی بسیاری که طی سال‌ها شده، تقریباً غیرقابل تحمل است. من نمی‌دانم که چگونه از عهده‌اش برآیم، و در این حال به کارم نیز برسم، اما مجبورم که این کوشش را بکنم.

من خیلی نخواهم نوشت، نامه‌ها خیلی کند هستند، آدم هم نمی‌تواند به همان آزادی که معمول است بنویسد، من هم تو را برای نوشتن نامه تحت فشار نخواهم گذاشت؛ ما از طریق نامه‌هایمان چندان دستاوردی نداشته‌ایم، باید آنچه را می‌خواهیم از راه‌های دیگر به دست آوریم. هر چند باشد، این امکان — هر چند که در حال حاضر ناممکن بنماید — هست که بعد از ظهرها را برای کارم بگذارم؛ به هر حال تجربه‌اش خواهم کرد. و به یک معنا این کار برای تو خواهد بود، هر چند که شیطان تو را واداشت تا به من بگویی باید کاری برای کارخانه انجام دهم. چرا تو از کارخانه درک بیشتری داری تا از من!

بس است؛ هنوز کلی کار باید انجام بدهم. سرایدار مریض است، بنابراین حالا باید رختخوابی را جمع کنم که صبح بازش کردم. همچنین باید جارو بکشم و گردگیری کنم، اما از آنجا که سرایدار تقریباً هیچوقت از این کارها نمی‌کند، اصراری نیست که حتماً همین امروز انجام بشود. اگر صبح — من منتظر نیستم که سرایدار بیدارم کند — دلت خواست سر ساعت ۷/۳۰ مرا با رویایی خوش و دوستانه بیدار کنی، محبتی دلنشین به من خواهی کرد. اما طوری این کار را بکن که پیش از بیدار شدنم، آن رویا تا پایان خوشی ادامه یابد که، بگذار هر دو امیدوار باشیم، هنوز در جایی منتظرمان است. با درودهای گرم، فرانتس

[در حاشیه] کتابی از نوشته‌های فیرفل را برایت فرستاده‌ام.

۱۱ فوریه، ۱۹۱۵

من غر خواهم زد ف..، آن قدر غر می‌زنم تا بهتر بشوم. تو که نمی‌خندی، می‌خندی؟ کارم تا چند روز پیش از بادتباخ نسبتاً خوب پیش می‌رفت؛ در آن نقطه برادر دامادمان به ما ملحق شد، و بعد کارخانه، آن نمونهٔ رقت‌انگیز یک کارخانه، بر سرم ریخت. می‌توانستم تا مدت‌ها دربارهٔ دلشوره‌ای که برایم به وجود آورد، تقریباً از همان آغاز، صفحه‌های بسیاری بنویسم (بی‌فایده، چون کارخانه واقعاً سودی از آن نمی‌برد). اما حالا واقعاً مجبور بودم با آن برخورد کنم و هر روز آنجا بروم؛ دیگر مسئلهٔ این که من با استفاده از

بیشترین تلاش نیروی اراده، قادر نیستم کار کنم مطرح نبود. کارخانه عملاً متوقف بود؛ با این همه انبار کالا وجود داشت؛ طلبکاران و مشتری‌ها باید اطمینان می‌یافتند و غیره، بنابراین کارم — که اخیراً تازه توانسته بود به دست بگیرم — می‌باید کنار گذاشته می‌شد. اما خیلی زود اوضاع روبه‌راه شد، دست کم به طور موقت؛ برادر داماد ما فعلاً در پراگ مستقر شده بود، بنابراین می‌توانست یکی دو ساعتی در کارخانه بگذراند، که من آن را این طور تعبیر کردم که می‌توانم پایم را پس بکشم. یک بار دیگر من در آپارتمان ساکت نشستم و کوشیدم تا سر رشته کار را به دست بگیرم. بعد از یک فاصله این کار برایم خیلی مشکل است؛ مثل دری که فقط با زور و فشار بسیار باز می‌شود و بعد ناگهان بسته شود — که همین در واقع بر قابلیت‌های من سایه تردید می‌اندازد. اما عاقبت موفق شدم که راه برگشت خودم را پیدا کنم، و احساس کردم که دگرگون شده‌ام. مثلاً چرا من به جای کارم نتوانم تو را آنجا پیدا کنم. بخت خوش من بیش از دو روز دوام نیاورد، بعد از آن مجبور بودم جا عوض کنم. ما هر دو می‌دانیم که دنبال آپارتمان گشتن یعنی چه. و یک بار دیگر، چه اتفاق‌ها دیدم! آدم مجبور می‌شود که، دانسته یا ندانسته، قبول کند آدم‌ها خودشان را در کثافت دفن می‌کنند. به هر حال، به نظر می‌رسد که نکته اینجاست؛ آنها کثافت تصور می‌کنند — که منظورم این بوفه‌های پر از خرت و پرت، پارچه‌های جلوی پنجره‌ها، جنگلی از عکس‌ها روی میز تحریرهای مستعمل، ملافه‌های تلنبار شده روی تخت‌خواب‌ها، گلدان‌های اسپیدیسترا در هر گوشه است — آنها همه اینها را لوکس تصور می‌کنند. اما من واقعاً به هیچ یک از این‌ها اهمیت نمی‌دهم. آنچه من می‌خواهم آرامش است، اما این نوع آرامش در ورای درک آدم‌ها قرار دارد. مسلم است — چون هیچ آدمی در خانواده‌های عادی به این آرامشی که برای من لازم است نیاز ندارد؛ نه خواندن، نه مطالعه، نه خواب، در واقع هیچ چیز به این نوع آرامشی که من برای نوشتن نیاز دارم نیاز ندارد. من از دیروز به اتفاق تازه‌ام^۲ آمده‌ام، و دیشب در چنان حالت یاسی بودم که فوریت لازم برای خارج شدن از این اتاق در نظرم مثل فوریت خارج شدن از این دنیا بود. و با این همه چیز نامعمولی اتفاق نیفتاده بود؛ آنها خیلی با ملاحظه هستند، خانم صاحبخانه به خاطر من آرام از کناره‌ها رد می‌شود؛ مردی که در آپارتمان بغلی زندگی می‌کند خسته از اداره بر می‌گردد، چند قدم بر می‌دارد، و به رختخواب می‌رود. و با این همه آپارتمان بدون شک کوچک است؛ آدم صدای باز و بسته شدن درها را می‌شنود؛ هر چند که خانم صاحبخانه همه روز ساکت است، ولی پیش از آن که

به رختخواب برود چند کلمه‌ای را باید با مستأجر دیگر پیچ پیچ کند؛ صدای او به سختی شنیده می‌شود، اما صدای مستأجر هست — به جای آن. دیوارها به شدت نازک هستند؛ به رهم اندوهگین شدن خانم صاحبخانه سر و صدای ساعت اتاقم را قطع کردم، و این اولین کاری بود که پس از ورودم انجام دادم، اما در عوض سر و صدای ساعت همسایه بلندتر شد؛ کوشیدم چند دقیقه‌ای آن صدا را نشنوم، اما اعلام نیم ساعت‌ها گرچه ملودیک ولی کرکننده بود؛ اما من نمی‌توانم نقش یک آدم جبار را داشته باشم که این ساعت هم از کار بیفتد. به هر حال خیلی هم خوب نخواهد بود، همیشه مقداری صدای پیچ هست، زنگ در هم که شنیده می‌شود؛ مستأجر دیروز دو بار سرفه کرد، امروز خیلی بیشتر شده است، سرفه‌های او مرا بیشتر آزار می‌دهد تا خودش را.^۳ من از هیچکدام آنها نمی‌توانم ناراحت باشم؛ امروز صبح خانم صاحبخانه از این که پیچ پیچ کرده بود عذر خواست، خیلی غیرعادی بود و فقط برای این مطرح شد که مستأجر (به خاطر من) داشت به اتاق دیگر منتقل می‌شد و خانم صاحبخانه می‌خواست او را در اتاق جدید جا بدهد؛ به علاوه، او پرده کلفتی بیرون در آویخته است. بسیار مهربان است، اما به احتمال خیلی زیاد دوشنبه از اینجا می‌روم. باید اعتراف کنم که آن آپارتمان آرام مرا لوس کرده است، اما این تنها راه زندگی کردن من است. نخند فلیسه، به رنج بردن من به عنوان چیزی نفرت‌انگیز نگاه نکن؛ شکی نیست که این روزها خیلی‌ها رنج می‌برند، و علت رنج بردنشان هم چیزی بیش از پیچ‌های اتاق مجاور است، آنها برای هستی‌شان می‌جنگند، یا برای پیوندهایی که هستی آنها را به حیات اجتماع پیوند می‌زند، و من هم همین طور، هر کس دیگر هم همین طور. زمانی که دنبال یک اتاق دیگر می‌گردم برایم آرزوهای خوب خوب بکن.

همین الان جواب نامه‌ات را می‌دهم. کی می‌خواهی به سفر بروی؟ آن روز در مقاله‌ای یک پاراگراف درباره تبدیل یک کارخانه گرامافون به یک کارخانه کنسروسازی بود؛ با لذت بسیار خواندمش؛ هر چه باشد من با آن کارخانه پیوندهای قلبی بیشتری دارم تا با محل کار خودم. با آرزوهای خوب و صمیمی.

فرانتس

کتاب فیرفیل چه طور بود؟

[کارت پستال. پراگ، ۳ مارس، ۱۹۱۵]

فلیسه، امروز نامه‌ات رسید، بنابراین یک نامه گم شده است، نامه تو یا نامه من، این دیوانه کننده است. از این به بعد منظمأ دو هفته یک بار نامه‌ای سفارشی برایت می‌فرستم. واقعأ حرف برای گفتن زیاد است، اما گفتن آنها در نامه‌های سرگشاده تقریبأ غیرممکن است. علاوه بر این، من تقریبأ به نامه کم علاقه شده‌ام؛ چه فایده‌ای دارد که نامه‌ها مرتب پیش بروند و هر چیز دیگر در عوض شکست بخورد؟ امید به آینده در نامه‌ات، که شیرین و مهرآمیز است، ناپدید شده است. تو در بادنباخ درباره من دچار سوء تفاهم نشدی، اما به عنوان جایزه‌ای برای من فرض را بر تصمیم خوب و درستی قرار می‌دهد که باید عملی شود و نوشته نشود.

فرانتس

[سمت چپ نامه] امروز نامه فرستاده شد.

در حال حاضر ارسال دست‌نوشته^۴ - پیش از آن که تایپ یا چاپ شود - خیلی مشکل است.

۳ مارس، ۱۹۱۴ [۱۹۱۵]

تلگرام و کارت پستال فرستاده شده است. هفته‌های بی‌علاقگی به کار، سردردها، فکرهایی که مدام در دایره‌هایی بسته دور می‌زند، پشت سرم است. امروز دوباره سرم وحشتناک درد می‌کند (به اندازه کافی نمی‌خواهم)، اما بجز این بقیه چیزها روبه‌راه است، و باز هم بهتر می‌شود. نه این که من واقعأ پشتکار نداشته باشم، اما همیشه کارها برخلاف میل من تمام می‌شود.

اتاقم [در بیلک گاسه]^۵ را تازه ترک کرده‌ام؛ تصمیم‌گیری سفت و سختی لازم داشت. پیرزن عادت داشت تقریبأ هر روز به کنار تخت من بیاید و نجواکنان پیشنهادهایی برای آن که آرامش آپارتمان بیشتر شود، بدهد. با این که تصمیم قاطع داشتم که آنجا را ترک کنم، هنوز باید مراتب تشکرم را بیان می‌کردم. بالاخره، روز ماقبل آخر، وقتی دهانم را باز کردم که حرف بزنم، او داشت پالتوی تئاتر دخترش را از کمد در می‌آورد (پالتوهای زرد خاص تئاتر با یقه‌های توری که مرا دچار افسردگی می‌کند، یکی از آن پالتوها بود)؛ چون می‌خواست دخترش را آن شب به یک مهمانی کوچک ببرد، من نخواستم که

* Bilekgasse

عیشش را منقص کنم، بنابراین اعلام ترک خانه را به روز بعد موکول کردم. اما چنان هم که انتظار داشتم بد نبود، هر چند او اعتراف کرد که فکر می‌کرده من تا روز مرگم آنجا می‌مانم - تاریخ خیلی مشخصی را در نظر نداشت. اتفاقی که اکنون اجازه کرده‌ام ممکن است بهتر نباشد، اما حداقل همان اتاق نیست.^۵ شاید فقط ناآرامی آپارتمان نبود که مرا از آنجا راند، چون بالاخره من اخیراً، تا آنجا که به کارم مربوط می‌شود، عملاً دستاوردی نداشته‌ام، بنابراین در موقعیتی نبوده‌ام که آرامی یا ناآرامی آپارتمان را امتحان کنم؛ بیشتر ناآرامی خودم بود، احساسی که دلم نمی‌خواهد درباره‌اش توضیح دهم.

اما دلم می‌خواهد که درباره‌ی رؤیای تو توضیح بدهم. اگر روی زمین میان حیوانات دراز نکشیده بودی، نمی‌توانستی آسمان و ستاره‌ها را ببینی و آزاد نمی‌شدی. شاید از وحشت سرپا ایستادن جان به در نمی‌بردی. من هم بیشتر همین احساس را دارم؛ این یک رؤیای مشترک است که تو برای هردومان دیده‌ای.

در نامه‌ات به شوخی می‌گویی که من باید به برلین می‌آمدم و به طور جدی می‌پرسیدم که چه قرار است سرمان بیاید. این دو تا با هم ارتباط دارند. صادقانه به من بگو، آیا فکر می‌کنی آینده‌ای برای با هم بودنمان در پراگ هست؟ اگر نیست، پراگ تقصیری ندارد. تقصیر شرایط بیرونی هم نیست. برعکس. زمانی که جنگ بی‌آن که خیلی موجب خرابی شود به پایان برسد، احتمالاً اوضاع خیلی روبه‌راه خواهد شد. فکرش را بکن، الان به من ۱۲۰۰ کرون اضافه داده‌اند، این مبلغ پول قابل ملاحظه‌ای است، اما اینجا من نمی‌توانم از آن لذت ببرم؛ برعکس، تقریباً دلم می‌خواست، گویی که مانعی اضافی باشد، آن را بپذیرم. تو چه فکر می‌کنی؟

چند سؤال اضافی: چرا تو بد می‌خوابی، و این چه نوع بد خوابیدن است؟ آن پاکت چه طوری به دست تو افتاد؟ چرا کتاب‌های قدیمی می‌خوانی نه کتاب‌های خیلی خوب مثل تأملات؟ یک پیشنهاد: آیا می‌توانی فقط کتاب‌هایی را که من برایت می‌فرستم، تا آخر بخوانی؟ در هر حال باید با جلد‌هایی از نامه‌های فلوربر و براونینگ شروع کنی. و بعد در تابستان به سفر خواهیم رفت.

فرانتس

[مهرستی ورود: برلین، ۲۳ مارس، ۱۹۱۵]

۲۱ مارس، ۱۹۱۵

فلیسه، هنوز بی‌خبرم؛ خیلی وقت است. تو این روز اول بهار را چگونه می‌گذرانی؟ امروز، پس از مدتها برای نخستین بار، به قدم زدن رفتم، چون یکشنبه است و هوا عالی، از آن لحظاتی است که نظم دادگاه به هم می‌خورد، که مهمل‌ترین تغییرات صورت می‌گیرد، که آدم تصور می‌کند که با او به خوبی رفتار شده است، و همه چیز جمع زده می‌شود و به رغم خطاهای آشکار و چشمگیر، درست در می‌آید. اما این احساس یک احساس نامناسب است، دست کم به فراوانی غیرلازمی پیش می‌آید؛ در این صبح بخصوص احتیاجش ندارم، هر چند که دیروز صبح به آن نیاز داشتم و روز قبلش، زمانی که من سر دردناکم را عملاً در دست‌هایم پیچیده بودم چون نمی‌شد آن را با حقه‌هایش به حال خود رها کنم. امروز صبح تاوان آن است، اما دیروز نمی‌دانستم، و پیش از فردا فراموش خواهم کرد.

تا به حال منتقل شده‌ای؟ من به اتاقی اسباب‌کشی کرده‌ام که ده بار پر سر و صدا تر از قبلی است، اما از هر جهت دیگر خیلی دلپذیرتر است. فکر می‌کردم هم از لحاظ محل و هم ظاهر به دردم نمی‌خورد. اما این طور نبود. بدون داشتن یک دید نسبتاً باز، بدون امکان دیدن بخش گسترده‌ای از آسمان از پنجره‌ام یا شاید یک برج کلیسا در دور دست - یعنی اگر واقعاً فضای روستایی باز نباشد - بدون این‌ها، من موجودی مفلوک و افسرده‌ام؛ هر چند که نمی‌توانم ابعاد دقیق فلاکتی را بدهم که به این اتاق مربوط می‌شود، اما نمی‌تواند کوچک باشد؛ در این اتاق حتی آفتاب صبح هم دارم، و از آنجا که بام‌های اطراف همه بسیار پایین‌تر است، به تمامی و مستقیم به من می‌تابد. اما من بیش از آفتاب صبح نصیب می‌برم، چون اتاق یک اتاق کناری است و دو پنجره مشرف به جنوب غرب دارد. اما یک نفر برای جلوگیری از پررو شدن من درست در یک استودیوی بالای سرم (خالی، حتی اجاره داده نشده!!) تمام روز با چکمه‌های سنگین پا می‌کوبد و یک جور دستگاه بی‌معنای پر سر و صدایی کار گذاشته است که صدای ساچمه‌بازی را آزاددهنده‌تر می‌کند. یک توپ سنگین با سرعت زیاد در تمام طول سقف می‌غلتد، به گوشه‌ای می‌افتد، و به آرامی دوباره بر می‌گردد. هر چند خانمی که اتاق را اجاره داده هم این صدا را می‌شنود، اما می‌کوشد - چون برای یک مستأجر هیچ اقدامی نباید کنار گذاشته شود - با استفاده از منطق منکر وجود صدا شود و این کار را با اشاره به این نکته می‌کند که استودیو خالی و بدون مستأجر است و جواب من به آن فقط می‌تواند این باشد که آن صدا تنها آزار غیرمنطقی، و از این رو غیرقابل درمان دنیا نیست.

راستی، من به هیچ وجه در شهرستان نیستم؛ در واقع وقتی روی بالکن می‌روم تقریباً مستقیم به داخل پنجره‌های آپارتمان نگاه می‌کنم که نقشه‌هایش را یک بار من و تو مطالعه کردیم. امروز آن آپارتمان هم از طریق سه پنجره مشرف به خیابانش آفتاب صبح داشت. من نمی‌دانستم جواب آن پنجره‌ها را چه بدهم. تو اگر بودی چه می‌گفتی؟ این پنجره‌ها را در عصر و شب هم می‌بینم، معمولاً هر سه‌شان روشن هستند، اما نه تا آن دیروقتی که پنجره من روشن است. من به کلی تنها زندگی می‌کنم، هر شب را در خانه می‌گذرانم، یک ماهی است که حتی به جلسه شنبه شب‌ها هم نرفته‌ام، اما دو ماهی است که نتوانسته‌ام حتی یک کار حسابی بکنم. خوب دیگر، به اندازه کافی درباره خودم حرف زدم. حالا نوبت توست!

با محبت فراوان، ف.

مهر پست: پراگ، ۵ آوریل، ۱۹۱۴

باز هم یکشنبه فلیسه، در یک یکشنبه زیبا، آرام و خاکستری. من و قناری تنها موجودات بیدار توی آپارتمان هستیم. من یا پدر و مادرم در خانه‌ام. در اتاق خودم، گمان می‌کنم، جهنم آمده به سراغم؛ پشت دیوار سمت راست چنان سر و صدایی است که گویی دارند الوار خالی می‌کنند؛ می‌شود شنید که یک تنه درخت از روی کامیون رها می‌شود، بعد بلند می‌شود، مثل یک موجود زنده هوردوت می‌کشد، بعد می‌افتد! پایین می‌افتد و با ارتعاش‌های همه مصالح جهنمی ساختمان قاطی می‌شود. بالای سرم آسانسور ویژیژ می‌کند و صدایش در تمام اتاق‌های خالی زیر شیروانی پژواک پیدا می‌کند. (این از قرار همان شب - استودیوی قبلی‌ام است، اما اینجا دخترهای خدمتکاری هم هستند، که وقتی می‌شویند و خشک می‌کنند، عملاً مثل این است که دمپایی‌هایشان را روی پوست سر من می‌کشد.) زیر من یک اتاق پذیرایی - مهدکودک است؛ در طول روز بچه‌ها می‌دوند و فریاد می‌کنند؛ جایی دری همچی که باز می‌شود مدام فیژ غیژ می‌کند؛ پرستار بچه‌ها به نوبت خودش جیغ می‌کشد تا سکوت و آرامش برقرار کند؛ عصر که می‌شود بزرگترها انگار که مهمانی داده باشند، هر روز دور هم جمع می‌شوند و گپ می‌زنند. اما در ساعت ۱۰ همه چیز تمام می‌شود، دست کم تا به حال چنین بوده است؛ گاهی حتی ساعت ۹ آرامش برقرار می‌شود و اعصاب من اگر هنوز هم بتوانند، از آرامشی شگفت‌انگیز برخوردار می‌شوند.

برای رهایی از سر و صدای روزگسی را دنبال تهیه مقداری اوروپاکس، نوعی موم پیچیده شده در پارچهٔ پشمی، به برلین فرستاده‌ام — مدام مجبور می‌شوم اسم برلین را بیاورم. ممکن است کمی کثافتکاری باشد، و این احمقانه است که آدم در عمر خود یکباره شروع کند به از کار انداختن گوش‌هایش؛ حتی جلوی صدا را نمی‌گیرد، فقط خفه‌اش می‌کند — خوب این طوری است دیگر. در رمان در کنار دریای آزاد استریندبرگ، که چند روز پیش خواندمش — خیلی فوق‌العاده است، می‌شناسی‌اش؟ — قهرمان داستان از مرضی نه چندان بی‌شبهت به مرض من رنج می‌برد، چند تا به اصطلاح قرص خواب دارد که از آلمان خریده است، قرص‌های فولادی کوچکی که توی گوش آدم فرو می‌رود. اما حیف که ظاهراً این‌ها فقط در تخیل استریندبرگ وجود دارد.

آیا من به خاطر جنگ رنج می‌برم؟ اساساً آدم نمی‌تواند بفهمد که یک انسان در درون خود چه چیز را تجربه می‌کند. ظاهراً مرا رنج می‌دهد چون کارخانهٔ ما رو به ورشکستگی است، چیزی که بیشتر حدس می‌زنم تا بدانم، چون یک ماه است که آنجا نرفته‌ام. برادر داماد ما اینجا دارد تعلیم می‌بیند، و فعلاً می‌تواند کمی اطلاعات بدهد. شوهر بزرگترین خواهرم همراه واحد خدمات ارتش در کوه‌های کارپات است و ظاهراً خطری تهدیدش نمی‌کند؛ شوهر خواهر دیگرم، چنان که می‌دانی، مجروح شده بود، بعد چند روزی به جبهه رفت و با بیماری سیاتیک برگشت، حالا دارد در تپلیتس^{۷۰} سلامت را باز می‌یابد. علاوه بر این، من بیشترین رنج را از جنگ می‌برم، برای این که خودم در آن شرکت نکردم. اما سیاه و سفید کردن این طوری خیلی احمقانه به نظر می‌رسد. به هر حال، هیچ معلوم نیست که نوبت من فرا نرسد. دلایل مشخصی در میان است که مانع می‌شود خودم را داوطلب کنم، هر چند که در میانشان همان دلایل نیز هست که همیشه به هر حال مانع می‌شود.

از جمله، فلیسه، آنهایی که مانع شد ما در پراگ زندگی کنیم، دیگر مهم نیست که چند سال بعد در نگاه به گذشته چه قدر شرایط خوبی به نظر بیایند یا خواستنی جلوه کنند. من اینجا در جای خودم نیستم، و این به معنای آن نیست که با دور و اطرافم در جدال باشم (اگر بودم، هیچ کمک و تسلاهی دلی‌پذیرتر از آنچه از جانب تو می‌آمد نبود)؛ من فقط در جدال با خودم هستم، و به خاطر هر دومان نباید به هیچ وجه پای تو را به این جدال بکشانم؛ زمانی که با حماقت خودم خواستم این کار را بکنم، مکافات

* Tepplitz

خودش را تقریباً فوری همراه آورد. برای آن که کسی احساس کند حق دارد یا واقعاً حق زندگی کس دیگری را داشته باشد، آدم باید یا بیش از من پیش برود، یا آن که اصلاً به راهی نیفتد که من می‌خواستم بروم. اما اینجا در پراگ برایم غیرممکن است که از این مخمسه فرار کنم.

به نظر می‌رسد که تو دربارهٔ اظهارنظرم دربارهٔ پول دچار سوء تفاهم شدی. این افزایش حقوق ماهانهٔ صد کرون من است — که لازم به گفتن نیست که خرج کردن آن اصلاً برایم زحمتی ندارد. فراموش نکن، من با هر آنچه دارم در برابر کارخانه مسئول هستم! ناخشنودی من به این علت بود که دیدم به خاطر این پول در سوراخی افتاده‌ام که کمی عمیق‌تر کنده شده است.

تو خیلی کم از خودت برایم می‌گویی فلیسه. چه کاری داری می‌کنی، آیا کار کمتر از گذشته شده، شغل جدید به چه معناست، که را می‌بینی، چرا بعد از ظهر یکشنبه تنها توی خانه نشستی، چه داری می‌خوانی، آیا به تئاتر می‌روی، آیا حقوقات کم نشده است، چه به تن داری (در بادنباخ لباس، آن کت کوچولو خیلی قشنگ بود)، با ارنو چطور — من دربارهٔ این موضوع‌ها اصلاً چیزی نمی‌شنوم، در حالی که کاملاً جزو چیزهای مورد علاقه‌ام است. و برادرت چی؟ و دامادتان؟

یک چیز دیگر: نیازی نیست که ما تأسف از دست دادن آپارتمان روبه روی اتاقم را بخوریم. یک آپارتمان بدون چشم‌انداز (اتاق من، از طرف دیگر، چشم‌انداز دوری از دو جهت دارد، هر چند که این فهمیدنش بدون توضیحات بیشتر خیلی مشکل است)، که یک زن و دخترش در آن زندگی می‌کنند، که از آنها چیزی نمی‌دانم جز یک بلوز زرد زهرناک، گونه‌های پرمو، و راه رفتن تاتی تاتی. خوب شد آن آپارتمان را از دست دادیم. با محبت فراوان، فرانتس

مهریست: ۲۰ آوریل، ۱۹۱۵

فلیسه، چه زمان درازی است که بی‌خبر مانده‌ام! تو در چه فکری هستی؟ اگر کسی برای مدت درازی جواب ندهد، مثل این است که ساکت روبه روی آدم نشسته باشد؛ آدم وسوسه می‌شود که بپرسد: توی چه فکری هستی؟

حالا وقتش رسیده که دربارهٔ سال گذشته فکر کنیم، هر چند که برای فکر کردن دربارهٔ آن همیشه وقت هست. آن زن وقتی با لباس آبی‌اش وارد شد افسون‌کننده بود،

اما بوسه صمیمانه نبود، آن بوسه نه صمیمانه داده شده بود، نه صمیمانه دریافت شده بود. صمیمانه داده نشده بود، چون آن مرد حتی بر آن نداشت؛ این واقعیت که مرد او را دوست دارد به خودی خود به او حق نمی‌دهد؛ این واقعیت که او آن زن را دوست دارد باید آن بوسه را از او دریغ می‌کرد. چون قصد داشت آن زن را به کجا ببرد؟ موقعیت خود او چه بود؟ بر اثر کوشش مشترک پدر و مادرش (که برای آن تقریباً ازشان، البته کاملاً برحق، نفرت داشت) و تعدادی دیگر، یک تخته زیر آن مرد انداخته شده بود که تا امروز رویش ایستاده است. و چون این تخته چنان قوی بود که هر دوشان را تحمل کند - به خاطر این واقعیت مسخره‌هم‌انگیز که او حق خود می‌دانست که آن زن را با خود ببرد. اما در واقع هیچ زمین سفتی زیر پایش نبود؛ و این که او تا به حال توانسته بود خود را روی تخته متوازن کند شایستگی نبود، بلکه شرم‌آور بود. پس به من بگو که آن مرد قصد داشت او را کجا ببرد؛ این غیرقابل تصور است. او آن زن را دوست داشت و سیری‌ناپذیر بود. امروز هم دوستی‌اش کمتر نشده است، هر چند عاقبت ممکن است این درس را گرفته باشد: این که دستیابی به او، حتی اگر خودش موافق باشد، چندان ساده و آسان نیست. اما آنچه من نمی‌فهمم این است که چگونه یک دختر باهوشی که همه چیز را روشن می‌بیند، که درس خود را از شکنجه‌بی‌پایان فرا گرفته است - من نمی‌فهمم که چه طور هنوز خیال می‌کند اینجا در پراگ درست و امکان‌پذیر می‌بود. به هر حال او به اینجا آمد؛ او اگر هیچ چیز هم ندیده باشد، دست کم خیلی چیزها دیده است؛ او فرصت داشت تا درباره‌اش بسیار بخواند، با این همه هنوز فکر کند ممکن می‌بود. تصور می‌کند که چه طور می‌توانست باشد؟ هر چه باشد، بسوی حقیقت را احساس می‌کرد، و نه فقط یک بار، بلکه چندین بار؛ حرف‌های بدخواهانه و بچگانه او در اسکانیشه هوف کافی بود - صحبت را هوش کنیم.

آیا می‌توانیم در یکشنبه سفید همدیگر را ببینیم؟ این مرا خیلی خوشحال می‌کند. کسی چه می‌داند که نقشه‌های من برای یک سفر تابستانی، که ظاهراً تو حتی تحملش را هم نداری، به علت متوقف کردن همه تعطیلی‌ها، امکان‌پذیر نباشد؟ اما من نمی‌خواهم برای یکشنبه سفید به برلین بروم. اصولاً رفتن به آلمان مشکلات ناجوری پیش می‌آورد. تو می‌دانی که من چه قدر برای گذرنامه‌ام اصرار کردم، و دست آخر هم به موقع نرسید.

پس از آن دیگر به فکر برگشتن نبودم. مدارکی که پیوست کردم هنوز آنجاست، و دو تلگرام تو را که به من تعلق دارد الان موشی یا چیز دیگری دارد می‌جود. همان بازی قدیمی اجباراً باید دوباره شروع شود. نامه‌ای از جانب تو، دلیلی بر کار فوری خانواده لازم خواهد بود، و بعد آن انتظار طولانی. تو گذرنامه داری. اگر دلت خواست به بادنباخ بیایی، ما می‌توانیم یکشنبه سفید را در سوئیس بوهمیا بگذرانیم. البته خیلی بهتر خواهد بود که تنها بیایی. اگر غیر ممکن است هر کس را که خواستی بیاور. و درباره‌اش به من بنویس. با محبت فراوان، فرانتس

دو تا کتاب برایت در راه است؛ در واقع باید زودتر از اینها به دست می‌رسید.

[کارت پستال. مهر است: ساتورالویلی،*، ۲۴ آوریل، ۱۹۱۵]

بهترین آرزوها. حتی اگر بعضی از کارت پستال‌ها به دست برسند، همه یک معنا دارند. وقتی من سفر می‌کنم با خیال هپروتی دست آویخته‌ای همسفرم که آن را بالا می‌آورم و می‌بوسم.

فرانتس

[کارت پستال. مهر است: هاتوان**، ۲۵ آوریل، ۱۹۱۵]

خواهرم را برای دیدار با دامادمان همراهی می‌کنم. برایت بهترین آرزوها را دارم و درخواست می‌کنم که این سکوت طولانی را تمام کنی. من درباره یکشنبه سفید تردیدی ندارم. اگر از من می‌خواستی حتی به آلمان هم می‌آمدم، اما این مستلزم نامه‌ای از جانب تو بود.

فرانتس

[کارت پستال. مهر است: ناگیمالی***، ۲۶ آوریل، ۱۹۱۵]

در هر قدم دروهای بسیار.

فرانتس

[کارت پستال. مهر است: بوداپست، ۲۷ آوریل، ۱۹۱۵]

* Sátoraljaujhely

** Hatvan

*** Nagymihály

خواهرم را تحویل دادم و برگشتم، افسوس. بهترین آرزوها.

ف.

[کارت پستال. وین، پایان آوریل، ۱۹۱۵]

آخرین مرحله. بهترین آرزوها.

ف.

[کارت پستال. مهرپست: وشنوری - دوبریکوویس، ۳ مه، ۱۹۱۵]

جواب من به این سؤال: بله، بله، بله. اما تو نباید پرسی و نباید بدانی که از کی می‌پرسی و کی جواب می‌دهد. و یکشنبه سفید؟ نامه‌ها خیلی طول می‌کشد، نامه‌ات از فرایوالده^{**}، پس از یک تأخیر طولانی، کمی پس از حرکت من رسید؛ دومین نامه‌ات تقریباً سر وقت رسید، کتاب دیروز آمد؛ نصف بعدازظهر را عمیقاً به مطالعه آن پرداختم.^۹ امروز از صبح به حومه شهر رفته بودم، تنها بجز شرح حال بیمار که حتی زحمت بازگردنش را هم به خودم ندادم. تقریباً تنها چیزی که در پراگ به من احساس خشنودی می‌دهد تنها بودن است.

با محبت فراوان، فرانسیس

مهرپستی ورود: برلین، ۶ مه، ۱۹۱۵

این طوری ننویس فلیسه. تو اشتباه می‌کنی. بین ما مقداری سوء تفاهم است که من، به هر حال، مطمئناً انتظار دارم رفع شود، هر چند نه از طریق نامه. من عوض نشده‌ام (افسوس)؛ توازن - که من نماینده نوسان‌هایش هستم - به همان صورت باقی مانده است؛ تنها تغییر مختصر در توزیع وزن بوده است؛ من فکر می‌کنم که درباره هر دو تایمان بیشتر می‌دانم، و حالا یک هدف موقتی دارم. در یکشنبه سفید، اگر توانستیم همدیگر را ببینیم، درباره‌اش صحبت می‌کنیم. فلیسه، فکر نکن که ملاحظات و نگرانی‌های باز دارنده برای من یک بار تقریباً غیرقابل تحمل و نفرت‌انگیز نیست، که من ترجیح نمی‌دادم همه چیز را کنار بگذارم، که من یک رویکرد رک و راست را ترجیح نمی‌دادم، و این که نمی‌خواستم حالا خوشبخت باشم و بی‌درنگ در محفل کوچک صمیمانه‌ای جای

* Všenory-Dobřichovice

** Freienwalde

بگیرم، و مهم‌تر از همه باعث خوشبختی شوم. اما این امکان ندارد، این باری است که مجبور به تحملش هستم، از ناخشنودی می‌لرزم، و حتی ناکامی‌هایم به چهره‌ام خیره می‌شوند، نه فقط ناکامی‌هایم، بلکه همچنین از دست رفتن همه امیدهایم و بار سرزنش‌آمیز گناه — من واقعاً نمی‌توانستم جز آن رفتار کنم. راستی فلیسه، چرا تو فکر می‌کنی — یا دست کم چنین به نظر می‌رسد که زمانی چنین می‌کردی — که زندگی با هم اینجا، در پراگ ممکن است امکان‌پذیر باشد؟ چون هر چه باشد تو تردیدهای زیادی در آن باره داشتی. چه چیز آنها را از میان برد؟ این چیزی است که هنوز نمی‌دانم.

....

و حالا باز هم آن سطرهای کتاب^{۱۰}. خواندن آنها مرا غمگین می‌کند. چیزی به پایان نرسیده است، تاریکی وجود ندارد، سرما هم. اما من تقریباً واهمه دارم که آن را بنویسم، به نظر مثل تأیید این واقعیت است که این چیزها را واقعاً می‌توان نوشت. چه سوء تفاهم وحشتناکی دوباره دارد سر بر می‌آورد.

فلیسه، ببین، تنها چیزی که اتفاق افتاده این است که نامه‌های من کمتر و متفاوت‌تر شده است. نتیجه آن نامه‌هایی که مرتب‌تر و متفاوت نبود چه شد؟ خودت این را می‌دانی. ما باید دوباره شروع کنیم. اما این ما، تا آنجا که به تو مربوط است به تو اشاره ندارد، چون تو حق داشتی و داری^{۱۱}؛ آن ما بیشتر به من و رابطه‌مان اشاره دارد. اما برای این شروع دوباره نامه‌ها خوب نیستند؛ و اگر هم لازم باشند — و لازم هستند — آن وقت هم باید متفاوت باشند. اما اساساً، فلیسه، اساساً. — نامه‌هایی را که من در حدود دو سال پیش، درست در همین موقع سال از فرانکفورت می‌فرستادم یادت هست؟ باور کن، من عمیقاً در همان مرحله‌ای هستم که می‌توانم حالا هم آنها را دوباره بنویسم. آنها نوک قلم من در انتظارند. اما نوشته نخواهند شد.

چرا در نمی‌یابی که این می‌تواند بخت خوشی باشد (و بخت خوش ما، شاید نه اندوه ما، اما به هر حال بخت خوش ما باید مشترک باشد، به رغم سلاامو، که ضمناً، من همیشه به آن مشکوک بوده‌ام؛ تو ممکن نیست که آن را در پرورش نوشته باشی)، که این می‌تواند بخت خوش من باشد که یک سرباز شوم، البته به شرط آن که سلامت من از عهده‌اش بر بیاید، که امیدوارم چنین باشد. من در پایان این ماه یا اوایل ماه دیگر،

فراخوانده می‌شوم. تو باید آرزو کنی که من پذیرفته شوم، همان طور که آرزوی خودم هم این است.

و ما در یکشنبه سفید همدیگر را خواهیم دید. حیف که من از تو خبری ندارم. اگر تو با آمدن به بادنباخ کمترین مخالفتی داشته باشی، من گذرنامه می‌گیرم و به دیدن می‌آیم. اگر لازم باشد حتی در برلین. منظور از فرستادن خاطرات^{۱۲} نه بهتر کردن شیوه تو و نه تأثیرگذاری بر آن بود؛ قصد من آن نبود. اما این زندگی واقعاً ارزش شریک شدن را دارد. چه قدر آرزو دارد که خودش را قربانی کند، و می‌کند! یک خودکشی واقعی و یک برخاستن دوباره در حالی که هنوز زنده است. و قربانی برای چه؟ چند خواننده می‌تواند موفقیتی را بازشناسی کند که، بیرون از متن کتاب، بتواند روی پای خود بند شود؟ خوشحالم که داری آن را می‌خوانی. امیدوارم موتسی، وقتی شیر را بغل می‌ز باز می‌کند خیلی حواست را پرت نکند. سلام‌های گرم برای تو و او.

فرانتس

[کارت پستال. مهر پست: پراگ، ۴ مه، ۱۹۱۵]

نامه‌ها خیلی کند حرکت می‌کنند، یکی در راه است، من دارم این کارت پستال را می‌فرستم چون نگران هستم؛ این را برای عرض سلام به حساب بیاور، بقیه در نامه است. امروز شنیدم که در ۲۴ آوریل در بوداپست بوده‌ای، پس احتمالاً در یک زمان هر دو آنجا بوده‌ایم؟ چه اتفاق خجسته اما بداقبالی! من در راه برگشتن فقط دو ساعت عصر را آنجا بودم، اما به آسانی می‌توانستم تا ظهر روز بعد بمانم. چه قدر دیوانه‌کننده! بیشترین لذتی که از اقامت خود در بوداپست بردم، فکر کردن به تو بود، که تو آنجا بودی (در روزهایی که ظاهراً بهتر از ما بوده)، که یکی از خواهرهای آنجاست، و همین طور از این فکرها. این ترکیب موجب یک حس نزدیکی می‌شد، اما فکر کردن به این که تو واقعاً آنجا بودی، که ممکن بود ناگهان سر میز من توی قهوه‌خانه سبز شوی! دیوانه‌کننده است!

[کارت پستال. وینووی - دوبریکوویس، یکشنبه، ۹ مه، ۱۹۱۵]

حداقل سه هفته بی‌خبر، بدون یک جواب به نامه‌ها و کارت پستال‌های متعدد. تا حدی نگرانم. در تناقض آشکار با این، در تراس هالی باغ نشسته‌ام و به دره‌ای پنهان نگاه می‌کنم، به مزارع، مرغزارها، رودخانه، و تپه‌های سرسبز. روز آفتابی سرد. تو

کجایی؟ هر کجا که باشی.

محبت‌آمیزترین درودهایم به تو باد.

[کارت پستال. مهر پست: پراگ، ۲۶ مه، ۱۹۱۵]

فلیسه عزیز، آن روز چند سؤال جالب درباره نامزد ف. کردی. حالا می‌توانم به آنها جواب دهم، چون در بازگشت از سفر توی قطار او را به خوبی تماشا کردم.^{۱۳} خیلی آسان بود، چون جمعیت به قدری زیاد بود که ما هملاً روی یک صندلی نشستیم. خوب، به عقیده من او واقعاً در بند ف. است؛ باید می‌دید که طی آن سفر طولانی او چه طور دنبال خاطرات ف. و جایگاه او در میان بوته یاس (این نخستین بار است که او با چیزی از این نوع سفر می‌کند) می‌گشت. آقای ولج پیر^{۱۴} در طرف دیگرش نشسته بود و شعرهایی از هاینه را می‌خواند. اما هر قدر هم که بغل دستی او از آقای ولج خوشش بیاید، علاقه‌ای به اشعار هاینه ندارد. من فکر می‌کنم که این چندین بار به صورت شعار در کارهای هاینه آمده است: «آن زن عاشق شدنی بود و او عاشقش بود، اما آن مرد عاشق شدنی نبود و او عاشقش نبود.» (نمایشنامه قدیمی)^{۱۵} اما من منظورم این نبود که درباره هاینه بنویسم، بیشتر می‌خواستم اطلاعات جوراجوری را بدهم که تو ظاهراً می‌خواستی. به زودی. من فکر می‌کنم که شخص مورد نظر به من بیشتر اعتماد دارد تا به ف.

[در حاشیه] بوسه‌ای بر آن دست نرم داخل آن دستکش ظریف.

[کارت پستال. مهر پست: پراگ، ۲۶ مه، ۱۹۱۵]

فلیسه عزیز، او می‌گوید که هشیار است. می‌گوید خیلی اینجا مانده است. دو روز خیلی زیاد است. پس از یک روز رفتن آسان است، اما دو روز پیوندهایی به وجود می‌آورد که شکستشان دردآور است. خوابیدن زیر یک سقف، خوردن در سر همان میز، تجربه کردن دوباره همان چیزهای روزانه - این را تقریباً می‌توان گفت که نیاشواره‌ای به وجود می‌آورد که از قانونی نانوشته تبعیت می‌کند. دست کم این عموان طور است که او احساس می‌کند؛ او هشیار است؛ او مشتاق عکس‌های بلویری است، درباره دندان درد اطلاعات می‌خواهد، و بی‌قرار کسب خبر است. منظورم از این حرف‌ها این نیست که او در این لحظه خوشبخت نیست؛ فعلاً او چشم به راه این است که شاید پذیرفته شود.^{۱۶} اما اگر پذیرفته نشود، که خیلی بد خواهد شد، بعد می‌خواهد، برخلاف برنامه

بالا، هر چه زودتر به آن گردش مشترک در بالتیک ملحق شود.

ف.

[کارت پستال. مهر پست: پراگ، ۱۰ ژوئیه، ۱۹۱۵]

فلیسه عزیز، من نگران بودم که مبدا اتفاق مهمی بیفتد، اما نه چیزی به این بدی. در فیلم هیچ جای پای زنده‌ای نیست؟ من عکس‌های با پوشش محافظ را به جای فیلم گرفتیم. من فیلم‌ها را به اتاق تو دادم، تو آنها را به اتاق من انداختی — همه بیهوده؛ در دید دورین تو یهودیان بلافاصله گریختند؛ در البوگن [نزدیک کارلسباد]^{۱۷} من نگاهی به تو انداختم، تصور می‌کردم برای همیشه خواهد بود؛ همه بیهوده و بیهوده. تو احوالت خوب است، تو دورین، و خودت را داری، اما چگونه می‌خواهی مرا تسلی بدهی؟
فرانتس

[کارت پستال. مهر پست: رومبورگ*، ۲۰ ژوئیه، ۱۹۱۵]^{۱۸}

فلیسه عزیز، از این پس بیشتر از من خبردار خواهی شد، سکوت را بیخوش. در بازگشتم به پراگ کارها غیرقابل تحمل شد. من باید می‌گریختم، احساس می‌کردم مجبور به گریز هستم، و از آنجا که بی‌خوابی و همه مخلوقات آن مرا به گریز وامی‌داشت، تسلیم شدم. می‌خواستم یا خیلی دور بروم، مثلاً به دریاچه ولفگانگ، یا — از روی عادت قدیمی، هر چند رو به فراموشی خودم — به یک آسایشگاه. عاقبت برنامه ناجور قطار (۱۷ ساعت تا ولفگانگ) مرا از سفر طولانی ترساند، بنابراین در آسایشگاه هستم. شرم‌آور ولی هماهنگ است، به زندگی کلی‌ام می‌آید مثل دری که مناسب قابلمه باشد. در واقع شاید من زیاد اینجا نمانم. در پاییز دست کم یک هفته وقت آزاد دارم. بیماری اصلی من ناشکیبایی است یا شکیبایی، مطمئن نیستم کدامشان.

با محبت فراوان، دوستدار تو، فرانتس

[کارت پستال. رومبورگ، اواخر ژوئیه، ۱۹۱۵]

حالا تا حدی خو گرفته‌ام. جنگل‌های عظیم زیبا. یک شهرستان ساده پر تپه و ماهور اما نه کوهستانی، بنابراین درست مناسب وضع ذهنی فعلی من. یکشنبه به خانه

برمی‌گردم. امروز یک بسته از خانه رسید؛ اسیدوارم که چیزی از جانب تو در آن باشد. با محبت فراوان، فرائنس

۹ اوت، ۱۹۱۵

فلیسه عزیز، من با آن مرد کاملاً صادقانه صحبت کردم، چنان که تو ممکن بود صحبت کنی، و او نیز صادقانه جوابم را داد.

من گفتم: «چرا نامه نمی‌نویسی؟ چرا داری ف. را عذاب می‌دهی؟ این که عذابش می‌دهی، از روی کارت پستال‌های او، کاملاً واضح است. تو قول می‌دهی بنویسی، و نمی‌نویسی. تلگرامی می‌فرستی که «نامه در راه است» اما نامه‌ای در راه نیست؛ تا دو روز بعد هم نوشته نمی‌شود. گهگاه و به طور استثنا، دختری ممکن است مجاز به این گونه رفتار باشد، حتی ممکن است این معصومانه باشد، به شرط آن که جزو خصوصیات شخصیتی او باشد. اما مورد تو معصومانه نیست، چون سکوت تو فقط می‌تواند به معنای پنهانکاری باشد و از این رو نمی‌تواند قابل توجه باشد.»

او جواب داد: «اما قابل توجه است، چون شرایطی است که در آن بین بیان کردن و پنهان کردن اندکی تفاوت است. رنج بردن من چهار برابر است:

من نمی‌توانم در پراگ زندگی کنم. نمی‌دانم که آیا جای دیگر می‌توانم زندگی کنم، اما این که اینجا نمی‌توانم زندگی کنم مشخص‌ترین چیزی است که می‌دانم.

علاوه بر این: به همین دلیل است که در حال حاضر نمی‌توانم با ف. باشم.

علاوه بر این: من نمی‌توانم (حتی به صورت مکتوب^{۱۹}) به تحسین بچه‌های مردم نپردازم.

در نهایت: چندی است که احساس می‌کنم از همه سو زیر بار این شکنجه‌ها له خواهم شد. اما رنج بردن فعلی من بدترین نیست. بدتر از همه این است که زمان می‌گذرد، که این رنج بردن مرا مفلوک‌تر و ضعیف‌تر می‌کند، و چشم‌اندازهای آینده به‌طور فزاینده‌ای ناامیدکننده‌تر می‌شوند.

بس نیست؟ آن زن نمی‌تواند تصور کند که از دیدار ماقبل آخرم با ف. چه بر سرم گذشته است. هفته‌هاست که می‌ترسیدم در اتاقم تنها بمانم. هفته‌هاست که پایان خواب و هذیان غیرقابل تفکیک‌اند. من به آسایشگاه می‌روم اما معتقدم که با این کار دیوانگی می‌کنم. چه انتظاری دارم؟ آیا جایی است که شب‌ها وجود ندارد؟ بدتر است:

آنجا شب با روز یکسان است. من بر می‌گردم و نخستین هفته را انگار با خودم می‌گذرانم، به چیزی جز بدبختی خودم، یا خودمان فکر نمی‌کنم، و نه در اداره و نه در گفتگوی عادی چیزی جز ظاهرسازی نمی‌توانم ببینم، و این تازه بین دردها و فشارهایی است که بر سرم می‌آید. من در چنگال نوعی خرفتی گرفتارم. در کارلسباد هم این طور نبودم؟ که مرا به یاد آخرین شب در بادنباخ می‌اندازد، موقعی که من در ساعت ۴ صبح پتو را رویم کشیدم و فکر کردم: حالا ف. اینجا است — او مال من است — برای دو روز تمام — چه سعادتی! و بعد نوبت کارلسباد شد و — باید حتی این را هم بگویم — سفر واقعاً وحشتناک به اوسیگ.

خوب، هنوز هم خیلی نگفته‌ام، اما چیزی گفتم. این‌ها را می‌نویسم و به ف. می‌گویم. خلاصه و اصل مطلب، جواب او این خواهد بود: «تو فقط خودت مقصری.» برانگیختن چنین جوابی بی‌معنا خواهد بود، بنابراین نمی‌نویسم. اتفاق تازه‌ای برایم افتاده، البته در آن صورت فوری می‌نوشتم، اما همه این مطالب کهنه را — هر چند طی چند ماه گذشته ابعادش بسیار افزایش یافته است — او می‌داند، یا درباره‌شان شنیده است. من واقعاً نمی‌توانم به فکر راه نجات باشم. شاید دیداری، در یکشنبه بعد در بادنباخ؟ این دردی را درمان نمی‌کند.

خیلی عجیب است که نوشتن ف. با حرف زدنش کاملاً تفاوت دارد. اگر همان طور که می‌نوشت حرف می‌زد، همه چیز تفاوت می‌کرد؛ نمی‌خواهم بگویم بهتر می‌شد، اما همه چیز تفاوت می‌کرد. او می‌گوید من همه چیز را به معنای واقعی کلمه می‌گیرم. احتمالاً. اما او هم همین طور، حتی بیشتر. مثلاً اگر من توی رویش آنچه را که اینجا گفتم فته بودم، ف. احتمالاً جواب می‌داد: «تو همین طور هستی. یک دیدار در بادنباخ، بنا به گفته تو، دردی را درمان نمی‌کند. و تو می‌گویی چندان هم بهتر نمی‌بود اگر من همان طور که می‌نویسم حرف می‌زدم.» من که از این ناراحت نمی‌شوم، می‌گویم: «اگر من در حال و هوای ذهنی سال پیش بودم (متفاوت بود، هر چند باز هم چندان قابل تحمل نبود)، بدون تردید امروز ف. در پراگ می‌بود؛ دومین دوره درد من از میان می‌رفت، و احتمالاً سومین‌اش، اما اولین و نصف چهارمین در چنان ابعادی رشد می‌کرد که همه ما را به خاک می‌سپرد.»

این‌ها حرفهای آن مرد است و ظاهرش حالت ذهنی او را تأیید می‌کند. او دچار هذیان، به شدت غیرمسلط بر خود و پریشان است. در حال حاضر ظاهراً دو راه چاره

برایش است — نه این که بتوانند گذشته را پاک کنند، بلکه احتمالاً او را در مقابل اتفاق‌های آینده محافظت کند. یکی از آنها ف. است؛ دیگری، خدمت نظام. او از هر دو محروم شده است. وقتی همه چیز گفته شد و همه کارها انجام گرفت من نمی‌توانستم درباره نوشتن با او مخالفت کنم. آیا نوشتن او بیش‌تر از سکوتش موجب اندوه نمی‌شود؟ با محبت فراوان، فرانتس

من نامه وعده شده درباره دیدارمان در برلین را دریافت نکرده‌ام. اما فعلاً می‌تواند مربوط به یک یکشنبه باشد، چون اخیراً تعطیلات همه آدم‌های معاف شده^{۲۰} باطل شده است.

[کارت پستال. ریچانی، احتمالاً تابستان ۱۹۱۵]

یک تعطیل یک شبه، درودهای گرم

فرانتس

نشانی: خانم [سوفی فریدمان]

والدنیورک، سیلزی پروس

خیابان فورتستاینر، شماره ۶۶

بهترین آرزوها از سوی ماکس برود

مهرپست: پراگ، ۵ دسامبر، ۱۹۱۵

فلیسه عزیز، هیچ چیز تغییر نکرده است؟ تا زمانی که درد پر سرم عمیق‌تر خنجر می‌زند، من شکرگزارم. چنان که قبلاً توضیح دادم برای همین است که نمی‌نویسم، اما دلایل محکم دیگری هم هست. بدون شک هنوز یادت هست که من در کارلسباد چگونه بودم. حالا من اگر جا داشته باشم، حتی بدتر از آن هستم. دلم نمی‌خواهد که آدمی با این وضع به سراخت بیاید، تو نباید مراد از این حال ببینی؛ به هر حال، من حتی نمی‌دانم که می‌توانستی به بادنباخ بیایی یا نه، و البته، من نمی‌توانم به برلین بیایم، چون گذرنامه ندارم. اما چنان که گفتم، در بادنباخ هم دلم نمی‌خواهد آفتابی شوم، حتی در پراگ هم همین طور. با این حرف‌ها منظورم این است که بگویم به کلی ناامید هستم. من چه طور می‌توانم بدون امید زندگی کنم؟

اما مانع مهمی نیست که جلوی نوشتن تو را بگیرد. چرا که گاه خبری از تو دریافت نمی‌کنم؟ از من دلخور هستی؟ من چه می‌توانم بکنم؟ می‌دانم که حتی صدای واقعی فرشته‌ای آسمانی هم نمی‌تواند مرا سرحال بیاورد؛ تا به این حد در اندوه فرو رفته‌ام. اگر می‌پرسیدی چرا، من نمی‌توانستم بیش از چند توضیح بی‌ربط بدهم؛ حتی حرف زدن از بی‌خوابی و سردردهایم نیز بی‌ربط است — هر چند که عظیم و واقعی باشند. بسته‌ای فردا برای خواهرت پست خواهد شد. من به زودی رمان ماکس^{۲۱} را برایت می‌فرستم، که خودم از آن خیلی خوشم می‌آید.

با گرم‌ترین درودها، فرانتس

نشانی ارنا چیست؟ می‌خواهم مسخ را برایش بفرستم.

کارت پستال‌های زیبایت رسید. اگر دیدار می‌کردیم خیلی خوب بود؛ اما با این همه نباید این کار را می‌کردیم. یک بار دیگر هم فقط موقتی خواهد بود، و ما از گردش‌های موقتی به اندازه کافی لطمه دیده‌ایم. یک بار دیگر، حتی حالا من، این هیولای بی‌خوابی و سردرد که هستم، جز ناامیدی برایت حاصلی نمی‌داشتیم. بنابراین، این بار نه؛ من از پراگ تکان نمی‌خورم، اما تعطیلات را با خزیدن در محل‌های قدم زدن قدیمی خواهم گذراندم.

با کارت چه طور هستی؟ از برادرت خبر تازه‌ای داری؟ و خانواده‌ات در چه حال‌اند؟ جواب‌های فاصله‌دار و بی‌مزه‌ام نمی‌تواند نشان دهد که من چه قدر از شنیدن خبری از تو خوشحال می‌شوم.

[کارت پستال. مهر پست ورود: برلین، ۲۴ دسامبر، ۱۹۱۵]

فلیسه هریز، امروز فقط چند کلمه می‌نویسم؛ یک کارت پستال هم احتمالاً به دست می‌رسد، و باز سرم انگار یک گوله آتش است. پس در جواب سؤال اصلی‌ات: مسلماً، من می‌خواهم که پس از جنگ خودم را سازماندهی دوباره کنم. می‌خواهم، به رغم ترس اداری برای آینده، به برلین منتقل شوم، چون اینجا نمی‌توانم ادامه دهم. هر چند، بعد از آن چه آدمی جای او را پر خواهد کرد؟ با قضاوت از روی شرایط فعلی‌ام هر که باشد پیش از آن که قدرتش به کلی به پایان برسد، در نهایت می‌تواند یک هفته کار کند. چه شبی بود امشب! عجب روزی! من باید ۱۹۱۲ آنجا را ترک می‌کردم.

با گرم‌ترین درودها، فرانتس

[در حاشیه دست چپ] تقریباً اولین بار از طریق روزنامه‌ها از جایزه فوئنن باخبر شدم؛ ناشر چند وقت پیش مرا به طور مبهم آماده کرده بود. من اشتهایم^{۲۲} را نه حضوری می‌شناسم و نه از طریق مکاتبه. مسخ به صورت کتاب منتشر شده است؛ صحافی قشنگی دارد.^{۲۳} اگر می‌خواهی یکی برایت بفرستم. نشانی ارنا؟ بسته به سلامت رسید؟

[کارت پستال. مهر پست: پراگ، ۲۶ دسامبر، ۱۹۱۵]

فلیسه عزیز، آن سفر به گارمیش، خیلی تعریفی بود. خیلی شادتر و سالم‌تر از هر چیز دیگر. من هم — نه فقط در این دفعه — روی سفر به پراگ زیاد فکر کردم. اما با توجه به همه چیز، بهتر است که تو نیایی. — هدیه تولد موتسی، بسته به سلیقه خودم، و این که چیز خوبی (بهتر از همه، کتاب مصور) می‌توان به عجله پیدا کرد، فردا فرستاده می‌شود. — دلم می‌خواست یک کپی از همه عکس‌های گارمیش* داشته باشم. آقای س. اشتاین، که من در خانه‌اش زندگی می‌کنم، حالا به دیدن دامادش، دکتر س. فریدلاندر، شارلوتنبورگ، کایزردام، شماره ۱۱۳ رفته است. عکس‌ها را به او بفرست، زودتر به دستم می‌رسد. اما او حتماً تا سی و یکم می‌ماند؛ احتمال کمی دارد، که اقامتش طولانی‌تر شود.

با گرم‌ترین درودها، فرانتس

[کارت پستال. پراگ، ۱۸ ژانویه، ۱۹۱۶]

فلیسه عزیز، طی ده روز گذشته اولین بار است که قلم به دست می‌گیرم تا چیزی برای خودم بنویسم. زندگی‌ام این طوری است.

نتوانستم جواب آخرین نامه‌ات را فوری بدهم. و با این همه، نمی‌فهمم — و این خیلی وحشتناک است. من آن را می‌شناسم، اما راه حلی به نظرم نمی‌رسد، و نمی‌دانم کجا می‌شود راه حلی پیدا کرد که قبلاً به کار نرفته باشد. تغییر حالا دیگر غیرممکن است، اما حتی بعد، با همه تلاش‌ها؟ همه سعی‌ام را می‌کنم که به برلین بیایم، مردی فرسوده از بی‌خوابی و سودرد. (آن روز کاملاً برخلاف انتظارم خبر خوشی شنیدم که به هر حال به شخص خودم مربوط نبود، اما در گذشته ممکن بود تا مدتی خوشحالم

* Garmisch

کند. اما حالا وضع ذهنی‌ام طوری است که این اطلاعات برای یک لحظه باعث شد عملاً منطقم را از دست بدهم، و تا یک روز و یک شب احساس کردم که تور سفتی با تارهای نازک و برنده روی سرم افتاده است. (فلیسه، بنابراین چنین آدمی است که بعد از جنگ به برلین می‌آید. نخستین کارم این خواهد بود که به سوراخی بخزم و خود را بررسی کنم. حاصلش چه خواهد بود؟ گفتن ندارد، موجود زنده درون من امیدوار است، که این شگفت‌انگیز است. اما موجود متفکر، نیست. اما حتی موجود متفکر عقیده دارد که من توی آن سوراخ گرچه در نهایت به کار خود خاتمه می‌دهم، ولی در آن زمان بیشترین سعی خود را به کار خواهم برد. اما تو فلیسه؟ من حقی به تو ندارم، نه تا وقتی که از سوراخ بیرون بیایم یا تا حدی از آن سر برآورم. بنابراین تا آن موقع تو هم نمی‌توانی مرا همان طور که هستم ببینی، چون برای تو، و کاملاً حق هم همین است، من در حال حاضر - چه در اسکانیسه هوف یا در کارلسباد یا در تیرگارتن - یک بچه شیطان هستم، یک دیوانه یا چیزی از این دست؛ یک بچه شیطان که تو، هنگامی که سزاوار است با او دوستانه رفتار کنی، ناسزاوارانه به او محبت می‌کنی.

این آینده‌ای است که خود را در سر آتش گرفته من جلوه‌گر می‌کند. من موقعی که روی پنجه‌ها می‌ایستادم می‌توانستم جذاب باشم؛ اما از آنجا که آدم نمی‌تواند مدام این طور باشد، این ناامیدانه است، من انکارش نمی‌کنم.

....

دیروز نامه جذابی از خواهرت داشتم که مرا ناراحت کرده است، چون برای ارسال هدیه به موتسی هیچ سلیقه خاصی نمی‌توانستم به کار ببرم؛ هدیه‌ام یک انتخاب متوسط بود (البته، ۲۰ نشان دهنده هزینه بیشتر بسته‌بندی دو هدیه است). یک عکس قشنگ موتسی به پیوست بود. یک تصویر نسبتاً قشنگ. موتسی یک پالت را جلوی یک تصویر (لک لک با بچه) گرفته است. چه بچه خوشگل، باهوش، سالم و سرحالی است. با دیدن آن تصویر به نظرم رسید که من چه انتخاب کوچک و فقیرانه‌ای کرده بودم.

....

آخرین نامه‌ات قرار بود حاوی یک عکس باشد. پیوست نداشت. این به نظر من یک محرومیت است.

....

تو از این که چرا زیاد نمی‌نویسم گله کردی؟ بعد از آنچه گفتم، چه باید بنویسم؟ آیا هر کلمه‌اش باری بر اعصاب نویسنده و خواننده نیست، اعصابی که مطمئناً باید آرام باشند، یا نیاز به کار دارند، هر چند کاری از نوع متفاوت: کاری که برای شادمانی صورت می‌گیرد. حالا که به این نامه فکر می‌کنم، چنین به نظر می‌رسد که من آن را طوری به دقت تدوین کرده‌ام که شکنجه دهد. و مسلماً منظورم این نبوده است؟ منظورم عکس آن بوده است.

فرانتس

[کادت پستال. مهرپست: پراگ، ۲۴ ژانویه، ۱۹۱۶]

فلیسه عزیز - کتاب را با تشکر فراوان پذیرفتم (آن را نمی‌شناسم، همه آنچه می‌دانم این است این مرد دوست بزرگ دکتر وایس است)؛ اما سرزنش برای چه؟ آیا نامه‌ها وحشتناک‌تر از سکوت من نیستند؟ و زندگی‌ام حتی بدتر از این؟ و به طور کلی نه بی‌شباهت به آزارهایی که من وارد می‌آورم؟ اما با قدرت خودم و کمک تو می‌توانیم ببینیم که هیچ راه نجاتی جز انتظار کشیدن نیست، حتی اگر آدم در این راه خاک شود. من راه دیگری نمی‌شناسم. سکوت در مقایسه با این نوع نوشتن چیست؟ آیا اولی دلخواه‌تر نیست؟ دلم می‌خواهد در کوچکی زیر پایم باز شود و مرا در جایی پنهان کند که بقایای مفلوک قدرت‌های مرا بتوان برای آزادی آینده محفوظ نگه داشت. فقط همین را می‌دانم.

با گرم‌ترین درودها، فرانتس

احتمالاً مارس ۱۹۱۶

فلیسه خیلی عزیز! سرماخوردگی را بهانه سکوت من قرار دادن میان بر زدن است. من سرما خورده بودم، و یک روز هم در بستر بودم، بعد ۲ روز بیرون رفتم، از آنچه بیرون دیدم خوشم نیامد، دو روز دیگر به رختخواب برگشتم - اما سرماخوردگی من دلیل اصلی خانه ماندن من نبود؛ من به علت آشفته‌گی و درماندگی کلی به رختخواب افتادم. امیدوار بودم که این تغییر، که من هنوز می‌توانستم به وجودش بیاورم، موجب آسودگی شود. چون من مایومس و درمانده‌ام، مثل موش به تله افتاده، بی‌خوابی و سردرد مرا از پای می‌اندازد؛ این که روزها را چگونه می‌گذرانم مطلقاً غیرقابل توصیف است. مشکلات

زیاد است: کارخانه، جدایی ناپذیر بودن از کار اداره، که در حال حاضر خیلی زیاد است (نتیجهٔ اتفاقی: ساعات کار اداره ۸ تا ۲ و ۴ تا ۶)؛ اما همهٔ این مشکلات خاص در مقایسه با لزوم رها شدن هیچ است، در مقایسه با این سریدن مداوم به پایین کوه. اما من توانش را ندارم؛ حتی مشکلات کوچک‌تر هم خیلی بزرگ می‌بود. نه این که از زندگی در بیرون از اداره واهمه داشته باشم؛ تبی که سرم را شب و روز می‌سوزاند از نبود آزادی است، و به مجرد آن که رئیس شروع به شکوه می‌کند که اگر من بروم اداره از هم می‌پاشد (فکر مسخره‌ای که مهمل بودنش مثل روز روشن است)، که خودش هم بیمار است و غیره، آن وقت من نمی‌توانم این کار را انجام دهم، آن موجود شرطی شدهٔ اداری درون من نمی‌تواند این کار را بکند. و به این ترتیب شب‌ها، این روزها، ادامه می‌یابد.

فلیسه، اگر در این بدبختی مشترک ما تقصیری متوجه تو باشد (فعلاً سهم مرا که بسیار عظیم است کنار می‌گذاریم)، در پافشاری تو برای نگه داشتن من در پراگ است، هر چند باید فهمیده باشی که این دقیقاً اداره و پراگ بود که می‌توانست به نابودی نهایی من - و از این رو ما - بینجامد. نمی‌گویم که تو عمداً می‌خواستی مرا اینجا نگه داری، فکر من این نیست؛ فکرهای تو دربارهٔ راه‌های ممکن زندگی شجاعانه‌تر و انعطاف‌پذیرتر از مال من است (من تا کمر در رسوم اداری اتریشی فرو رفته‌ام، و بالای آن و بالای سرم عادت‌های شخصی خودم است)، بنابراین نیازی نیست که خود را مجبور کنی آینده را دقیق در نظر بگیری. همین طور تو باید بتوانی این را در من محک بزنی یا حداقل احساس کنی، حتی به ضرر خودم، حتی برخلاف کلمات خودم. در آن صورت من لحظه‌ای برضد تو نمی‌بودم. در عوض چه پیش آمد؟ در عوض ما رقیتم تا در برلین برای یک ادارهٔ توی پراگ مبلمان بخریم. مبلمان نکره‌ای که چنین به نظر می‌رسید وقتی مستقر شدند دیگر نمی‌شود تکانشان داد. استحکام آنها را تو بهتر درک می‌کردی. بخصوص بوفه - یک سنگ قبر درست و حسابی، یا یک یادبود برای یک زندگی اداری پراگ - که مرا به شدت پریشان می‌کند. اگر موقع دیدار ما از فروشگاه مبلمان ناقوس تشییع جنازه از دور به صدا در می‌آمد، خیلی بی‌جا نمی‌توانست باشد. من می‌خواستم با تو باشم فلیسه، البته با تو، اما آزاد برای بروز قدرت‌هایی که تو، دست کم به عقیدهٔ من، نمی‌توانی واقعاً مورد احترام قرار دهی، اگر می‌توانستی در فکر خفه کردنشان با آن همه مبلمان باشی. یک داستان قدیمی؛ مرا ببخش. اما تا زمانی که با یک بهتر و تازه‌ترش جانشین نشده است، بسیار ارزش بحث و گفتگو را دارد.

با محبت فراوان، دوستدار تو، فرانتس

[احتمالاً پی‌نوشتی بر این نامه]

هر چه من نوشته‌ام به نظر خیلی جدی می‌آید؛ نمی‌توانم آن را این طوری بفرستم، چون منظورم این نبود که جدی باشم، اما من چنان آزرده و بهت زده‌ام که نمی‌شود تمام مسئولیت را بر عهده‌ام انداخت. مثلاً می‌خوانم که تو سرما خورده‌ای، ولی تا مدت‌ها این را نمی‌توانم قبول کنم، من چنان در محاصره اشباح هستم که اداره مانعم می‌شود خودم را از دستشان رها کنم. روز و شب به من چسبیده‌اند؛ اگر فقط آزاد بودم برایم بسیار لذت‌بخش بود که به اراده خودم تعقیبشان کنم، اما با این وضع، آنها به تدریج بر من غلبه می‌کنند. تا زمانی که من آزاد نباشم دلم نمی‌خواهد که دیده شوم، و دلم نمی‌خواهد که تو را ببینم. چه قدر تو در اشتباهی، چه قدر غم‌انگیز است، اگر تو دنبال توضیحات دیگر بگردی.

من خواندن کتاب را تازه شروع کرده‌ام؛ به طور کلی از همه چیز دوری می‌کنم، از جمله از کتاب‌ها. بسیار ناشیانه است؛ اما موق می‌شود که یک شخصیت ممتاز بسازد، که در واقع فعلاً نمی‌دانم درباره‌اش چه فکر کنم. به هر حال من منتقد نیستم، در تحلیل کردن هم خوب نیستم، به آسانی دچار سوء تفاهم می‌شوم، غالباً نکته را در نمی‌یابم، و در مورد برداشت کلی در تردید باقی می‌مانم.

تیکو براهه رسید؟ خیلی وقت پیش از ناشر خواستم برایت بفرستد. و یونگست تاک آلماناک^۱ که با پست سفارشی فرستادم؟

[در حاشیه] برای بریده جریده‌ها متشکرم. باید کلمه پنبه نسوز را هیجی کنم تا بتوانم بخوانم، تا این حد از من دور است.^۲

[تلگرام به: فلیس باوئر، کارگاه فنی، برلین، مارکوشتراسه* شماره ۵۲. پراگ، ۶ آوریل، ۱۹۱۶]

گذرنامه رد شده، دروهای گرم = فرانتس

[کارت پستال، مهر پست: کارلسباد، ۹ آوریل، ۱۹۱۶]

فلیسه عزیز - دو روز است برای کار در کارلسباد هستم. اوتلا هم با من است. اولین کاری که دیشب کردیم - درست همان‌طور که در نخستین شب ورود به وایمار^۳ به خانه‌گوته رفتیم - دیدن ویلا تانهاوزر^۴ بود. همه چیز اینجا به نسبت پارسال تفاوت پیدا کرده است مگر شب معمولاً بدش. دیروز پیش از حرکت نامه‌ات را دریافت کردم. نوشتن این جور نامه‌ها خوب است، خوب برای تو، خوب برای من؟ مسلماً نه. با توجه به وضع فعلی احتمالاً نمی‌تواند کمکی باشد. من نمی‌توانم به والدنبورگ^۵ بیایم چون، همان‌طور که می‌دانی، نمی‌توانم گذرنامه بگیریم - مگر این که نامه‌ای رسمی از برلین ضرورت سفرم را تأیید کند.

با درودهای گرم، فرانتس

[در حاشیه] با سلام گرم، دوست تو، اوتلا

اوایل آوریل ۱۹۱۶

فلیسه عزیز، نامه تو و نخستین روز گوارای بهار با هم رسید. خواندن آنچه تو می‌گویی هم خوب است. اما نمی‌توانی متکر شوی که اثاثه چه قدر برایت اهمیت دارد، نه آن تکه‌های خاص اثاثه، نه این جور اثاثه، بلکه چیزهایی که با آن بیاید، چیزهایی که به اصطلاح بین آرامش خانوادگی و مهمان‌نوازی قرار دارد، مثلاً چیزهایی که در والدنبورگ درباره‌شان گفتی «چه گرم و صمیمی» هستند. این به هیچ وجه نه به معنای گنده کردن موضوع است و نه بدقلقی من؛ وقتی این را می‌گویم می‌توانم مشت تو را توی دستم نگه دارم. خریدن اثاثه در اصل نه کار تو که کار من بود، و من آن را اگر نه خیلی موفقیت‌آمیز، انجام دادم. - علیه هرگونه دیدار، هم به خودم و هم به تو هشدار می‌دهم؛ کمی جدی درباره دیدارهای قبلی فکر کن خودت منصرف می‌شوی. خوشبختانه - بدبختانه تو همیشه از درد دندان رنج نمی‌بری، من هم مجاز نیستم قرص آسپرین بیاورم، و نه همیشه در موقعیت مطلوب برای نشان دادن محبت خودم. پس دیدار بی دیدار. - دکتر وایس، که با او نامه‌نگاری همیشگی دارم، چندی پیش در پراگ بود، دارد بر می‌گردد، و بعد به برلین می‌آید. راه‌های ما به کلی جدا شده است، دست کم

تا مدتی، در شرایطی که دقیقاً بی‌شبهات به صحنه گذشته در اسکانیشه هوف نیست. این، منظوم شبهات است، چندان جای شگفتی ندارد. در نهایت اتهام‌های عمده‌ای که ممکن است بر ضد من به کار برود همیشه یکسان نیست، و مبلغ مهم آنها و نزدیک‌تر از همه به من، پدرم است. — هدیه تولد خواهرت البته فرستاده شده است. — آیا تعطیلاتی در پیش داری؟

با گرم‌ترین درودها، فرانتس

[کارت پستال. مهر پست: پراگ، ۱۴ آوریل، ۱۹۱۶]

فلیسه عزیز، از حالا به بعد بیشتر کارت پستال برایت می‌فرستم، چون نامه‌ها خیلی دیر می‌رسد؛^۵ به هر حال بیشتر مطمئن بودن از سلامتی یکدیگر است تا دادن اطلاعات. برای عید پاک به مارینباد می‌روم که همانجا هم کاری دارم که در سه‌شنبه عید پاک انجام می‌دهم. اگر امکانش باشد تعطیلاتم را خیلی زود و در ماه مه شروع می‌کنم، راستش دیگر نمی‌توانم بیش از این تحمل کنم. درواقع نه آنجا و نه اینجا. سرردهای من نه در کارلسباد خوبی دارد نه در پراگ. بهتر بود به جبهه می‌رفتم. موزیل^۶ — او یادت هست؟ — امروز به دیدن من آمد، ستوان یک پیاده‌نظام است مریض، اما در وضعیت کلی خوبی است.

با گرم‌ترین درودها، فرانتس

[کارت پستال. مهر پست: پراگ، ۱۹ آوریل، ۱۹۱۶]

فلیسه عزیز، چه قدر سریع! از بابت بریده جراید هم متشکرم. — اما درباره دکتر وایس، متوجه منظوم نشدی. از آنجا که من هیچ بهتر نیستم، می‌خواهیم که کاری به کار همدیگر نداشته باشیم. یک راه‌حل عاقلانه. هرچند که با درآمدن کتاب تازه او^۷ تا حدی رابطه‌مان خراب شده است. اما نویسنده برجسته‌ای است! کتابش را حتماً باید بخوانی! گرچه او فعلاً در برلین است، اما فکر نمی‌کنم که دیدار شما با هم به درد هیچ کدام‌تان بخورد. برعکس. — من عید پاک را در مارینباد خواهم بود، که آنجا در سه‌شنبه عید پاک یک کار اداری دارم. — یک روز هم به دیدن یک متخصص اعصاب رفتم؛ یک کار تقریباً بی‌فایده. تشخیص پزشکی: ناراحتی قلبی. معالجه: درمان با برق. به خانه رفتم، قراقران را به هم زدم. مداوا کردن نتایج یک وضعیت مزاجی چه فایده‌ای دارد؟ — عید پاک

خوش بگذرد. سفرهای من همیشه پیش از آنان که شروع شوند از خوشی تهی می‌شوند.
با محبت فراوان، فرانتس

[کارت پستال. مهر پست: پراگ، ۲۵ آوریل، ۱۹۱۶]

فلیسه عزیز، من به مارینباد نفرتم، سفر اداری به تعویق افتاد، احتمالاً به حدود اواسط مه؛ اگر چنین شد، آن را با تعطیلاتم قاطی می‌کنم و سه هفته‌ای در مارینباد می‌مانم، زندگی آرامی را می‌گذرانم، آن‌طور که دلم می‌خواهد، البته اگر سردردها و خودسرزشتی‌هایم بگذارد. اما بعد به پراگ برمی‌گردم تا زندگی خود را بی‌ارزش‌تر از آنچه تاکنون بوده است بگذرانم. تو چی؟ عید پاک چه‌طور؟ تعطیلات؟ رئیس‌تان؟ من این روزهای عید پاک را تنها گذراندم، بیشترش را به نوشتن شروور تا ببینم که در پایان این دو سال آیا هنوز هم از عهده یک جمله برمی‌آیم یا نه؛ مدام در رفت و آمد بین خیابان، میز تحریرم، و نیم‌تخت بوده‌ام، بجز یک روز، تا حد معقولی احساس سلامتی کردم، بجز یک روز که دچار دلشوره شدم، و سردردهایی که مغزم را می‌خواست از هم بپاشاند. و حالا دنگ و فنگ تمام می‌شود.

با گرم‌ترین درودها، فرانتس

[کارت پستال. مهر پست: پراگ، ۲۸ آوریل، ۱۹۱۶]

فلیسه عزیز، امروز سه کارت پستال رسید، دو تا از آلتواسر، اینجا کجاست؟ و یکی از والدنبورگ، که با روحیه خوبی نوشته شده بود و مرا سرحال آورد. به رغم این واقعیت که من در جایی که دیگران خاطرات خود از آدم‌ها را پر می‌کنند، چیزی جز خلاء ندارم، البته عمه‌ات را به یاد دارم، چهره‌اش را به سختی به یاد می‌آورم، اما یاد می‌آید که خیلی سرزنده، علاقه‌مند و با حال بود؛ تصورم این بود که سال‌های سال زندگی پر جنب و جوش می‌کند. از چه مرد؟ خیلی واضح دوباری را به یاد می‌آورم که او کاملاً قیصر بود. یک بار در هوندکلنزی، و یک بار در یک قهوه‌خانه، گمانم در تاوئنتسین پالاست.^۸ هر سه نفرمان چپیده به هم سر میز نشسته بودیم، و او داشت برای آینده به تو اندرز می‌داد. که به دردخور نبود - نه برای تو، نه برای من.

با گرم‌ترین درودها، فرانتس

[تلگرام به: فلیسه باوئر، کارگاه فنی، برلین، مارکوشتراسه، شماره ۵۲. پراگ، ۶ مه، ۱۹۱۶]
نامه‌ها دریافت فقط امروز لطفاً بدون سرزنش از آن بابت نه با صدا نه بی صدا با
محبت، فرانتس

[کارت پستال. مهر پست: پراگ، ۷ مه، ۱۹۱۶]

فلیسه عزیز - باز هم کارت پستال. چنان هفته‌های بدی را گذراندم که نوشتن برایم
یک ابراز خشم محسوب می‌شد. تشکر فراوان از بابت نامه‌ها و فراموشکاری
وحشتناک مرا ببخش. حتی موقعی که در برلین بودم خویشان تو جلوی چشم‌های
بی‌خوابم چون سایه در گذشتند، و از آن پس حافظه‌ام اصلاً بهتر نشده است. به دلیل
بسیار عجیبی من خانم کلارا (شاید لوین) را با عمه دانتسینگر عوضی گرفتم، و حتی او
را با خانم واشزمان قاطی کردم. برای خودش دستاوردی است. به هر حال فهمیدم که از
عمه ناتالی کمترین خاطره‌ای ندارم؛ تنها چیزی که به یادم می‌آید - زمانی بود که او در
آن اتاق توی برلین نشسته بود، نقشه‌های آپارتمان هم - در نیمه تاریکی - جلوی ما
پهن بود.

با محبت فراوان، فرانتس

[کارت پستال. مهر پست: پراگ، ۱۱ مه، ۱۹۱۶]

فلیسه عزیز - اما حواس پرتی‌های دیگری هم هست: مثلاً، مثل اشاره خانم سوفی
به این که من به او نامه نوشته بودم و غیره. یادم نمی‌آید که از آن روزهای دور به بعد که
از او خواهش کردم تو را پیدا کند، و او هم با مهربانی این کار را کرد، به او نوشته باشم. تا
به حال رمان وایس حتماً رسیده است. به دقت بخوانش؛ سعی کن آدمی را که پشت آن
است بشناسی. جدا شدن راه‌های ما - اولش با من بود، بعد با او، و بالاخره باعثش من
شدم - کار درستی بود و در نتیجه یک تصمیم مشخص، که به هر حال برای من کم پیش
می‌آید. - تعطیلات من باز هم پادروهاست. به زودی درباره‌اش بیشتر می‌نویسم.
با گرم‌ترین درودها، فرانتس

[سرنامه: هتل پتون، مارینباد]

مارینباد، احتمالاً ۱۴ مه، ۱۹۱۶

فلیسه عزیز - برای کار در کارلسباد و مارینباد هستم، این بار تنها. اشباحی هستند

که آدم را در جمع تعقیب می‌کنند و اشباحی هستند که در تنهایی این کار را می‌کنند؛ حالا نوبت این دومی است، بخصوص وقتی باران می‌آید، سرد است، و حیاط پر از وراجی‌های راتندگان است. با این همه چندماه توقف در تنهایی اینجا را برای آن که موقعیت خود را بتوانم با دقت بسنجم، می‌توانم تحمل کنم. زمان می‌گذرد، و آدم هم بی‌هدف همراه آن، می‌گذرد. تا حدی ملال‌انگیز است، و آدم به توانایی خاصی نیاز ندارد تا مدام این چیزها را به یادش بیاورد. احساس می‌کنم می‌خواهم موها را از پیشانی‌ات کنار بزنم، و دیدگاه‌ات دربارهٔ این موضوع را بدانم، اما تا دستم جلو می‌آید پس کشیده می‌شود. تصمیم قاطع من برای کنار گذاشتن اداره — که هنوز به شدت خود باقی است — فعلاً پادروها مانده، و تقریباً ناموفق بوده است. آخرین خبر این است که افراد معاف شده از سربازی فقط یک تعطیلات کوتاه می‌توانند داشته باشند، و آن هم فقط در شرایط استثنایی — و به عنوان یک لطف اضافی. من از چنین فرصتی استفاده کردم — که خیلی زیرکانه بود — چون برای مدیر نامه‌ای نوشتم و در آن، پس از شرح دلایل، که اینجا می‌آورم، دوتا تقاضا کردم: با توجه به احتمال پایان جنگ در پاییز، یک مرخصی طولانی بی‌حقوق؛ یا اگر جنگ تمام نشود، طبقه‌بندی دوباره من. تو به ناگزیر عدم صمیمیت آن را (با توجه به دلایل حتی عدم صمیمیت بیشتر من را) می‌بینی، و بدون شک همین امکان موفقیت را از من می‌گیرد. مدیر نخستین تقاضای مرا فقط مضحک می‌داند، و دومی را نادیده می‌گیرد، و شاید روی هم رفته، با توجه به دلایلی که من تراشیده‌ام (سه بار از اول تا آخرش را بازنویسی کردم) کارش نادرست نباشد. او همهٔ این‌ها را کوششی می‌داند برای به چنگ آوردن تعطیلات عادی‌ام، آن را بی‌درنگ در اختیارم می‌گذارد و می‌گوید که همیشه قصد داشته همین کار را انجام بدهد. من جواب می‌دهم که تعطیلات هرگز جزو ملاحظات اولیهٔ من نبوده است، خیلی به دردم نمی‌خورد، و بود و نبودش برایم اهمیت ندارد. این را او نمی‌فهمد، و نمی‌تواند هم بفهمد. به علت شرایط عصبی من هم نمی‌تواند پی ببرد، بنابراین شروع می‌کند مثل یک روانپزشک حرف زدن. بنا به ویژگی‌هایی که دارد، پس از ذکر مقداری از نگرانی‌هایی که بر اعصابش تأثیر داشته و به ذهنش آزار رسانده است، که به هیچ طریقی به من ربطی ندارد، گفت: «وانگهی، شما نباید واهمه‌ای نسبت به مقام و سابقهٔ شغلی‌تان داشته باشید، درحالی که من در روزهای نخست دشمنانی داشتم که حتی می‌خواستند به‌انگیزهٔ اصلی زندگی من صدمه بزنند، انگیزهٔ اصلی! انگیزهٔ اصلی من از کجا مایه

می‌گیرد، و چه کسی می‌خواهد به آن صدمه بزند؟ اما درحالی که آن انگیزه اصلی واقعاً لطمه دیده است، گرچه نه بر اثر چیزها یا شیوه‌ای که مدیرم تصور می‌کند، من با بی‌مسئولیتی یک بچه، هرچند تحت فشار، همچنان دروغ می‌گویم. من فقط با ساده‌ترین وظایف عملی از طریق برپا کردن صحنه‌های به شدت احساساتی می‌توانم از عهده برآیم؛ اما چه قدر سخت است! این دروغ‌ها و کلک‌ها، وقتی که می‌گیرد، و پشیمانی! و اگر ناکام بماند، همه کاری که آدم می‌تواند انجام دهد موافقت کردن است. اما من نمی‌توانم جلوی خودم را بگیرم. اگر من بخواهم دست راست بروم، اول دست چپ می‌روم، بعد غمگانه می‌کوشم به راست بروم (این غمگینی خود به خود به همه چیزهای مربوطه گسترش می‌یابد و ناخوشایندترین قسمت آن است). مهم‌ترین دلیلش ترس است؛ من نیازی ندارم که از رفتن به چپ بترسم، چون در واقع اصلاً نمی‌خواهم به آنجا بروم. طریقی که من از نخستین شغلم کناره گرفتم یک مثال بارز است: من کناره گرفتم نه به این دلیل که شغل بهتری پیدا کرده بودم، گرچه این درست بود، اما به این دلیل که نمی‌توانستم زیر بار شیوه‌ای بروم که طی آن یک کارمند قدیمی مورد توبیخ قرار می‌گرفت. — خوب، برای امروز کافی است، خورشید هم کم‌کم دارد سر می‌زند. با گرم‌ترین درووها، فرائتس

[کارت پستال. مارینباد، اواسط مه، ۱۹۱۶]

فلیسه عزیز، نامه در بدو ورود و موقعی که رگبار شدیدی درگرفته بود نوشته شد، این کارت پستال کمی پیش از حرکتیم. کارلسباد تاحدی دوست‌داشتنی است، اما مارینباد باورنکردنی زیباست. خیلی وقت پیش من باید از گزینه‌ام پیروی می‌کردم که به من می‌گوید چاق‌ترین‌ها داناترین‌ها نیز هستند. هرچه باشد، آدم در هر جا می‌تواند رژیم بگیرد، لزومی ندارد که آدم به چشمه‌ای معدنی متوسل شود، اما فقط اینجا آدم می‌تواند در جنگل‌هایی از این دست پرسه بزند. در واقع درست هم‌اکنون زیبایی با این آرامش و خلوت و نیز اشتیاق مهمان‌نوازانۀ موجود در همه چیزهای جاندار و بی‌جان بیشتر شده است؛ حال آنکه چندان تحت تأثیر هوای ابری و توفانی قرار نگرفته است. من تصور می‌کنم اگر من چینی بودم و در راه رفتن به وطن بودم (در واقع من یک چینی هستم، و دارم به وطن می‌روم)، مسلماً به هر قیمتی که بود، باز هم برمی‌گشتم. تو چه قدر می‌توانستی دوستش داشته باشی!

با محبت فراوان، فرائتس

[کارت پستال. مهریست: پراگ، ۲۶ مه، ۱۹۱۶]

فلیسه عزیز، فعلاً فقط جمله‌ای محض تشکر می‌نویسم، بیشتر برای عکس. (صورتت لاغرتر نشده؟) نمی‌دانم بقیه عکس‌ها را چه کار کنم، برای ماکس می‌فرستمشان. تقریباً دو هفته است که از مارینباد برگشته‌ام، و به دلایل جوراجور دست به قلم نبرده‌ام. به همه جا سر زدم، سردردهایم دائمی بود. تهیه گذرنامه ممکن نیست. درباره وایس سرفرصت بیشتر می‌گویم. پرس و جوهای تو درباره دایبی‌ام که اصرار داری به جای مادرید مقیم میلان شود، برایم جالب است. یک خشنودی اندک، گرچه با رفتارم نسبت به خانم واشزمان قابل مقایسه نیست. مرخصی طولانی‌ام به همان معنایی است که تو می‌گویی، هرچند هدف از آن این است که قطع همکاری را آسان‌تر کند نه آن که حافظ آینده باشد.

با محبت فراوان، فرانتس

[کارت پستال. مهریست: پراگ، ۲۶ مه، ۱۹۱۶]

فلیسه عزیز، بعد از ظهر است و در اداره‌ام. سردردم به قدری است که هیچ کاری نمی‌توانم بکنم، نه می‌توانم کار کنم، نه بخوابم، نه حتی آرام بنشینم — پس تو به من می‌نویسی، چیزی است که تو فکر می‌کنی، اما نمی‌تواند یک توبیخ باشد. البته همیشه به این بدی نیست، اما در سه روز گذشته، مدام...

عکس قشنگی است؛ اما در عکس‌های دیگر شادتر به نظر می‌آیی. وانگهی، یقه این یکی را خراب کرده است. مفیستو، اگر اشتباه نکنم، از همین یقه‌ها دارد؛ یک‌بار هم به یقه استریندبرگ دیدم، اما تو، فلیسه؟ با این همه، عکس قشنگی است، که با فرستادنش خیلی شادم کردی. و همه چیز سر جای خودش است، بالکن، داربست، چشم‌انداز. آدم می‌کوشد از وسط خاطرات ایام ناخوش خود را بیرون بکشد. — تعطیلات چه شد؟ رئیس‌تان رفته است؟ خانواده‌ات چه طورند، و ارنه، که مدتهاست به او نامه ننوشتی؟ با دروهای گرم، فرانتس

احتمالاً ۲۸ مه، ۱۹۱۶

فلیسه عزیز، باز هم باران می‌بارد، باز هم یکشنبه است، اما من در حال استراحت در مارینباد نیستم؛ به جایش برگشته‌ام به این گودال، در پراگ، و ۵ روز است که سرم

به قدری بدتر شده است که مدت‌ها بود این‌طور نشده بود.

داوری‌ات دربارهٔ رمان وایس [مبارزه] محتاطانه است، و درستش همین است. من خودم چیزی در حد یک احساس مبهم دارم — نمی‌عشق، نمی‌تحسین. می‌دانم که آتش موجود در محور اصلی کتاب یک عنصر اصیل است، اما تسلیم کامل به یک عنصر بیگانه نشان از دیوانگی دارد. (بی‌خوابی و سردرد فقط مقدمات هستند.) اما عجیب است که از این منبع، رمانی سرآورد که تعداد قابل ملاحظه‌ای از خوانندگان آن را به عنوان اندکی بیش از سرگرمی محض بپذیرند — که نشان می‌دهد از لبهٔ برندهٔ آن خبر ندارند.^۹ تو از آن خبر داری. تو می‌گویی: «شاید این حقیقت بیش از آن است که من بتوانم تحمل کنم.» اگر از من خواسته شده بود که آن تأثیر خاص را تشریح کنم، نمی‌توانستم. من — به هر حال فعلاً — قادر به این جور کند و کاو نیستم.

قبول دارم، من در این کتاب حضور دارم، اما نه بیش از بسیاری دیگر، چون از این لحاظ من مستثنا نیستم. از آن نوع است که هر یهودی اروپای شرقی، با یک نگاه، به مجرد آن که بنشینند و چشم برهم بگذارد، بی‌درنگ آن را مجسم می‌کند. اگر این نوع‌ها علاوه بر هر چیز دیگر «قدرتمند» بودند، کاملاً شریانه می‌بودند؛ این همانجایی است که پروردگار مهربانی‌اش را نشان می‌دهد.

اما در مورد فرانتسیسکا، از تو خواستم درباره‌اش برایم بیشتر بگویی. هرچه باشد، هدف کتاب در همین جا است. همین را بگیری انگار که گلوی نویسنده را گرفته‌ای. تعجب می‌کنم که تو چیز نو زیادی در آن نمی‌یابی. من به قدری در آن می‌بینم که موجب غبطه‌ام می‌شود. در واقع، یکنواختی همان نیمه ابهام لازم است تا چیزهای خاصی را برای چشم‌های انسانی تحمل‌پذیر کند.

درضمن، خیلی پیش من آن را به صورت دست‌نوشته خوانده‌ام. وقتی چاپی‌اش را بخوانم باز هم درباره‌اش می‌نویسم.

تا دو هفتهٔ دیگر، اگر بهبود خاصی در وضع پیش نیاید، سه هفته به مارینباد می‌روم. منظورم این بود که سر این تصمیم بایستم و فعلاً از گرفتن مرخصی خودداری کنم، یعنی همان‌طور که در نامه‌ام به مدیر گفتم، اما آن را نمی‌توانم تحمل کنم. راستی، چیزهایی که من برای خودم در نظر گرفته‌ام تا محیط اداره را تحمل کنم همهٔ رسم و رسوم اداره را به هم زده است.

تو در مواقع بیکاری‌ات چه می‌کنی فلیسه؟ مدتهاست در این باره برایم ننوشته‌ای.

رفتی زنان تروبا^۱ را ببینی؟ من چند روز پیش اینجا دیدم. کار فیرفل فوق‌العاده است، در این شکی نیست؛ اما پس از دیدن اجرا (در تئاتر لسینگ)، تصمیم گرفتم که دیگر تا آخر عمرم پایم را به آنجا نگذارم، که در واقع گاهی این کار را می‌کردم. با محبت فراوان، فرانتس

[کارت پستال. مهریست: پراگ، ۳۰ مه، ۱۹۱۶]

فلیسه عزیز، محض تنوع برایت دو قطعه چاپ شده می‌فرستم؛ یک نسخه از تسایت اکو* با مقاله‌ای از ماکس^{۱۱} (که بسط یافته نظریات او است در یازده جلسه درسش در همین زمستان و نیز سخنرانی دو ساعتی او در مدرسه پناهندگان^{۱۲} در حضور بیش از ۵۰ دختر که من هم یک روز در آن حضور داشتم، و یک سخنرانی یک ساعتی در کلوب دختران یهودی^{۱۳})؛ و برای یک تنوع غم‌انگیز آخرین گزارش مؤسسه‌ام را که صفحات ۸۰-۱۰ آن را من نوشته‌ام. گزارش سالانه هم که تا ۱۰۰ صفحه است برایت فرستاده می‌شود و نیز یک گزارش سالانه دیگر که اسمش را هم نمی‌آورم. — عکس‌های تو از خریدمان مورد استقبال قرار گرفت، بخصوص عکس‌های عاشقانه. با محبت فراوان، فرانتس

[کارت پستال. مهریست: پراگ، ۳۱ مه، ۱۹۱۶]

فلیسه عزیز، البته، کاملاً موافقم. اما این پیشنهاد رفتن به یک آسایشگاه چیست؟ تو دلت می‌خواهد؟ این باعث تعجب من می‌شود. یا این نوعی امتیاز دادن به من است؟ تا جایی که به من مربوط است، سال گذشته برای همیشه آسایشگاه را کنار گذاشتم؛ آدم‌های بیمار، که من حالا خودم را از آنها می‌دانم، باید از آسایشگاه به کلی دوری کنند. تنها مشکل این است: من نمی‌توانم به آلمان بیایم، اما شاید تو بتوانی به ماربیناد بیایی. می‌آیی؟ در بوهمیا آسایشگاه خوب پیدا نمی‌شود؛ بهترینش، در رومبورگ، بد است. من به سهم خودم، قصد داشتم این سر مفلوک را برای یکشنبه سفید به ماربیناد ببرم، اما منتظر تصمیم تو درباره زمان و مکان می‌شوم.

با محبت فراوان، فرانتس

[کارت پستال. مهر پست: پراگ، ۳۱ مه، ۱۹۱۶]

فلیسه عزیز، به مسئله آسایشگاه بحث امروز صبح برمی گردم. عمده ترین دلیل مخالفتم با آسایشگاه این است که وقت و فکر را هدر می دهند. طی تعطیلات کوتا هم قصد دارم مقداری کار (تا آنجا که این سر می تواند با من راه بیاید) انجام بدهم، و اگر تو آنجا باشی، قصد دارم با تو باشم، اما نمی خواهم خودم را در معرض دارو و درمان، لجن درمانی، معالجات برقی، حمام های درمانی و در جریان اطلاعات مربوط به بیماری ام قرار دهم که با دقت نامعمول به علت تشخیص های درست غیر عادی صورت می گیرد؛ این تقریباً یک اداره دیگر است اما در خدمت بدن. اما در حال حاضر، عامل تعیین کننده باقی است: تو چرا می خواهی به آسایشگاه بروی؟ هر چند که ممکن است در بوهمیا آسایشگاه خوبی پیدا نشود، اما چندان خوب در سیلزی، اتریش سفلی، استیریا وجود دارد. مشتاق جواب تو هستم.

فرانتس

[کارت پستال. مهر پست: پراگ، ۴ ژوئن، ۱۹۱۶]

فلیسه عزیز، بنا به نامهات تعطیلات تو در دوم یا سوم ژوئیه شروع می شود؛ بنا به تلگرام تو که متأخرتر است، ظاهراً پیش از نیمه ژوئیه شروع نخواهد شد. اگر تا دوشنبه خبر مشخصی نباشد، من یک تلگرام می فرستم. — در دفتر گنده ای که مربوط به تو است، سرما خوردگی تو و نیز «میزان بسیار زیادی کار» وارد ستون بدهکار خواهد شد. این خیلی بد نمی بود؛ آنچه بد است این است که تو تا این حد خودت را آزار می دهی، در حالی که من درمانده از سوی تو، درمانده از خود، مجبورم نظاره گر باشم. — به عقیده من داستان های استرنهایم خیلی خواندنی است، بخصوص «شولن» که شاید از لحاظ ادبی ضعیف ترین شان باشد. یک بازنمایی خیلی محبوب و نه چندان دلنشین. شاید درباره اش بحث کنیم. — کاش می شد با خوشی به هم ملحق می شدیم.

با درودهای گرم، فرانتس

[تلگرام به: فلیسه باوئر، کارگاه فنی، برلین، مارکوشتراسه، شماره ۴۲، پراگ، ۹ ژوئن، ۱۹۱۶]

جواب چه شد؟

[کارت پستال. مهریست: پراگ، ۱۴ ژوئن، ۱۹۱۶]

فلیسه عزیز، پس فعلاً توافق کردیم که مارینباد باشد. در آلمان گواهی پزشک دیگر نمی خواهند، پس مسلماً می توانی بیایی. به رغم بی استعدادی ام در این موضوعات، به نظرم آمد که دلایل تو به حمایت از یک آسایشگاه است، اما درعین حال می تواند به ضرر آن هم به کار برود. و شاید، گرچه مطمئن نیستم، رنج کشیدن، گذشت زمان، و دیگر شرایط استثنایی ما را کمی بالاتر از این ملاحظات قرار داده است. خوشحال می شوم که ده روز جلوتر بدانم که تعطیلات ما چه زمانی شروع می شود - چون به کار کوچکی در تیپل (نزدیک مارینباد) هم باید برسم و دلم می خواهد این کار را سر راهم انجام دهم، اما باید ورود به تیپل را ده روز جلوتر اطلاع دهم.

با گرم ترین درودها، فرانتس

[کارت پستال. مهریست: پراگ، ۱۹ ژوئن، ۱۹۱۶]

فلیسه عزیز، دوست ندارم جلوتر از تو بروم، ترجیح می دهم منتظر رفتن تو بمانم مشروط بر آن که پیش از اوت باشد، چون در ماه اوت باید در پراگ باشم. اما اگر توانستی حوالی پایان ژوئن بروی، خیلی مناسب تر است، و شاید تا فردا تاریخ دقیق را از تو بگیرم. از بابت کارم در تیپل، خیلی خوشحال می شوم. راستی، دیروز، ماکس تصمیم گرفت که خودش و زنش هم به مارینباد بیایند. تاریخش هنوز معلوم نشده است. جوان ترین خواهرزنش از ذات الریه مرده است. به او تسلیت نگه؛ چون از مرگ خواهرش به شدت متأثر است، و نمی خواهد از زبان کسی در آن باره چیزی بشنود.

دلم نمی خواهد یک هفته جلوتر از تو آنجا باشم چون سه هفته تعطیلات من هنوز کاملاً تضمین نشده است، و لحظه شماری ورود تو مرا بی قرارتر از آن می کند که برای یک آدم در تعطیلات خوب باشد.

فرانتس

[تلگرام به: فلیسه باوئر، کارگاه فنی، برلین، شماره ۲۶، مارکوشتراسه، شماره ۵۲، پراگ،

۲۶ ژوئن، ۱۹۱۶]

یکشنبه شب دوم ژوئیه هتل نیتون وارد

نامه مشترک فرانتس کالکا و فلیسه باوئر به مادر فلیسه

[سرنامه: شلوس بالمورال و اوزبرن، مارینباد، ۱۰ ژوئیه، ۱۹۱۶]^{۱۲}

مادر عزیز، حق این‌گونه خطاب کردن من نه در گذشته که در زمان حال ریشه دارد. فلیسه و من اینجا در مارینباد همدیگر را دیدیم (از این اتفاق‌ها می‌افتد) و کشف کردیم که سال‌ها پیش ما مسائل را نادرست می‌دیدیم. این هم فهمیدنش مشکل نبود. به هر حال چیزهای خوب در کوشش اول، حتی در کوشش دوم، به دست نمی‌آید، بلکه در ده هزارمین دفعه به دست می‌آید، و این وضع فعلی ماست. و هر جا ما باشیم، می‌دانم که می‌توانم به رضایت مادرانه شما اطمینان داشته باشم که سابقه‌اش برمی‌گردد به آخرین قدم زدن ما در موزنشتراسه که با دست تکان دادن دوستانه شما از بالکن همراه بود. از آن پس خیلی چیزها تغییر کرده است، بعضی بهتر شده، این را می‌دانم؛ اما یکی از آن بعضی، رابطه بین فلیسه و من و آینده اطمینان‌بخش آن است. این آن چیزی است که دلم می‌خواست امروز به شما بگویم. با احترام دست شما را می‌بوسم و گرم‌ترین درودهایم را برای ارنا و تونی می‌فرستم.

دوستدار شما، فرانتس

مادر عزیز،

امیدوارم شما کلمات فرانتس را همان‌طور که هست تعبیر کنید. حالا شما این فرصت را دارید که بار دیگر محبت خود را از او دریغ نکنید. اگر می‌خواهید به فرانتس نامه بنویسید، او فعلاً اینجا می‌ماند، اما من در پایان همین هفته مجبورم برگردم. با امید به این که از این پس همه چیز به خوبی پیش برود، سلام‌های گرم خود را تقدیم شما می‌کنم.

قربان شما، فلیسه

[کارت پستال. مهریست: مارینباد، ۱۴ ژوئیه، ۱۹۱۶]

عزیزترین بینوای من، من دارم یا قلم تو، جوهر تو می‌نویسم، در رختخواب تو می‌خوابم، در بالکن تو می‌نشینم — این‌ها همه خوب است، اما از دری می‌توانم صدای داخل راهرو و صدای زوج‌های دوطرف را بشنوم. آن آدم‌های لعنتی پایین، با راهنمایی

آن شیطانک، اتاق‌ها را عوض کرده‌اند، یا احتیاج به یک اتاق دوقلو پیدا کردند، و در نتیجه اتاقم را تغییر دادند.^{۱۵} حالا که تو رفته‌ای، دیگر توان این را ندارم که دنبال اتاق دیگری باشم. — دو کارت پستال برایت از جانب ارنه رسیده، و نیز یک کارت پستال و یک تلگرام از سوی دوشیزه گرت: چیزی در آنها نیست که ارزش انتظار کشیدن تو را داشته باشد، شاید جز این که دوشیزه ارنه به وسیله خیاطش سردانده می‌شود. — من دارم به دیانا هوف می‌روم و در حالی که به بشقاب کره‌ام خیره شده‌ام به تو فکر می‌کنم. با دروهای فراوان و فراوان.

فرانتس

[کارت پستال. مهریست: مارینباد، ۱۵ ژوئیه، ۱۹۱۶]

فلیسه عزیزم، تنها بودن و آرامش اتاقی خلوت را نداشتن خیلی سخت است. از هیاهو و جار و جنجال خانوادگی به جان آمده‌ام، دیروز عصر را ناامیدانه به پرسه‌زدن در پارک شهرداری گذراندم — پارک — در طول کورسو — کورسو — و خیلی زود برگشتم، درحالی که حوصله هیچ صدایی را نداشتم. تو چه‌طور توانستی آن اتاق را طاقت بیاوری! امروز صبح رفتم دنبال جای دیگری بگردم، اما جایی پیدا نکردم، چون هیچ‌کس یک اتاق خوب را فقط برای یک هفته اجاره نمی‌دهد. — به جای حضور در مراسم گذاشتن سنگ بنا، همراه با اردموث^{۱۶} به دیانا هوف رفتم؛ امیدوارم نرفتن به آن مراسم برایت خیلی مهم نباشد. در دیانا هوف گفتگویی با لیزلوت*، آن که صورت ریز و گرد دارد، داشتم، و دیروز، درحالی که گل سرخی را به سینه می‌زد، مقداری نصیحتش کردم.

فرانتس

[کارت پستال. مهریست: مارینباد، ۱۶ ژوئیه، ۱۹۱۶]

عزیزترین بینوای من (آه که این زوج پیر اتاق بغل چه قدر حرف می‌زنند)، تنها هستم، در جاهای آشنایی که قدم زدم، و روی هم رفته حالم خوب است، مگر آن که هیچ کاری انجام ندهم و فقط استراحت کنم. چون تا آنجا که به تو مربوط می‌شود، من مطمئن هستم، یعنی تا جایی که می‌توان در این لحظه مطمئن بود. تو هم باید از این اطمینان خاطر بهره‌گیری، من خواهش می‌کنم که این کار را بکنی. شروع کن، شاید، با

کنار گذاشتن مشکلات راه به قله، بی پایان باشد. (پیرمرد الان دارد با کلنجار فراوان از رختخواب بیرون می آید) - گفتگوی من با هلن کوچولو موقع جدا شدن: «تو پیشنهاد بدی به ما دادی، آن قطار به جایی وصل نمی شد.» وصل نمی شد؟ من فکر کردم شما مشغول دوچرخه سواری هستید.» و ما دوچرخه نداشتیم.» و نداشتید؟ در این صورت می توانستید به دیدن ایگر بروید، خیلی خوب می شد.» اما ورودمان را ساعت ۱۱ اعلام کرده بودیم.» راستی؟ در این صورت می توانستید قدم بزنید، خیلی می چسبید.» ولی اسباب داشتیم.» اسباب داشتید؟ در این صورت می توانستید یک درشکه کرایه کنید، خیلی مسیر قشنگی بود.» و متشکرم، ما هم همین کار را کردیم، اما با این کار پول را صرف مسافرت شما کردیم.»

فرانتس

[کارت پستال. مهر پست: مارینباد، ۱۸ ژوئیه، ۱۹۱۶]

عزیزترینم - ابتدا و پیش از همه: دو روز گذشته سردرد داشتم، نمی دانی چرا و برای چه. آیا پیامدهایش هستند؟ یا همراهان جاودانی؟ - تصورش را بکن، ما حتی از متشخص ترین مسافر مارینباد هم خبر نداشتیم، مردی که تا این حد مورد اعتماد است: خاخام اهل بتس، بدون تردید عمده ترین نماینده فعلی فرقه حیدیم. سه هفته اینجا بود. دیشب برای نخستین بار در قدم زدن عصرانه او و ده نفر از همراهانش شرکت کردم. درباره اش خیلی حرف می شود زد، اما الان به طور مفصل درباره اش برای ما کس نوشتیم که حضور خاخام در اینجا را به من خبر داده بود.^{۱۷} - و تو، متشخص ترین مسافر من به مارینباد، حالت چطور است؟ هنوز خبری ندارم، خودم را با آنچه محل های آشنای قدم زدن مان به من می گوید راضی می کنم - مثلاً امروز، گردش قهرها و رازها.

فرانتس

[کارت پستال. مهر پست: مارینباد، ۱۹ ژوئیه، ۱۹۱۶]

نوشته شده در ۱۸ ژوئیه، ۱۹۱۶

عزیزترینم - درحالی که دوستان قدیمی از تو خداحافظی می کنند (آیا آن کوزتلس* دوست داشتنی واقعاً وجود دارد؟)، مهمانان تازه سر می رسند، و دیروز در راه بازگشتم

به والدکل* کمی مرا ترسانند؛ برای یک لحظه کاملاً میخکوب شدم. به شیوه فارغ‌البال کوزتلتس سلاته سلاته قدم می‌زدم که - امیدی به نجات از او نیست - دیدم مدیرم دارد به طرفم می‌آید، نه آن یکی که از سرفه‌اش نمی‌شناسی‌اش، بلکه مافوق او که رابطه‌ام با او خوب است، و همسر و دخترش هم پشتش. قیافه‌ام حتماً دیدنی شده بود! لزومی به شکایت از سردردم، که در واقع داشتم، نبود، نیازی به این هم نبود که اشاره کنم برایم حیاتی است که مدتی را در بیشه‌زاران تنها بگذرانم - دیدن قیافه‌ام کافی بود؛ من در محاصره یک مثلث همدردی بودم. گرچه ساعتی را با آنها گذراندم، اما قراری برای دیدار بعدی گذاشته نشد. بنابراین یک بار دیگر تنها هستم؛ و بدون خبر، افسوس.

فرانتس

[کارت پستال، مارینباد، ۱۹ ژوئیه، ۱۹۱۶]

فلیسه خیلی عزیز - مدام از شب‌های بد و همراه با سردرد عذاب می‌کشم، و این نگرانم می‌کند. از علتش خبر ندارم، آرام هستم و با فکر کردن به تو شادم. یعنی علتش این است که در این چهار روز گذشته انرژی‌ام را به هدر داده‌ام؟ یا شاید فقط تأثیر موقتی هوای شهرنتان است که، ضمناً، اشتهايم را خیلی زیاد کرده است. حرف دلخوش‌کننده‌ای برایم بزن. حالت ذهنی‌ام نمی‌گذارد کار کنم، اما این بدترینش نیست؛ به هر حال در این هشت روز مثلاً چه می‌توانستم بنویسم؟ تازه وقت کار کردنم نیست. اما چه پیش خواهد آمد؟ - دعوت^{۱۸} از تو ارسال شد، نمی‌دانم با آن چه می‌کنی و چه وقت. پدرم در یک کارت پستال تایپ شده خواسته سلامش را به تو برسانم. مال خودم را هم بر آن می‌افزایم و تو را در آن غرق می‌کنم.

فرانتس

[کارت پستال، مارینباد، ۲۰ ژوئیه، ۱۹۱۶]

فلیسه خیلی عزیز - این بار یک خانم الزتر^{۱۹} درست و حسابی مرا از یک بعدازظهر با تو محروم کرد. - امروز نسبتاً بهتر خوابیدم، از همین رو کمی احساس راحتی می‌کنم، هرچند بعداز ناهار نخوابیدم. دیشب (آن قدر گرم بود توی بالکن نشستم) کم‌کم از اتاقم خوشم آمد. امروز یک زوج تازه با چند پسر بچه به اتاق مجاور آمدند (وای به

* Waldquelle

حال آن زوج پیرا؛ پسر بچه‌ها باید خیلی باهوش و سرزنده باشند، در پنج دقیقه گذشته مشغول کوبیدن میخ یا کاری شبیه آن بودند. — به رغم بی‌خوابی و سردردم دارم چاق می‌شوم، نه به چاقی مدیرم، بلکه تا حدی که مقدورم است. صورت غذای دیروز: در ۱۰/۳۰ — ۲ شیر، عسل، ۲ کره، ۲ گرده نان؛ ۱۱/۰۰ — $\frac{1}{4}$ کیلو گیلان؛ ۱۲ ظهر — بیف، اسفناج، سیب‌زمینی، کلوچه‌های وانیلی، نان؛ ۳/۰۰ — یک فنجان شیر، ۲ گرده نان؛ ۵/۰۰ — شکلات، ۲ کره، ۲ گرده نان؛ ۷/۰۰ — سبزیجات، سالاد، نان، پنیر؛ ۹/۰۰ — ۲ برش کیک، شیر. خوب؟

فرانتس

[کارت پستال. مهر پست: مارینباد، ۲۱ ژوئیه، ۱۹۱۶]

۲۰ ژوئیه

فلیسه خیلی عزیز، تشکر مخصوص برای نامه سه‌شنبه؛ به علاوه، در چند روز گذشته سه کارت پستال داشته‌ام. تأثیر تو بر من، فلیسه، خوب و زیاد است، و به نیروی روزهایی که با هم گذرانیدیم — به رغم کسوف‌های ادواری — فکر می‌کنم می‌توانی خیلی از آن استفاده کنی. در ارتباط با تو کاش در مورد من هم همین‌طور بود! خیلی کارها باید انجام شود، بیشتر از طرف من نه تو؛ با این همه برای هر دو مان. برای سردردهایم زود هنگام خواهد بود اگر الان به استقامت خود پایان دهم. اگر زودتر می‌توانستیم دوباره همدیگر را ببینیم خیلی خوب می‌شد. — من در دیانا هوف نشسته‌ام، دارد باران می‌بارد، من نمی‌توانم از جایم تکان بخورم. یک کمی، فقط یک کمی، ملول هستم و دلم می‌خواهد کسی را در حال گلدوزی تماشا کنم، اما نه مثل دختر کوچولویی که سر میز بغل دارد این کار را می‌کند. و در عین حال هنوز کاملاً مخالف هر نوع گلدوزی هستم. با بهترین درووها، فرانتس

[کارت پستال. مارینباد، ۲۱ ژوئیه، ۱۹۱۶]

عزیزترین — باز هم کمی بهتر، نه خواب بی‌وقفه، اما خواب — رؤیا دست‌کم ده بار؛ با این همه خواب، و سر رو به بهبود. فقط اگر می‌توانستم اینجا بمانم و هر روز یک «یهودی» به وجود آورم، بعد از اینجا یکراست پیش تو بیایم، واقعاً دیگر بهتر از این نمی‌شد زندگی کرد. امکان‌پذیر نیست، چون در اینجا مقدار زیادی صرف غذا کردم، آن صورت غذایی که گفتم هر روز به طرز مسخره‌ای تکرار می‌شود. — لازم به گفتن نیست که مدت‌ها پیش به ماکس نوشتم، برای شنیدن آنچه دربارهٔ خانهٔ یهودیان فکر می‌کنی

بی‌قرارم، و از چه طریقی می‌توانی کمک کنی. — قرار نبوده است که فلیکس را ببینم. نخستین کارت‌پستال او از کارلسباد این طور شروع می‌شود: «هوا سرد است، مه‌آلود، باران می‌بارد، دارم یخ می‌زنم، پایا دارد یخ می‌زند، خانمم دارد یخ می‌زند. گران است، نانش بد است، هوا گزنده است. من جوش نزده‌ام. خانمم گلودرد دارد، غیره.» چنان که می‌بینی، زندگی اینجا هم آسان نیست. بگذار امیدوار باشیم تا زمان خوب شدنش اینجا دوام بیاورد!

فرانتس

[کارت‌پستال. مهر پست: مارینباد، ۲۲ ژوئیه، ۱۹۱۶]

عزیزترین — دوباره، مثل روزهای سابق، دارم زیاد می‌نویسم؟ برای توجیه کار: من روی بالکن تو، در آن سمت میز که می‌نشستی، نشسته‌ام، انگار که دو طرف میز مثل دو کفه ترازو بود؛ گویی توازن شب‌های خوب ما به هم خورده است؛ و من در یک طرف کفه ترازو، دارم پایین می‌روم. می‌روم پایین، چون تو خیلی دوری. برای همین دارم می‌نویسم. همچنین برای آن که توی سرم به رغم بهبودی دو روز گذشته، هنوز وزوز می‌کند — بنابراین، با نوشتن این‌ها دست‌کم می‌کوشم به آرامشی دست یابم که کنار تو می‌توانم داشته باشم. سکوت اینجا تقریباً چنان که می‌خواهم کامل است: نور شب بر میز بالکن می‌تابد، همه بالکن‌های دیگر به علت سرما خالی شده است، هیچ صدایی به گوش نمی‌رسد جز همه‌های از سوی کایزراشتراسه، که مرا ناراحت نمی‌کند. بدرود و هزار بار بهتر از من بخوابی.

فرانتس تو

[کارت‌پستال. مارینباد، ۲۲ ژوئیه، ۱۹۱۶]

فلیسه خیلی عزیز، لازم به گفتن نیست که آدم نمی‌تواند پیشگویی کند که یک کارت‌پستال چه موقع به دست طرف می‌رسد، من متأسفانه، کمتر از همه می‌توانم پیشگویی کنم — با این همه، دو روز است که هیچ خبری ندارم (آدم از باهم بودن خیلی لوس می‌شود، دو قدم به سمت چپ و خیرها همه آنجا بود). فلیکس به اضافه همسر، برادر،^{۲۰} و پدر امروز اینجا هستند؛ من برای هر نامه مدام تا خانه می‌دوم و عاقبت کارت‌پستال عزیز، اما عبوس، تا حدی عبوس، ولی بوسیدنی تو را بیابم. بدون شک، در یک آپارتمان غریب آدم انتظار ندارد کسی سراغش نیاید، اما چرا می‌خواهی جلوی

شکوه کردن مرا بگیری، چرا آن را به منزله تعلق خاطر نپذیری؟ و لیزلوت؟ من بخشی از آن را چندین بار خوانده‌ام، و هنوز می‌ترسم که اگر آن را جدی بگیرم باعث تحمیق خود شوم. واقعاً فکر می‌کنی که من آن قدر بدسلیقه باشم که — نمی‌گویم متعایل باشم — که از چنان چیزی به خود بیالم؟

این همان دختر کوچولو تُپل سه ساله‌ای نیست که یک بار در دیانا هوف مرا به خنده انداخت. به او یک گل سرخ داده بودند، و همه قضیه درباره همین بود. فلیسه خیلی عزیز! فرانتس

[کارت پستال. مهر پست: مارینباد، ۲۳ ژوئیه، ۱۹۱۶]

در ایگرلاند^۱ قدیمی خودمان، چنان که می‌بینی، پس از آن همه دعوتنامه، بالاخره ما همدیگر را دیدیم، برای تو خیلی دیر.

با گرم‌ترین درودها، فرانتس

از من خواسته شد که سلام‌های باثوم و خانمش را برسانم.

سلام‌های گرم از طرف ایرما ولج

بالاخره ما آمدیم اینجا، اما افسوس خیلی دیر. تنها چیزی که باقی مانده بالکن است. با صمیمانه‌ترین و بهترین آرزوها

فلیکس ولج

بهترین آرزوها از جانب ولج بزرگتر

پل ولج

[کارت پستال. مهر پست: مارینباد، ۲۴ ژوئیه، ۱۹۱۶]

باز هم هنوز در ایگرلاند. مهمان پشت مهمان؛ چنان که می‌دانی، آدم‌ها دارند با من همدردی می‌کنند. همه به من لطف دارند؛ حتی دوست کوزتلیتس، در دو میز آن طرف‌تر، که دارد به طرف من لبخند می‌زند، ظاهراً می‌کوشد، بی‌آن‌که مترجه باشد، مرا وادارد که سلامش را به تو برسانم.

فرانتس

بهترین آرزوهایم برای تو و همه کسانی که برایت عزیزاند.

جولی کافکا

فقط اگر من کوزتلیتس — ۲۲ و داشت گوشم را کر می‌کردا
از بابت آرزوهای خوبت متشکرم، من هم متقابلاً همان آرزوها را برای تو دارم.
دوستدارت، والی

[کارت پستال. مهر پست: مارینباد، ۲۵ ژوئیه، ۱۹۱۶]

عزیزترین بینوای من (بینوا، از آن رو که همه ما موجوداتی بینوا هستیم، و از این رو،
وقتی نمی‌توانیم کمکی بکنیم، گونه‌های آن آدم بینوا را نوازش می‌دهیم)، با ته‌نشین
یأس به اداره برگشتم. در میان بقیه چیزها، نامه‌ای از ناشر [کورت و ولف] بود که در آن
— نه، حالا دیگر اهمیتی ندارد، اما دو سه سال پیش می‌توانست معنایی شگفت‌انگیز
داشته باشد. ۲۳ — نوشتن به تو از روی بالکن قرار بود آخرین کارم در مارینباد باشد، اما
فقط این قدر وقت باقی مانده بود که نگاهی سریع بیندازم و ۱/۴ کیلو گیلان ببلعم. ضمناً،
دیشب، بهترین شب بود، تقریباً شش ساعت بی‌وقفه خوابیدم که برای اعصابم یک
شاهکار بی‌مانند بود. (مدام توسط کسانی که دور میزم می‌آیند در حالم وقفه می‌افتد.)
اما در اینجا چیزهای بیشتری به سرم یورش می‌آورند تا آنجا، نمی‌دانم چگونه ادامه
خواهد یافت. بی‌تردید خوب است که به یکدیگر بجسیم. — مسلماً سوخت‌انداز را
نمی‌شود چاپ کرد؛ به مارینباد رسید، گرچه کمی دیر. آن را پست می‌کنم. در مورد
اردموث، کتابی که فعلاً برای ما اهمیت قابل ملاحظه دارد. خانه یهودیان؟ با دروهای
گرم و تقاضا برای پذیرش یک بوسه جاودانی‌ام.

فرانتس

[کارت پستال. پراگ، ۲۶ ژوئیه، ۱۹۱۶]

عزیزترینم، خیلی خوب است که بعضی از کارت پستال‌های من با هم می‌رسند؛
می‌توانند همدیگر را متوازن کنند، چون موقع نوشتن به سختی می‌توانم جلوی خودم
را بگیرم. — تو اشتباه می‌کنی اگر خیال کنی وقتی ناهار نمی‌خوری من خوشحال
می‌شوم. به عکس، برنامه‌ریزی خیلی بدی است و من زیر بار نخواهم رفت مگر آن که
گزارش دقیقی از صورت غذای روزانه‌ات را بپرسم بفرستی. حتماً در آن دورو بر
مؤسسه‌ای هست که چیزهای قابل خوردن تولید کند. در آن صورت، خبرم کن. فکر
گذراندن روز با کاکائو و یک گرده نان (نه حتی به اندازه فلچریدن ۲۴) مرا ناامید می‌کند،

بخصوص با توجه به حجم کار زیادی که انجام می‌دهی. - داستان^{۲۵} را حالا برایت نمی‌فرستم، خیلی پیچیده است، به هر حال مال تو است، حتی اگر اینجا پیش من بماند. - آیا لازم است خودت به کارخانه بروی؟ نمی‌شد یکی از آنها پاره‌ای اوقات بیاید و پرس و جو کند؟

با بهترین درودها، فرانتس

[کارت پستال، پراگ، ۲۷ ژوئیه، ۱۹۱۶]

عزیزترین - پس از کار صبح، تنها چیزی که هنوز در سرم نگه داشته‌ام این است که اتاق من در اداره به هیچ وجه قابل مقایسه با بیشه‌زارهای ماریناد نیست. - گسترش کارخانه برای چه؟ این یک بخش عمده است؟ آیا در ارتباط با حق انحصاری تولید است؟ آیا معنایش مقدار زیادی کار اضافی برای تو است؟ - دربارهٔ مدیرم پرسیده بودی: نه، دوباره با او حرف نزد، هرچند که چندین بار همهٔ خانواده را دورادور دیدم؛ اما هربار، مثل بچه مدرسه‌ای‌ها در رفتم، یک بار از حدود پنج قدمی. اما در آخرین روزم ۵ شاخه گل شرح برایشان فرستادم، و در میان چیزهای دیگر، نوشتم که «شرایط کسالت‌بار (یک کلمه مفید و پرایهام) من اجازه نداد که خودم شخصاً تقدیمش کنم، غیره.» بد نبود هان؟ و چندان نادرست هم نبود. - سلامت می‌رسانم و دستت را می‌برسم تا محافظ آن لبهای خسته از دیکته کردن باشد.

فرانتس

[در حاشیه پایین] خانهٔ یهودیان؟

[کارت پستال، پراگ، ۲۸ ژوئیه، ۱۹۱۶]

عزیزترینم - تقریباً ۴ روز پس از بازگشتم، هنوز می‌توانم پیام‌های آن آرامش درونی و برونی را احساس کنم که به کمک تو و آن جنگل‌های عظیم در ماریناد به من اعطا شد. آن پیامدها کم‌کم دارند از میان می‌روند - سردردها، کابوس‌ها، شب‌های بی‌خواب معمول بار دیگر دارند پیدایشان می‌شوند؛ با این همه مقداری اطمینان خاطر یافته‌ام که سفری مختصر و استراحت و آزادی بیشتر می‌تواند در بهبود این سر در حال تلاش‌ام مؤثر باشد. اما باید خیلی زود این کار صورت بگیرد. تا آنجا که موجودیت اداره‌ام مطرح است، نتایج تجدیدقوای من همیشه بد است - طفیانی جدید و عظیم‌تر، و در

پیش برگشت شدیدتر بیماری. دلم می‌خواهد بدانم که مارینباد برای تو چگونه بود، و آیا زندگی فعلی تو فرق کرده است و چگونه، از گذشته بهتر شده یا بدتر.

با درودهای فراوان، فرانتس

[کارت پستال. پراگ، ۲۹ ژوئیه، ۱۹۱۶]

عزیزترینم - خوب، این بهترین حالت همه قضایاست: کارخانه گسترش یافته است، و تو تنهایی. هر وقت تو کار اضافی داری، من هم کار اضافی دارم. با توجه به این، واقعاً نمی‌دانم چگونه کسی می‌تواند زیر بار زندگی در کارلزهورست^{۲۶} برود. تنها تسلا این است که در واقع کار اضافی (سوی گزارش‌های رئیس تو) نیست، بلکه فقط مسئولیت اضافی است که به راستی بدتر است. اما برایم بنویس و بگو که چه جور کار اضافی را به دنبال دارد، و به مرور چه معنایی پیدا می‌کند. آنچه مرا افسرده می‌کند این است که تو هرچه بیشتر در کام شغل‌ات فرو می‌روی. آیا برای لیندشتروم نیز کار می‌کنی؟ (نتیجه عدم توافق مربوط به پرداخت چه شد؟) با توجه به همه این‌ها، تو مسلماً وقت زیادی برای «خانه» نداری، و من عملاً ولع شنیدن خبرهای مشارکت تو را دارم. آنچه برای من (و نیز برای تو) اهمیت دارد نه صهیونسم که ماهیت آن است، و این که به کجا می‌کشد.

با گرم‌ترین درودها، فرانتس

[کارت پستال. پراگ، ۳۰ ژوئیه، ۱۹۱۶]

عزیزترینم - من دارم کارت پستال دیروز را دوباره می‌خوانم. به دکتر لمان^{۲۷} چه می‌خواهی بگویی؟ به هرحال به سراغش برو. به استثنای قدم زدن و تمرین‌های ورزشی، بهتر است آن مختصر وقت آزادت را با او بگذرانی؛ صدها بار مهم‌تر از تشاوت است، مهم‌تر از کلابوند، گرسون^{۲۸}، یا هر چیز دیگری که احتمال دارد آنجا دراختیارت باشد. وانگهی، یکی از کارهای خود به خود جالب است. آدم کمک نمی‌کند، بلکه دنبال کمک می‌گردد؛ از این تقلایا غسل بیشتری به دست می‌آید تا از همه گل‌های بیشه‌زارهای مارینباد. نمی‌دانم چه‌طور به این فکر افتاده‌ای که فقط دانشجویا را می‌خواهند. لازم به گفتن نیست که این دانشجویا (از دو جنس) - که عموماً درمیان مردم ناخودخواه‌تر، مصمم‌تر، بی‌قرارتر و سختگیرتر، پرشورتر، مستقل‌تر و آینده‌نگرتر از

همه هستند - بودند که این کار را شروع کردند و اداره می‌کنند؛ اما هر آدمی که زنده باشد حق دارد که در آن سهیم باشد.

با گرم‌ترین درودها، فرانتس

[کارت پستال. پراگ، ۳۱ ژوئیه، ۱۹۱۶]

عزیزترین - الان چندین روز بی‌خبرم (گفتم چندین روز، در واقع سه روز). با این همه کاری که حالا بر سرت ریخته، در هر مدت زمانی که بی‌خبر بمانم، بی‌قرار می‌شوم. درواقع سردرد من هم همین نتیجه را دارد (من به ندرت بیش از یک ساعت می‌خوابم، دوباره می‌خوابم اما کمی بعد باز بیدار می‌شوم)؛ یک سر آرام و خنک همه چیز را متفاوت‌تر از سری می‌بیند که از درد می‌سوزد. وحشتناک است، وحشتناک، بدتر از همه در روزی زیبا. دیروز، یکشنبه (تا ساعت ۱۲/۳۰ در رختخواب ماندم)، غیرقابل تحمل بود، و بعد از ظهر خوشی را گذراندم - تنها، قدم زدم، روی چمن دراز کشیدم، شیر نوشیدم، و خواندم (خاستگاه‌های یهود نوشته لوبلینسکی^{۲۹}). تو چی؟ راستی آیا می‌دانی که آن «صبورباش، تو نیز به زودی» غیره^{۳۰}، در واقع یک دعا نیست، و حتی اگر هم باشد کلمه «به‌زودی» واقعاً جای سؤال دارد، یا خیلی هم سؤال‌انگیز نیست.

با درود، فرانتس

[کارت پستال. پراگ، اول اوت، ۱۹۱۶]

عزیزترینم - چهار روز بدون خبر، این تاحدی نحس است، بخصوص که یکشنبه هم میانشان باشد. من برای وقت آزاد یک سرگرمی تازه پیدا کرده‌ام: دراز کشیدن روی چمن. هنگامی که وقت و تمایل کافی نباشد که به بیرون شهر بروم (چون هرچه باشد، حومه پراگ خیلی قشنگ است، یا روز یکشنبه این طور به نظرم رسید)، روی زمین‌های بازی، آنجاها که مردم فقیر با بچه‌هایشان می‌نشینند، دراز می‌کشم. خیلی پرسروصدا نیست، خیلی آرام‌تر از کروستبرون^{۳۱} [در مارینباد] است. یک روز همین طور که آنجا، تقریباً توی جوی (امسال، همه‌جا حتی در جوی‌ها، چمن‌ها دراز و انبوه‌اند)، دراز کشیده بودم، یک آقای نسبتاً موقر، که گهگاه با او رابطه اداری داشته‌ام، سوار بر کالسکه در راه رفتن به یک مهمانی بسیار سوغتر، از آنجا گذشت. من کشاله رفتم و از

بی‌طبقگی‌ام لذت بردم (اما فقط لذت بردم). تو چی؟ تو یکشنبه با من بودی، خیلی زنده و سرحال، و حال سکوت است.

فرانتس

[کارت پستال. پراگ، ۲ اوت، ۱۹۱۶]

عزیزترینم - روز پنجم است که بی‌خبرم، نمی‌خواهم فکر کنم که تو نمی‌نویسی، نمی‌خواهم که به بیماری یا چیزی مثل این فکر کنم، با این همه کمی دل‌تنگ‌کننده است، و نوشتن من هدفش را از دست می‌دهد. دیروز یک شماره از یودیش روندشو را برای فرستادم؛ مقالهٔ ماکس نشان می‌دهد که در چه کاری بوده است؛ نقل‌قول‌های از نامه‌ها نشان می‌دهند که چه قماش دخترهایی دست‌اندرکارند؛ سطح نوشته (که خیلی خوب نوشته نشده) یک فضای عجیب و غریب صهیونیستی را نشان می‌دهد.^{۳۱} به هر حال، در مورد برکنار بودن خانهٔ یهود از صهیونیسم، که تو به قدر کافی از آن خبرنداری، دغدغه‌ای نداشته باش. از طریق خانهٔ یهود نیروهای دیگری، که خیلی به قلبم نزدیک‌ترند، در کار و مؤثراند. صهیونیسم که این روزها برای بیشتر یهودیان، دست‌کم برای اقلیت‌هایی، قابل دسترس است، ارتباطی به آن چیزی که بسیار مهم‌تر است، ندارد. اما فایدهٔ نوشتن چیست؟ تو که ساکت هستی.

با درود، فرانتس

[کارت پستال. پراگ، ۲ اوت، ۱۹۱۶]

فلیسهٔ عزیز - در کارت پستال اول اوت که تمام هفته را در اشتیاقش گذراندم چیزی دربارهٔ خودت نبود. و آرزوی من دریافت خبری از تو است، نه خبر دربارهٔ آن پالتوی کوچک (که گم شدنش ضمناً، نباید تو را آن‌قدر «وحشتناک ناراحت» کند. مشخصاتش، و نیز نشانی خواهرت را به من بده تا یک پالتوی کوچولو بخرم و برایش بفرستم). می‌دانم که خیلی سرت شلوغ است؛ اما به جای ده سطر دربارهٔ پالتو، دلم می‌خواست ده سطر دربارهٔ کارت، غذایت، وضع سلامتی‌ات می‌نوشتی، و به من این احساس را می‌دادی که اشتیاق داری از فراز این فاصله نزدیک‌تر بیایی، فاصله‌ای که از برکت مقررات جدید گذرنامه، عملاً بی‌پایان شده است! شکوه کردن و نوشتن چه فایده‌ای دارد! بگذار مثل قبل هر دو هفته یک بار به هم بنویسیم.

فرانتس

[کارت پستال. پراگ، ۵ اوت، ۱۹۱۶]

عزیزترین - زنده باد دختری که می‌خواهد به تو کمک کند! آن مسئولیتی که در ارتباط با شغل‌ات گرفتی چطور است؟ خوب یا بد؟ منظور چیست که می‌گویی برای ناهار می‌خواهی بیرون بروی؟ به کجا؟ - و دکتر لمان؟ در ۲۶ ژوئیه گفتی: «در هر حال فردا به دکتر ل. نامه می‌نویسی.» در اول اوت: «روزی به دکتر ل. نامه خواهم نوشت.» و حالا، در دوم: «با تمام نیرو این کار را خواهم کرد.» همه این‌ها یعنی خیلی کار، اما به سختی نشانی از افزایش فعالیت دارند. به هر حال، من حتی نمی‌دانم که منظور از نوشتن به او چیست؛ مطمئناً ساده‌ترینش این است که روزی به آنجا بروی؛ هر چه باشد در شارلوتنبورگ است، که احتمالاً خیلی دور نیست.^{۳۲} حالا، طی تابستان، احتمالاً کار شبانه خیلی زیادی پیش رو نباشد. - دیگر چه خبر؟ چه می‌خوانی؟ یکشنبه‌ها چه می‌کنی؟ چطور می‌توانی روز جمعه به دیدن نقاش^{۳۳} بروی؟ به کارلزه‌ورست رفته‌ای؟ با دروهای گرم، فرانتس

[کارت پستال. پراگ، ۷ اوت، ۱۹۱۶]

عزیزترین - این بهتر از آن یکی است، برای ما بهتر است که با کلمات نوشته شده در نزدیک شدن به هم شکست بخوریم (در کارت پستالهای اخیرت کمبود چیزی را احساس می‌کنم؛ آنها مثل گزارش‌هایی هستند که تا حد فرمول‌بندی کاهش یافته باشند؟ بخش‌هایش با بی‌حوصلگی نوشته شده؛ کار بیش از حدی که انجام می‌دهی در اینجا بیش‌ترین نقش را دارد)، من می‌گویم، این بهتر از ناکامی در برقراری ارتباط به وسیله کلام شفاهی است. از این‌رو، ما زیر تأثیر مقداری سوء تفاهم بنیادی بودیم که ماریتاد برطرفشان کرد. هرگاه که تو می‌کوشیدی رابطه را از صورت نوشته به صورت شفاهی درآوری، من آن را نوعی تجاوز تصور می‌کردم؛ اما حالا فکر می‌کنم که حق با تو بود. ما نامه‌نگاری‌مان را تا جایی کاهش می‌دهیم که در کارت دخالت نکند و کارت (این هم به نظر مهم است) مزاحم نوشتن تو نشود که مجبور شوی ده کلمه سرد و دست و پا شکسته و شتابزده به جای یک کلمه خوب و زنده و فصیح بنویسی. منظور سرزنش نیست. فرانتس

[کارت پستال. مهریست: پراگ، ۸ اوت، ۱۹۱۶]

۷ اوت، درست سر ساعت ۱۱

فلیسۀ عزیز، امشب درحالی که به تو فکر می‌کنم و از این که آزادم چنین کنم خوشحالم، برخلاف روزهای پیش از مارینباد، در میان چیزهای دیگر تکه‌ای از اروموث هم به خاطر آمد. نه چیزی که از نظر ما به کتاب اهمیتی خاص دهد، از این لحاظ تکه‌هایی نیستند که مهم باشند، بلکه کل کتاب؛ تکه‌ای که در ذهن دارم چنان آموزنده است که احساس می‌کنم باید نقلش کنم. کتس بیست و دوساله، پس از عروسی، هنگام ورود به آپارتمان جدیدش در درسدن، که مادر بزرگش زیستندورف آن را به شیوای که آن موقع ثروتمندانه به حساب می‌آمد، برای زوج جوان تزئین کرده بود، به گریه می‌افتد. او می‌نویسد: «تسلای خاطر من این است که فکر می‌کنم خدا آگاه است که ما در این همه سبکسری کمترین مسئولیتی نداریم. امیدوارم که او فرصت این را به من بدهد تا ثابت کنم که فرزند حقیقی او هستم، چون در این فرصتی که داشتم نتوانستم چنان که مشیت اوست عمل کنم. امیدوارم که او روحم را استوار بدارد، و چشم‌هایم را از همه نابخردی‌های این دنیا بگرداند.»^{۳۴}

از سنگ تراشیده شدن و درجایی بالای اثاثه‌ها قرار گرفتن.

فرانتس

[کارت پستال. پراگ، ۹ اوت، ۱۹۱۶]

عزیزترینم، روزهای زیبا، واقعاً زیبا. هرگاه وقت، علاقه، یا نیرویش را داشته باشم، از شهر بیرون می‌روم، نه فقط برای دراز کشیدن بر چمن‌ها. بر بالای جاده ساحل رود نزدیک اینجا، پشت یک باغ، بیشه‌زار کوچکی است که من دوست دارم در حاشیه‌اش دراز بکشم. در سمت چپ می‌توان رودخانه را دید، که در آن سوی تپه ماهورهای سرسبز، درست روبه‌روی یک تپه تک افتاده با خانه‌ای قدیمی — که از دوران کودکی برایم اسرارآمیز بوده است — به ظرافت در چشم‌انداز ادغام می‌شود، و در دور و برم همه‌اش فضای موج آرام روستایی. و سپس در ساعات عصر خورشید مستقیم بر چهره و میتهام می‌تابد. — مادرم و والی (که بدون شک وقتی تو می‌گویی اوتلا منظورت اوست) دیروز آمدند؛ شوهر خواهرم در مرخصی است. — من تِلشوف را نمی‌شناسم. نوشتن من نه موضوع اقتصادی است نه تجمل‌خواهی. — با دروهای گرم برای دوشیزه

گوته [بلوخ]. نظر او دربارهٔ خانهٔ یهودیان چیست؟

فرانتس

مادر فرانتس کافکا به مادر فلیسه باوئر

پراگ، ۹ اوت، ۱۹۱۶

آنای عزیزم،

بیش از دو سال می‌شود که ما آخرین بار به هم نامه نوشتیم، و در این مدت چه روزگاری گذراندیم! تعداد اتفاق‌های دردناک بیش از اتفاق‌های شاد بوده‌اند. حالا بگذار امیدوار باشیم که سرنوشت با شادمانی فرزندانمان ما را در شادی‌های بسیاری سهیم کند تا از این راه همهٔ غم‌هایی که داشتیم جبران شود.

قصد داشتم پیش از ترک فرانتسباد برایت نامه بنویسم، اما نه آرامش این کار را داشتم نه وقتش را. با معالجات همه روز و نامه‌نگاری مفصل به همهٔ خانواده، آدم وقت کم می‌آورد. باری، روز دوشنبه هفتم در ساعت ۴ بعدازظهر با عجله همراه والی پراگ را ترک کردم؛ ساعت ۱۰ بعدازظهر رسیدیم، و همهٔ عزیزان ما، از جمله پپو، برای استقبال به ایستگاه آمده بودند. ما دو روز از معالجه‌مان کم کردیم چون به‌طور غیرمنتظره دوهفته به پپو مرخصی داده بودند، و او روز دوشنبه برایمان تلگراف زده بود. شاید این هیجان شادی به والی کمک کند تا سردردش خوب شود که معالجه در فرانتسبادم خوبش نکرده بود. دکتر قول داده است که نتایج ظرف ۶-۸ هفته پس از معالجه معلوم می‌شود: خوب، جز امید چاره‌ای نیست!

حالا به مسئلهٔ دیگر بچه‌هایمان بپردازیم. نمی‌دانید وقتی کارت‌پستال فرانتس را از مارینباد دریافت کردم و دیدم فلیسه با خط خودش برایم آرزوی شادی و سلامتی کرده چه‌قدر تعجب کردم. هرچند که من همیشه شک داشتم که دوستی آنها به آخر رسیده باشد، با این همه، آرزوی شادی و سلامتی فلیسه، یک شگفتی خیلی گوارا بود، و وقتی برای دیدن ما به فرانتسباد آمدند از دیدن فلیسه خیلی حظ کردم. هماهنگی روحی را در چشم‌های هردویشان می‌دیدم. امیدوارم پس از جنگ خوشبختی مشترکشان را پیدا کنند. شوهر عزیز من هم از دیدن فلیسه، عروSSH، خیلی خوشحال شد. من دوباره در مغازه کار می‌کنم، چون تقریباً همهٔ کارکنان مرد برای جنگ فراخوانده شده‌اند، و درنتیجه حال من خیلی بهتر از موقعی است که در فرانتسباد بودم. وقتی آدم به کار شدید عادت کند، دیگر مشکل می‌تواند به استراحت و تنبلی عادت کند.

و حالا خدا نگهدار، امیدوارم به زودی از شما خبردار شوم. سلام مرا به همهٔ بچه‌ها،

بخصوص به فلیسه برسانید، و آرزوهای خوبی که برایتان دارم از من بپذیرید.
دوستدار شما، جولی کافکا
شوهرم و بچه‌ها هم به شما سلام فراوان می‌رسانند.

[کارت پستال. پراگ، ۱۰ اوت، ۱۹۱۶]

عزیزترینم - چه سرزنش‌هایی است که مادرت به تو می‌کند، آن هم سرزنش‌هایی سردردآور؟ حالا باید در آن ناحیه آرامش برقرار باشد. برایم بنویس و درباره‌اش بگو. پس نمی‌شود گفت که یکشنبه خوبی داشته‌ای. چرا در این چند یکشنبه باقی مانده تابستان صبح‌ها پیش از هر کار به حومه شهر نمی‌روی؟ من با اوتلا (که یکی از کارمندان اداری که سر راهمان دیدیم او را به جای عروس من گرفت) برای گردش و قدم‌زنی به باغ رفتیم و آخرش هم دوغ خوردیم. - گفתי تازه از ناهار برگشته‌ای؛ کجا رفته بودی؟ آیا دختر دستیار، که روز شنبه رسید، دوشنبه پیدایش شد؟ - مشکل می‌شود به تو گفت که چه بخوانی. متناسب با همکاری‌ات با «خانه»، باز هم پیشنهاد می‌کنم همان خاطرات^{۳۵} را که یک بار برایت فرستادم، بخوانی. - «او می‌گذاشت که کار روی دامنش بیفتد ... خیلی دلنشین ...» اما گمان کنم که او هم کم‌کم شروع کرد در مواقع بحرانی رنگ‌های روشن را انتخاب کند.

با گرم‌ترین درودها، فرانتس

[کارت پستال. پراگ، ۱۲ اوت، ۱۹۱۶]

عزیزترینم - نامه به دکتر ل. خیلی خوب بود، دقیقاً همان بود که در ذهن داشتم. اما نمی‌دانستم که آن را نوشته بودی. به علاوه، من نشانی را با خانه اقامت قاطی کردم؛ آن یکی در شالوتنبورگ است. - گردش تو به فردریشاگن اینجا خیلی طرفدار پیدا کرد؛ این جور چیزها را نمی‌شود تکرار کرد؟ آن روز فلیکس و خانمش را به بیشه‌زار کوچکی که قبلاً شرحش را دادم، و خیلی بد دادم - بردم و با تحسین فراوان روبه‌رو شدم. جای بسیار آرامی است که تو در آن برایم خیلی سرزنده هستی. - از این گذشته، همه چیز افسرده‌کننده است؛ اخیراً سردردها سه چهار روزی سراغم نیامد، و اجازه داد یک بار هم که شده همه چیز را عاقلانه ببینم؛ اما دیروز بد بود، و امروز هم خیلی بهتر نشده است. و با این یادداشت من در دست نازنین تو ساکت می‌شوم.

فرانتس

[دو کارت پستال. پراگ، ۱۴ اوت، ۱۹۱۶]

عزیزترین، با خواندن موضوعات غیرقابل اعتراضی مثل این‌ها، آدم بیشتر گنج می‌شود: در ۱۸۷۶ فوتین مقامی در خدمات کشوری را به عنوان منشی آکادمی سلطنتی هنرها می‌پذیرد، و در پایان نیمه چهارمین ماه در وسط منازعه سختی با همسر خود، از آن کار استعفا می‌دهد. او به خانمی از دوستانش می‌نویسد: «همه دنیا مرا محکوم می‌کند، فکر می‌کند رفتارم کودکانه، جنون‌آمیز، متکبرانه است. من مجبورم آن را تحمل کنم. از بحث درباره آن دست کشیده‌ام، و غیره.» بعد: «من این مقام را به مدت سه ماه ونیم حفظ کردم. طی این مدت یک لحظه خوش هم نگذرانده‌ام، یک احساس مطبوع و لذت هم نداشته‌ام. این شغل هم از نظر شخصی و هم از نظر عملی برایم ناگوار است. همه چیز احساساتم را جریحه‌دار می‌کند؛ همه چیز برایم کسالت‌بار است؛ همه چیز دلم را به هم می‌زند. احساس روشنی به من می‌گوید که هرگز خوشبخت نخواهم بود، از لحاظ عاطفی می‌توانم آشفته و ملول بشوم.» «اوقات وحشتناکی را گذرانده‌ام. و آنچه می‌باید اتفاق می‌افتاد، می‌باید سریع رخ می‌داد. من ممکن است هنوز قدرت و انعطاف لازم را داشته باشم که همه چیز را به جایی برگردانم که در آن روز فاجعه‌آمیزی بودند که آن مقام به من داده شد. دانایی مردم دیگر مطلقاً به من کمک نمی‌کند. هر آنچه آنها می‌خواهند به من بگویند من در صد ساعت بی‌خوابی به خود گفتم. روزی من مجبور خواهم شد که تاوانش را بدهم و روزهای آسودگی (آسودگی به رغم محتوای وحشتناکشان) باید جای روزهای فدا شده برای کار را بگیرند.» «کسی نمی‌تواند علیه طبیعت درون خویش بشورد، و در قلب هر انسان چیزی نهفته است که، وقتی احساس انزجار کرد، دیگر نمی‌توان آرامش ساخت یا برآن غالب شد. من باید تصمیم می‌گرفتم که یا یک زندگی ملال‌انگیز، تهی از روشنی و شادی را، به خاطر تأمین مادی، درپیش می‌گرفتم، یا غیره.»^{۲۶} به این ترتیب امروز فوتین بود که به جای من به تو می‌نوشت. با گرم‌ترین درودها، فرانتس

[کارت پستال. پراگ، ۱۴ اوت، ۱۹۱۶]

عزیزترین - من هنوز نمی‌دانم هدف از آن مسئولیتی که به عهده گرفته‌ای چیست. پس از نظر تو هیچ امتیازی نداشت، که در این صورت فقط مجبور شده‌ای. چرا از تو خواسته شد که آن قول را بدهی؟ و چگونه آن قول داده شد؟ و اگر زیر بار نمی‌رفتی چه

می‌شد؟ — آن تکه شکلات به منزله ناهار مرا افسرده می‌کند، بخصوص که صدای قرچ آن به هنگام بلعیده شدنش را هم می‌شنوم. یا این‌که تصمیم به خورد نشدن شامل شکلات هم می‌شود؟ باقی ناهارت هم خیلی نبود. اسم آن رستوران چیست؟ دلم می‌خواهد یک جویری آن را تصور کنم. دستی که می‌باید تو را راهنمایی می‌کرد حالا دارد می‌لرزد. فرانتس

[کارت پستال. پراگ، ۱۵ اوت، ۱۹۱۶]

عزیزترین — درباره نامه تو برای سالگشت^{۳۷}؛ راستش را بگویم، واقعاً تاریخش یادم نیست؛ در واقع، بدون فکر کردن، حتی سالش را به یاد نمی‌آورم. اگر مستقیماً و بدون کمک از من پرسیده می‌شد، می‌گفتم ۵ سال پیش بود. نیاز به گفتن نیست که تماش نادرست می‌بود، چون ۵ سال نبود، یا ۴ سال بود یا ۴۰۰۰ سال. از سوی دیگر من مسلماً همه جزئیات دیگر را خیلی دقیق‌تر به یاد می‌آورم، فقط به این دلیل که در آن زمان برای تو دلیلی وجود نداشت که نظراندازی کنی، غیر از این است؟ تو واقعیات تاریخی را هم با گفتن این که من تا هتل همراهی‌ات نکردم مخدوش می‌کنی؛ من مسلماً این کار را کردم، دوشادوش آقای رئیس بروم. من همه جزئیات را به یاد می‌آورم. هنوز آن جای دقیق در گرابن یادم هست، همانجا که بی‌دلیل، ولی عمداً به علت دستپاچگی، میل، و درماندگی چندین بار توی پیاده‌روی خیابان سکندری رفتم. و بعد به جای آن که آقای بروم را نادیده بگیری و در گوشم نجوا کنی: «با من بیا برلین، همه چیز را کنار بگذار و بیا!» توی آسانسور بالا رفتی.

فرانتس

[کارت پستال. پراگ، ۱۶ اوت، ۱۹۱۶]

عزیزترین — کجا، چگونه و با چه کسی درباره این موضوع مشورت کردی؟ چگونه، کجا و چه اطلاعاتی به دست آوردی؟ نه، نه، درباره موضوعی تا این اندازه برایم مهم، تو باید کمی صریح‌تر باشی. حیف که وقت زیادی می‌برد تا من حساب پنجشنبه را بکنم، به سختی می‌توانم پیش از دوشنبه انتظارش را داشته باشم. — نتوانستم بی‌درنگ میز توی کافه غریبان را به یاد بیاورم؛ همه آنچه دیدم اتفاق پر دود شلوغی بود با غریبه‌هایی که همه همدیگر را می‌شناختند، و جایی که زمانی من، تنها و سرشار از

اندوه، بودم. فقط پس از آن بود که ناهار خوردن روی ایوان همراه تو و تونی را به یاد آوردم؛ نه این که در آن موقع خیلی هم خوش بودم. اما ۴ سال پیش! در آن روزها من می‌باید چه جوان جذاب، سیاه‌مو، خوش‌بین، خوب خوابیده و جدی و موفری می‌بودم! باید یک زمانی برایم بنویسی و درباره‌اش حرف بزنی؛ غرق شدن در توصیف تو ممکن است مرا سرحال بیاورد.

با دروهای گرم، فرانتس

[کارت پستال. پراگ، ۱۷ اوت، ۱۹۱۶]

عزیزترین، نگرانم نکن، یا دست‌کم مرا با اشاره‌های مبهمی از آن دست که در کارت پستال شنبه است دلواپس نکن. چه چیز ناگهان باعث می‌شود که تو به فکر فرانتسزباد^{۲۸} و شب گذشته بيفتی؟ چه چیزی در آن باره است که این‌طور در ذهنت جولان می‌دهد؟ چه چیزی را نمی‌توانی به روشنی احساس کنی؟ روی کاغذ آوردن چه چیزی برایت مشکل است؟ (اما نگرانی درباره‌اش تا این حد آسان.) چه چیزی است که می‌توانستی این قدر زیاد درباره‌اش حرف بزنی؟ این واقعیت که تو مجبور بوده‌ای به این چیزها اشاره کنی نشان می‌دهد که صحبت کردن صادقانه چه قدر می‌توانست با اهمیت باشد. از تو خواهش می‌کنم این کار را نکن. من می‌توانم بدون هیچ ملاحظه یا رعایتی این کار را بکنم. در باهم بودن، آدم می‌تواند ساکت باشد؛ درست است، این عمر را کوتاه می‌کند، اما عمر به طور متوسط طولانی است. از طرف دیگر، با توجه به این قدر جدا بودن از یکدیگر، آدم باید هر فرصتی را برای صادقانه حرف زدن غنیمت بداند. چون امروز، اگر فکرت را بکنی، هر یک از ما در جزیره‌ای قرار دارد که قایق پست فقط سالی یک‌بار به آب انداخته می‌شود. و تازه تو به این فکر هستی که به اشاره بنویسی؟

با دروهای گرم، فرانتس

[در حاشیه] خواهش می‌کنم "Pořič" را با دقت بیشتری بنویس؛ هر وقت آن را می‌خوانم به دلشوره می‌افتم.

[دو کارت پستال. پراگ، ۱۸ اوت، ۱۹۱۶]

عزیزترین - دیروز خبری نبود؛ فکر کردم «او» وقت یا میل نداشته که سه‌شنبه برایم بنویسد؛ اما امروز، یک نامه و یک کارت پستال دریافت کردم، خیلی خوب و مهرآمیز

است. - بسیار خوشحالم که دست‌کم با «خانه» در تماس هستی. کجا با آن خانم صحبت کردی؟ - اسناد. خوب، این آسان نیست. بخصوص گواهی تولد را سخت می‌شود به‌دست آورد. وانگهی، خیلی وقت است که من متولد شده‌ام. توی فکر هست که تو دو سال پیش مدارک مرا در برلین به کسی دادی، شاید هم به یک کنیسه یا یک اداره، نمی‌دانم. به هر حال دنبالش می‌کردم، هرچند که این کار مستلزم یک همت حسابی است. - ما هر دو بر سر بی‌پایانی زمان کاملاً توافق داریم، هرچند که من مطمئن گذراندن هر دقیقه مرا بیشتر تحلیل می‌برد تا تو را. اما، این طوری بهتر است. - یک درخواست: می‌دانی که پس‌دایی‌ام ازدواج کرده است. او برای هدیه ازدواج از سوی پدر و مادرم یک تابلوی نقاشی خواسته است. من به یک نقاش (که خیلی قبولش دارم و بیشتر اسمش را برده‌ام) نامه نوشته‌ام: فریتس فایگل، ویلمرز دورف، واگهاوزلراشتراسه شماره ۶. برای پایین آوردن قیمت این دروغ - نه چندان شرافتمندانه - را گفتم که «من» می‌خواهم آن تابلو را هدیه بدهم. حالا او نوشته که تابلوهای مورد اشاره‌ام در کلن هستند، و او نمی‌داند که از تابلوهای موجود در برلین کدام را انتخاب کند. (درعین حال می‌پرسد که آیا ۲۰۰ کرون خیلی زیاد نیست. خیلی زیاد است.) اجازه هست که به او بنویسم با تو تماس بگیرد، و تو (با آن نگاه بدون خطا در یافتن هدیه‌ای برای یک عروسی میان حال یهودی) آن را انتخاب خواهی کرد؟ این برایت فرصتی است که چیزهایی را ببینی که ارزشش را دارند - او را، نقاشی‌هایش را، همسرش را، و آپارتمانش را.

با درودهای گرم، فرانتس

[کارت پستال. پراگ، ۱۹ اوت، ۱۹۱۶]

عزیزترین - در مورد فایگل نقاش. نمی‌خواهم او را تا وقتی جواب تو می‌آید منتظر نگه دارم. بنابراین به او می‌گویم ۱۵۰ کرون (من همه قضیه را نه یک خرید که یک اظهار لطف می‌دانم؛ حتی با قیمت ۲۰۰ کرون هم باز یک اظهار لطف، هرچند از نوع گران‌ترش، است) و از او می‌پرسم، اگر موافق باشد، به تو تلفن بزند و با کمک تو تابلو را انتخاب کند. دیگر نیازی نیست منتظر جواب تو بشوم، چون اگر احیاناً نخواستی به‌زحمت بیفتی، می‌توانی به او تلفن بزنی و بگویی که من و تو موافقت کرده‌ایم که خود او تابلو را انتخاب کند. بنابراین هرکاری دلت خواست بکن.

فرانتس

[دو کارت پستال. مهرست: پراگ، ۲۰ اوت، ۱۹۱۶]

۱۹ اوت، ۱۹۱۶

عزیزترین - بی‌خبرم، اما خدمات پستی تاحدی ناپایدار یک امتیاز قابل توجه دارد: در مواردی نظیر این آدم می‌تواند فقط به تأخیر فکر کند. - اگر قرار است برای جان به‌در بردن از لحظه فعلی آدم مدام یک لذت فوری داشته باشد، پس مال من هم عبارت از این است که بدانم تو ارتباط را با خانه، برقرار کرده‌ای یا نه. - مدتی بود که می‌خواستم درباره آنچه از مادرت به من گفתי نظرم را بگویم: من هر دو طرف را درک می‌کنم، نه فقط مادرت را که می‌خواهد چیزهایی را بداند، بلکه همچنین (و این را بی‌اندازه خوب می‌دانم، خیلی بیشتر از تو) تو را که چیزی نمی‌گویی. اما مسلماً امکان رسیدن به یک مصالحه وجود دارد. به او خیلی نمی‌توان حرفی زد - دست بالا این که چیزهایی مشترکاً مورد ملاحظه قرار گیرد. اما در مورد پیوند خودمان، این مسلم است، تا آنجا که موجودات انسانی می‌توانند مسلم باشند؛ زمان دقیق آن فقط نسبتاً مسلم است، و جزئیات زندگی مان با هم در روزهایی که درپیش است را (بجز پراگ) باید به آینده واگذار کرد. مطمئناً این مقدار را حتی به مادرت هم می‌توان گفت، اما گفتنش برای من مستلزم کوششی بی‌اندازه است. اما نگرانی مادر تو برای آینده ما صرفاً یک نگرانی معمول مادرانه نیست، و این هم نیاز به بحث دارد، حال آینده در زمان فعلی هر قدر هم که می‌خواهد نامشخص باشد. - از سوی دیگر، اصرار مادرت در این که ناهار روزهای یکشنبه در خانه باشی برای من کاملاً غیرقابل درک است. چرا او باید به این صورت اصرار داشته باشد، بخصوص که تو بسیاری شب‌ها را با مادرت می‌گذرانی، و مسئله فقط بر سر همین چند یکشنبه است که هوا عالی است. اگر تو جواب قانع‌کننده‌ای دراختیارم نگذاری، من شخصاً این موضوع را با مادرت درمیان می‌گذارم. این کمی رنگ عصبانیت دارد، اما غیراز این نمی‌توانست باشد.

با درودهای گرم، فرانتس

[سه کارت پستال. پراگ، ۲۱ اوت، ۱۹۱۶]

عزیزترین، آنچه تو صبح پنجشنبه برای همان شب پیش‌بینی کردی در اگونی‌شتراسه^۳ نبود، بلکه فردی‌شهاگن بود. از نظر بهداشت و صحنه‌های زیبا، این بدون شک درست

بود، هرچند که از نظر پرسش‌هایی که تو قرار است روز یکشنبه در کافهٔ غریبان بکنی کمی برایم ناامید کننده است. ظاهراً اطلاعات قبلی که دریافت کردی با اطلاعات به دست آمدهٔ دوشنبه از خانم دکتر زلوسیستی* (که اینجا ازش تعریف می‌کنند. برداشت تو چه بود؟) بی‌اعتبار شده است. می‌خواستم توجه تو را به این جلب کنم که مشارکت تو در سازمانی که رو به رشد است امتیاز بزرگی است، چون گرچه این سازمان هنوز کامل نیست، اما تو می‌توانی از آغاز در همهٔ خطاها و همهٔ درس‌هایی که فراگرفته می‌شود شرکت داشته باشی. من مشتاقانه منتظرم تا خبری دربارهٔ آن بشنوم. - فونتین، بله درست است! تو نباید در حق زنش، هر قدر هم که در آن مورد مرتکب اشتباهات مکرر شده باشد، بی‌انصافی کنی. من گرچه سال را ذکر کردم اما نگفتم که فونتین در آن زمان ۵۷ سال داشت، بنابراین حق داشت که مدعی حقوق خاصی باشد حتی اگر در تعارض با ادعاهای یک خانواده - فکر می‌کنم - دارای ۵ فرزند قرار می‌گرفت. یک تکه گزیدهٔ دیگر دربارهٔ زن او در همان ارتباط: «اگر من فرض نمی‌کردم که او قبلاً خود را با این شعار معروف: «مردم به همه چیز عادت می‌کنند» مطمئن ساخته، مجبور می‌شدم که تقاضاهای او را بی‌نهایت غیردوستانه بدانم. این نظریه نادرست است. من تا آنجا که امکان دارد غیراحساساتی هستم، اما این بی‌تردید درست است که بیشماری از مردم، پیر و جوان، قلبشان از اندوه، از حسرت و از سرافکنندگی جریحه‌دار شده است. هر روز گراه تازه‌ای دارد براین که مردم در واقع به همه چیز عادت نمی‌کنند. من هم استثنا نبودم، و اگر مجبور بودم تحمل کنم یا مایوس می‌شدم، یا تحت تأثیر یک دگرگونی غم‌انگیز، از تازگی به کهنگی، از سرزندگی عقلانی به مردگی عقلانی تغییر شکل می‌یافتم. این، بی‌تردید، همان چیزی است که «عادت کردن به آن» خوانده می‌شود، اما به چه بهایی! «همهٔ این‌ها سرسری و سهل‌انگارانه‌تر از آنچه معنا می‌دهند گفته شد، و حتی ممکن است سهل‌انگارانه‌تر از آنچه واقعاً هست معنا دهد، چون فونتین، که آدم پرتحرکی بود، به آن اعتنایی نکرد. اما درخواستهای او از زنش برای فهمیدن این همه (منظورم زندگی کردن با آن است) خیلی جدی بود، به عقیدهٔ من برایش غیرممکن بود؛ البته او می‌باید به شوهرش اعتماد می‌کرد، و اعتماد به او باید در سکوت برگزار می‌شد، اما اگر طی زندگی طولانی مشترکشان او نیاموخته بود (منظورم اعتماد و سکوت است)، آدم حالا دیگر نمی‌توانست منطقاً آن را انتظار داشته باشد. وانگهی در

* Zlocisti

نبود نامه‌های او، ما نمی‌توانیم آن زن را محاکمه‌ای عادلانه بکنیم. اما فعلاً کافی است. باز هم امیدوارم فردا خبرهایی به دستم برسد؛ کارت‌پستال‌های تو را قاپ زدم مثل موش کوچکی که به پنیر داخل قفس چنگ بزند، امروز با وحشت تمام کارت‌پستال را در اداره پیدا کردم.

با دروهای گرم، فرانتس

[کارت‌پستال. پراگ، ۲۲ اوت، ۱۹۱۶]

عزیزترین، نشستم پشت ماشین تحریر، تا یک بار هم این راه را امتحان کنم. ماشین‌نویس من به تعطیلات رفته، و در این لحظه خدا خدا می‌کنم زودتر برگردد، چون مردی که به جای او آمده، گرچه صبور، باهوش و نگران است (گهگاه صدای ضربان قلبش را می‌شنوم)، اما اعصابم را خرد می‌کند، ولی خودش نمی‌داند. خوب، خانم ماشین‌نویس قرار است فردا برگردد — نه، پس فردا. دستیار تو چه طور است؟ حرفی از او نمی‌زنی. یک فکر ناگهانی: تو هم یک بار از ماشین‌تحریر استفاده کن. در آن حالت می‌تواند از یادداشت یکشنبه گذشته طولانی‌تری باشد (تابه‌حال چیزی به تاریخ جمعه یا شنبه به دستم نرسیده)، و متن ماشین شده با سرعت بیشتری از مرحله سانسور می‌گذرد. — پس یکشنبه هم در اداره هستی، و برای دومین بار، خیلی بد است. چه اشتباهی پیش آمده؟ و چه قدر حیف که دیگر خبری درباره «خانه» نیست. یک فکر دیگر، هرچند کمی قدیمی (یکمرتبه آمدند سر ماشین تحریر): نمی‌شد چندتا عکس خودت را بفرستی؟ در واقع، قولش را نداده بودی؟ — ماکس و زنش امروز به پیشنهاد من و کتاب راهنمایمان به مارینباد می‌روند؛ بار دیگر داشتن نماینده‌ای در مارینباد، خیلی خوب است. چنین برنامه‌ای از ما خیلی دور است (ماشین‌تحریر اشک آدم را درمی‌آورد). با دروهای فراوان، لازم به گفتن نیست، برای دوشیزه گوته، همچنان که همیشه قصدم این است که به او سلام برسانم.

فرانتس

راستی، یوریش روندشو را خواندی؟

[کارت‌پستال. پراگ، ۲۴ اوت، ۱۹۱۶]

خیلی خوشم می‌آید، فلیسه، خیلی از تو خوشم می‌آید؛ فقط کاش این قدر از من

دور نبودی تا من به تو نشان می‌دادم که چه قدر خوشحالم! امیدوارم به زودی خبری از دکتر لمان برسد، اما خیلی طول می‌کشد. در مورد نقشه‌ات، که نقشه خیلی خوبی است: آنچه انجام می‌دهی و چگونه انجام دادنش هر دو مهم هستند؛ آخری البته خیلی مهم‌تر است، اما عامل تعیین کننده بالاخره این است که چه از دل آن به دست می‌آید: این که توان بالقوه و ارتباطات داخل سازمانی از این نوع ممکن است برای تو سرزنده شود. در هر حال در ابتدا زیر بار مسئولیت زیاد نرو، هم به ملاحظه خودت، چون خیلی کار سر خودت ریخته‌ای، و خود کار، که ابتدا باید آن را یک بررسی کلی بکنی.

فرانتس

[در حاشیه] هیچ خبری جمعه یا شنبه دریافت نکردم، گم شده؟

[کارت پستال. پراگ، ۲۵ اوت، ۱۹۱۶]

عزیزترین، در زمانی که وقت‌شناسی هنوز ممکن بود، آدم نگرانی خاص برای حفظ آن نداشت، بنابراین حالا کسی نباید گله کند. با این همه کسی بعضی روزها گله می‌کند. — این دوشیزه شوابی کیست که یادم نمی‌آید اسمش را برده باشی؟ ظاهراً درباره فایگل نقاش چندان مهربانانه حرف نزده است، تو را هم لابد به شک انداخته است که آیا ارزش دارد به خانه‌اش بروی و زنش را ببینی. در واقع من فقط او و نقاشی‌هایش را می‌شناسم، همسرش را خیلی کم، خانه‌اش را اصلاً. به عقیده من آنچه از لحاظ تو می‌توانست ارزش داشته باشد کیفیت نمونه‌ای مکان است، خانه‌ای بر مبنای واقع، هرچند کم‌تر قابل لمس. به هر حال بنا به کارت پستال امروز «با اشتیاق فراوان منتظر آشنایی با مرز شما هستیم»، عمدتاً مسئله بر سر انتخاب یکی از ۸ نقاشی پراگ است، که همه‌شان را من در پراگ دیدم، هرچند الان نمی‌توانم آنها را در ذهنم از یکدیگر متمایز کنم؛ آنچه می‌دانم این است که ایستادم و با تحسین به همه‌شان خیره شدم. در حال حاضر تابلوها در کلن هستند، اما ظاهراً قرار است به برلین برده شوند. (مختصراً نوشتم!) وقتی رسیدند به تو تلفن می‌کند. و حالا از سر ماشین تحریر غیرشخصی می‌پریم سر بهتر آرزوهای شخصی‌ام.

فرانتس

[کارت پستال. پراگ، ۲۶ اوت، ۱۹۱۶]

عزیزترین، یک عکس خوب سزاوار تشکر ویژه است، چون ظاهراً نطلبیده فرستاده شده است (هرچند که درخواست برای آن در راه است). سیاه یا برنزه، آن طور که تو خودت قبول داری ممتازترین است؛ دوشیزه گرتة سفید بی نهایت واقعی است؛ خانم شورمان یکمرتبه غافلگیر شده، مگر آن که گفته شود صورت، چشم‌ها، بینی، خنده تاحدی ساختگی و خودنمایانه از کار درآمده است؛ در کنار آن برادر خیلی خوش قیافه برایش بخصوص سخت بوده است که اعتماد خودش را حفظ کند. اما این جای انتقاد نیست. — نمی توانم ماجرای یکشنبه را حل شده بدانم مگر آن که خبر نخستین گردش کامل یکشنبه تو به دستم برسد. — بعضی از پرسش‌هایم بی پاسخ مانده است؛ مثلاً، چه چیز ناگهان تو را به فکر دیشب در مارینباد و غیره انداخت؟ یا به موضع‌گیری در ارتباط با مادر و آینده‌مان.

با درودهای گرم، فرانتس

[کارت پستال. پراگ، ۳۰ اوت، ۱۹۱۶]

مدت‌هاست هیچ خبری ندارم. در اینجا هم دوتا چیز با هم قاطی شده، اما این غیرعادی نیست. — در این فکرم که تو چه برداشتی از فایگل خواهی داشت. حافظه تو درست است؛ من به تو نوشتم و درباره او گفتم، اما من در برلین نرفتم او را ببینم. چه قدر حیف خواهد بود که تو یک بعدازظهر یکشنبه زیبا را صرف دیدار با او بکنی. اما فقط یک بعدازظهر، چون برای ناهار مهمان‌داری، که معنایش این است چنان که در نخستین فرصت قصد داشتی، به گردش نرفتی و بدون شک دلت می‌خواست است و این به رغم آن است که اهالی والدنبورگ^{۴۱} آن روز صبح بموقعش راه افتاده‌اند. پس از نظر نقاشی‌ها همه‌اش تقصیر من است. — خانه یهودیان؟ فقط می‌خواستم اضافه کنم: شاید و احتمالاً تو را مقداری درگیر مخارجی بکند. این‌ها را، بدون استثنا، باید اجازه دهی من به عهد بگیرم، تا سوای لذتی که از کار کردن تو در آنجا می‌برم، از طریقی دیگر نیز مشارکت داشته باشم.

فرانتس

[دو کارت پستال، پراگ، ۳۱ اوت، ۱۹۱۶]

عزیزترین، تشکر فراوان برای نامه و شرح جزئیاتی که همراه داشت. واقعاً چیز ناامیدکننده‌ای در مورد متن تایپ شده وجود دارد؛ آدم وسوسه می‌شود تا صفحه را برگرداند و ببیند موجود زنده‌ای آن طرفش نباشد، با این همه مزایای بسیاری دارد. وانگهی آدم با ماشین تحریر تقریباً احساس راحتی می‌کند. — دوست دارم به تو در میان آدم‌هایی چون نقاش و زنش فکر کنم؛ راستی، فکر می‌کنم آدم او را بیشتر از روی همان بار اولی که تنها با او هم صحبت می‌شود، می‌شناسد. وقتی صحبت تصویرها می‌شود احساس اعتماد می‌کنی؟ من غالباً نمی‌کنم. در مورد ۲ یا ۳ تا از نقاشی‌های فایگل این احساس را داشتم. گمان کنم تا به حال خیلی پخته‌تر شده باشد. — الان سه چهار سال است با هم ازدواج کرده‌اند. — زنش به نظرم خیلی برخورد سردی داشت، اما دریافتیم که فقط با یک ساعت نشستن در قهوه‌خانه و نیم ساعت قدم زدن نمی‌شود درباره‌ او داوری کرد. در واقع آن دو به نظر زوجی می‌آیند که به طرز غریبی با هم جور شده‌اند، اما از آنجا که خودشان آشکارا از پیوندشان راضی هستند، من هم با خوشحالی همین را قبول کردم. از دوران مدرسه خیلی کم به یادش می‌آورم. وقتی می‌کوشم او را تصور کنم، موجودی بی‌قابلیت و دراز در ته کلاس جلوی نظرم می‌آید، اما این به هیچ‌وجه معنایش این نیست که او همان است. — آنچه تأثیری بر قدرت بر من دارد شیوه حرف زدن و فکر کردن اوست، نیمه دیوانه اما بسیار هوشمند. بعد جستجوی بی‌پایان و اطمینان بی‌انتهای اوست که تو هم مثل من ممکن است اسمش را «خوش‌بینی لحظه‌ای» بگذاری، به رغم این واقعیت که تو فقط می‌توانستی آن را احساس کنی، چون این یکی در موقع چای خوردن به ندرت می‌توانست، به چشم بخورد. برداشت تو از پسرانه بودن رفتار زنش را درک نمی‌کنم، او مسلماً گرچه سردمزاج، خسته‌کننده و مغرور به نظر می‌آید ولی کاملاً مطابق شخصیتی که دارد زندگی می‌کند. به نظر من که این طور آمد. فکر می‌کنی تصویر پاریس می‌تواند برای هدیه عروسی مناسب باشد؟ چقدر هست؟ چه اندازه است؟ و آیا خودش می‌فرستد؟ ما ۱۵۰ کرون می‌دهیم، برای نقاشی زیاد نیست، برای هدیه خیلی زیاد است. وقتی فرصت کردی برایم بنویس و بیشتر درباره‌ بعد از ظهر حرف بزن. در آن فضا چه احساسی داشتی.

فرانتس

[در حاشیه] دوشیزه بلوخ چه‌طور بود، و نظرش درباره‌ آن چیست؟

[کارت پستال. پراگ، اول سپتامبر، ۱۹۱۶]

عزیزترین — نامهٔ دیروز هنوز هم مرا خوشحال نگه داشته است، بخصوص برای دو چیزی که در آن بود: قدرت مشاهده، و احترام برای فرد. برایم بنویس و کمی بیشتر دربارهٔ بعدازظهر بگو، بخصوص دربارهٔ آنچه دیدی. چون تا آنجا که من می‌دانم، او [فردریش فایگل] سرگرم پروژه‌ای بزرگ است، مصورسازی آثار مهم داستایفسکی برای انتشارات مولر^{۲۲}. آیا او هیچکدام از این‌ها را نشانت داد؟ آخرین بار که با آنها حرف زدم او و زنش دچار همان افسردگی بودند که تو اشاره کردی. اما این بار دلیلش معلوم بود، چون امروز از طریق برادر فایگل که در اداره به دیدنم آمده بود فهمیدم. عمیقاً نگران رنج بردن دوشیزه گرت هستم؛ مطمئنم حالا تنهایش نمی‌گذاری، چنان‌که، برخلاف تصورم، چندی پیش چنین کردی. (در واقع من نخستین کسی هستم که این را می‌فهمم؛ زمان‌هایی هست که وقتی آدم با تمام قوایش می‌کوشد به درون راه یابد، دوباره مستقیماً بیرون کشیده می‌شود، انگار که کسی پس‌گردنش را می‌کشد.) تو با مهربانی نسبت به او، احساسات مرا هم بروز می‌دهی. — از دیروز، پس از سه روز فوق‌العاده که از سردرد رها بودم، دچار تب شدید شدم — از نوک پا تا فرق سر. راستی، حدود دو هفته پیش به دیدن دکتری رفتم که به خوبی هر دکتر دیگر می‌توانست باشد. (هجوم یأس‌هایم مرا نه به چشم‌اندازهای بیرون، که به دفتر دکتر کشاند.) اما در این باره بعد می‌گویم. با گرم‌ترین درودها، فرانتس

[کارت پستال. پراگ، ۳ سپتامبر، ۱۹۱۶]

عزیزترین، فقط چند کلمه، خیلی وقتم تنگ است، او تلاء در استخر منتظرم است، خون — کاملاً ناخواسته — بار دیگر به سرم یورش می‌آورد، بنابراین تا مدتی باید آن را در معرض هوای آزاد قرار دهم. — هنوز به خواهرت نامه ننوشته‌ام، نشانی او را روی یک تلگرام دارم، اما تا به حال نتوانسته‌ام پیدایش کنم. به تو فقط می‌خواهم این را بگویم: اگر خطر متوجه او شود، آنوقت تقریباً همه چیز از دست می‌رود. من به هیچ وجه این امکان را نادیده نمی‌گیرم، اما در حال حاضر نیازی به نگرانی دربارهٔ آن نیست. به هر حال به او خواهم نوشت. میل به تأمین آیندهٔ مادرت، فلیسه، در واقع به خاطر خودم نبود، بلکه به خاطر او بود (راستش را بگویم، من فقط داشتم به مشکل آپارتمان

فکر می‌کردم)، هرچند که بحث کردن دربارهٔ آن کار خوبی است.^{۴۳} پس اندازهای تو برایم یک شگفتی کاملاً ناممکن (عصبانی نشو) و غیرقابل درک بود. به زودی در این باره بیشتر می‌نویسم.

فرانتس

[کارت پستال. پراگ، ۷ سپتامبر، ۱۹۱۶]

عزیزترین، سه روز بدون خبر، و امروز نامه همراه عکس. درست است، خیلی خوب نیستند، و یکی از آنها مثل صحنهٔ تمرین همسرایان همگسار در زنان ترویا است؛ با این همه بر من عمیقاً تأثیر دارند و به دلم می‌نشینند. از این کارهای لذت‌بخش بیشتر بکن. — سؤال تو در مورد بچه‌ها یکی از مشکل‌ترین است، و احتمالاً به کلی غیرقابل حل. در واقع در انبوه یأس‌هایم نقش بسیار مهمی دارد. هم حل کردنش ناممکن است هم نادیده گرفتنش. این بزرگترین قدرت‌ها به صورت چه مصیبتی درآمد! — راستی، تو سؤال را طوری مطرح می‌کنی که جواب دادن به آن را آسان‌تر می‌کند. در هر سه ازدواج یک توضیح روشن وجود دارد، یا یک کوشش برای توجیه. هیچ‌کس نمی‌خواهد غیرقابل توجیه باشد، یا دست‌کم بدون تلاش برای توجیه خود باشد، یا بیشتر توجیه این رابطه تا خود. این برای زنان هم اشتباه است و هم یک محرومیت، برای مردها، می‌توانم بگویم، فقط یک اشتباه است، اما اشتباهی که از راه‌های بسیاری قابل جبران است. آیا کم و بیش روشن است؟

وقتی داشتم در خانه این کارت پستال را تمام می‌کردم، در برلین تاگلات (عصر، ۵ سپتامبر) چشمم به اطلاعیهٔ نمایشگاه «مادر و کودک» و سخنرانی‌های مربوط به آن افتاد. با دروهای گرم، فرانتس

[در حاشیه] من مطلقاً مخالف ماشین‌تحریر نیستم.

[کارت پستال. پراگ، ۸ سپتامبر، ۱۹۱۶]

عزیزترین، نامه‌های پنجم و ششم تو امروز رسید، خیلی متشکرم. تو دربارهٔ آپارتمان‌ها نوشتی. چه قدر دیروز تشنهٔ سکوت بودم — سکوت کامل، مطلقاً! فکر می‌کنی تا وقتی گوش شنیدن دارم و سری که خود به خود انبوهی از هیاهوی گریزناپذیر زندگی تولید می‌کند، می‌توانم به آن دست پیدا کنم؟ به نظر سکوت از من می‌پرهیزد، مثل آب ساحل که از ماهی درمانده پرهیز می‌کند. دیروز بعد از ظهر تقریباً یک ساعت وجدآوری را با کتاب داستایفسکی نوشتهٔ اتوکائوس^{۴۴} گذراندم. در مارینباد

عکسی از بلای^{۲۵} نشانت دادم، کنار مرد جوانی با یونیفرم، کاتوس همان است. این کتاب را نمی‌توانم به تو پیشنهاد کنم چون، حداقل شروعش، به نظر تقریباً غیرقابل درک می‌آید، مگر برای کسانی که با گرایش ذهنی خاصی با ادبیات و زمان ما آشنا هستند که آنوقت خیلی ساده می‌شود، تقریباً بی‌اندازه ساده.

فرانتس

[کارت پستال. پراگ، ۹ سپتامبر، ۱۹۱۶]

عزیزترین، هنوز نشانی خواهرت را پیدا نکرده‌ام، اما مطمئناً تا به حال از آن هیجان اولیه بهتر شده‌ای. قضیه اجباری نیست، صرفاً از روی میل است. — از آنجا که با فایگل‌ها رابطه خوبی به هم زده‌ای، و از آنجا که آنها مطمئناً به سفر می‌روند، شاید تو بخواهی دیداری به عنوان خداحافظی — اظهار همدردی با آنها داشته باشی. یا شاید بهتر از آن، یک کارت پستال مناسب برایشان بفرستی. هنوز به من ننوشته است، نقاشی‌ها هم هنوز نرسیده است. راستی، او گفت که یک نامه استثنایی قشنگی از مدیر نگارستان ملی (بود؟)^{۲۶} برای کار گرافیک‌اش دریافت کرده است، نامه‌ای که به منظور برطرف کردن علت افسردگی او نوشته شده است. علاوه براین، اوضاع چندان بد هم نمی‌تواند باشد اگر زنش همچنان به لباس توجه نشان دهد — بخصوص که تو، هرچه باشد، لباس عزا نبوشیده بودی. من گمان می‌کنم که اظهارنظر تو دربارهٔ مشابهت همه زن‌ها برای آن بود که مرا بترسانی؟ به عنوان نشانهٔ اعتماد، این اظهارنظر را هم می‌پذیرم. — بی‌صبرانه منتظر برنامهٔ پنجشنبه شب هستم. — و اما راجع به مدارک، بدون شک من فقط به گواهی تولد احتیاج دارم و محل سکونت. شنیده‌ام این‌ها را خیلی آسان می‌توان به دست آورد. فقط باید چند ساعتی وقت برایش گذاشت.

با درودهای گرم، فرانتس

[در حاشیه] همین الان [ارنست] فایگل جوان اشعارش را برایم آورد — نوشته‌هایی نسبتاً مبهم و بی‌نهایت جدی هستند.^{۲۷}

[کارت پستال. پراگ، ۱۰ سپتامبر، ۱۹۱۶]

عزیزترین، در شتاب یکشنبه‌ام. دوباره با اوتلا دارم می‌روم بیرون. پریروز تعطیل

بود، ما به دو جای خیلی قشنگ که اخیراً کشف کرده‌ام رفتیم، باز هم نزدیک تروییا اما خیلی زیباتر از کناره آن جنگل.^{۴۸} یکی‌شان، هنوز چمن‌های بلند دارد، محصور در کرانه‌هایی کم‌ارتفاع در فواصل متفاوت، اما کاملاً نزدیک و تماماً در معرض آفتاب درخشان. دیگری، نه خیلی دورتر، یک دره عمیق باریک پرچین و شکن. هر دو به سکوت باغ عدن پس از اخراج انسان. برای برهم زدن آرامش، افلاطون را با صدای بلند برای او تلا خواندم؛ او هم به من آواز خواندن یاد داد. جایی در حنجره‌ام باید طلا باشد، هرچند که غالباً صدای حلّی می‌دهد.

با دروهای گرم، فرانتس

۱۱ سپتامبر، ۱۹۱۶

عزیزترین، هنوز زود است، کار انتظارم را می‌کشد، رئیس منتظر است، سرم - بار دیگر بدون خواب کافی - احتمالاً ترجیح می‌دهد که به پستی صندلی تکیه داشته باشد، ولی من اینجا، برای تو، پشت ماشین تحریرم نشسته‌ام. برای آن که چنین به نظر می‌رسد لذتی که نامه‌ات به من می‌دهد فقط می‌تواند در فضایی فراخ بیان شود، با جای کافی برای آرنج‌هایم. این که بالاخره شما دوتا، تو و خانه، با هم جور شدید، مسلماً مهم‌ترین خبر است؛ بقیه چیزها - در واقع بهترین چیزی که می‌تواند پیش بیاید راه‌حل خود را همراه دارد. تا آنجا که از اینجا مجاز است، من کاملاً با عقیده تو درباره جنبه بیرونی آن موافقم، با انتقاد تو و نیز ستایش تو (گرچه دلم نمی‌خواهد که پیانو را به عنوان الگویی برای تزئین آپارتمان‌مان قبول کنم)؛ اما همه این‌ها فرعی است و از پیش سخن گفتن. مهم عنصر انسانی است، فقط عنصر انسانی. خیلی دوست دارم که بیشتر در این باره بشنوم. و چندکلمه‌ای هم درباره دکتر لمان، و درباره سخنرانی‌اش. من این تناقض را درک نمی‌کنم که تو از آنچه شنیدی (من گمان کنم قصد این بود که مقداری توهین آمیز باشد) خیلی شگفت‌زده نشده‌ای، و در عین حال مدتهاست که با اندیشه‌های بیان شده در آن سخنرانی (مطعناً این یکی خیلی بیشتر از آن یکی شگفتی می‌آفرید) دچار حیرت مرموز شده‌ای. ضمناً، تا آنجا که به سخنرانی مربوط می‌شود، تو به نظر خیلی خوش اقبال می‌آیی، چون آن سخنرانی مربوط به مسئله بنیادینی می‌شود که به عقیده من هرگز پنهان نمی‌ماند، اما همچنان گهگاه شعله می‌کشد و بنیادهای صهیونیسم را به لرزه درمی‌آورد. اما فقط همین کار ابتدایی، همچنین تا جایی که به تو

مربوط می‌شود، شاید نسبتاً بهتر در مقابل آن آشوب حفظ شده است، و شاید — یک شاید خیلی گنده، کلمه در بیان‌ش وا می‌ماند. به هر حال، برای کاری که ابتدا باید انجام شود، حتی نفَس ضعیف روح حاکم بر خطرات^{۴۹} — که چندی پیش برایت فرستادم، و باز هم خواندنش را یک بار دیگر و همیشه توصیه می‌کنم — کافی خواهد بود. بنابراین دربارهٔ آدم‌هایی که آنجا بودند می‌خواهم حرفم را بشنوی، همین‌طور دربارهٔ دخترهایی که فکر می‌کنی من خیلی زیبا می‌دانم‌شان. آیا از کودکان خانه هم کسی در آنجا حاضر بود؟ آیا بحثی وجود داشت که از دل آن کسی بتواند نظری را دربارهٔ هر آدمی شکل دهد؟ خوشحالم که دوشیزه بلوخ هم آنجا بود. او در آن باره چه می‌گوید؟ آنچه بخصوص مرا در دربارهٔ کل قضیه خوشحال می‌کند این است که تا حدی احساس کردم (این کاملاً از بی‌احتیاطی من است که به تو می‌گویم، اما حالا دیگر بین ما جایی برای احتیاط نیست، چون موضوع خیلی مهم است و من و تو هم خیلی به هم نزدیک) که گشودن این زمینه‌های تازه به ناگزیر تو را وامی‌دارد که دریایی که تاکنون تاحدی (فقط تاحدی، هیچ‌کس نمی‌تواند به کلی متکر خود شود، در واقع تو اگر هرچه دربارهٔ من فکر کنی، مطمئناً باز هم همین احساس را دربارهٔ من داری) از موضوع‌های واقعاً مهمی منحرف شده‌ای که می‌توانست بهترین نیروها را در تو برانگیزد: که ادارهٔ تو، خانوادهٔ تو، ادبیات، تئاتر با طبیعت خودشان قادر بودند فقط مدعی بخشی از آنچه در تو بهترین است باشند؛ که با این همه، اینجا، رابطهٔ واقعی پیوندهنده‌ای قرار دارد که به نوبت خود به هرچیز دیگر، از جمله خانواده‌ات، و غیره، اجازه می‌دهد از آنچه در تو بهترین است سود ببرد. در گفتن همهٔ این‌ها من عمداً اشاره‌ای به آنچه مربوط به ما و رابطهٔ ما می‌شود، نکردم؛ دربارهٔ این موضوع بگذار ساکت باشیم. اما دیگر پژواکی از این اندیشه‌ها — نه فقط آن شب اتفاقی، بلکه همهٔ پروژه و امکاناتش — بر تو (و با پراکندن آن به دور و برت، همچنین بر دوشیزه بلوخ) اثر کرده باشد، من باید خیلی خوشحال باشم. اما در مورد سردهایم، اخیراً متغیر و از این‌رو به‌طور کلی قابل تحمل، اما در روزهای خاص عذاب خیلی بد بوده‌اند. دکتری که پیشش رفتم، و مرا به دقت چنان که دکترا عموماً هر آدمی را معاینه می‌کنند، معاینه کرد. خیلی مرد مطبوعی بود. سردی آرام، تاحدی بامزه که با سن و سال و هیکل ظاهری‌اش (این که تو چطور به موجود دراز و نزاری مثل من اعتماد کردی اصلاً درک نمی‌کنم). — باری، داشتم می‌گفتم، با آن شکل و شمایل (لب‌های کلفت، زبان پهن و مدام در چرخش)، همدردی نه مفرط و نه پرتکلفش،

تواضعی که در موضوعات پزشکی داشت، و نیز تعدادی خصوصیات دیگر، به راحتی جلب اعتماد می‌کرد. او گفت که نتوانست علتی پیدا کند جز حساسیت عصبی مفرط. توصیه‌های او در واقع خیلی مضحک بود: سیگار زیاد نکش، مشروب زیاد نخور (فقط گاه و بیگاه مختصری)، بیشتر سبزی بخور تا گوشت، حتی الامکان شب گوشت نخور، گهگاه به استخر برو - و شب‌ها آرام دراز بکش و بخواب. این آخرین توصیه‌اش را بخصوص به شیوهای بسیار اشتهاانگیز ارائه کرد. همه‌اش همین بود.

اما حالا واقعاً باید بس کنم؛ تا به حال پنج بار نوشتنم را قطع کرده‌اند، هر بار به طرزی تهدیدآمیزتر.

آن دوشیزه شوابی، که تا به حال اشاره مبهمی به او شده، او هم در خانه بود؟ تا آنجا که مخارج لازم و نیز مورد نظر در ارتباط با خانه مطرح است، تو، بنا به درخواست من، اجازه می‌دهی که همه را تقبل کنم؟ ضمناً اخیراً نسخه‌ای از خاطرات را به ماکس دادم، و می‌خواهم یکی هم به او تلافی بدهم؛ دارم آنها را چپ و راست می‌دهم. آنها برای این عصر و زمان خیلی متناسب‌اند و خیلی مربوط‌تر از هر چیز دیگری که من می‌شناسم، و نیز سرزنده‌ترین دلگرمی.

با گرم‌ترین درودها، فرانتس

۱۲ سپتامبر، ۱۹۱۶

عزیزترین، من به بعضی چیزهایی که در نامه دیروزت پرسیده بودی اشاره کردم، هرچند نه به مهم‌ترینشان. من نمی‌توانم آن را در نوشته بیاورم، و حتی این که درباره‌شان قادر نیستم حرف بزنم موجب تسلی من است. در مورد این موضوع افکار من به آن روشنی که تو کاملاً به حق می‌خواهی، نیست؛ آنها حتی به معنای منفی کلمه هم روشن نیستند؛ با این همه اگر هم بودند، گمان کنم، در انتقال آنها تردید می‌کردم. با دادن مجلات و کتاب‌هایی خاص من کوشیده‌ام تو را به سوی عرصه روشنفکرانه‌ای راهنمایی کنم که خیال می‌کردم مناسب باشد. اما جلوی خودم را گرفتم؛ نمی‌توانست نتیجه خوبی داشته باشد؛ این جور راهنمایی ضعیف چیزی جز نتایج ضعیف بار نمی‌آورد، کاملاً سوای این واقعیت که می‌توانستی با برگرداندن سرت، چنان که مثلاً در مورد خاطرات کردی، زیر بار آن نروی. به حق از آن طفره رفتی، و من اضافه می‌کنم چون این کوشش در تماس‌های ناپیوسته با تو از راه دور، در مرزی نامشغولانه قرار

داشت. برای همین است که در مارینباد خیلی خوشحال شدم که برخلاف انتظارم تو کاملاً مستقلانه و خیلی خوب فکر «خانه» را پیش کشیدی، و حالا قصد دارم بگذارم که همان تو را به پیش ببرد. فقط واقعیت خانه می‌تواند به تو چیز بااهمیتی بیاموزد — هر واقعیت از هر نوع، ولو کوچک. بر ضد یا به نفع آن پیشداوری نداشته باش، و حتی اجازه نده اندیشه من بر ذهن بازت اثر بگذارد. آنجا کسانی را که نیاز به کمک دارند می‌بینی، و فرصتهایی را برای کمک کردن عاقلانه، و در خودت قدرت کمک کردن را کشف می‌کنی — پس کمک کن. این خیلی ساده است، اما خیلی مهم‌تر از هر اندیشه ابتدایی. هر چیز دیگری که درباره اراده پیرسی، اگر با آن همراه شوی، به صورت کاملاً طبیعی در پی این واقعیت ساده می‌آید. تا آنجا که به من مربوط است، لطفاً توجه داشته باش که این کار تو را تا حدی از من دور می‌کند، چون — به هر حال فعلاً، و من در این ارتباط به فکر وضع سلامتی‌ام نیستم — من از عهده انجام دادن این جور کارها برنمی‌آیم؛ من فاقد از خودگذشتگی لازم هستم. اما، فقط تا اندازه‌ای. به طور کلی، من بین خودمان پیوند معنوی نزدیک‌تری جز آنچه به وسیله این کار به وجود آمده است نمی‌بینم؛ من به هر کار کوچکی که تو انجام می‌دهی زنده هستم، به هر مشکلی که بر دوش بگیرم (گرچه نباید برای سلامت خودت زیان داشته باشد)؛ من به هر چیزی از این چیزها زنده‌ام، همچنان که به آخرین نامه تو. تا آنجا که من می‌توانم ببینم، این مسلماً تنها راه است یا آستانه ورود به راهی است که می‌تواند به رهایی معنوی بینجامد. علاوه بر این، کمک‌کننده‌ها همیشه زودتر از کمک‌شوندگان به آن هدف دست می‌یابند. از غرور و اعتماد به خلاف آن برحذر باش، این خیلی اهمیت دارد. درخانه کمک چه شکلی به خود می‌گیرد؟ از آنجا که مردم در تنگناهای زندگی‌هایشان محصورند و کمترین رخنه‌ای نمی‌توانند به وجود آورند، حداقل نه به دست خود و به‌طور مستقیم، آدم می‌خواهد بکوشد تا روح کودکان را از معنویت و به‌صورتی غیرمستقیم‌تر، از حال و هوای زندگی کمک‌دهندگانشان سرشار کند. به عبارت دیگر آدم می‌خواهد آنها را تا سطح یهودی تحصیلکرده معاصر اروپایی، مثل خانه برلین، بالا بکشد، که به راستی ممکن است بهترین نمونه نوع خود باشد. باز هم چندان چیزی به دست نمی‌آید. مثلاً اگر من مجبور به انتخابی بودم بین خانه برلین و جایی دیگری که در آن شاگردانش کمک‌کنندگان برلین بودند (عزیزم، حتی با حضور تو در میان آنها، و با من، بدون شک، در رأسش)، و کمک‌کنندگان یهودی‌های ساده اروپای شرقی اهل

کولومیا، یا استانیسلاوف، من برتری بی‌چون و چرا را به این خانهٔ اخیر می‌دادم — با نفس راحتی از ته دل و بدون لحظه‌ای تردید. اما فکر می‌کنم چنین انتخابی وجود ندارد؛ هیچ‌کس چنین انتخابی ندارد؛ کیفیتی که هم ارزش با یهودی اروپای شرقی باشد چیزی است که نمی‌توان آن را در یک خانه پیاده کرد؛ از این نظر حتی آموزش خانواده نیز اخیراً به نحو فزاینده‌ای ناموفق بوده است؛ این‌ها چیزهایی است که نمی‌توان انتقال داد، اما شاید، و امید همین جاست، آنها را بتوان کسب کرد، بتوان به دست آورد. و من تصور می‌کنم که در آن خانه، کمک‌کنندگان امکان دستیابی به آنها را دارند. آنها کار اندکی انجام می‌دهند، چون کم می‌دانند و خیلی باهوش نیستند، با این همه وقتی به معنای آن چنگ انداختند، از ته قلب هرچه بتوانند انجام می‌دهند، که از طرف دیگر خیلی زیاد است، همین فقط خیلی زیاد است. ارتباط بین این همه (که برای من باارزش است، و نه لزوماً برای تو) در این واقعیت نهفته است که کار در خانه مبتنی بر یک روش شاداب و سرزنده است، و در جایی که وسائل دیگر ممکن است به شکست بینجامد، با توسل به گذشتهٔ عظیم باستانی امیدهای ملی را برمی‌انگیزد — درواقع با محدودیت‌هایی که روش‌های افراطی دیگر بدون آن نمی‌توانند وجود داشته باشند. این که تو چگونه می‌توانی با آن روش‌های افراطی کنار بیایی مسئلهٔ خود تو است؛ هرچور کنار بیایی (بی‌تفاوتی مطلقاً مطرح نیست) برای من لذت‌بخش است. هنوز خیلی زود است که در آن باره بحث شود، اما اگر روزی خود را طرفدار آن روش‌های افراطی دانستی (روزگاری با آنها سر و کار داشتی، اما این‌ها سر و کار داشتن است، کنار آمدن نیست)، و به این نتیجه رسیدی که من صهیونیست نیستم — که احتمالاً از یک آزمون معلوم می‌شود — من ناراحت نمی‌شوم، تو هم لازم نیست ناراحت شوی؛ داشتن اعتقاد متفاوت نباید موجب جدایی آدم‌های باشعور بشود.

دیروقت است، و الان دو روز است که سر من و گردش خون من آرام ندارد.

فرانتس

[کارت پستال، پراگ، ۱۳ سپتامبر، ۱۹۱۶]

عزیزترین، امروز بی‌خبر ماندم. واقعاً مهم نیست که دو نامهٔ آخرم فقط مختصری از آنچه را که می‌خواستی بشنوی دربردارد. به هر حال امیدوارم در آینده فرصت‌های بیشتری برای نامه‌نگاری دربارهٔ این موضوع داشته باشیم. شکار آپارتمان که البته تأیید

کلی مرا خواهد داشت، تا چه حد موفقیت‌آمیز بود؟ چسبیدن به آن آپارتمان قدیمی یک توهم بود، با این همه قابل احترام، چنان‌که توهمات غالباً چنین‌اند. آن بازدیدی که باید جمعه انجام می‌دادی چه بود؟ و چرا دندانپزشک، که همیشه مرا به وحشت می‌اندازد، سر و کله‌اش پیدا شد؟ — طبعاً از مبلغ غیر قابل تصور پس‌انداز تو حیرت‌زده شدم. تو باید انگشت‌هایی سحرانگیز داشته باشی؛ پولی که به بیرون جریان می‌یابد راه پر پیچ و خم بازگشت را هم داشته باشد. در این کارها دست‌های اداری من به کلی فاقد هرگونه سحر و جادو است.

فرانتس

[در حاشیه] امیدوارم گزارش مربوط به دوشنبه در نهایت تا جمعه به دستم برسد.

[کارت پستال. پراگ، ۱۵ سپتامبر، ۱۹۱۶]

عزیزترین، کارت پستال‌های یازدهم، دوازدهم، و سیزدهم و نامه دوازدهم، امروز رسید. این انبوهی تا حدی جای خبرهای بد را پر می‌کند، هرچند سردرد، دندان‌درد، و فلاکت بر جای خودشان باقی هستند. برای خودم از تو متشکرم، و برای خودت، و برای هردو مان، برای دیدارهای منظم تو از خانه (کلمه‌ای غلوآمیز برای نخستین هفته، اما تو آن را موجه خواهی دانست). کمک بزرگی است که تو شکل بیرونی کل قضیه را می‌پسندی؛ همین‌طور به آسانی می‌شد که از آن زده شوی — نه آن که این ارزش آن را از میان ببرد. تو از این آزمون خاص گذشته‌ای، که البته به این معنا نیست که آزمون‌های دیگری نباشد. اما در مورد سؤال تو، به زودی برایت می‌نویسم و می‌گویم؛ امروز باید با یک ماشین تحریر بد سر کنم و وقت زیادی هم ندارم. — یک چیز دیگر: آن روز از من دعوت شد تا در مونیخ برنامه خواندن داشته باشم، به عنوان بخشی از یک دوره به نام «شب‌های ادبیات مدرن». من بدم نمی‌آمد، چون خواندن را دوست دارم، و شاید تو هم می‌توانستی بیایی (در ششم یا یازدهم اکتبر). اما مشکلات گذرنامه، که در این مورد حل ناشدنی است، عظیم‌تر از میزان وقت و نیرویی است که من در اختیار دارم. بنابراین ممکن است نپذیرم. خیلی حیف می‌شود. در آن شب قرار بود من همراه وولفشتاین^۵ کارهایی را بخوانیم.

با دروهای گرم، فرانتس

[چهار کارت پستال. پراگ، ۱۶ سپتامبر، ۱۹۱۶]

عزیزترین، باز هم فقط چند کلمه، اما خیلی خودمانی. خانه باعث شد که ما این طور به هم نزدیک شویم. از سؤال دخترها واهمه نداشته باش، یا از خودشان، و این ترس را مفیدترین بخش فعالیت در خانه به حساب بیاور. در واقع تو از سؤال کردن واهمه‌ای نداری، سؤال‌های مطرح نشده را نیز گاهی ناامیدکننده می‌یابی، نه فقط سؤال‌هایی که توسط این دخترها مطرح می‌شود، بلکه آن سؤال‌هایی هم که توسط «آدم‌های مفید» بدخواه یا نیکخواهی پرسیده می‌شود که تو درباره‌شان آن‌طور با مهر و از خودگذشتگی نوشتی. به طور کلی این بستگی به تو دارد که بتوانی اعتماد آنها را در موضوعات دیگری غیر از موضوعات مذهبی هم جلب کنی و هر جا سهم شدن در تجربه مذهبی لازم باشد، بگذاری پیچیدگی تاریک یهودی‌گرایی، که حاوی این همه جنبه‌های غیرقابل نفوذ است، کار خودش را انجام دهد. البته در این راه، چنان که آدم‌های اینجا تمایل دارند، چیزی نباید نامشخص بماند. به عقیده من این کاملاً نادرست خواهد بود. من نمی‌توانم به فکر رفتن به کنیسه باشم. کنیسه جایی نیست که آدم بتواند ساکت و آرام به آن بخزد. همان‌طور که در کودکی نمی‌شد این کار را کرد امروز هم نمی‌توان؛ من هنوز هم یادم هست که چه‌طور از ساعت‌های خسته‌کننده و بی‌هدفی که در کنیسه می‌گذراندم، تقریباً به خفگی می‌افتادم؛ این‌ها تمرینی بود جهنمی برای زندگی اداری بعدی‌ام. کسانی که به صرف طرفداری از صهیونیسم به طرف کنیسه هجوم می‌برند به نظر من مثل مردمانی هستند که به جای ورود آرام از در اصلی می‌خواهند تحت پوشش تابوت عهد* به زور راه خود را به کنیسه باز کنند. اما چنان که من می‌بینم، برای تو خیلی متفاوت‌تر است تا برای من. در حالی که من مجبورم به کودکان بگویم (البته تشویق به چنین گفت و شنودی بی‌خردانه است، و به خودی خود به ندرت مطرح می‌شوند، چون بچه‌های پرورده شهر تجربه کافی از دنیا دارند و، اگر از یهودیان اروپای شرقی باشند، می‌دانند که چگونه از خود محافظت کنند و در عین حال آدم دیگری را بپذیرند) که من به دلیل خاستگاه، تحصیلات، خلق و خو، و محیط زندگی‌ام

* Ask of Covenant، مندونی که موسی به امر خدا آن را از چوب شطیم ساخت و درون و بیرونش را با طلا پوشاند. تابوت عهد نماینده خدا در میان قوم اسرائیل بود و در جنگ‌ها آن را وسیله پیروزی می‌دانستند. در قرآن نیز (بقره ۲۴۹) به آن اشاره شده است. (دایرةالمعارف مصاحب).

چیز مشترک اعتقادی چندان بااهمیتی با آنها ندارم (عقیده به فرمان‌های دهگانه یک چیز خارجی نیست؛ برعکس، بلکه جوهر ایمان یهودی است) — بنابراین، درحالی که مجبورم تاحدی این اعتراف را برایشان بکنم (و این کار را صادقانه انجام دهم، چون در این مورد بدون صداقت همه چیز کاملاً بی‌معنا خواهد بود)، تو، از سوی دیگر، به‌طور کلی، فاقد ارتباط‌های ملموس با این ایمان نمی‌توانی باشی. البته آنها ممکن است خاطراتی نیمه‌فراموش شده و مدفون زیر هیاهوی شهر، زندگی تجاری، و انبوه بحث‌ها و نظریاتی باشند که طی سال‌ها یکسان و مشابه شده‌اند. منظورم این نیست که بگویم تو هنوز در آستانه در ایستاده‌ای، اما شاید جایی در دوردست فقط بتوانی درخشش دستگیره در را ببینی. منظورم این است که تو در جواب سؤال‌هایشان می‌توانی حداقل به کودکان جوابی غم‌انگیز بدهی؛ من حتی این کار را هم نمی‌توانم بکنم. اما همین برای جلب حمایت آنان در هر شرایط کافی باشد. و حالا، آموزگار عزیز، تو چه وقت شروع می‌کنی؟

من به خواهرت نامه نوشتم، از آنجا که تو از یک سو رویه‌های مرا نادرست ندانسته‌ای اما از سوی دیگر پیشنهاد هم نکرده‌ای که نباید بنویسم، نامه‌ای با نیمه اعتقاد قلبی، و به همین قیاس متقاعدکننده، نوشتم.

فرائنس

۱۸ سپتامبر، ۱۹۱۶

عزیزترین، ناهار باشد برای بعد، من اول باید مختصراً جواب تو را بدهم. — تو داری موضوع را با آرامی و مشتاقانه دنبال می‌کنی، که خیلی خوب است. گردش یکشنبه ممکن است برایت مهم باشد. ضمناً، اینجا هم روز قشنگی بود. ما، من و اوتلا، که به رغم آفتاب تابان، سوز سرما مستقیم به صورتمان می‌خورد، بالای دره‌ای قشنگ، مواج و نه خیلی گسترده، با چشم‌اندازی شگوه‌مند در هر طرف نشستیم. مقاله «خاطراتی از داستایفسکی»^{۵۱} نوشته استراخوف را خواندیم. من که از این پس چیزی جز راهنمای جوانان^{۵۲} نوشته فورستر نمی‌خوانم. من فورستر را خیلی نمی‌شناسم، اما تعریفش را زیاد شنیده‌ام، هرچند که با شنیدن چند نمونه‌ای که از کتابش (فلیکس آن را خوب خوانده است) نقل کرده‌اند کمی گیج شده‌ام. اما در این مورد نیز همان چیزی درست است که در مورد همه کارهایی که برای خانه انجام شده مصداق دارد: برای کار عملی، پداگوژی را نمی‌توان فراگرفت؛ اما به کمک یک کتاب خوب درباره این

موضوع، قابلیت‌های پداگوژیک آدم می‌تواند سربلند کند، می‌تواند آگاهانه شود، و مورد ارزیابی قرار گیرد؛ یک کتاب بیش از این نمی‌تواند انجام دهد، بیشتر هم نباید انتظار داشت. نخستین پیشنهاد تو که پذیرفته شد به نظر من هم درست آمد، دومی جای تردید دارد. اگر فوری‌تر به عنوان بخشی از دورهٔ درسی خوانده شود، احتمالاً آدم وسوسه می‌شود که کتابش را در خانه، یا بدون دقت، نخواند، درحالی که با روش اقتباس شده، مسلماً هرکس بخواند موضوع را دنبال کند تمام کتاب را خواهد خواند و نه فقط بخشی را که به او اختصاص دارد. از این‌رو تردیدهایی که تو مطرح می‌کنی را نباید خیلی جدی گرفت. هرکس فوری‌تر را با خواندن فوری‌تر خواهد شناخت، و اگر از چکیده‌اش چیزی هم دربارهٔ فلسفه یاد گرفت که چه بهتر، بخصوص با توجه به هدفی که به عقیدهٔ من یک کتاب تربیتی می‌تواند برای این کار داشته باشد. بنابه سرعنوان، تو ظاهراً یکی از مهم‌ترین فصل‌ها را در نظر گرفته‌ای. چرا فقط پس از یک کلنجار؟ مگر همه شرکت نمی‌کنند؟ ... من می‌گویم مطالبی دربارهٔ خانه یهودیان در وین به دست بیاورم. شاید بتوانی اطلاعات دقیق‌تری دربارهٔ موضوع به من بدهی. همچنین دوست دارم دربارهٔ سخنرانی پیشین پیرامون آموزش مذهبی^{۵۳}، مطالب بیشتری بشنوم. - دوشیزه بلوخ هم آنجا بود؟

با توجه به کارهای زیادی که سرت ریخته است، شاید من دارم خیلی از تو کار می‌کشم. فقط می‌توانم بگویم که هر قدر کار بیشتری برایت بتراشم، لذتی که نامه‌های تو به من می‌دهد عظیم‌تر می‌شود، و فقط این فکر از میزان آن می‌کاهد که تو از شدت کار داری از پا می‌افتی. رئیس‌تان در برلین است؟ صاحب دستیار شدی؟

فرانتس

[کارت پستال. پراگ، ۱۹ سپتامبر، ۱۹۱۶]

عزیزترین، امروز خبری نبود. راهنمای جوانان فوری‌تر را دیروز برایت فرستادم، یک چاپ صحافی نشده است، بنابراین اگر یک نسخهٔ صحافی شده هم داشته باشی، این را می‌توانی از هم بازکنی تا دیگر مجبور نباشی هر جا می‌روی آن کتاب سنگین را با خود حمل کنی. دیروز تورقی کردم، حتی فصل تو را (با وجود سردردهای آشکارا موجود) از اول تا آخر خواندم. در نوع خودش کتاب قابل تحسینی است، حتی اگر به نظر من بتوان دربارهٔ پیرامون آن به نکاتی اشاره کرد. من دیروز یک ساعت بی‌آنکه دراز بکشم لب تخت نشستم و دربارهٔ آن فکر کردم. اما حالا پس از گذراندن صبح در اداره،

دیگر چیزی در ذهنم روشن نیست. بخش تو را می‌توان در ۳۰ جلسه خلاصه کرد. یک نسخه از چکیده خودت برایم بفرست که بعد بتوانیم درباره‌اش بحث کنیم. همین‌طور چندکلمه‌ای هم درباره آنچه به تو نوشتم بگو. - چه‌طور است که با همه تلاش‌هایت نتوانستی یک آپارتمان پیدا کنی؟ این خبر نحسی از شکار آپارتمان در آینده می‌دهد. بالاخره ممکن است بتوانم [به مونیخ] بروم. گرچه امروز شنیدم که ماکس ترتیب دعوت‌نامه را داده است؛ تمایلم به رفتن کم شده است. آیا تو به این سفر بسیار بزرگ می‌روی؟ نه برای حضور در سخنرانی، منظورم این نبود، بلکه برای آن که چندساعتی راه، ممکن است سر و ته‌اش ۵ باشد، با من بگذرانی. اما هنوز مشخص نیست.

فرانتس

[کارت پستال. پراگ، ۲۰ سپتامبر، ۱۹۱۶]

عزیزترین، خوب شد، واقعاً خوب شد که در آن گردش شرکت کردی. اما ۴ ساعت قدم زدن برای دختری که از کار یک هفته خسته شده، تقریباً خیلی زیاد است، حتی اگر برای جبران نبود هوا و حرکت طی شب‌های کاری در خانه باشد. در هر حال مواظب خودت باش، و از این کارها خیلی نکن؛ در هفته یک شب فویپرستر و یک شب درس بهتر است حداکثرش باشد، و اگر یکشنبه را هم به آن اختصاص دهی، سهم خودت را به نظرم ادا کرده‌ای. می‌توانی هفته‌ای یک شب هم، مطابق برنامه‌ای که در مارینباد اعلام شد، برای دلخوشی من به ورزش‌های سبک پردازی. - آیا خبر تازه‌ای از [فردریش] فایگل نداری، یا چیزی برایش نوشته‌ای؟ گمان کنم دارد به پراگ می‌آید، اما عجیب است که نه نامه نوشته و نه تابلو را فرستاده است. من شنبه را در بی‌خبری از تو گذراندم.

در راه گم شده؟

[در حاشیه] دندانپزشک چه شد؟

[کارت پستال. پراگ، ۲۲ سپتامبر، ۱۹۱۶]

عزیزترین، من واقعاً هرگز از تو توقع نداشتم که در دوره دیگر هم حضور پیدا کنی. آیا می‌توانی این همه را به عهده بگیری، آن هم بدون آن که خود را شدیداً به تلاش واداری از یک طرف، و از آمادگی و قابلیت خود بکاهی از طرف دیگر؟ مباحثه‌ای که تو توصیف کردی نمونه است؛ از لحاظ نظری من همیشه به سوی آن دسته از پیشنهادهایی

کشش دارم که از طرف آقای شولم^{۵۴} مطرح شده است، که بیشترین حد کوشش را می‌طلبید و دستاوردی ناچیز دارد. بنابراین آدم نباید این پیشنهادها و ارزش واقعی‌شان را جلوی نظر داشته باشد. ضمناً، من فکر می‌کنم این یکی به طور کلی عملی باشد. درواقع، پیشنهادهای شولم به خودی خود غیرعملی نیستند. - خیلی خوشحالم که با دخترها به خوبی کار را ادامه می‌دهی و تو امیدواری که همدیگر را بهتر بشناسید. اما آنچه در این ارتباط زیان‌آور است، نوعی از خودرضایی است، که ذره‌ای از آن را - هرچند کوچک هم که باشد از چشم‌های نگران و بخصوص جستجوگر من پنهان نمی‌ماند - می‌توان در نامه‌ات کشف کرد، آنجا که می‌گویی «کاش آدم می‌توانست مقدار زیادی به آنها بدهد و برایشان مطرح باشد». آدم نباید هرگز فکر کند که سزاوار سپاسگزاری کودکان است، بلکه باید همیشه به یاد آورد که این خود اوست که باید سپاسگزار باشد. اگر آدم چیزی نداشته باشد که به خاطرش سپاسگزار باشد، او از مقام خود به عنوان آموزگاری که حتی حق زحمتش را هم نمی‌دهند، باید خیلی ناخشنود باشد. این نمادی از دوزخ است. - که مرا به یاد داستان قدیمی خودت [«داوری»] می‌اندازد که قرار است به چاپ برسد. من تقدیم‌نامهٔ کهنهٔ آن را^{۵۵} به این صورت درآوردم: «به ف.» از نظر تو اشکالی ندارد؟

باگرم‌ترین درودها، فرانتس

[کارت پستال. پراگ، ۲۳ سپتامبر، ۱۹۱۶]

عزیزترین، هیچ خبری ندارم؛ این هفته فقط کارت پستال و نامهٔ دوشنبه را داشتم. هوای لطیف امروز تا حدی به من جان دوباره داد. شاید تو هم یکشنبه‌ای قشنگ، ولی امیدوارم نه توان فرسا، را با بچه‌ها بگذرانی. کاش من هم می‌توانستم در آن اتفاق کنار تو بنشینم و بپرسم می‌شود سؤالی بکنم. در آن صورت شاید بی‌قراری ابدی‌ام پایان می‌یافت. من غالباً از لحاظ ذهنی رنج جسمانی کشتی شکسته‌ای را احساس می‌کنم که بدنش بی‌رحمانه در میان امواج غول‌آسا بالا و پایین می‌رود. چندین بار می‌خواستم این را به تو بگویم: آن قطعهٔ کوتاه نثر را یادت هست که قرار بود به عنوان پسگفتاری بر مقالهٔ ماکس بریهودی سرگردان چاپ شود؟ مطلب ابتدا گم شد، بعد دوباره ارسال شد، و عاقبت بر اثر مقالهٔ ماکس را تحت شرایطی پذیرفت (که من هم فکر کردم عاقلانه‌ترین کار همین است)، اما «رؤیای» من رد شد، هرچند همراه نامه‌ای که بسیار تحسین‌آمیز تر

از آنچه یک نامه پذیرش عادی می‌توانست باشد بود.^{۵۶} این را به دو دلیل ذکر می‌کنم. اول برای آن که نامه موجب شادی‌ام شد، و دوم این که با این مثال پیش‌پا افتاده، بی‌ثباتی موجودیت مالی و عقلانی خودم را، همراه با دلشوره اداری خاص، نشان دهم. و حتی با تصور این که من روزی موفق شدم کاری انجام دهم (بی‌قراری‌ام اجازه نمی‌دهد یک خط بنویسم)، کاملاً احتمال دارد که حتی آدم‌هایی که به من علاقه دارند مرا از خود برانند، و دیگران که البته جای خود دارد.

با درودهای گرم، فرانتس

[کارت‌پستال، پراگ، ۲۴ سپتامبر، ۱۹۱۶]

عزیزترین، چه روز زیبایی که من حتی توانستم از رختخواب بیرون بیایم و صبح سری به اداره بزنم که بی‌فایده هم نبود و نامه‌های ۲۱ و ۲۲ آنجا بود. نمی‌دانم شادمانی آن روز خودم را چگونه برایت بیان کنم. تقریباً به این می‌ماند که انگار آن دخترها بچه‌های من بودند و (با تأخیر؟) دنبال مادرشان می‌گشتند یا انگار که تو بچه بودی و در میان گروه دنبال مادر خود می‌گشتی، یا انگار که من جایی آرام نشسته بودم، و بازان فراوان بی‌موقعی بر زمین من می‌ریخت. و نکته معجزه‌آمیز درباره آن این بود که من واقعاً سزاوارش نبودم، اما، بنا به قوانین جهانی نهفته‌ای، عدم سزاواریم را نمی‌شد برضدم به کار برد. — فردا مفصل‌تر می‌نویسم، با چکیده‌ای از آنچه را تصور کردم برایت می‌فرستم، به عنوان مقدمه به نظر من «شلمیل»^{*} نسبتاً خوب بود و فردا از نشریه ادبیات جهانی^{۵۷} می‌خواهم که ده نسخه از «شلمیل» را با تصویرسازی‌هایش برایت بفرستد. — در افکارم تو را با گام‌های بلند در رفتن به سوی مولیک^{**} دنبال می‌کنم. فرانتس

۲۵ سپتامبر، ۱۹۱۶

عزیزترین، حالا چکیده، امیدوارم که به موقع به دست برسد؛ آن را با شتاب سرهم‌بندی کردم چون امروز به طرز بی‌مابقه‌ای گرفتارم، و از این گذشته، به دلایل و بهانه‌های گوناگون، از وقتی فورستر را اول بار خواندم دیگر وقت زیادی رویش نگذاشته‌ام. و امروز، برای نوشتن چکیده فصل تو، مجبور بودم ابتدا هر ۴۸ صفحه را به سرعت ورق بزنم و دندانه‌هایم را به هم بفشارم. پس بگذار حالا شروع کنیم. نه، پیش از این که شروع کنم: من هم معتقدم که درستش این است که ابتدا سرتاسرش مرور شود،

* Schlemihl

** Mühlbeck

سه بخش خواندن، یک بخش بحث، و بعد، از آنجا که استاد فصل مربوط به خود را با دقت خاص خوانده و مصمم است که این امتیاز را به دیگران هم انتقال دهد، باید همه مطلب را به صورت جمله‌های کوتاه خلاصه کند. علاوه براین، فکر می‌کنم در اینجا ارتباطی به استاد ندارد که تردیدهای خود را درباره توجیه بعضی از تأکیدهای فورستر بیان کند، اما به نظرم ضرورت دارد که شبی خاص، یا یک جلسه سخنرانی در انتهای دوره، یا شاید در انتهای بخش نظری دوره، به بحث درباره تردیدهایی اختصاص یابد که از برخی گفته‌های فورستر مایه می‌گیرد. دراین مورد خوشحال می‌شوم که برای تو پیش‌نویسی از اندیشه‌های خودم درباره این موضوع را تهیه کنم. خوب، حالا به چکیده بپردازیم:

تا به حال جنبه‌های کلی روش فورستر در زمینه اخلاق ارائه شده است — در واقع دو گروه عمده داریم، یک گروه می‌گوید کودکان را باید از زندگی روزانه به سوی قوانین اخلاقی هدایت کرد، دیگری آنها را از قوانین اخلاقی به سوی زندگی روزانه سوق می‌دهد. این هر دو که البته باید به صورت انداموار به هم بیامیزند، به آموزش اخلاقی و نیز به تعلیمات محض دانشگاهی متوسل می‌شوند. موضوع‌هایی که به آنها باید پرداخت شود علوم طبیعی هستند — بخصوص فیزیک، روانشناسی و اخترشناسی؛ علاوه بر آن مطالعه زبان‌ها، تاریخ، ادبیات، آواز و موسیقی. جغرافیا به ندرت مورد توجه قرار می‌گیرد.

در علوم طبیعی بیش از جای دیگر ایجاد ارتباط با اخلاقیات اهمیت دارد، زیرا علت حقیقی جداماندگی از قوانین اخلاقی — که خود به خود گریزناپذیر نیست ولی وجود دارد — در همین جا نهفته است. دو نمونه از واکنش اخلاقی در اینجا داده می‌شود: تصویری (برای کودکان ۱۱ تا ۱۴ سال) از این که چگونه همه کشفیات و ابداعات، در غیاب انسانی اخلاقی که بتواند آنها را به کار بگیرد، همه بی‌فایده است. و بعد، برای دانش‌آموزان مراحل بالاتر، عمل و مجازات پرومته نشان می‌دهد که وقتی قدرت به‌رغم مقامی بالاتر، وبدون پس دادن کفاره این گناه به دست می‌آید چه اتفاقی رخ می‌دهد.

در اخترشناسی امکان ایجاد ارتباط می‌تواند به قرار زیر باشد: هنگام بررسی کشفیات کوپرنیک، برای مشاهده آنها به عنوان یک عدم اعتماد بی‌اندازه در مقابل ظواهر، از آن نوع بی‌اعتمادی کلی که آدم باید موقع ارزیابی رفتار اخلاقی کسی داشته باشد. توافقی که در مطالعه اخترشناسی به‌ناگزیر باید از شناسایی محدودیت‌های

خاص فرد پیروی کند، همچنین باید در شناسایی رفتار اخلاقی ناقص فرد، مورد توجه قرار گیرد.

مطالعهٔ زبان‌ها می‌تواند براین واقعیت استوار باشد که نخستین مرحلهٔ عملی به‌سوی یک عشق انسانی را تشکیل می‌دهد که خود را در فهم واقعی مهمان‌نوازی باطنی، در دوری از تنگ‌نظری احساسی فرد، و در دخالت دادن یک دیدگاه بیگانه نشان می‌دهد، و بنابراین توازن و تواضع بیشتری را به وجود می‌آورد. بدون این تجربه، یادگیری زبان دستاوردی اندک دارد. این را می‌توان در تفاوت‌های آشتی‌ناپذیری دید که در یک جامعه دارای زبان واحد وجود دارد، مثلاً بین طبقات مختلف اجتماعی، یا بین نسل‌های متفاوت. به این معنا برای هر کس مطالعهٔ زبان هموطنان دیگرش هم ضرورت می‌یابد.

در آموزش عادی تاریخ، غالباً هم اخلاق و هم تاریخ مورد سوءاستفاده قرار می‌گیرد. تلاش معمول برای ارائه تاریخ به عنوان گواهی براین گفته که «تاریخ داور نهایی است» هم نادرست و هم خطرناک است. به جای آن، انسان باید این‌گونه استدلال تاریخی را، که خود به خود ناممکن است، کنار بگذارد و خود را به ارائهٔ روان‌شناختی صدمه‌هایی محدود سازد که معلول خشونت موجود در هر دو است، هم در گناهکار و هم در صدمه دیده. تنها راه تقلیل برق خیره‌کنندهٔ وقایع تاریخ به عجز همین است. (به هر حال بخش «هدف وسیله را توجیه می‌کند» و صفحهٔ ۶۶، بند ۲ را به عنوان نمونهٔ بارز استدلال فورستر بخوان.) خطای اخلاقی بنیادی در کوشش برای دستیابی به آزادی یا به کارگیری وسائل خشن از طریق مثال مسیح تصویر شده است.

افسوس، برای ادامه دادن خیلی دیر است. من تقریباً به صفحهٔ ۷۱ رسیده‌ام، بنابراین آنچه باقی می‌ماند هنر و ادبیات است، مطالعهٔ موسیقی محدود به مثال‌هایی چون «دومین صدا»^{۵۸} عالی شده است که دست‌کم بخشی از آن باید بلند خوانده شود. در نتیجه می‌توان اشاره کرد که فرد به هیچ‌وجه نباید به خود اجازه دهد که از عمده‌ترین نکتهٔ آموزشی کتاب (که یک بار دیگر در صفحهٔ ۶۸، آغاز آخرین بند، صورت‌بندی شده) از طریق مثال‌های به ناگزیر نامربوط، انحراف پیدا کند، که نمونه‌های بسیاری از آن مثال‌ها در بخش عملی (که در بسیاری مواقع توجه آدم به آن جلب می‌شود) موجود است. نیازی به گفتن نیست که آنها همه یک هدف دارند: برقراری هرچه محکم‌تر آموزش اصلی.

فرانتس

این قدر کار نکن فلیسه! مثلاً چرا باید گزارش را تو بنویسی؟^{۵۹}

۲۶ سپتامبر، ۱۹۱۶

عزیزترین، نه دیروز خبری رسید نه امروز. — برای شروع، چندتا سؤال که باید مختصراً جواب داده شود: در حال حاضر چند شب در هفته برای خانه کار می‌کنی، و هر شب چند ساعت؟ خانه چه قدر فاصله دارد و تو چگونه به آنجا می‌روی؟ سخنرانی دکتر لمان دربارهٔ آموزش مذهبی عمدتاً مربوط به چه بود؟ می‌گویی که دخترها خودشان کمک‌دهندگان خود را انتخاب می‌کنند. آنها چگونه فرصت چنین انتخابی را پیدا می‌کنند؟ هر چه باشد توان انتخاب نشده‌ای، یا تو در عمل منصوب شدی؟ و چرا میریام دیگر مسئول نیست؟ آیا او را شخصاً می‌شناسی؟ و سر آن خانم دومی که تقاضای این شغل را کرده بود چه آمد؟ احتمالاً او همان است که تو روتشتاین صدایش می‌کردی. شما کار را بین خودتان تقسیم می‌کنید، به چه طریقی؟ دوستان، خواهرانت، مادرت، که حالا دوتا یکشنبه را بی‌تو گذرانده‌اند، بر خورده‌شان با خانه چگونه است؟ چرا ماشین کردن گزارش سالانه را به عهده گرفتی، شکی نیست که این کار را کس دیگری هم می‌توانست انجام دهد، و معنایش اضافه شدن باری عظیم بر دوش تو خواهد بود حتی اگر گزارش فقط یک صفحه باشد. (در این سؤال تا حدی نفع شخصی مطرح است، چون آن صفحه ممکن است بسیار بهتر از صفحه‌ای باشد که صرف من می‌شود). رئیس‌تان در برلین است؟ دستیار داری، و کارش چه‌طور است؟ چرا دوباره مجبور به اسباب‌کشی شدی؟ بعد از آن ناکامی اول دیگر تلاشی برای یافتن آپارتمان نشده است؟ هیچ خبری از آقای دانتسیگر داری؟ خبری از مایکل داری یا نامه‌ای برایش نوشته‌ای؟ از خواهرت چه خبر داری؟ (من که ندارم) — سؤال‌ها برای امروز کافی است.

دیروز از آنها خواستم که ده نسخه از «شلمیل» در ادبیات جهانی را که روی کاغذ خوب باشد و اسیدوارم تصویرهایش بهتر دیده شود، برایت بفرستند. راستی من حتی این شماره را هم نمی‌شناسم. علاوه بر این دو نسخه از «شلمیل» را هم از سوی شافشتاین^{۶۰} دریافت خواهی کرد. این کتاب‌های کوچک شاید، عمدتاً به خاطر تصویرسازی‌های اصلی‌اش، جذاب‌تر از ادبیات جهانی باشد، اما تصور نمی‌کنم که

حاوی تمام متن باشند به عقیده من، دخترها، به جای دنبال کردن داستان از روی نسخه‌های خودشان، پس از تکمیل «شلمیل»، باید جزوه‌هایی به عنوان یادگار هدیه بگیرند. این انتخاب برای شروع خوب است، آن هم فقط برای دامنه گسترده جذابیتش. متأسفانه من نیازها و قابلیت‌های این موجودات خوشبخت ۱۱ تا ۱۴ ساله را حتی تصور هم نمی‌توانم بکنم. راستی، هیچ توجه کرده‌ای که فورستر، هیچ توجه خاصی به آموزش دخترها ندارد؟ این به تو فرصت می‌دهد که مطابق تجربه خودت به تکمیل آن پردازی. من واقعاً هنوز وقت نکرده‌ام که با ماکس درباره تهیه مطالب خوانی برای گروه خاص تو صحبت کنم؛ متأسفم که او برای این سن و سال هم نمی‌تواند توصیه‌های زیادی داشته باشد. تنها چیز دم‌دستی که من می‌توانم پیشنهاد کنم داستان‌های کتاب مقدس (یا عنوان دیگری شبیه به این) نوشته شولم آش^{۶۱} است. من آنها را نمی‌شناسم، و قطعات کوچک او را که خوانده‌ام به نظرم کمی غیرقابل تحمل آمد، اما این کتاب بخصوص باید تا حدی خوب باشد. باید مدتها پیش آن را برایت می‌فرستادم. من فکر می‌کنم روزی باید برای آنها کتاب کوچک لیشتوارک^{۶۲} به نام تمرین درباره تفکر تصویرها (یا عنوان دیگری شبیه به این) را در نظر بگیری، کتابی هم ارزش با کتاب فویرستر - یا شیوه بسیار عالی‌اش، اما بدون کمترین جایی برای تردید، این را هم برایت می‌فرستم. وقتی علیه کار زیاد در خانه (و همین الان هم آنچه تا به حال برعهده گرفته‌ای خیلی زیاد به نظر می‌رسد) حرف می‌زدم، در فکر آشکارترین خطر کار نبودم - و آن این که وقتی کسی با اشتیاق توی آب می‌پرد به همان نسبت هم با اشتیاق بیرون می‌پرد. من مطمئنم که تو چنین کاری نخواهی کرد. این فقط بر اثر ترس از زیادکاری تو است، و به علت چندگانگی تلاش‌های تو به ناگزیر از شدتشان کاسته می‌شود. خواهش می‌کنم در این باره نظر خودت را به من بگو.

شروع کردن کلاس با خواندن یک آواز به نظرم کار خیلی خوبی است، اما نمی‌دانم خودت چرا نمی‌خواهی بخوانی. در کارلسباد که نسبتاً خوب می‌خواندی؛ منظورم این است که خیلی راحت بودی، درحالی که من، در همان زمان، در جنگ کابوس‌هایی بودم که در روشنی روز به سراغم می‌آمد. کدام آوازه انتخاب شده‌اند؟

و درباره تمرین‌ها، دلم می‌خواهد روش مولر را به یادت بیندازم. کتابش را داری؟ اما باید اشاره کنم که این تمرین‌ها را نمی‌شود سرهم‌بندی کرد؛ باید قبلاً مورد بررسی قرار گیرند، پیش از شروع باید بررسی شوند.

بالاخره ممکن است من در مونیخ جلسه قصه‌خوانی داشته باشم. این که تو هم می‌آیی (چنان که می‌بینی، چندان وقتی از من گرفته نشد تا پذیرش مشروط تو را نامشروط بکنم) برایم یک انگیزه بسیار قوی است. اما پیش از نوامبر نخواهد بود. به چندین دلیل انتخاب مسیر از طریق برلین امکان ندارد، و تا آنجا که به خودم مربوط می‌شود هم چنگی به دل نمی‌زند. ترجیح می‌دهم تو را در مونیخ ببینم تا در برلین، هرچند از زحمتی که سفر بر دوشت می‌گذارد متأسفم، و خانه را هم دوست دارم از چشم تو ببینم تا درواقعیت. این را به حساب چهارچوب ذهنی کنونی من و شاید هم شخصیت من، بگذار.

فرانتس

[کارت پستال. مهریست: پراگ، ۲۷ سپتامبر، ۱۹۱۶]

۲۶ سپتامبر، ۱۹۱۶

عزیزترین، پیروز، دیروز، و امروز بی‌خبر مانده‌ام؛ زمان درازی است، نه؟ هرچند که آن را درک می‌کنم: شنبه و یکشنبه که وقت نداری. اما به هر حال امروز روز بدی است. دیروز روی هم بهتر بود؛ هوا خیلی خوب بود و من تنها به گردش رفتم، به آن دشتی که چشم‌اندازی گسترده دارد و قبلاً یک بار برایت گفتم. انگار در دنیای روشن‌تر دیگری بودم. راستی لذت تنها بودن را چشیده‌ای، قدم زدن تنها، دراز کشیدن تنها توی آفتاب؟ که معنایش این نیست که مخالف گردش دونفری هستم، یا حتی گردش سه نفری. اما چه لذت بزرگی است برای یک موجود عذاب‌کشیده، برای قلب و سرا! منظورم را می‌فهمی؟ آیا تا به حال مسافت زیادی را تنها قدم زده‌ای؟ قابلیت لذت بردن از آن دلالت بر مقدار زیادی فلاکت گذشته و نیز لذت‌های گذشته دارد. وقتی پسر بچه بودم خیلی تنها ماندم، اما آن‌ها بیشتر به زور شرایط بوده نه به انتخاب خودم. اما حالا، با شتاب به طرف تنهایی می‌روم همان‌طور که رودخانه‌ها با شتاب به سوی دریا سرازیر می‌شوند.

با درودهای گرم، فرانتس

با ماکس صحبت کردم؛ تنها کتابی که او بدون مطالعه قبلی توانست پیشنهاد کند کتابی نوشته شالوم علیخیم^{۶۳} بود. اما به نظر من - و عاقبت به نظر او - این کتاب برای

کودکان خیلی دوپهلو و پیچیده است. به جایش، من یک کتاب معما برایت می‌فرستم، و نیز یک کتاب حرفه‌ای، البته اگر بتوانم پیدایش کنم.

[کارت پستال. پراگ، ۲۸ سپتامبر، ۱۹۱۶]

عزیزترین، نامهٔ شنبه‌ات امروز رسید، اما نه بهترین آرزوهایت. در این صورت احتمال ندارد که چکیده‌ام به موقع برسد، اما در واقع تو باید مرتکب اشتباهی شده باشی: آن شب مطمئناً در شب سال نو برگزار نمی‌شود. آنچه مرا بی‌قرارتر می‌کند این است که شب کودکان تو خیلی پیشتر اتفاق افتاد، و پیش از آن که من خبردار شوم مدتها از آن گذشته بود. البته من شرایبر^{۶۴} را می‌شناسم، و گرچه فقط یک یا دوبار او را دیده‌ام، اما همیشه از او خوشم می‌آمده است. آدمی که مدام خود را در معرض نیستی قرار می‌دهد، اما مدام هم می‌تواند بار دیگر خود را رها کند. فکر می‌کنم، ازدواج موفق هم نداشته است. دروهای گرم مرا به او برسان. خانه، کاملاً سواى هدف عمدهٔ خود، دارد تبدیل به یک جای بسیار خوب دیدارها می‌شود. خیلی خوشحالم که تو را مورد توجه این آدم‌ها کرده‌ام.

فرانتس

عزیزترین، امروز تصور کردم که روز استثنایی آرامی خواهم داشت؛ فورستر بغل دستم افتاده؛ می‌خواستم باقی چکیده را بنویسم، شاید کل مطلب را بهتر کنم، اما ممکن نیست، اوضاع در اینجا پرنشاط‌تر از معمول است. می‌اسگزار خواهم بود اگر به من اجازه داده شود این چند سطر را تمام کنم. نامهٔ سه‌شنبه‌ات امروز رسید. این نامه‌های بین ما پیوندی بسیار قوی‌تر و محکم‌تر از پیوندی برقرار می‌سازد که با بهترین نامه‌های گذشته‌مان برقرار شد. تنها تأسف من این است جواب‌هایم سرسری و مبهم‌اند - حتی مبهم‌تر از آنچه شخصیت من ایجاب می‌کند. ماشین تحریر را به بیراهه می‌اندازد و مبهم و پرگو جلوه می‌دهد، درحالی که همین به تو امکان می‌دهد تا خود را با وضوحی بیش از معمول بیان کنی. خوب، یکی از این روزها دلیل قاطع استفاده از ماشین تحریر نیز از میان خواهد رفت. فکر این که تکه‌ای از خبرها ممکن است گم شود موضوع دیگری است که مرا عصبی می‌کند. مثلاً، تو اشاره می‌کنی که دوشنبهٔ گذشته به خاطر صوفی نتوانستی نامه بنویسی. اما روز یکشنبه هم نامه‌ای از تو نرسید، بنابراین، گرچه من به

سخنی می‌توانم تصورش را بکنم، احتمال این هست که در نامه یکشنبه خبرهایی دربارهٔ شنبه‌شب، نخستین شب تو با دخترها، که روز سه‌شنبه یادت رفت به آن اشاره کنی، بوده باشد؛ اما باز هم در آن نامه کلمه‌ای دربارهٔ گردش پیشنهادی روز یکشنبه نیست. وقتی مطمئن شوم که نامه‌ای گم شده است، می‌توانم به این واقعیت تن بدهم، اما عدم اطمینان ناراحت‌م می‌کند. پس به من فرصت فهمیدن بده. راستی، جواب سرسری‌ام به سؤالات مذهبی‌ات را دریافت کردی؟ این موضوع بسیار گسترده‌ای است که لِم^{۶۵} خود به عهده گرفته است، تقریباً بیش از آن بزرگ است که حتی در زیباترین آپارتمان فرایدنو بتوان به آن پرداخت. مخاطبان را چه کسی گرد آورد؟ می‌توانی کمی دربارهٔ این سخنرانی، مباحثه، و شاید سخنرانی قبلی دکتر لمان دربارهٔ آموزش مذهبی، فقط در چند کلمه، برایم بنویسی؟ البته لِم را از طریق مقاله‌های گهگاهی‌اش می‌شناسم. نظریاتش تا حد خل‌بازانه‌ای همراه با خیالپردازی است (نمی‌دانم نظریهٔ مرد متوسط او را شنیده‌ای؟)، اما آدمی شریف، پیگیر و خیلی همه‌فن حریف است. دست کم به نظر من چنین می‌نماید. چند سالش است؟ در آن مراسم با کی‌ها صحبت کردی؟

به عهده گرفتن مسئولیت خواندن کتاب مینافون بارنهم^{۶۶} واقعاً میراثی جانکاه است. آیا دخترها آن قدر جوان هستند که بتوانند یک نمایش پیچیده را درک کنند؟ اگر آنها در خواندن‌شان تا این حد پیشرفت نکرده باشند، و حتی اگر هم کرده باشند، امکان ندارد، با چند توضیح مناسب، خواندن نمایشنامه را حذف کرد؟ مگر آن که نفر قبل از تو — که مطمئناً میریام نیست — موفق شده باشد حص واقعی نمایش را در آنها بیدار کرده باشد. اما به نظر من این یک شاهکار غیرقابل تصور است. اما اگر دخترها به اینجا رسیده‌اند که می‌توانند نمایشنامه درک کنند، پس کتابش ممکن است برایشان خیلی کودکانه باشد (گرچه این لزوماً نمی‌تواند یک اشتباه باشد)، چون در این صورت ذهن آنها باید آمادگی خواندن خود کتاب مقدس را داشته باشد، هرچند که باز هم من شخصاً علیه آن نظر می‌دادم. به هر حال برای گسترده کردن حق انتخاب تو از کتاب‌های مناسب، از آنها می‌خواهم که افسانه‌های عامیانه‌ی پرتس^{۶۷} را برایت بفرستند.

من اصطلاح رفاقت را در برنامهٔ درسی درک نمی‌کنم. آیا کلاس‌های چهارشنبه‌ها با کلاس‌های خواندن و نمایش شنبه‌ها فرق دارند؟ و چگونه است که کلاس‌های تو در چهارشنبه‌ها ساعت ۶ آغاز می‌شود، و شنبه‌ها حتی زودتر از پنج؟ می‌توانی بموقع آنجا برسی، آن هم روزهای شنبه، روز پرداخت حقوق؟ خیلی خوب است که دوشیزه

بلوخ هم راه‌هایی برای شرکت کردن پیدا کرده است. دیروز دو تابلوی فایگل رسید، یکی از آنها همان بود که من می‌خواستم بی آن‌که بتوانم از روی حافظه توصیفش کنم.

نامه تو با آرزوی بهترین‌ها امروز رسید. گل در شرایط خانوادگی ما هدیه مناسبی نیست؛ اگر من مجبور بودم گل بخرم اول می‌باید خودم را نابود کنم. مسلماً تو این را نمی‌خواهی. و در این صورت گل اصلاً خریداری نخواهد شد. به هر حال من قدر نعمت سال نو را می‌دانم چون تو را، شاید برای دو روز آرام، به سوی من می‌آورد.

فرانتس

[کارت پستال. پراگ، ۳۰ سپتامبر، ۱۹۱۶]

عزیزترین، امروز بی‌خبرم. ما باید سفر به مونیخ را با هم هماهنگ کنیم. تاریخش هنوز معلوم نشده است، فقط توی ماه نوامبر خواهد بود. البته، سفر من هم هنوز کاملاً مسلم نیست. من فقط دو هفته وقت دارم، خیلی کم است، بخصوصی که قطارهای رقت به مونیخ خیلی بد است؛ همه روز را می‌گیرد، و من همان شب باید بخوانم، و دوباره صبح روز بعد راه بیفتم. فقط یک یکشنبه یا یک روز تعطیل را می‌شود به آن افزود، که در آن صورت - و این در واقع تنها چیز شوق‌انگیز همه آن سفر است - یک روز کامل می‌تواند مال خودمان باشد. در نامه سال نو اشاره‌ای به امکان آمدن به پراگ کرده بودی. آیا جدی است، و امکانش را می‌بینی؟ یک بار دیگر باید اعتراف کنم، هرچند - تو آن را نامناسب نمی‌دانی - ترجیح می‌دادم تو را، مثلاً، در بادنباخ بینم تا اینجا؛ با این همه، و این هم درست است، اینجا را هم به این که اصلاً هیچ جا نباشد ترجیح می‌دهم. تو نظرت چه بود؟

فرانتس

[کارت پستال. پراگ، اول اکتبر، ۱۹۱۶]

عزیزترین، باز امروز هم هیچ. شب تباه، تباه، مقداریش کار تو بود - به رؤیا آمدن. در پی کابوس: سرایدار مؤسسه تلفنی به من اطلاع داد که نامه دارم. به شتاب راه افتادم. سرایدار پیدایش نبود، اما به جایش رئیس بخش بود که همیشه تمام نامه‌های وارده اول به دست او می‌رسد. سراغ نامه را گرفتم. روی میز کوچکی را که نامه قرار بود همین

لحظه‌ای پیش آنجا باشد گشت، اما پیدایش نکرد، تقصیر را به گردن سرایدار انداخت که، بدون اجازه، به جای آن که بگذارد پستیچی نامه را تحویل بخش مخصوص خود بدهد، خودش گرفته است. در هر حال، حالا مجبورم منتظر سرایدار شوم. مدت درازی منتظر ماندم. بالاخره آمد. یک غول است، هم در اندازه و هم در حماقت. نمی‌داند نامه کجا می‌تواند باشد. با ناامیدی تصمیم گرفتم که به مدیر شکایت کنم، گفتم خواستار رویارویی بین پستیچی و سرایدار می‌شوم و این که او نباید دیگر نامه‌ها را خودش تحویل بگیرد. از شدت خشم دیوانه شده بودم، کمی توی راهرو پرسه زدم و بیهوده در جستجوی مدیر از پله‌ها بالا و پایین رفتم.

فرانتس

[کارت پستال. پراگ، ۲ اکتبر، ۱۹۱۶]

عزیزترین، بالاخره خبر رسید، با نامه بیست و نهم تو. — از پیش می‌دانستم که تو دومین یوگندلود را چه طوری به کار می‌بری، و البته درستش همین است. اما تو می‌توانی به راحتی کتاب را جدا کنی، نظریات خود را چنان که هنگام تفکر یا تدریس پیش می‌آید روی صفحات اندازه کتاب بنویسی، آنها را سرجای مناسبشان قرار دهی، و بعد می‌توانیم کتاب را با آن صفحات بدھیم صحافی کنند. فکرش را بکن که چه کتاب قشنگی می‌شود! (من تقریباً گفتم: فقط فکرش را بکن.^{۶۸}) چه طور است یادداشت‌هایی را که برای سخنرانی برمی‌داری برایم بفرستی؟ — حتی اینجا، از این راه دور هم می‌توانم کیفیت خاص خانه را که اشاره کردی احساس کنم، قدرتش را در مسلط شدن بر زندگی فرد. — گاهی می‌توانی درباره مدیر مدرسه بیشتر برایم حرف بزنی. لازم به گفتن نیست، عکس کوچکی که در یکی از گردش‌های بیرون یا دور هم جمع شدن‌ها، یا جای دیگر گرفته شده، خیلی هم آموزنده است. — کتاب شولم‌اش را که برایت فرستاده بودم بیشتر کودکانه است تا مشکل. اما چرا با شامپسو شروع نمی‌کنی؟ اما با ویلدنبروخ هرگز، هرگز؛^{۶۹} مضمضه آن قدر بزرگ نیست که آدم را وادارد به روزیگر^{۷۰} متوسل شود. گهگاه هبل^{۷۱} خیلی خوب است. آن را داری؟ — قصه خوانی — اگر اصلاً برگزار شود، روز جمعه، دهم نوامبر خواهد بود؛ شبیه می‌تواند مال خودمان باشد. تصمیم بگیر!

فرانتس

[کارت پستال. پراگ، ۲ اکتبر، ۱۹۱۶]

عزیزترین، باز هم هیچ؛ با من خشن رفتار می‌شود. پس خانه نزدیک الکساندر پلاتس^{۷۲} است (جایی که یادآور خاطرات ناخوش فراوان است). من اگر نه خیلی زیاد ولی بارها شتابزده، و پرسه‌زن و آرام از آن عبور کرده‌ام. گفتگوهای تلفنی یا بهتر است گفته شود تک‌گویی‌های تلفنی، توسط زندانی مفلوکی در اتاقک تلفن اسکانیسه هوف به ذهنم آمد؛ نه، هرچه باشد تکرارشان نمی‌کنم. این نوعی بار و بنه بود که خوشبختانه به نهر زمان انداخته شد؛ با این همه وقتی آن نهر پیچاپیچ دوباره نزدیک می‌شود تا یک بار دیگر چیزهایی از گذشته را با خود ببرد مفید است. اما آدم با این سردردهایی که من طی چند روز گذشته پس از یک فاصله کوتاه نسبتاً آرام داشته‌ام به سختی می‌تواند از پس آن کار برآید. — سرزنش نخستین سطر نامه، همین‌طوری از ماشین تحریر بی‌منطق من بیرون زده شد؛ قلم منطقی‌تر من به همان هفته‌ای یک نامه هم راضی است، و علاوه بر این هر دفعه رفتن به خانه را معادل یک نامه حساب می‌کند. — آیا نامه‌های هیرش^{۷۳} را دریافت کردی؟ فکر می‌کنم یهودیان آلمانی این کتاب را یکی از آثار معیار ارتودوکسی می‌دانند؛ من اصلاً آن را نمی‌شناسم. کدام چاپ؟

با درودهای گرم، فرانتس

ماکس خواست از تو تشکر کنم، و در شادمانی من از کار تو در خانه شریک است (هرچند که شادمانی من چیز دیگری است).

فرانتس

[کارت پستال. پراگ، ۴ اکتبر، ۱۹۱۶]

عزیزترین، باز هم هیچ، بهتر است من این قدر رویش تأکید نگذارم، نتیجه از پیش معلوم است.

— این فکر صبحگاهی‌ام بود، چون بعد نامه یکشنبه‌ات رسید. من شخصاً، یعنی شخصی به معنای واقعی و عمیق کلمه، کاملاً مخالف سیری‌ناپذیر بودن هستم، ولی با این همه باز هم به سراهم می‌آید، بخصوص پس از شب‌های مصیبت‌باری که آدم تقریباً آخرین بقایای تسلط بر خود را هم از دست داده باشد. نگذار که این نگرانت کند. تو می‌گویی که ما در برلین زمان بیشتری می‌توانستیم با هم باشیم تا در مونیخ.

نمی‌دانم، و به هر حال درست نیست. در مونیخ، به شرط آن که قصه خوانی برگزار شود و تو وقتش را داشته باشی، ما می‌توانیم شنبه، یازدهم نوامبر را تماماً برای خود داشته باشیم؛ چنین چیزی در برلین امکان ندارد. — امروز نامه‌ای از خواهرت داشتم. لازم به گفتن نیست، او نمی‌خواهد برود، نسبتاً راضی است، و درست همان‌طور که تو زمانی از من خواستی تا او را از خطر برحذر دارم، حالا او از من می‌خواهد تا هراس‌های تو را از میان ببرم. ضمناً، متعجبم که وقتی نخستین هیجان سپری شد، تو دیگر هرگز به موضوع اشاره نکردی، هرچند که من چندین بار به آن گریز زدم. هنوز فکر می‌کنم برای بهترین کار این است فعلاً آنجا بماند.

فرانتس

۱۵ اکتبر، ۱۹۱۶

عزیزترین، بالاخره پای ماشین تحریر نشستم، اما با سری خراب؛ خونم با قوانینی در داخل من می‌جوشد که از کارشان نمی‌توان سردرآورد؛ الان چندین روز است که تمام سیستم عصبی‌ام دوباره به هم ریخته، و چشم‌هایم یک لحظه هم روی هم نرفته است. دیشب به دیدن دکتر برگمان رفتم که برای تعطیلاتش اینجا آمده است؛ ما با هم به یک مدرسه می‌رفتیم؛ از او خوشم می‌آید و دلم می‌خواست بار دیگر او را ببینم. راستی، این اسم برایات آشنا نیست؟ در قلمرو صهیونیسم نقش مهمی دارد. هوگو برگمان^{۷۴}. آنچه در اینجا می‌خواستم به تو بگویم این است که دیشب با سر پردردی که داشتم خودم را مثل یک محکوم احساس می‌کردم. و کمی بعد، برای مدت کوتاهی، حال‌م کاملاً خوب شد. نه، کار در وضعیت فعلی‌ام مطلقاً نباید مطرح شود. اما بخصوص متأسفم که در نتیجه نمی‌توانم با نامه در کاری که انجام می‌دهی کمکی به تو بکنم، و همین هم باعث خوشحالی‌ام می‌شد. تو از من تشکر می‌کنی، ولی من مسلماً بیش از این باید از تو تشکر کنم؛ چون آنچه واقعاً کردم چیزی نیست، و رقت‌انگیز است. یک نشان دیگر سردردم: من درباره‌ی دانتسیگر می‌پرسم و منظورم استاینیتس است. اما به هر حال خود قضیه عاقبت کاملاً به خوبی روبه‌راه شد.

تازه دیروز متوجه شدم که چاپ بهتر آن شماره‌ی ادبیات جهان «شلمیل» دیگر گیر نمی‌آید، چاپ معمولی‌اش احتمالاً آن قدر خوب نیست که بتوان به کودکان هدیه داد. به هر حال من فقط ۵ نسخه از آن را برایت می‌فرستم، و علاوه بر این چاپ اینسل^{۷۵} را

هم می‌بینم، شاید مناسب باشد. اما پیش از آن، می‌خواهم بدانم تو در واقع چندتا دختر داری.

اظهارنظرهای تو در ستایش از نمایشگاه^{۷۶} احتمالاً همان روزی نوشته شده است که من در یکی از کارت‌پستال‌های اخیرم به ستایش از تنها بودن پرداختم. من فقط امیدوارم این را بیفزایم که این دو عنصر لزومی ندارد که با یکدیگر جدال کنند؛ برعکس، خیلی راحت می‌توانند در کنار یکدیگر به سر ببرند. نمایشگاه ممکن است واقعاً خیلی زیبا باشد، اما مسلماً کامل نیست. آنچه کم دارد یک «تالار وحشت» است، که نمایش اصلی آن می‌توانست گروهی باشد که نمونه‌اش دختر خاله خودم است، با شوهرش و کالسکه بچه‌اش. دختری خوب، درواقع به طور استثنایی باهوش، که گذر زمان و فقر دائمی به کلی قاطی کرد. در نهایت بی‌پناهی، تصمیم گرفت ازدواج کند، و ازدواج کرد — با تأیید همه منسوبان گوناگونش — اما با مردی که مسلماً در حالت ذهنی آرام ترش هرگز با او ازدواج نمی‌کرد. من خودم دلیلی علیه او ندارم؛ در لحظات کوتاهی که او را دیده‌ام به نظرم مهربان و با مزه آمد، اما نه با مزه به آن شیوه‌ای که آدم اگر اتفاقاً زن او باشد احساس کند یک احمق است. طنز او به هیچ وجه کلاً درک نمی‌شود. اگر من بخواهم او را با جزئیات بیشتر توصیف کنم خیلی طولانی و، با توجه به میزان علاقه‌ای که تا به حال نسبت به من داشته است، غیرواقعی می‌شود. به هر حال قیافه‌اش بدک نیست، سالم است و مشکلی ندارد، همیشه خیلی راضی است، و چیزی از زنش من تر نیست. و تازه بچه هم هست. بچه‌ای خوش‌بین، حدود دو ساله؛ با پوست سفید معصومانه، موهای بور درخشان، چشم‌های آبی روشن، شبیه پدر و مادرش هر دو، اما خیلی جذاب‌تر از آنها. اما کاملاً سست و وارفته؛ توی کالسکه‌اش خوابیده، بزرگ و بی‌حرکت، چشم‌هایش سرگردان و مأیوسانه به این سو و آن سو می‌چرخد. حتی نمی‌تواند بنشیند، دهانش نمی‌تواند بخندد، و هیچ چیز نمی‌تواند او را به بیان کلمه‌ای وادارد. وقتی پدر و مادر در دو سوی پرستار و کالسکه مشغول قدم زدن هستند، و به آشنایی (مثلاً من) برمی‌خورند و برخلاف میلشان متوقف می‌شوند، و مادر — که بار آن پدر و آن کودک به گردنش افتاده — آنجا با چشم‌های گریان می‌ایستد، اول نگاهی به آن آشنا، و بعد به کودک می‌کند، اما لبخندی به زور بر لب می‌آورد تا میداد شوهر همیشه راضی‌اش با آن خنده‌هایش را تنها بگذارد — خوب، این هم باید بخشی از آن نمایشگاه باشد. اما بهتر است فراموشش کنیم؛ با گرم‌ترین دروها.

[کارت پستال. پراگ، ۶ اکتبر، ۱۹۱۶]

عزیزترین، دیروز نامهٔ دوشنبه و امروز نامهٔ چهارشنبه‌ها رسید؛ پس از نتیجه‌گیری اخیر، شاید در به طرف اتاق دخترها باز شود و تو با پرشورترین آرزوهای بهروزانه من همراه شوی. — امروز بار دیگر به یاد اردموث خودمان افتادم، چون کتابخانهٔ دانشگاه خواسته بود که کتاب برگردانده شود. اردموث هم باید بخشی از آن نمایشگاه باشد، هرچند در جایی بسیار دورتر از دخترخاله‌ام. او دوازده فرزند، شاید هم بیشتر، به دنیا آورده است، اما همه‌شان در سنین پایین مرده‌اند؛ فکر می‌کنم فقط یکی به بیست سالگی رسید، اما کمی بعد مرد. و او کاملاً جدای از این زاد و ولد، تمام مسئولیت مالی (که با توجه به وضعیت شوهر و برادران دینی‌اش وظیفه‌ای تقریباً فوق‌انسانی است) و تا حدی مسئولیت معنوی کلیسای مورایایی را هم برعهده داشت، که در آن زمان به سرعت در سراسر اروپا و شمال امریکا در حال گسترش بود. او در ۵۶ سالگی درگذشت. کمی پس از مرگ او شوهرش با دختری ازدواج کرد که از مدتها پیش‌تر با او پیوند عمیق معنوی برقرار کرده بود. — امروز چاپ اینسل «شلمیل» را برایت فرستادم. متأسفانه هر چاپ یک اشکالی دارد. به نظر می‌رسد که چاپ شافستاین ناقص است، چاپ ادبیات جهان شلخته‌وار است، چاپ اینسل زیادی ریز است، و چاپ فیشر خیلی گران است. چاپ‌های خوب دیگری هم هست، اما بدون تصویر. حالا تو انتخاب کن، و بگو دیگر به چه احتیاج داری. بعد از آن، اگر دلت خواست، نامهٔ بوبر را برایت می‌فرستم.^{۷۷} — با درودهای گرم، عزیزترین و بهترین.

فرانتس

[کارت پستال. پراگ، ۷ اکتبر، ۱۹۱۶]

عزیزترین، امروز هیچ بهتر از این نمی‌شود. — گزارش تو از نخستین گردهمایی در خانه — البته زمان خودش را می‌برد، با عجله نمی‌شود. با دادن آزادانهٔ این حقوق به دختران (اگر درست منظورت را فهمیده باشم)، وضعیت ممکن است به طور غیرلازمی حساس شود، انتقاد آنهایی را که منتظر فرصت نشسته‌اند برانگیزد. مسلماً همین را، و بیشترش را، می‌توان از طریق دادن اجازهٔ رأی به آنها در واقع بدون دادن حق این کار به آنها، به دست آورد. اما شاید الان هم همین اتفاق دارد می‌افتد، و من فقط منظورت را

نهمیده‌ام. - چنان که در مورد گزارش، آنچه مرا نگران کرد موضوع نسخه‌برداری بود. پیدا کردن نسخه‌بردار، در هر حال، خیلی سخت نیست. اما شاید آدم نتواند به خوبی رد کند. از دور جدی بودن آسان است. - مقاله ما کس با عنوان «نویسندگان و اجتماع ما» در شماره بعدی در یود^{۷۸} چاپ شود. و ضمناً، به من نمی‌گویی که من واقعاً چه هستم: در آخرین شماره نوروند شو نام مسخ آمده و به دلایل معقول رد شده است، و بعد نویسنده می‌گوید: «چیزی اساساً آلمانی درباره هنر داستان‌گویی ک. وجود دارد.» از طرف دیگر در مقاله ما کس آمده است: «داستان‌های ک. از بهترین نمونه‌های اسناد یهودی دوران ما هستند.»^{۷۹}

یک قضیه مشکل. آیا من میرک‌بازی سوار بر دو اسب هستم؟ افسوس، من سوارکار نیستم، بلکه از پا افتاده‌ای بر زمین هستم.

فرانتس

[کارت پستال. پراگ، ۸ اکتبر، ۱۹۱۶]

عزیزترین، امروز خیلی خوشحالم: نامه، کارت پستال و عکس‌های پنجشنبه رسید. آدم درباره آخرین دستاوردهای خود به آسانی می‌تواند غلو کند. اما من واقعاً فکر نمی‌کنم تصویری بهتر از این که تو با کودکان در سمت چپ خودت هستی و پنجره (پنجره کالسکه؟) در عقب است، داشته باشم. تصویر تو ممکن است کمی تیره باشد (شاید دوربین درست به کار برده نشده؟)، اما از طرف دیگر خیلی مصمم‌تر هر تصویر دیگر است، امیدوارم بدانی منظورم چیست. عکس دیگری از همان گروه است، و تو در آن نیستی، و تصور می‌کنم دختری که پایون زده و درجای تو دیده می‌شود همان کسی باشد که عکس اول را گرفته بود. آیا تو در گروه دوشیزه ولکا نوتس هم هستی؟ اگر اشتباه نکنم صورتش ظریف و دارای اسباب صورت کوچک است، اما با خطوط روشن کلی اعضای صورتش کاملاً چهره‌ای مشخص دارد. سایینشن مرا یاد یک دختر گلفروشی می‌اندازد که کمی بزرگتر اما خیلی شبیه به این بود و او تلا مدتی به او آلمانی درس می‌داد. - لطفاً، لطفاً، درباره گردهمایی اول بیشتر بنویس.

فرانتس

[در حاشیه] الان مدتهاست که من یادداشت روزانه می‌نویسم.

مادر فرانتس کافکا به فلیسه باوئر

پراگ، ۸ اکتبر، ۱۹۱۶

عروس عزیزم،

تشکر فراوان برای نامهٔ محبت‌آمیز و آرزوهای قشنگی که کرده بودید. ما هم متقابلاً همین‌ها را برای شما آرزو می‌کنیم، هرچند کمی با تأخیر. پیش از تعطیلات همهٔ ما در مغازه مشغول بودیم و همین مانع شد که زودتر به شما بنویسم.

ما تعطیلات مذهبی را مثل یهودیان خوب محترم می‌داریم. در سال جدید کسب و کارمان برای دو روز تعطیل شد، و دیروز، یوم کیپور، روزه گرفتیم و مقدار زیادی دهان خواندیم. روزه دیگر زحمتی ندارد چون ما سرتاسر سال مشغول تمرینش هستیم. راستی، کمبود غذا، اینجا در پراگ خیلی شدید نیست، و خیلی خوشحال می‌شویم اگر شما در آینده‌ای نزدیک اینجا بیایید. شاید برایتان مقدور باشد که چند روزی مرخصی بگیرید.

شکر خدا، از کارل و پپو خبرهای خوب داریم. هشت هفتهٔ پیش پپو دو هفته مرخصی آمد، و کارل امیدوار است چند وقت دیگر مرخصی بگیرد. امیدواریم شما را هرچه زودتر ببینیم، و درحالی که پدر از من می‌خواهد سلامش را برسانم تو را صمیمانه درآغوش می‌گیرم.

مادر دوم شما، جولیا کافکا

همهٔ بچه‌ها برای شما سلام می‌فرستند.

[کارت پستال. پراگ، ۱۹ اکتبر، ۱۹۱۶]

عزیزترین، امروز هیچ چیز نداشتم، اما یادت باشد که من نتیجه‌گیری گزارش را در نخستین روز گردهمایی در خانه لازم دارم. هورید هرتا در آغاز ممکن است عمده‌ترین مشکل تو باشد. باید برای رفتارش دلیل درستی موجود باشد. دستورهای تو به دخترها احتمالاً کارساز نیست، چون دخترها آشکارا دوست ندارند با او حرف بزنند. چطور است که مستقیم به خودش بنویسی؟ از سوی دیگر، رفتار دخترهای دیگر در اواخر گردهمایی به نظر من کمتر غیرقابل درک می‌آید؛ می‌توانم تصوّر کنم که خود من هم همان کارها را می‌کردم. من رسیدن میثاق بارنهم به یک نتیجهٔ زودرس را پیشتر تأیید

کرده بودم. مسلماً بهترین کاری که می‌شد انجام داد همان بود. کودکان را نباید به طرف چیزهایی سوق داد که در نظرشان کاملاً غیرقابل درک می‌نماید. درعین حال باید در نظر داشت که حتی این گاهی می‌تواند نتایج عالی بار بیاورد؛ مشکل اینجاست که آنها کاملاً غیرقابل پیش‌بینی هستند. این مرا یاد استادی می‌اندازد که موقع خواندن ایلیاد می‌گفت: «چه مصیبتی است که آدم مجبور باشد این را برای شما بخواند. احتمال ندارد که شما آن را بفهمید؛ حتی اگر فکر کنید می‌فهمید هم نمی‌فهمید. آدم پیش از آن که بتواند حتی چند سطر را بفهمد باید خیلی تجربه کرده باشد.» در آن زمان، شنیدن این حرف‌ها (در واقع این لحنی بود که آن مرد همیشه به کار می‌برد) روی من، جوان غیرقابل انعطاف، تأثیری به مراتب بیش از ایلیاد و اودیسه با هم، داشت. شاید خیلی کوبنده باشد، با این همه تأثیری قدرتمند بود.

فرانتس

[کارت پستال. پراگ، ۱۰ اکتبر، ۱۹۱۶]

عزیزترین، امروز هم هیچ، غم‌انگیز است. من هنوز همه خبرهای نخستین گردهمایی در خانه را ننشیده‌ام، همین‌طور درباره گزارش تو، همین‌طور درباره یکشنبه تو. یکشنبه گذشته، یا یکشنبه پیش از آن را با بچه‌ها گذراندی؟ اگر یکشنبه گذشته بود، پس احتمالاً زیر رگبار خیس شده‌ای («هیچ چیز از او پنهان نمی‌ماند»)، در حالی که ما، من و اوتلا، برای پرهیز از باران (اینجا فقط احتمالش بود)، برخلاف مسیر معمول قدم‌زدن‌های تابستانی‌مان، زیگزاگ رفتیم — کاملاً به تحریک من، چون اوتلا البته هیچ ترسی از باران ندارد. از این بابت من هم ترسی ندارم، به شرط آن که جایی نزدیک حمام‌های بهداشتی ایوانی باشد و زیر آن یک جای نشستن، و آنجا تو باشی. — در مورد مونیخ، برای آنکه از پیش آماده باشیم: تو چه وقت می‌رسی؟ در کدام هتل اقامت می‌کنی؟ کی باید آنجا را ترک کنی؟ اگر بشود ترتیبش را داد، دلم می‌خواهد داستانی را بخوانم که برای تو هم ناشناخته است. اسمش «درمیان محکومین» است. — دیروز یک کتاب درباره بازی‌های قضای باز برای دخترها فرستادم؛ ممکن است برایت مفید باشد، کتاب خوبی به نظر می‌آید. چند وقت دیگر چیز دیگری از همین نوع برایت می‌فرستم. — برای قصه‌خوانی تو برای بچه‌ها (سوی «شلمیل» که با آن باید شروع کنی) پیشنهاد می‌کنم این‌ها یادت باشد: هبل، قصه‌های عامیانه تالستوی، «گالش‌های سخت». تو

انتخاب کن، من می‌فرستم.

فرانتس

[کارت پستال. پراگ، ۱۱ اکتبر، ۱۹۱۶]

عزیزترین، نامه‌های شنبه و یکشنبه امروز رسید، و کمی بعد، نامه دوشنبه. — آیا من باعث اوقات تلخی تو شده‌ام؟ اگر این طور است، خواهش می‌کنم آن را علیه من به کار نبر. من خیلی کم به خودم تسلط دارم، و آن خیلی کم هم بیشترین میزانی است که از عهده‌ام برمی‌آید. باز هم: مرا ببخش! — از سوری دیگر من نمی‌توانم برای کوتاهی خودم در فرستادن سلام طلب بخشش کنم، هرچند می‌فهمم که مادر تو چاره‌ای جز ابراز مخالفت نداشت، و بدون شک حتی شدیدتر از آن. در بهترین حالت، و با مستهای کوششم شاید فقط بتوانم آن سوری محدودیت‌های شخصیت‌ام را ببینم، اما قادر نیستم به آن سر بروم. لزومی ندارد که این را بفهمی، با آن همدردی هم نمی‌توانی بکنی، فقط باید مواظب آن باشی. مادرت البته لازم نیست، نمی‌تواند، و نباید هیچ یک از این کارها را بکند. در اینجا من مجبورم، با ضرورتی مبرم، محکوم به شکستم. و متأسفم، ولی آن قدر هم متأسف نیستم که بتوانم خودم را از این قید خلاص کنم، قیدی که به هر حال نمی‌توانم از میان ببرم. راستش در خانه حتی کلمه‌ای درباره سال نو حرف ندم، و به تو هم، کاملاً مطابق با کم اهمیت دانستن این روز، چیزی نگفتم. هرچیز دیگر مثل یک دروغ می‌بود، و دروغی که به شیوه خاص خودش برایم عواقب بسیار می‌توانست داشته باشد. من در واقع، تا آنجا که به مادرت مربوط می‌شود، بهانه‌ای دارم، هرچند که بهانه‌ای بسیار ساختگی باشد. او هرگز جواب نامه‌ای را که از مارینباد برایش فرستادم نداد، اما این به هیچ وجه نباید علیه او به کار گرفته شود، چون حتی اگر جواب داده بود، باز هم من برای تبریک سال نو نمی‌فرستادم. — عزیزترین، مرا همان طور که هستم بپذیر.

فرانتس

[کارت پستال. پراگ، ۱۲ سپتامبر [اکتبر]، ۱۹۱۶]

عزیزترین، این بهتر است، حتی اگر در درازمدت ناممکن باشد: نامه سه‌شنبه‌ات امروز رسید. — کاش سفر من هم تا به حال به همان اندازه‌ای که خوشبختانه مال تو شده است مشخص می‌شد، اما هنوز موانع خسته‌کننده بسیاری در راه است، و هیچ چیز

هنوز مشخص نشده است. وانگهی، خط‌های فرعی، بخصوص در ارتباط با مونیخ، تاحدی بد است. فکر می‌کنم من در حدود ساعت ۸ (با تنها قطار) حرکت کنم و تا ۶/۲۴ برسم، یعنی تا جمعه شب. هنوز دربارهٔ برگشت مطمئن نیستم، اما متأسفانه باید ساعت ۷ صبح یکشنبه راه بیفتم، قطار شبانه هم که ندارد، و نمی‌توانم بیش از دو روز تقاضا کنم. ما می‌توانیم دربارهٔ مفر کریسمس حرف بزنیم، اصلاً دلم نمی‌خواهد که از چشم کسی پنهان بمانیم، من از هیچ کس باک ندارم جز پدر و مادرم؛ اما از آن‌ها، خیلی زیاد. نشستن همراه تو بر سر میز ناهارخوری پدر و مادرم (منظورم اکنون است، بعد ممکن است کاملاً آسان شود) شکنجهٔ محض است. اما حتی لحظاتی نظیر این در مقایسه با لذت گردش دادن تو در پراگ هیچ اهمیتی ندارد، فقط در مورد تو، و نشان دادن کامل، دقیق پراگ، خیلی جدی‌تر از پیش. - خبرهای بد از سوی خانه می‌رسد، در این باره بعد. راستی، من استعداد موسیقی ندارم؟ جملهٔ «من در میان بچه‌ها خیلی احساس راحتی می‌کنم به راستی، در آن خانه، خیلی راحت‌ترم تا در اداره» در گوشم صدای بهترین موسیقی را دارد. رابطهٔ دوشیزه بلوخ با آنها چگونه است؟ هنوز چیزی دربارهٔ توسعهٔ دانشگاه نمی‌دانم؛ یک‌بار خواهش کردم اطلاعات مخصوص بیشتری بدهی؛ اما هیچ اطلاعاتی نفرستادی.

فرانتس

[در حاشیه] من هنوز گزارش سالانه را دریافت نکرده‌ام.

[کارت پستال. پراگ، ۱۳ اکتبر، ۱۹۱۶]

عزیزترین، امروز خبری نبود، گزارش سالانه هم نرسیده است. حالا که دلیلش را آوردی، البته موافقم که تو آن را تایپ کنی، اما در آن صورت، اگر آدم بخواهد یک‌دست شود، باید واقعاً همهٔ متن فورستر را کپی کند، یا - بلای همیشگی و در حال حاضر کاملاً نابجا را بپذیرا شود! - خاطرات^{۸۰} هم همین‌طور، البته اگر این درست باشد که خواندن الهام‌بخش فقط از این راه به دست می‌آید که آدم مهار خودش را به ماشین تحریر بسپرد. در واقع برای من، با این همه اوقات بدی که متأسفانه دارم، آن هم خیلی بدون اثر خواهد بود. اما برای تزریق مقداری زندگی به دورهٔ فورستر، که درباره‌اش چنین چیزهای یأس‌آمیز و مأیوس‌کننده‌ای می‌گویی، باید راهی وجود داشته باشد. به هر حال، در این شرایط، آدم بیش از هر وقت دیگر مجبور می‌شود که، کاملاً سواي آن

بخشی که بهش واگذار شده، همه فورستر را بخواند. ولی هر قدر هم دوره بد باشد، مسلماً نمی‌تواند لطمه‌ای به فوایدی بزند که آدم از خواندن فورستر در خلوت خود می‌برد. دلم می‌خواست آرامش ذهنی مداوی می‌داشتم تا از طریق نامه با تو درباره همه کتاب فورستر، فصل به فصل اش، بحث می‌کردم! چون او مهم است؛ در این شکی نیست. — امروز دارم برایت یک کتاب معما می‌فرستم، دلم می‌خواست محتوایی بیشتر می‌داشت، اما مسلماً برای دخترها، به همت دوست بزرگسال سرزنده‌شان، خیلی دلنشین خواهد بود. — بدون لمان، لیم و احتمالاً بدون ولکانوتس چگونه خواهد بود؟ در حال حاضر چنین می‌نماید که همه چیزهای خوب، که من همبستگی خودمان را هم جزو این چیزهای خوب می‌دانم، همه محکوم‌اند تا در حالت کامل رنج‌آور انتظار باقی بمانند. فرانتس

[کارت پستال. پراگ، ۱۴ اکتبر، ۱۹۱۶]

عزیزترین، کارت پستال و گزارش امروز رسیدند. آه که این صفحات چه اهمیت خاصی برایم دارند! باید بگویم، این نمی‌تواند وظیفه آسانی برایت باشد. تا به حال فقط نگاهی به آن انداخته‌ام، اما خیلی اطلاع دهنده و معقول به نظر می‌آید. فقط موقع بحث درباره گروه‌های پسر بچه یک کمی خیال‌پردازانه می‌شود. اما این قابل بخشش است، بخصوص در نخستین گزارش. به عقیده من آنچه کم دارد توجه کافی به سازمان‌دهندگان و کمک‌کنندگان است؛ صهیونیسم و اشتیاق کلی و بی‌هدف کافی نیست. اما حتی این تردیدها نیز با پوزش‌خواهی به این نکته اشاره دارد که پس از جنگ پیوند بین کمک‌دهندگان و آنهایی که تحت حمایتشان بوده‌اند باید خیلی نزدیک‌تر شود. از این لحاظ بدون شک هنوز با مرحله کمال فاصله دارد، و شکوه تو، که دلم می‌خواهد جزئیاتش را بدانم، در هر صورت، این واقعیت را تایید می‌کند. علاوه بر این آدم متوجه می‌شود که تحول گروه دختران هنوز به سطح تحول پسران نرسیده است. اما مهم‌تر از همه، و به صورتی سماجت‌آمیز، مقداری نخوت در گزارش به چشم می‌خورد. اما اگر کسی کار را متوقف نکند، زمان آن را ریشه کن خواهد کرد. — آیا با فرستادن کتاب‌ها مزاحمت نمی‌شوم؟ آیا تو را از وقتی که به خواندن فویرستر اختصاص داده‌ای محروم نمی‌کنم؟ ضمناً، تو به چه حقی فکر می‌کنی من خواندن اردموث را خیلی وقت پیش تمام نکرده‌ام؟ غیر از یادداشت‌ها، که خیلی ضروری نیستند، من هم کتاب را در مارینباد

خواندم. برای جبران این سرزنش نامنصفانه فوری چندعکس از آن گردش رفتن های به فضای بازت برایم بفرست.

فرانتس

[کارت پستال. پراگ، ۱۵ اکتبر، ۱۹۱۶]

عزیزترین، چه روز قشنگی، و من اینجا، در اداره هستم. دلخوشی ام به این است که تو در مولنبرگ هستی. — باز امروز هم خبری نبود. تو غالباً می گویی که خبر نداری، اما ذکر نمی کنی که آیا خبرهای از قلم افتاده روز بعد به دست رسیده است یا نه. باید رسیده باشد، چون من هر روز می نویسم. — مجبور بودم گزارش را پیش از این که دوباره بخوانم به ماکس بدهم؛ او برای کلوب دختران احتیاج دارد — برای همان سازمان جمع و جور، آسیب پذیر، اما به هیچ وجه نه بی ارزش.^{۸۱} شکوه تو از این که آنها همه چیز را شخصی تلقی می کنند در عمل شعار اصلی این کلوب است. از گزارش آنچه برایم شگفت انگیز بود عالی بودن بخش مربوط به پسران بزرگ تر بود؛ ظاهراً آن را لمان نوشته بود. آن بخش مرکب از مقداری ارقام و نتایج بود، درحالی که بقیه عمدتاً عبارت بود از چیزهایی که به هر حال آدم می دانست، هرچند که در نخستین گزارش نابجا نیستند. راستی، کودکان، که درباره اش این قدر کم نوشته شده، ظاهراً خیلی عالی است. — من امروز تنها هستم، او تلاً به بیرون شهر رفته، من دو کار می توانم بکنم، یا بروم دنبال فلیکس و زنش، که قرار گذاشته ام همین کار را بکنم، یا تنهایی بروم قدم بزنم. کدامش بهتر است؟

فرانتس

[کارت پستال. پراگ، ۱۶ اکتبر، ۱۹۱۶]

عزیزترین، روزی آزادهنده، که با نامه سیزدهم اکتبر تو قابل تحمل شد. در صورتی که دیروز درست حدس نزده باشی، تنها بودم. مسافت درازی قدم زدم، حدود ۵ ساعت، تنها اما نه به قدر کافی، در دره های متروک، نه به قدر کافی متروک. گاهی از دلواپسی هایم آگاه هستم، انگار که دارند از شقیقه هایم خون بیرون می کشند. — ماجرای ساینشن* به راستی خیلی ظریف است. اما من شرایطی را که ماجرا را به آنجا کشاند

* Sabinchen

کاملاً درک نمی‌کنم. صندوق نقدی معمولاً به چه درد می‌خورد؟ آیا من. ردومارک وام گرفت، و تا بعدها به کسی نگفت؟ چه کسی تصمیم می‌گیرد که پول صندوق برای چه مصرف شود؟ پول اصلاً از کجا می‌آید؟ آیا مدیر قبلی از این موضوع خبر داشت؟ لازم به گفتن نیست که من در درستکاری و نیاز ساینشن به کمک هیچ تردیدی ندارم؛ اما اگر مقررات وام‌گیری مورد قبول قرار نگرفته بود، پس آدم مسلماً این را در نظر می‌گیرد که دخترهای دیگر هم ممکن است همین قدر درستکار و نیازمند کمک باشند، و از این لحاظ پیش خود احساس محرومیت می‌کنند که چرا تا این حد نزدیک صندوق نیستند. هرچه پیش آید، این ماجرا نباید باعث سرافکندگی من شود. اما اگر آنها همه به یکدیگر اعتماد داشتند کل قضیه می‌توانست هرگز پیش نیاید، و می‌بینم که حالا تو باید کلی کار انجام بدهی. به نظر من نخستین کاری که باید انجام دهی دیدن ساینشن و هر تا است. فوانتس

[کارت پستال. پراگ، ۱۷ اکتبر، ۱۹۱۶]

عزیزترین، شگفت‌اندر شگفت، هرچند هنوز مشخص نیست، اما چنین به نظر می‌رسد که کاملاً احتمال دارد که من بتوانم بیایم. پس از کنار زدن موانع احتمالی، امیدوارم که این سفر خطیر با موانع پیش‌بینی‌ناشدنی ناممکن نشود. ضمناً، بعید نیست که جلسهٔ متن‌خوانی از ۱۰ نوامبر به ۱۷ نوامبر بيفتد. قرار است هفتهٔ آینده تصمیم‌گیری شود. اگر دهم باشد، تو باید به خاطر من از رفتن به متن‌خوانی میلان^{۸۲} صرف‌نظر کنی؛ گمان کنم آن جلسه قرار است روز نهم نوامبر در تالار کورالیون برگزار شود. این گزیده‌ها (ابنر - اشنباخ،^{۸۳} کلر،^{۸۴} اشتورم^{۸۵}) نمی‌تواند هنر او را به خوبی نشان دهد؛ به استثنای کلر، آن را می‌توان با خواندن داستانی از یاکوبسن^{۸۶} توسط او که من شنیدم، مقایسه کرد، و آن هم (البته فقط تاحدی) از ضعیف‌ترین کارهایش بود؛ با این همه فلیسه، تو باید بروی و آن را بشنوی. - من خیلی موافق هستم که تو «گالش‌های بخت» را برای آنها بخوانی؛ همچنین می‌توانی مقدار بیشتری از اندرسن بخوانی، اما نه بخش‌هایی که قصد نداری دفعهٔ بعد تماشا کنی. زمانی خواندن مینا فون بارنهم برای کودکان، در گرفتن دریافتی از کل برنامه ناکام ماند (و به حق هم بود)، اما این دیگر نباید پیش بیاید. - امروز هیچ خبری دریافت نکردم.

فوانتس

[کارت پستال. پراگ، ۱۸ اکتبر، ۱۹۱۶]

عزیزترین، پرداخت‌کننده بیچاره کسر تعبیر من، مرا ببخش، اما من تقریباً بی‌گناهم، که در این مورد به آسانی می‌توانم با دادن شرح جزئیات تو را متقاعد کنم، اما برای این مسلماً مرا خواهی بخشید؛ حتی ماکس، کارمند اداره پست^{۸۷}، تا به حال چیزی غیر از این کارت پستال‌ها نفرستاده است. نامه شنبه تو امروز رسید، نامه دوشنبه کمی بعدتر. این آخری بخصوص خیلی آرامش‌دهنده بود. دیروز واگن پستی که نامه‌های بعدازظهر برلین را می‌آورد آتش گرفت، و من امروز همه‌اش بی‌قرار و گیج و در فکر بودم، مدام نگران واگن سوخته شده بودم که در آن به احتمال زیاد نامه روز دوشنبه تو با شرح گردش به بیرونات در میان شعله‌ها از میان رفته باشد. نامه‌ات بعدتر آمد؛ پس معلوم شد که نسوخته بود. - ماکس نمی‌تواند مرخصی بگیرد و به مونیخ برود. در قسمت اول برنامه آن شب، که بالاخره برگزار خواهد شد، من ممکن است بعضی شعرهای او را بخوانم. من خیلی خوب نیستم، در واقع خواننده خیلی بدی برای شعر هستم، اما اگر کس بهتری پیدا نشود، من خوشحال می‌شوم که این کار را بکنم. اما فوری باید بگویم: اگر تو نتوانی بیایی، من هم ترجیح می‌دهم که نروم. فعلاً در سرم افتاده است که تو را آنجا می‌بینم. بی‌تردید پس از ۲۲ اکتبر، که در آن تاریخ حتماً رئیس‌ات از تعطیلات برگشته است، تو مطمئن خواهی شد که سفر امکان‌پذیر هست یا نه.

فرانتس

۱۹ سپتامبر [احتمالاً اکتبر^{۸۸}، ۱۹۱۶]

عزیزترین، برای من پذیرش چیزهایی که تو سر میز درباره مادر، والدین، گل‌ها، سال نو، و شرکت می‌گویی به این سادگی نیست. می‌گویی که در خانه من دورمیز نشستن همراه با همه خانواده‌ام برایت از خوش‌ترین تجربیات تو نخواهد بود. اینجا تو صرفاً داری، بی‌اعتنا به این که من خوشم بیاید یا نیاید، عقیده‌ات را بیان می‌کنی. خوب، من خوشم نمی‌آید. اما مسلماً اگر تو عکس این را می‌گفتی من خیلی کمتر خوشم می‌آمد. خواهش می‌کنم تا آنجا که می‌توانی خیلی ساده به من بگو به نظر تو چه چیز آن را برای تو ناخوش می‌کند، و علت این خوش نیامدن در کجاست. ما بارها این موضوع را از دید من مورد بحث قرار داده‌ایم، اما در این موضوعات مشکل بتوان

حتی به ذره‌ای حقیقت دست یافت. آدم باید به کوشش خود ادامه دهد. من به صورت خیلی کلی - از این رو با بیرحمی بیشتری از آنچه اقتضای حقیقت است - می‌توانم موضع خودم را به قرار زیر شرح دهم: من همچنان که بنا به قاعده به دیگران وابسته هستم، به استقلال، اتکای به خود، آزادی در همه جهات علاقه‌ای بی‌پایان دارم؛ من بر خود چشم‌بند زدن و راه خود را تا سرانجام تلخ پیمودن را بر این ترجیح می‌دهم که پندارم از بودن و ماندن در وسط زندگی جنون‌زده خانوادگی از ریخت بیفتد. برای همین است که هر کلمه‌ای که من به پدر و مادرم بگویم، یا آنها به من، خیلی راحت تبدیل به مانعی بر سر راه من می‌شود. هر رابطه‌ای که توسط من به وجود نیامده باشد، حتی اگر برخلاف قسمت‌هایی از طبیعت خودم باشد، بی‌ارزش است؛ مانع حرکت من می‌شود، از آن متنفرم، یا مرا به نفرت می‌اندازد. راه دراز است، راه توشه اندک، دلیل این نفرت بسیار است. اما، من فرزند والدینم هستم، از طریق خون به آنها و به خواهرانم وصلم؛ در زندگی روزانه‌ام، و به دلیل شیفتگی ضروری‌ام به هدف‌های خاص خودم، به آن آگاه نیستم، اما اساساً بیش از آن که خود بدانم محترمش می‌دارم. گاهی این هم مورد نفرت من قرار می‌گیرد؛ در خانه، منظره رختخواب دونفره، ملافه‌های مستعمل، شب‌جامه‌های به دقت تا شده، می‌تواند مرا دچار تهوع کند، می‌تواند دلم را به هم بزند؛ انگار که تولد من تمام نشده باشد، انگار که من از این زندگی غم گرفته دوباره و دوباره در این اتاق نمود زاده می‌شوم؛ انگار که مجبور بوده باشم برای تأیید به آنجا برگردم - اگر نه کامل، دست کم تا حدی - با این چیزهای نفرت‌انگیز به طرز تجزیه‌ناپذیری پیوسته شده‌ام؛ هنوز هم وقتی آنها می‌خواهند خود را رها کنند، چیزی به پاهای می‌خورد، فوری می‌چسبد، گویی که ماده لزج آغازین است. یعنی گاهی این‌طور است. در مواقع دیگر می‌دانم هر چه باشد آنها پدر و مادرم هستند، وجودشان ضروری است، قوت‌بخش است، آنها عناصر خویشتن خویش من هستند، به من تعلق دارند، نه صرفاً به عنوان مانع بلکه به عنوان موجودات انسانی. در این مواقع من مثل کسی که خواستار کمال باشد، خواهان آنها هستم؛ از روزی که به یاد دارم، به رغم بی‌ادبی، خودخواهی، نامهربانی و بدخلقی‌ام، همیشه در جلو آنها به خود لرزیده‌ام و امروز هم همین‌طور است، چون در واقع دیگر نمی‌توان جلوی را گرفت؛ و چون آنها، پدرم از یک سو و مادرم از سوی دیگر، اراده‌ مرا - باز هم کاملاً طبیعی - تقریباً در هم شکسته‌اند، می‌خواهم ارزش اعمالشان را داشته باشند. (گهگاه فکر می‌کنم که اوتلا می‌توانست آن

نوع مادری باشد که من در پس زمینه زندگی‌ام می‌خواستم: پاک، راستگو، درستکار، هم‌نوا - با فروتنی و غرور، خوش‌برخوردی و توداری، از خودگذشتگی و اتکای به خود، ترسویی و پردلی، در توازنی بسیار دقیق. من اسم او را بر دم چون مادرم هرچه باشد بخشی از اوست، هرچند بخشی به صورتی کاملاً غیرقابل تشخیص. بنابراین می‌خواهم که آنها شایستگی عملکردشان را داشته باشند. در نتیجه، آنها برای من، صدمبار غیرنظیف‌تر از آن‌چه در واقعیت ممکن است باشند، هستند، که این در واقع مرا نگران نمی‌کند؛ حماقت آنها صدمبار بزرگ‌تر است، بیهودگی آنها صدمبار بزرگ‌تر است، آداب‌ندانی آنها صدمبار بزرگ‌تر است. از سوی دیگر کیفیت‌های خویشان ظاهراً صدمه‌زایار کوچکتر از آن است که در واقعیت است. بنابراین آنها مرا فریب می‌دهند، و با این همه من نمی‌توانم بی‌آن‌که دیوانه شوم بر ضد قوانین طبیعت طقیان کنم. پس باز هم نفرت است، و تقریباً هیچ‌چیز مگر نفرت. اما تو به من تعلق داری، من تو را از آن خود کرده‌ام؛ من گمان نمی‌کنم که هیچ نبردی برای دستیابی به هیچ زنی در هیچ یک از افسانه‌های پریان سخت‌تر و ناامیدانه‌تر از نبرد درون خودم برای تو نبوده است - از ابتدا، دوباره و دوباره، و شاید برای ابد. بنابراین تو به من تعلق داری. از این‌رو رابطه من با بستگان تو بی‌شباهت به رابطه با خودم نیست، هرچند که این رابطه با توجه به ویژگی‌های خوب و بدشان، البته شدت کم‌تری داشته باشد. این هم پیوندی را می‌سازد که دست و پای مرا می‌بندد (دست و پای مرا می‌بندد، حتی اگر کلمه‌ای هم بین من و آنها رد و بدل نشود)، و به معنایی که در بالا گفته شد آنها ارزشمند نیستند. در زدن این حرف من با تو همان قدر صادق هستم که با خودم. تو نباید آن را علیه من به کار ببری، و هیچ نخوتی در آن ببینی؛ هیچ چنین چیزی وجود ندارد، دست‌کم در آن جایی که تو انتظار داری پیدایش کنی وجود ندارد. تصور کن که اگر تو الان در پراگ، سرمیز پدر و مادرم نشسته بودی، عرصه کشمکش، که همان چیزی است که من علیه وجودشان در پدر و مادرم مبارزه کردم، به طور طبیعی بزرگ‌تر می‌شد. آنها تصور می‌کردند که پیوندم با خانواده به عنوان یک کل رشد یافته است (که نیافته، و نباید یافته باشد)، و مرا و امی دارند که احساسش کنم: آنها مرا به چشم کسی نگاه می‌کنند که به صفشان پیوسته‌ام، که یکی از نشانه‌هایش اتاق خواب مجاور است (حال آن‌که من نپیوسته‌ام)؛ آنها فکر می‌کنند که در تو، هم پیمانی علیه مخالفت با من یافته‌اند (که نیافته‌اند)، در نگاه من همه آنچه درباره‌شان زشت و تحقیرش‌دنی است شدت می‌گیرد، چون توقع من

از آنها این می‌توانست باشد که آنها به این مناسبت بزرگ از جا برخیزند. اما اگر چنین است، چرا از آنچه گفתי خورشم نیامد؟ برای آن‌که من عملاً رویاروی خانواده‌ای ایستاده‌ام که مدام چاقوهایشان تکان می‌خورد، همزمان زخم می‌زند و از آنها دفاع می‌کند. بگذار در این باره من از طرف تو اقدام کنم، بی‌آن‌که از طرف خودم تا آنجا که به خانواده تو مربوط می‌شود عمل کرده باشم. آیا این برای تو فداکاری خیلی بزرگی است، عزیزترین؟ این مسئله خیلی عظیم است، و فقط زمانی برایت آسان‌تر می‌شود، که من تا وقتی هستم، اگر تو در آن ناکام ماندی، مجبور شوم به زور آن را از تو بخواهم. اما اگر تو این کار را نکنی، برای من کار زیادی انجام داده‌ای. من عمداً یکی دو روز برایت نامه نمی‌نویسم، تا تو، بدون مزاحمت من، بتوانی آن را بررسی کنی و جواب دهی.

فرانتس

[کارت پستال. ۲۱ اکتبر، ۱۹۱۶]

عزیزترین، من دوباره برگشتم. دیروز و پریروز نامه‌های سه‌شنبه و چهارشنبه‌ات را دریافت کردم، اما شرح گردش بیرونت در میان نبود. شاید همزمان با عکس‌هایی برسد که بی‌صبرانه منظرشان هستم، و امیدوارم در میانشان مقدار زیادی عکس تو باشد. (همین الان مجبور شدم با عجله به طرف تلفن بروم و خبردار شوم که گذرنامه و اجازه عبور از مرز داده شده است؛ حالا فقط به روایت نیاز دارم.) تو درباره خانم هاوشنر^{۸۹} از من سؤال کردی. شخصاً او را نمی‌شناسم، اما یک بار رمان نه خیلی روی هم نامعقول و بسیار حجیم او را خواندم، و اخیراً دو سه نامه‌ای را که به ماکس نوشته بود که به دلیل اشتباه لپی‌ای که خانم سالخورده باعثش شده بود خیلی بامزه بود، اما درعین حال با شیوه‌ای که او خالصانه کوشیده بود موضوع را باز کند، پراحساس و دلنشین هم بود. علاوه برآن حالا از ماکس شنیده‌ام که او بسیار ثروتمند، انسان دوست و خیرخواه نیز هست؛ از این دیدگاه به خانه یهودیان هم علاقه‌مند است (و به هیچ وجه طرفدار صهیونیسم هم نیست)، و ممکن است در موقعیتی مناسب، شاید با دعوت به یکی از بعدازظهر یا عصرهای مرسوم در خانه، به فکر بیفتد که سهمی مادی هم در این کار برعهده بگیرد (او در برلین رئیس یک سازمان بزرگ زنان نیز هست). به هر حال، او تا اوایل نوامبر در پراگ می‌ماند؛ ماکس قرار است روز سه‌شنبه با او حرف بزند، و بعد من خبرت می‌کنم.

فرانتس

[کارت پستال. پراگ، ۲۲ اکتبر، ۱۹۱۶، ساعت ۷]

عزیزترین، به احتمال بسیار کم صبح زود، و علاوه بر این پس از یک شب بد، اما دارم همراه اوتلا به گردش بیرون شهر می‌روم. نه برای برپایی عید میوه‌بندان، بلکه فقط برای دیدن یک آموزگار قدیمی اوتلا. در مورد اوتلا: من هرگز قصد نداشتم که یک نمونه ستایش‌آمیز از او بسازم؛ فقط به ویژگی‌های خوب، بعضاً عالی او در مقایسه با ویژگی‌های مادرش اشاره کردم. هرگز نخواستم پنهان کنم که او در عین حال می‌تواند از خود راضی، حسابگر، و چیزهای دیگر باشد، هرچند که من در این موقعیت حق زیادی برای تحسین کردن یا ایراد گرفتن از او را ندارم.

با درودهای گرم، فرانتس

[کارت پستال. پراگ، ۲۳ اکتبر، ۱۹۱۶]

عزیزترین، نامه پنجشنبه‌ات امروز رسید. با توجه به شکوه‌های مکررت درباره نداشتن خبر، خواهش می‌کنم اول به من بگو در واقع چه دریافت کرده‌ای، چون الان مدتهاست که من، به استثنای جمعه گذشته، هر روز برایت نوشته‌ام. — تا آنجا که مربوط به برنامه‌ریزی با فلیکس می‌شود، حدس تو درست بود. در واقع، با در نظر گرفتن نحوه طرح موضوع، کار خیلی سختی هم نبود. و حالا مرا تهدید می‌کنی؟ خوشبختانه فکر راحت بودن مرا بیش از در تهدید بودن هشدار می‌دهد. تهدید تو، فلیسه، مگر به کمک یک محدودسازی، امکان‌پذیر نیست. و مطمئناً تو این کار را نمی‌کنی؛ در عوض، با همه بد و خویشی، مرا همین‌طور که هستم به حال خود می‌گذاری. دیروز بیرون شهر بسیار قشنگ بود. من طی سال‌ها مخفیانه و بی‌آن‌که خودم بفهمم، از یک شهرنشین تبدیل به یک روستایی یا چیزی شبیه به آن شده‌ام. ما به یک جای دورافتاده‌ای — خیلی طبیعی، خیلی زیبا — رفتیم تا آموزگاری را ببینیم که آنجا، خوشبخت و راضی، با ۶۰۰ کرون در سال، زندگی می‌کند. در واقع، این خانم دانشجویی است که تدریس خصوصی می‌کند، شغلی موقت در مدرسه دارد، با دادن درس آلمانی ۵۰ کرون بیشتر دریافت می‌کند، و خیلی خوشبخت است که برای شش ماه نخست در جایی بدون کرایه زندگی می‌کند. او به ۵۵ نفر، پسر و دختر ده یازده ساله درس می‌دهد. — راستی بالاخره نسخه‌های «شلمیل» اینسل و کتاب معما به دستت رسید؟

فرانتس

[کارت پستال. پراگ، ۲۴ اکتبر، ۱۹۱۶]

عزیزترین، باز امروز هیچ خبری نبود. — در نامه دیروزت عبارت‌های زیر جذابیت خاصی برایم داشت: «تو آدمی هستی که خود را چنان شفاف می‌بینی که تنهایی به ناگزیر تو را بیش از آن افسرده می‌کند که در مواقع غیر آن می‌شوی.» با این جمله منظور این است که تنهایی، یا دقیق‌تر، کوشش آرام برای آن که خودم را شفاف‌تر ببینم (امتیاز بزرگ انسان)، به دست آوردن بینشی از درون خود، به ناگزیر افسرده‌ام می‌کند. بنابراین درون من خیلی باید خراب باشد! آیا منظور همین است؟ ممکن است حق با تو باشد. — راستی، در اینجا کسی هست که می‌تواند داور من باشد (در مارینباد اظهارنظرهایش را ذکر کردم، که بنا به آنها من فاقد اصول اخلاقی هستم).^{۹۰} دیروز دوباره از او شنیدم؛ چند روز پیش از قرار گفته است، اولاً، که من غیرطبیعی هستم — که آنچه من می‌گویم نه برانگیزه که بر ملاحظات حسابگرانه اثر آن استوار است؛ و دوم این‌که من آدم خوبی نیستم. دختری که این را گفت باهوش است، و در ابتدا من واقعاً فکر کردم که دارم به چیزهایی کاملاً بجا گوش می‌کنم. — پس همه دخترها به گردش در هوای آزاد رفتند، از جمله هانف؟ — آیا تعطیلات رئیس‌ات تمدید شده است؟ — من هنوز نمی‌توانم تاریخ دقیق متن خوانی را به تو بدهم. مشکلات تازه پیش آمده. — از آنها خواستم ۴ کتاب کوچک آواز را که اینسل و رلاگ منتشر کرده، برای بفرستند، کتاب‌های کوچک خیلی قشنگی هستند. همین‌طور کتاب آواز بلاویس^{۹۱} تو به جای دوره‌ای درباره مذهب می‌خواهی یک دوره فروبل^{۹۲} را بگیری؟ — شب‌های افسانه پریان چه جوری است؟ — دوره فورستر را چه کسی راهنمایی می‌کند؟

[کارت پستال. مهرپست: پراگ، ۲۵ اکتبر، ۱۹۱۶]

عزیزترین، نامه شنبه‌ات امروز رسید. پس دخترها تا حدی تو را از من دور کرده‌اند. اگر آنها تو را تماماً به من پس ندهند همین را برضدشان به کار می‌برم. امروز بیشتر نمی‌نویسم، مقدار زیادی کار فوری جوراچور خسته کننده دارم.

فرانتس

ماکس دیروز با خانم هاوشر صحبت کرد و دیدار تو را اطلاع داد. فعلاً او می‌خواهد

از راه دور کمک کند، اما اگر او را شخصاً و صمیمانه به یکی از شب‌هایتان دعوت کنید، می‌شود روی حمایت او از راه‌های دیگر هم حساب کرد.

[کارت پستال، پراگ، ۲۶ اکتبر، ۱۹۱۶]

عزیزترین، نامه‌های دوشنبه و سه‌شنبه‌ات امروز رسید. یک بار دیگر، پس از یک دوره شگفت‌انگیز طولانی تقریباً فارغ از سردرد مرا در بد وضعی انداخته است. اگر موقتی باشد می‌توانم با آن کنار بیایم. — چیزی از برنامه گردش بیرون تو حذف نشده بود؛ در عوض چیزهایی که معمولاً جزو گردش رفتن‌های به فضای باز نیست اضافه شده بود، و این شاید دلیل موفقیت آن باشد. نه، تو چیزی درباره دوشنبه بولومستاین به من نگفتی. اما حالا عکس‌ها همه چیز را روشن خواهد کرد. — خوب، متن خوانی جمله، دهم نوامبر، ساعت ۸ خواهد بود؛ فردا ساعت دقیق ورودم به مونیخ را برایت خواهم گفت؛ خواهش می‌کنم به من خبر بده که تو چه وقت می‌رسی، و کجا اقامت می‌کنی. برنامه حالا کاملاً مشخص شده است؛ اما هنوز یک مشکل کوچک دارد (که ربطی به من ندارد)، هرچند که ممکن است فقط در چشم‌های بیش از حد نگران من باشد و به مانع عمده‌ای تبدیل نشود. — واقعاً خیلی زیاد نیست اگر در یک دوره منظم سخنرانی هم حضور پیدا کنی. و سخنرانی‌های مربوط به استریندبرگ هم رویش! ما معاصران و جانشینان او هم هستیم. آدم باید فقط چشم‌هایش را برهم بگذارد و خودش سخنرانی‌های درباره استریندبرگ را ایراد کند. به هر حال، اگر واقعاً در این سخنرانی‌ها حاضر می‌شوی گهگاه چند سطری درباره‌شان برایم بنویس. — من با خانم هاوشر صحبت نکرده‌ام، او مرا نمی‌شناسد؛ اما ماکس که خیلی مورد علاقه اوست، خبر دیدار تو را داده است.

فرانتس

[کارت پستال، پراگ، ۲۷ اکتبر، ۱۹۱۶]

عزیزترین، برای کلمات محبت‌آمیز چهارشنبه‌ات متشکرم. اساساً من درباره توافق خودمان بر سر این موضوع کمترین تردیدی ندارم، و همچنان براین توافق ادامه می‌دهیم؛ با این همه بد نیست که هرازگاه این زنگ را، این زنگ در خانه‌مان، به صدا درآید. — پس جلسه خواندن روز دهم نوامبر برگزار می‌شود. ماکس و من قرار بود

هرکدام یک شب را داشته باشیم. اما چون درخواست مرخصی ماکس برای این دو روز و برای این منظور مورد موافقت قرار نگرفته و او نمی‌تواند برود، من برعهده گرفته‌ام که تعدادی از اشعار او را هم بخوانم یا تا آنجا که می‌توانم خرابشان کنم. او از جلسات متن‌خوانی غایب غایب هم نخواهد بود؛ حضور ناقص داشتن بهتر از اصلاً حضور نداشتن است. حالا تنها چیزی که می‌تواند مانع خواندن من شود ممکن است مسائل مربوط به سانسور مونیخ باشد — هرچند که نمی‌توانم تصورش را بکنم که آنها با چه چیزی می‌توانند مخالفت کنند. — حضور در جلسه خواندن میلان در شب حرکت تو مسلماً افراط کاری است. اول از همه این که او در هر زمستان چندین جلسه متن‌خوانی دارد؛ دوم، هر قدر هم که او با استعداد باشد، یک خواب خوش شبانه هم به همان اندازه ارزش دارد؛ و سوم، آن که تو نباید مستقیماً از سخنرانی او — با انتظارات زیادی که هست — به سخنرانی من بیایی؛ یعنی اگر اصلاً قرار است که بیایی، که هنوز هم باید درباره‌اش فکر کرد. من در ساعت ۶/۲۴ وارد مونیخ می‌شوم، و ساعت ۷ یکشنبه آنجا را ترک می‌کنم. — پستیچی حالا خوشحال است؟ اما در حق من یک بی‌مروتی کرد.

فرانتس

[در حاشیه] هنوز داری فورستر را می‌خوانی؟

[کارت پستال. پراگ، ۲۹ اکتبر، ۱۹۱۶]

عزیزترین، باز هم از دست شب‌ها و این سر، یا سر و شب‌ها، هرکدام که ترجیح دهی، در شکنجه‌ام؛ آنها برای شکنجه کردنم دست به یکی کرده‌اند. — اخیراً قتل آیینی در مجارستان، یک تراژدی به قلم تسوایگ^{۹۲}، را خواندم؛ صحنه‌های فوق طبیعی‌اش همان قدر سست و ساختگی بود که از کار تسوایک چنان که می‌شناسم انتظار داشتم. از طرف دیگر صحنه‌های زمینی‌اش خیلی زنده بود، و بدون شک عمدتاً از نمونه‌های عالی خود ماجرا گرفته شده است. با این همه آدم درست نمی‌تواند بین این دو دنیا تمایز قائل شود؛ او خود را با این ماجرا یکی کرده و حالا تحت افسون آن است. من دیگر او را چنان که می‌دیدم نمی‌توانم ببینم. در یک لحظه مجبور شدم خواندنم را متوقف کنم، روی نیم‌تخت بنشینم، و گریه کنم. سال‌ها بود که گریه نکرده بودم.

فرانتس

[در حاشیه] ما در آخرین قسمت سفر توی یک قطار نخواهیم بود؟ من از طریق دیگر سفر می‌کنم.

[کارت پستال. مهر است: پراگ، ۲۹ اکتبر، ۱۹۱۶]

عزیزترین، نامه پنجشنبه‌ات امروز رسید. حق با تو است، بالاخره ما باید همدیگر را ببینیم و صحبت کنیم. فقط اگر جلسه خواندن حتماً برگزار می‌شود من انتخاب دیگری جز این ندارم که قبلاً ارائه دادم، و خودم هم نمی‌خواهم چیز دیگری بخوانم. بنابراین اگر از سوی مقامات پذیرفته نشود من مجبورم خودداری کنم. و برای همین است که از این اشکال احتمالی واهمه دارم، که در غیر این صورت ارزش یادآوری را نداشت. خیلی خوب می‌شد اگر ما در راه سفر به هم می‌پیوستیم، برای من خیلی خوب می‌شد، چون در آن صورت تو کشیده می‌شدی، به پایین، به درجه سه کشیده می‌شدی. — من آن روز با فایگل حرف زدم؛ او را به سربازی فراخوانده‌اند. از آنجا که آنها آپارتمان‌شان را اجاره داده‌اند و به اداره پست هم برای برگشت نامه‌ها نشانی نادرست داده‌اند، نامه تو، و نیز نامه‌های دیگر، به دستشان نمی‌رسد. — چرا تو به مطالب مربوط به آموزش بزرگسالان احتیاج داری؟ نمی‌دانم چگونه از عهده‌اش برمی‌آیی. — عکس‌ها نرمیده‌اند، امیدوارم آنها را با فیلم بسته نگرفته باشی!

فرانتس

۳۰ اکتبر، ۱۹۱۶

عزیزترین، نه یک نامه، خواهش می‌کنم روی یک نامه اصرار نکن؛ اگر من چیز قابل ستایشی برای گزارش در مورد خود داشته باشم چنان که تو در آخرین نامه‌ات داشتی، قلم من برای اطلاع دادن به تو پرواز خواهد کرد! اما واقع این است — زندگی من از دو بخش ساخته شده است، یک بخش که از زندگی تو تغذیه می‌کند با گونه‌های بیرون‌زده و می‌توانست به خودی خود شاد و انسانی بزرگ باشد؛ اما بخش دیگر مثل یک عنکبوت معلق است؛ فارغ بودن از تنش، فارغ بودن از سردرد عالی‌ترین لذت آن است هرچند که زیاد پیش نمی‌آید. ما درباره این دومین بخش چه می‌توانیم بکنیم؟ به زودی دو سال می‌شود که هیچ کاری انجام نداده، و مرکب از چیزی نیست مگر قابلیت و

اشتیاق برای این کار. خوب، به زودی، ده - یازده روز دیگر، امیدوارم همدیگر را ببینیم؛ اما این چشم‌انداز خوش آینده، بیش از آن هیجان‌انگیز است که اجازهٔ بیشتر نوشتن را بدهد. کاش چیزی مانعش نشود!

به پیوست، چند فقره باقی مانده:

(۱) عکس اوتلا، اما یک عکس فوق‌العاده بد. دندان‌های نمایان، و بالا رفتن گوشهٔ دهانش، تازه بدترین عیب‌هایش نیستند.

(۲) نامهٔ بوبر که با خواندن دوبارهٔ امروز، باز هم چیز مهمی در آن نیافتم. نمی‌دانم اصلاً چرا حرفش را وسط کشیدم و حالا دارم فقط به این دلیل برایت می‌فرستم، که شاید بر اثر اظهارنظرهای گمراه‌کنندهٔ من، آن را مرتب تقاضای می‌کردی.

(۳) یک درخواست، به عنوان نمونه‌ای از آن بخش دیگر فعالیت‌ها.^{۹۴} اسم مرا هم در میان امضاکنندگان می‌بینی؛ در اصل قرار بود من در کمیتهٔ سازمان‌دهنده باشم، اما بعد، و در واقع بدون کوشش بسیار، اسمم وسط گروه بزرگتر پرید. متن هم (مثل بسیاری متن‌های دیگر) از من است. خوب، در این باره پس است.

(۴) برنامه برای جلسات خواندن. در دو صفحه به آخر، آگهی «داوری» را می‌بینی. اما وولف - ضمناً بدون اطلاع من - دوباره ظاهراً می‌کوشد تا جلویش را بگیرد.^{۹۵} اما از آنجا که خودم خالی از زندگی هستم و صرفاً به زدن نبض زندگی در شقیقه‌هایم گوش می‌دهم، اهمیتی ندارد.

عزیزترین، نگران دآوری من نباش. چیز اطمینان‌بخش (و اگر خوشتر می‌آید، نگران‌کننده) دربارهٔ آن این است که آن دختر واقعیات و شواهد خود را از ۵ تا ۱۰ مکالمه کوتاه می‌گیرد که همه‌شان دست‌کم شش ماه پیش اتفاق افتاده‌اند. به زودی می‌بینمت، به زودی می‌بینمت!

فرانتس

[کارت پستال. پراگ، ۲۱ اکتبر، ۱۹۱۶]

عزیزترین، طی چند روز گذشته من بیش از آن سرم شلوغ بود که از اداره برایت بنویسم. آخرین نامه‌ات مال جمعه بود، امروز چیزی نبود. - لازم به گفتن نیست، کتابخانهٔ کودکان با سرپرستی تو دیگر نباید تا این اندازه ذخیرهٔ ناکافی داشته باشد؛ بنابراین امروز، به عنوان یک شروع اساسی کوچک، من کتاب‌های کوچک آبی

شافشتاین^{۹۶} را برایت می‌فرستم. آنها مثل «پتر شلمیل»ات جلد مقوایی دارند؛ جلد پارچه‌ای البته بهتر است، اما خیلی گران تمام می‌شود. شاید پیش از استفاده بتوانند آنها را در کارگاه‌های خانه صحافی کنند. این کتاب‌ها برای همه گروه‌های سنی است؛ جداسازی بیش از حد محتاطانه مسلماً غیرضروری است. در واقع کتاب‌های سبیز شافشتاین، که مورد علاقه فراوان من هم هستند، برای پسرهای خیلی خوب است، اما من نمی‌خواستم همه را یکباره بفرستم، بنابراین این‌ها را بعد برایت می‌فرستم. درمیانشان مثلاً، کتابی هست که بر من چنان تأثیر عمیقی می‌گذارد که احساس می‌کنم درباره خودم است، یا انگار که کتابی درباره قواعد زندگی خودم است، قواعدی که من از شان پرهیز دارم، یا پرهیز کرده‌ام (احساسی که، ضمناً اغلب با خود دارم)؛ اسم این کتاب بارون قندی است، و فصل آخر آن مهم‌ترین است.^{۹۷} در واقع انتخاب بین این کتاب کودکان و آن دیگری کار مشکلی است. اگر از من اسم بهترین کتاب‌های کودکان را به تجربه خودم بخواهند، من احتمالاً جلدهای کوچک هوفمان^{۹۸} را انتخاب می‌کنم، که آشکارا مزخرف‌اند. کتاب‌هایی که ما اکنون می‌خوانیم در دنیای دیگر چه زیبا به نظر خواهند آمد!

من سرفرصت پیشنهادهای خودم را برای کتابخانه به تو خواهم گفت.

فرانتس

[کارت پستال. پراگ، اول نوامبر، ۱۹۱۶]

عزیزترین، چه شده؟ حالا داری تهدید می‌کنی که نمی‌آیی؟ بعد از این همه مشکلات فرعی تمام نشدن، که حالا فقط یکی باقی مانده است، باید یک مشکل عمده پیش بیاید؟ نباید چنین شود. تصمیم مربوط به تعطیلات رئیس تو باید مدتها پیش گرفته می‌شد. — عکس‌ها و نامه دوشنبه‌ات امروز رسید. چه گروه قشنگی در جنگل‌ها درست شده! پس ۹ دختر تو آنها هستند، و هانف هم آنجاست. این بار س. تنها کسی است که لبخند نمی‌زند. خوشگل‌ترینشان ظاهراً آن عشوه‌گر سمت چپ است که بلوز کمردار به تن دارد. عکس بر اثر ژست حلزونی آن که جلو ایستاده کمی خراب شده است. راستی، عجب دخترهای گنده‌ای شده‌اند، و به استثنای دو — سه تا شان، بقیه صورت‌های جذابی دارند. اما، یک صورت را فقط با کمک حدود ۱۰۰۰ تصویر می‌توان به خوبی درک کرد. دخترهایت در دو عکس در حال رقص هم دیده می‌شوند؛

راحت می‌شود تشخیصشان داد، اما کاملاً متفاوت به نظر می‌رسند. عکس تو در میان گروه به قدری خوب است که بدی آن عکس غیرروشن با گل‌ها را جبران می‌کند. باید عکس پنجم را که، در آن فقط من را تشخیص می‌دهم، توضیح بدهی. — نمی‌دانم که می‌توانم یک نمایش حنوکا گیر بیاورم یا نه. اما البته بی‌درنگ سعی‌ام را شروع می‌کنم. — دربارهٔ رفتار توهین‌آمیز (به فرض آن که یک دروغ فقط یک توهین باشد) همراه با آن کاغذی^{۹۹} که برایت فرستادم چه فکر می‌کنی؟ این به هیچ وجه بدترین توهینی نیست که من تحمل کرده‌ام، بدترش از همه طرف بوده، اما به هر حال بد است. — دیگر تهدید نکن که نمی‌آیی!

فرانتس

[کارت پستال. پراگ، ۳ نوامبر، ۱۹۱۶]

عزیزترین، پس فقط یک تهدید بود، برای ترساندن من. که به راستی این کار را کرد. به هر حال، حالا که تو داری می‌آیی. در واقع مجوز هنوز نیامده است، اما دست‌نوشته‌ها تا دوشنبه نرسیده بود. من هنوز دربارهٔ آن عصبی هستم، و راستش را بگویم، هر قدر که طبیعت آن هم بی‌آزار باشد، باز من نمی‌توانم تصور کنم که اجازه داده خواهد شد. به هر حال، در صورتی که مشکلی پیش نیاید من تلگرام می‌فرستم؛ در این میان من فقط به فکر این که تو را به زودی می‌بینم خوشحالم. قطارهای ما به هم می‌پیوندند — متأسفانه برنامهٔ بزرگ در دست نیست، و من فقط از روی نقشه می‌گویم — جایی حدود ویسائو^{*}، بین ساعت یک و دوی بعد از ظهر. اگر می‌توانستیم در ترن همدیگر را ببینیم خیلی در وقت صرفه‌جویی می‌شد. گفتن ندارد که من هم در بایریش‌هوف^{**} (به دلایل خرافی با همان شرطی که در بالا گفتم) اقامت می‌کنم. — تردید دارم که بتوانم یک نمایش حنوکا گیر بیاورم. تنها دختری که امیدوارم بتواند چیزی تهیه کند. (او سال گذشته نمایشی را با بچه‌ها در کودکستان محلی متعلق به یهودیان اروپای شرقی تمرین کرد، و من خواهرزاده‌ام را به آنجا بردم؛ در ضمن، آن نمایش برای بچه‌های خیلی کوچک بود، کاملاً نامناسب بود، اما خود دختر استثنایی بود) خوب، اما حتی این دختر هم چیزی ندارد. بودیش‌ورلاگ^{***} قرار است یک کتاب حنوکا منتشر کند؛ شاید آنها اجازه دهند

* Wiesau

** Bayerische Hof

*** Jüdische Verlag

که نمونه چاپی‌اش را ببینی.

فرانتس

[کارت پستال. پراگ، ۵ نوامبر، ۱۹۱۶]

هزیزترین، باز هم صبح زود است، پیش از رفتن به یک گردش در بیرون شهر. دیروز چیزی از تو دریافت نکردم، و باید اعتراف کنم که من هم ننوشتم. سفر من دارد هر روز محتمل‌تر می‌شود. به هر حال چهارشنبه یا پنجشنبه تلگرامی برایت می‌فرستم یا با این کلمات قشنگ: «من دارم می‌آیم» یا با این کلمه غم‌انگیز: «نه».

فرانتس

به مادر فلیسه باوئر

۱۴ نوامبر، ۱۹۱۶

مادر عزیز،

از آنجا که فلیسه به من گفت نامه مارینباد من را با خشنودی پذیرا شدید، حالا می‌توانم نامه تولدم را با قلبی شادتر از پیش بنویسم. به طوری که غالباً دیده، شنیده و گفته‌ام، من به طور کلی چندان خوش رابطه نیستم، حتی با خودم؛ بنابراین اگر شما بخصوص در این راه بکوشید - شما که دخترتان را به من سپرده‌اید، و از این‌رو حق دارید که از من توقع داشته باشید - خیلی بزرگواری می‌کنید. پس خواهش می‌کنم (این طوری است که حتی در تبریک تولدم نفع شخصی وارد می‌شود) در آینده‌ام همچنان با من صبور باشید؛ امیدوارم که شما برای فلیسه، و از طریق او برای من، شادابی تقریباً جوانان، که هنوز بدان‌گونه در یادم مانده‌اید، حفظ کنید و سال‌های درازی با ما باقی بمانید.

دست شما را با احترام می‌بوسم، و درودهای گرم خود را برای لازنا و تونی می‌فرستم. دوستدار شما، فرانتس

[کارت پستال. پراگ، ۲۱ نوامبر، ۱۹۱۶]

هزیزترین، روزهاست که حتی کلمه‌ای هم دریافت نکرده‌ام. چرا؟ آیا نکات آخرین کارت پستال‌هایم را در نمی‌یابی؟^{۱۰۰} مسلماً آنها با اساسی‌ترین مشکلات زندگی باهم ارتباط دارد. چسبیدن به همین یک نکته؛ من نمی‌توانم این اجازه را به تو بدهم، تو از میان همه، مرا متهم به خودخواهی می‌کنی، بی‌دلیل و با دلیل، و با تهدید همیشگی که

به طور نامحدود ادامه دارد. عمیقاً بر من تأثیر دارد، چون منصفانه است. آنچه نامنصفانه است تو باید باشی، تو از میان همه، که مرا متهم می‌کنی، و به این وسیله حق مرا به این نوع خودخواهی - شاید بیشتر از طریق کارها تا کلمات - انکار می‌کنی، که کمتر، مسلماً کمتر متوجه شخص است تا چیز. معتقد بودن به اینکه من خط را از این لحاظ در جای درست می‌کشم البته دلالت بر این دارد که تو به من اعتماد داری. به هر حال، احساس گناه من به قدر کافی قوی هست، نیازی نیست که از بیرون تقویت شود؛ از طرف دیگر، سرشت من آن قدر قوی نیست که بتواند این نوع غذا را همیشه ببلعد.

فرانتس

[کارت پستال، پراگ، ۲۳ نوامبر، ۱۹۱۶]

عزیزترین، این درست همان است که من هم فکر می‌کنم؛ چه جور دیگر می‌توانم با این وضعی که فعلاً دارم (از جمله سرردها) به زندگی‌ام ادامه دهم. هرچند من چندان اعتقادی ندارم که دعوایی از این نوع (آن شیرینی فروش نفرت‌انگیز)^{۱۱} باز هم اتفاق نخواهد افتاد، دست کم آن تنش دیدار شتابزده را، آن احساس گذرای مبهم کابوسناکی که به تلخی اش می‌افزاید، و بنابراین فقط به عنوان بخشی از فلاکت معمول انسانی تحمل می‌شود را نخواهد داشت. تو سنگ را می‌زنی، و سنگ فقط اندکی خش برمی‌دارد. اگر پیش از موقع خرد نشود، درمقابلش مقاومت می‌کند، درست همان طور که دست مجبور است در مقابل آن مقاومت کند. - در این لحظه آنچه ذهن مرا تقریباً با تمامی به خود مشغول کرده - صرف‌نظر از سرردهای امروز (که از سفر به مونیخ کمتر شده بود) - فکر انتقال است، و گرچه کرچک است اما، با توجه به چهارچوب ذهنی معمولاً منفی من، جای امیدواری بسیاری در آن مورد وجود دارد. دیدار من از بنگاه معاملاتی به خودی خود دستاوردی بود که نباید از آن انزجار داشت. از آن موقع مدام سه زن با محبتی بیش از آن چه سزاوارش باشم دوروبرم پلکیده‌اند: صاحب بنگاه، سرایدار خانه‌ای که من قصد دارم در آن زندگی کنم، و خدمتکار آدم‌هایی که آپارتمانشان را می‌خواهم بگیرم. دیروز مادرم نیز با مهربانی فراوان به آنان پیوست. من تا پس فردا که قرار است تصمیم‌گیری شود، چیزی بروز نخواهم داد. - فردا کتاب‌ها برایت ارسال خواهد شد.

فرانتس

[کارت پستال. پراگ، ۲۴ نوامبر، ۱۹۱۶]

امروز صبح شروع به نوشتن کارت پستالی برای تو کردم که متوقف شد، و حالا نمی‌توانم آن را پیدا کنم. معمولاً این جور اتفاق‌ها فقط در مورد پرونده‌ها پیش می‌آید. خیلی ناراحت کننده است. — عزیزترین، آن جور که تو فکر می‌کنی پیش نیامد. چنین به نظر می‌رسد که تو واقعاً تلگرام روز تولد را دریافت نکردی. وضع مراسلات این روزها خیلی خراب است. من آن را عصر هفدهم فرستادم. مضمونش این بود: «از دور تو را در آغوش می‌گیرم.» — شاید نحوهٔ بیان آن برای مخایره کمی نامعمول بوده است. شاید در این باره شکایت کنم. — فعلاً آپارتمان باز هم عمده‌ترین اشتغال ذهنی‌ام است، و این خیلی غم‌انگیز است. یک بار دیگر تصمیم‌گیری تا چند روز به تعویق افتاده بود، و حالا چندان معلوم نیست که من بتوانم آن را بگیرم. توجه داشته باش که این یک آپارتمان دو خوابه، بدون آشپزخانه، است که از همه نظرحتی با دورپروازترین رؤیاهای من هم جور است. اگر بتوانم آن را بگیرم خیلی برایم سخت می‌شود. هرچند که این آپارتمان آرامش درونی‌ام را به من باز نمی‌گرداند، اما دست کم من می‌توانم در آن کار کنم، باید بگویم که درهای بهشت یکمتر به روی آدم باز نمی‌شود، اما من می‌توانم روی دیوار دوتا شکاف برای چشم‌هایم پیدا کنم. — امروز نامه‌ای از لمان به ماکس خواندم که در آن از سخت‌کوشی او ستایش بسیاری شده بود. — کریسمس؛ من که نمی‌توانم جایی بروم.

فرانتس

[کارت پستال. پراگ، ۴ دسامبر، ۱۹۱۶]

عزیزترین، نامهٔ قبلی تو، همان که به تو برگردانده شده بود، امروز رسید. ظاهراً ما کم‌کم داریم قابل اعتمادتر می‌شویم. نظر من دربارهٔ کریسمس تغییری نکرده است؛ می‌دانم که عاقبت وقتی بشنوم که ما نمی‌توانیم عمده‌گر را ببینیم احساس دردخواهم کرد، اما در درستی عقیده‌ام تردیدی نخواهم داشت. — خیلی نگران سردردهای تو هستم. آیا من و تو با هم فقط یک سهم آرامش داریم، که وقتی وضع برای من اندکی بهتر می‌شود، سهم آرامش تو فوری از میان می‌رود؛ و علتش چیست؟ مسلماً الان نااطمینانی‌ها بیشتر از یک ماه گذشته نیست. و از «خانه» چه خبر؟ آیا برای جذابیت

ندارد، به تو قوت قلب نمی‌دهد؟ — دیگر برایم امکان ندارد که نمایشنامه دوست تو را بخوانم. ماکس آن را چندروز پیش، بی آن‌که من حتی خبردار شوم، پس فرستاد. او فکر می‌کند که هیچ ارزشی ندارد. البته دلم می‌خواست می‌خواندمش، چون تو از من خواسته بودی، اما حالا که پس فرستاده شده، دیگر دوباره خواستنش بی‌معناست؛ عقیده‌ام درباره آن، حالا کم‌کم من به کنار، هیچ فایده‌ای نمی‌توانست برای نویسنده داشته باشد. ماکس اخیراً از این کارها زیاد سرش ریخته بوده، بنابراین ممکن است آن را خیلی دقیق نخوانده باشد.

فرانتس

[کارت پستال. مهرست: پراگ، ۷ دسامبر، ۱۹۱۶]

عزیزترین، چندین روز است هیچ چیزی دریافت نکرده‌ام. تو نباید فکر کنی که من در سعادت ابدی زندگی می‌کنم. شاید این آرامش نسبی فقط نوعی انباشت ناخشنودی باشد، که شبی، مثل دیشب، ناگهان چنان بیرون می‌زند که آدم به ناله می‌افتد و روز بعد (امروز) مثل کسی که در تشییع جنازه خود شرکت کرده باشد سرگردان فرو می‌ماند. — درباره اظهارنظرهای مربوط به خواندن پرسیده بودی. فقط یکی دیگر را هم می‌دانم، از نشریه موشنر — اوسبورگر تباطونگ*. این یکی مهربان‌تر از اولی بود، اما از آنجا که در توافق کامل با عقاید دیگران است، لحن مهربان‌ترش شکست عظیم آن شب را چشم‌گیرتر می‌کند. من حتی در این فکر هم نیستم که بینم دیگران چه گفته‌اند.^{۱۰۲} به‌هرحال باید اعتراف کنم که این اظهار عقیده‌ها قابل توجهی، و در واقع تقریباً درست هستند. من نوشته‌ام را به عنوان راه‌یابی به مونیخ مورد سوءاستفاده قرار داده‌ام، درحالی‌که هیچ‌گونه پیوند روشنفکرانه‌ای با آنها ندارم، و بعد از دو سالی که هیچ نوشته‌ام گستاخی زیادی داشتم که برای جمع خواندم، درعین حال طی یک سال و نیم گذشته در پراگ کلمه‌ای حتی برای بهترین دوستانم نخواندم. راستی، در پراگ کلمات ریلکه به یادم آمد. او پس از اظهار نظر بسیار محبت‌آمیز درباره «سوخت‌انداز» در ادامه می‌گوید که نه مسخ و نه «گروه محکومان»، هیچ‌کدام آن تأثیر را نداشته‌اند. این اظهارنظر را به آسانی نمی‌شود فهمید، اما خیلی نکته‌سنجانه است.^{۱۰۳}

فرانتس

[کارت پستال. پراگ، ۸ دسامبر، ۱۹۱۶]

عزیزترین، کارت پستالی که در آن دربارهٔ سفر کریسمس رئیس‌تان نوشته بودی پس از یک تأخیر طولانی رسید؛ غیر از آن مدتهاست هیچ خبری ندارم. آن طور که در کارت پستال نوشته بودی هنوز سردرد داری. و حالا در سکوت فرو رفته‌ای. خانه؟ نمایش حنوکا؟ چند وقت دیگر تعدادی کتاب یهودی برایت می‌فرستم. بسته کتاب‌ها را دریافت کردی؟ فردا بسته‌ای برای موتسی می‌فرستم. نه، شاید بهتر باشد که منتظر دستور بیشتر از جانب تو بمانم. تا به حال این‌ها را جمع کرده‌ام: ۲ کتاب، یک بازی، شیرینی، بیسکویت کارلباد، شکلات. سوای این‌ها، فکرم به جایی نمی‌رسد. کمی لباس کوچک، یا چیزی شبیه به این را هم اضافه بکنم؟ اما برای این کار محتاج دستور دقیق هستم؛ در واقع، از او تلا می‌خواهم که برایم انتخاب کند. بله، درست است، کاکائو را هم باید اضافه کرد؛ پس من مقداری هم کاکائو می‌خرم، و بعد منتظر خبر تو می‌شوم. — من الان در خانهٔ او تلا زندگی می‌کنم.^{۱۰۴} و بهتر از هر زمان دیگر در دو سال گذشته‌ام. بهبودی‌های اندکی هنوز در راه است، بنابراین محل زندگی کم‌کم دارد کامل می‌شود. این هیچوقت شدنی نیست، چون از نظر من کمال به این معناست که همهٔ شب آنجا باشم. در این حال، من موقعی به خانه رفته‌ام که ساعت‌های خوب شروع می‌شود، ابتدا در ساعت ۸، بعد در ساعت ۸/۳۰ و حالا حتی ساعت ۹. احساس غریبی است که آدم در شب پرستاره‌ای خانه‌اش را در این خیابان باریک قفل کند. آن روز در همین اوقات همسایه‌ام (دکتر نول) باکیسهٔ پراز شیرینی من نیکلای^{۱۰۵} خودش وسط خیابان ایستاد و منتظر آمدن بچه‌های محل شد.

با دروهای گرم، فرانتس

[کارت پستال. مهرست: پراگ، ۹ دسامبر، ۱۹۱۶]

عزیزترین، نامهٔ مربوط به دستکش، نهم نوامبر، امروز رسید. اما از آنجا که خویش تو روز دهم اینجا را ترک می‌کند، فکر می‌کنم فرستادنش به آنجا معنا ندارد، بخصوص که تا پیش از دوشنبه هم به دستم نمی‌رسد. روز دوشنبه آن را پست می‌کنم، احتمالاً به عنوان یک نمونهٔ بدون ارزش. این طوری خوب است. — آیا کوتاهی نامه به معنای وجود سردرد است؟ تا موقعی که من این کلمه را نخوانم، نمی‌توانم وجودش را باور

کنم، اطمینان من به سلامت جسمانی تو تا این حد است (گرچه نسبت به سلامت‌های دیگر تو هم کمتر از این نیست) — یا این مختصر نوشتن به معنای عصبانیت است؟ من واقعاً نمی‌توانستم جلوی خودم را بگیرم. — من همچنان در آن خانه کوچک زندگی می‌کنم، اما می‌خواهم برنامه‌ای را دوباره تنظیم کنم و شب‌ها کمی بیشتر بمانم. تعدادی سخنرانی با ارزش در برلین بوده است — میلان، بورشارت، بلومر (دربارهٔ لوسی به قلم اسینگ)؛^{۱۰۶} اما هر وقت این خبرها به گوشم می‌رسد دیگر دیر شده است. — حالا به عوض این که به خانهٔ خودم بروم، مجبورم در یک گروه‌هایی به عنوان یک ثبت‌کننده عمل کنم. فرانتس

[کارت پستال. مهرست: پراگ، ۱۲ دسامبر، ۱۹۱۶]

عزیزترین، نه، قرار نیست به آن بدی باشد، و دو روز دیگر تو احتمالاً مسئله را این‌طور مطرح نمی‌کردی. صحبت بر سر این نیست که تو از سردرد در امان هستی. من هنوز در این خانهٔ کوچک هستم، گاهی اوضاع خوب پیش می‌رود، گاهی نه چندان، باید میانه‌اش را در نظر گرفت. — من آن کتاب فلور را نخوانده‌ام، اما باید به زودی بخوانمش تا بتوانم شناخت تو از طبیعت انسان را محک بزنم. — افسوس، فهرست کتاب‌های جوانان هنوز نرسیده، اما به زودی می‌رسد. راستی، فردا می‌خواهم برای کتابی بفرستم که آن را بلند بخوانی. — حالا دستکش‌ها را خریده‌ام، اما فرستادنش آسان نیست. اما هفتهٔ دیگر، آشنایی دارد به آلمان می‌آید و آن را می‌آورد. — منتظر نظر تو دربارهٔ هدیه برای پوتسی هستم.

فرانتس

[کارت پستال]

عزیزترین، بله، کتاب‌ها. به زودی به دست می‌رسد. کتابفروشان یهودی خیلی عجیب‌اند، ترتیب ارسال کتاب هم عجیب است، خیلی زمان می‌برد. اما من امیدوارم که پیش از پایان هفته آنها را بفرستم. — دیروز دورت کوچک را برایت فرستادم. مطمئنم که آن را می‌شناسی. چرا ما به فکر دیکتز نبودیم! شاید نتوان همه‌شان را برای کودکان خواند، اما بعضی بخش‌های آثار او هم برای تو و هم برای آنها بسیار لذت‌بخش است. — تبریک برای جشن حنوکا. به این مناسبت (نمی‌دانم چه وقت است) حتماً عکس هم

در کار خواهد بود، که من هم سهم دارم. — در خانه با هر جور مشکلات دست به گریبان هستم، مشکلاتی که خودم روزی به وجود آورده‌ام و حالا برای رفع آنها ده برابر نیرویی را باید بگذارم که صرف به وجود آوردنشان کردم. اما زندگی در آنجا خیلی خوب است، نیمه‌های شب سلاسه سلاسه به خانه رفتن خوب، از طریق پله‌های قصر قدیمی،^{۱۰۷} وارد شهر شدن، خوب است.

فرانتس

[کارت پستال. پراگ، ۲۱ دسامبر، ۱۹۱۶]

عزیزترین، اگر خبری از من نمی‌شنوی غمگین نشو. این واقعاً چیزی نیست که من بخواهم، نگرانم می‌کند، و در حال حاضر خیلی آسیب‌پذیر هستم. این خودخواهی محض است که خود را به روح دیگر منتقل می‌کند. به هر حال، غمگین نباش. نبود خبر دست‌کم بدتر از تلبار شدن نامه‌ها نیست. — زندگی‌ام یکنواخت است و در زندان درون خودم، گویی مثل بدبختی سه‌جانبه، می‌گذرد. وقتی چیزی خلق نمی‌کنم ناشاد هستم؛ وقتی خلاق هستم زمان کفایت نمی‌کند؛ و وقتی به آینده فکر می‌کنم یکباره ترسم می‌گیرد، انواع ترس‌ها، که مبادا دیگر نتوانم کار کنم. یک جهنم به ظرافت برنامه‌ریزی شده. اما — و نکته عمده همین است — که از لحظات خوب خالی نیست. — هدیه موتسی این مرتبه خیلی قشنگ خواهد بود؛ او تلا این کار را به عهده گرفته است. احمقانه است که من همیشه در مورد این نشانی بلا تکلیف هستم، همان‌طور که تو در مورد نشانی دایی‌ام هستی. امیدوارم که 2 Azslalos utca، به کمک خانم گوتمان، درست باشد.

آن روز به نوعی راه‌حل برای مشکل عمده خودمان اشاره کردی. آیا نمی‌توانی چیزی به آن اضافه کنی؟

فرانتس

[کارت پستال. پراگ، ۲۲ دسامبر، ۱۹۱۶]

عزیزترین، حالا چند روزی است که خبر ندارم. هدیه موتسی دیروز فرستاده شد؛ چیزهای قشنگی است، فقط یک مشکل دارد — بازی مناسبی نمی‌توان پیدا کرد، بنابراین یک جعبه از آجرهای ساختمانی فرستاده شد. اما بقیه، این کمبود را جبران

می‌کنند. دیروز فهرست کتاب‌های جوانان را برایت فرستادم، و امروز هم یک فهرست کتاب کودکان را؛ کم‌کم همه چیز رو به راه می‌شود. اما دستکش‌ها هنوز اینجا هستند. دوست من تا هفته دیگر حرکت نمی‌کند. بازهم مشکل خانه دارم؛ روزی باید همه را برحسب نظم تاریخی برایت بگویم. غیر از این، اوضاع تفاوت می‌کند؛ وضع سلامتی‌ام، به هر حال، بهتر است. دیروز یاد مونیخ افتادم؛ کولول^{۱۰۸} سه شعر برایم فرستاد. ^{۱۰۸}شکی نیست که این‌ها از قلبی پاک و از بسیاری لحاظ معصومانه برخاسته‌اند، اما ظاهراً بیشتر به درد مونیخ می‌خورند تا اینجا. با توجه به بی‌شرمی اشاره شده ^{۱۰۹}(راستی، من از اسم بلومشتاین خوشم می‌آید: آرام و محکم در کنار هم؛ به علاوه، آرام، دو حرف خود را قریانی کرده است تا به محکم نزدیک‌تر شود ^{۱۱۰}) - خوب، برای بی‌شرمی‌ام از این لحاظ توسط نامه‌ای از لویی بازیگر (تا به حال چندین بار این اسم را جلویت به زبان آورده‌ام) مجازات شده‌ام. او الان در بوداپست موفقیت بزرگی به دست آورده است و دارد اتهام‌های ناجوری (و به کلی غیرقابل توجیه) بر ضد من به کار می‌برد، می‌گوید که من در اینجا به اندازه کافی کاری برایش نکرده و فقط بازی‌اش داده بودم.

فرانتس

مادر فرانتس کافکا به مادر فلیسه باوئر

پراگ، ۳۱ دسامبر، ۱۹۱۶

آنای عزیزم، فرامی‌دین سال نو بار دیگر این فرصت عالی را به من داد تا با نوشتن چند سطر به شما بهترین آرزوهای قلبی خودمان را برای سال آینده ابلاغ کنم. خدا کند که این جنگ وحشتناک تمام شود، تا قلب و ذهن ما بتواند بار دیگر آرام گیرد و زندگی باز هم برای ما و فرزندان ما چیزهای خوبی ارمغان بیاورد. شکر خدا، همه‌مان خوب هستیم؛ سخت کار می‌کنیم و با اطمینان چشم به آینده داریم. بچه‌های شما چطوراند؟ من مدام به فکرتان هستم. امیدوار بودم که فلیسه ناگهان برای کریسمس به دیدن ما بیاید، اما احتمالاً نتوانسته است برنامه‌اش را جور کند. همه از دیدنش خوشحال می‌شویم و امیدواریم به زودی این کار را بکند.

شکر خدا دامادهای ما خوب هستند - یعنی تا آنجا که در زمان جنگ امکان دارد. عمه امیلی چطور است؟ خواهش می‌کنم سلام‌های گرم ما را به ایشان برسانید. با این امید که به زودی خبرهای خوشی از شما برسد، من سلام‌های گرم خودم را به

شما می‌رسانم و همچنان دوست علاقه‌مند شما باقی می‌مانم.
دوستدار شما جولی کالکا

سلام‌های گرم ما را به بچه‌ها برسانید و از طرف من فلیسه عزیز را ببوسید. شوهر و بچه‌های من هم برای شما سلام‌های گرم دارند.

پایان دسامبر ۱۹۱۶ / آغاز ژانویه ۱۹۱۷^۱

عزیزترین، حالا شرح مفصل آپارتمان من. یک موضوع پر طول و تفسیر. مرا می‌ترساند؛ نمی‌توانم از عهده‌اش برآیم. برایم خیلی زیاد است. نمی‌توانم بیش از یک‌هزارم آن را بنویسم، و بیش از یک‌هزارم آن را نمی‌توانم به یاد بیاورم، و همین را هم بیش از یک‌هزارم نمی‌توانم برایت روشن کنم، و غیره. با این همه این کار باید بشود، می‌خواهم نظرت را بدانم. پس با دقت بخوان، و راهنمایی‌ام کن. تو با دو سال رنج کشیدن من آشنا هستی، که در مقایسه با رنجی که دنیا در آن دوره برد بی‌اهمیت است، اما برای من زیاد است.

یک اتاق راحت و ساکت و دنج^۲، دو پنجره، یک در رو به بالکن، چشم‌اندازی به سوی بام‌ها و کلیساهای همسایگانی قابل تحمل، چون با اندکی ابتکار هیچوقت آنها را نمی‌بینم. خیابان پر سر و صدا، گاری‌های پر بار از اول صبح، که من تقریباً به همه‌شان عادت کرده‌ام. و با این همه، این اتاق برایم غیرقابل سکونت است. گرچه در انتهای یک راهروی دراز و ظاهراً خیلی پرت است، خانه با سیمان ساخته شده، و تا ساعت ۱۰ من صدای هیاهوی همسایه‌ها، گفتگوی آدم‌های آن پایین، و گهگاه صداهایی را که از آشپزخانه می‌آید، می‌شنوم. علاوه بر این، بالای سقف مست خانه، اتاق زیر شیروانی قرار دارد، و من نمی‌دانم چه شئی بود که تا داشتم کار را شروع می‌کردم دختر خدمتکار هم داشت لباس‌های شسته را آویزان می‌کرد و عملاً، کاملاً بی‌آن‌که خبر داشته باشد، پاشنه‌های کفشش را توی کاسه سرم می‌گذاشت. گهگاه صدای یک پیانویی هم می‌آمد، و در تابستان - از نیم دایره خانه‌های به هم پییده - صدای آواز، ویلن، و گرامافون. تا ساعت ۱۱ شب هیچ خبری از سکوت کامل نیست. و هیچ امکان آرامشی؛ سرگشتگی کامل؛ همه چیز آماده برای رشد هر نوع جنون؛ ضعف و ناامید مدام رو به افزایش. خیلی بیش از این‌ها می‌شود در این باره گفت، اما بگذارید کارمان را ادامه بدهیم.

روزی در تابستان گذشته من و اوتلا در پی یافتن جایی برای زندگی رفتیم؛ هرچند

که من دیگر امیدی به امکان یافتن جایی ساکت و آرام نداشتم، با این همه راه افتادیم. چند جایی را در ماله آسترانا* دیدیم، و همچنان فکر می‌کردیم، کاش فقط یک سوراخ آرام در زیر شیروانی یکی از آن جاهای قدیمی بود، جایی که آدم می‌توانست در آرامش کمی دراز بکشد. هیچ؛ ما هیچ جای مناسبی پیدا نکردیم. محض شوخی توی یک کوچه تنگ و باریک سؤال کردیم. بله، یک خانه کوچک از اول نوامبر اجاره داده می‌شود. اوتلا، که او هم به شیوه خود دنبال سکوت و آرامش می‌گردد، علاقه‌مند شد که همان جا را اجاره کند. من با ضعف درونی‌ام، کوشیدم او را منصرف کنم. فکر این که من هم می‌توانم همان جا باشم اصلاً به ذهنم نرسید. جایی بود بسیار کوچک، کثیف، غیرقابل سکونت، و همه‌جور عیب. او اصرار می‌کرد. وقتی آنجا از خانواده بزرگی که در آن زندگی می‌کردند تخلیه شد، اوتلا آنجا را رنگ زد، چند تکه مبلمان چوب خیزرانی خرید (من صندوق‌های دیگری به این راحتی ندیده‌ام)، و آن را نگه داشت، و هنوز هم، به دور از چشم خانواده نگه داشته است.

در همین زمان من با روحیه تازه از مونیخ برگشتم، به بنگاه معاملاتی رفتم، و تقریباً اولین چیزی که آنها به من پیشنهاد کردند آپارتمانی بود در یکی از زیباترین قصرها^۲. دو اتاق، یک راهرو، که نیمی از آن به صورت حمام درآمد بود. سالانه ششصد کرون. مثل تحقق یک رؤیا بود. رفتم آن را ببینم. اتاق‌ها فضا دار و زیبا، قرمز و طلایی، به سبک ورسای. چهار پنجره مشرف به حیاطی ساکت و رؤیایی، یک اتاق مشرف به باغ. باغ! در ورود به دروازه قصر، آدم به سختی می‌تواند چشم‌هایش را باور کند. با گذر از زیر قوس بلند دومین دروازه، در وسط ستون پیکره‌ها^۳، چشم آدم به پلکان سنگی پاگرداری می‌افتاد که به باغ بزرگی می‌رفت که به تدریج روی یک دامنه گسترده ارتفاع می‌گرفت و به یک عمارت کلاسه‌فرنگی می‌رسید. اما آپارتمان یک اشکال کوچک داشت. مستأجر فعلی آن، مرد جوانی که از زنش جدا شده بود، با خدمتکار مردش فقط چند ماهی در آن زندگی نکرده بود که به طور غیرمنتظره‌ای انتقال یافت (او شغل اداری داشت)، و مجبور شد از پراگ برود. اما او به قدری برای آپارتمان هزینه کرده بود که دلش نمی‌آمد آن را از دست بدهد. بنابراین آن را نگه داشت، و دنبال کسی می‌گشت که حداقل مقداری از هزینه‌های او را (کشیدن برق، ساختن حمام، درست کردن گنج، گرفتن تلفن، خرید قالی‌های بزرگ اندازه) جبران کند. من آدمش نبودم. اما ۶۵۰ کرون

* Malá Strana

** caryatid

(مسلماً خیلی کم بود) می خواست. برایم خیلی زیاد بود. علاوه براین، اتاق های سرد و سقف بلندش برای من زیادی مجلل و گران بود؛ چون من مبلمان نداشتم، و ملاحظات فرعی دیگر هم بود. اما در همان قصر، مستقیم از طرف مدیریت، آپارتمان اجاره ای دیگری هم بود. در طبقه دوم، با سقف های کوتاه تر، مشرف به خیابان، با چشم انداز نزدیک به قلعه هرادچانی. فضایی دوستانه تر داشت، انسانی تر، و مبلمانی که خالی از هرگونه تکلف بود؛ یک کتس مهمان، احتمالاً خیلی متواضع تر از آنچه از او انتظار می رفت، آنجا زندگی کرده بود؛ مبلمان کهنه او با سلیقه ای دخترانه هنوز باقی بود. افسوس، در مورد آمادگی آپارتمان هنوز تردید وجود داشت، که همین باعث دلسردی ام شد. و من با این چهارچوب ذهنی به خانه او تلا رفتم که تازه تمام شده بود. آنجا هم عیب های یک خانه تازه اشغال شده را داشت، اما حالا من وقت ندارم که بگویم ما چه طوری خودمان را جا انداختیم. حالا دیگر کاملاً در آن جا افتاده ام. از هر لحاظ: یک مسیر قدم روی مطبوع، و ساکت تا خانه؛ فقط یک دیوار نازک مرا از همسایه جدا می کند، اما همسایه ای آرام است؛ عصرانه ام را آنجا می خورم، و معمولاً تا نیمه شب می مانم؛ و بعد فرصت خوش قدم زدن به خانه؛ باید به یاد خودم بیندازم که توقف کنم، بعد قدم می زنم تا سرم خنک شود. در مورد زندگی در آنجا، داشتن خانه ای از آن خویشتن لطف دیگری دارد، با قفل کردن در آدم از دنیا جدا می شود. آن را نه فقط بیرون از اتاق، بیرون از آپارتمان، بلکه بیرون از خانه می گذارد؛ از در جلو که خارج شویم مستقیماً به میان برف و خلوت خیابان می رویم. کرایه همه این مکان ۲۰ کرون در ماه است، خواهرم همه نیازمندی های مرا فراهم می کند، دختر کوچولوی گلفروش (شاگرد او تلاً) خیلی کم منتظر می ماند، همه چیز به خوبی اداره می شود و خیلی دلنشین است.

و حالا، در این لحظه بالاخره، تصمیم گرفته شده است که آپارتمان داخل قصر را برای من آماده کنند. مدیر، که من زمانی کاری برایش انجام داده بودم، به من خیلی علاقه دارد. من می توانم آپارتمان مشرف به خیابان را با کرایه ۶۰۰ کرون بگیرم، اما بدون مبلمان، که رویشان حساب کرده بودم. دو اتاق و یک راهرو. دارای برق است اما حمام ندارد، آب لوله کشی هم همین طور، اما به این یکی واقعاً نیازی ندارم. حالا به طور مختصر امتیازهای وضعیت فعلی به امتیازهای آپارتمان قصر: ۱. امتیاز هرچیز به همان صورتی که هست باقی می ماند. ۲. من الان راضی هستم، چرا برای خودم ایجاد تأسف کنم. ۳. از دست دادن خانه ای که متعلق به خود آدم است. ۴. از دست دادن

فرصت قدم زدن شبانه تا خانه که به خواب من کمک می‌کند. ۵. من باید مقداری مبل و صندلی از خواهرم که حالا با ما زندگی می‌کند قرض بگیرم؛ برای یکی از اتاق‌ها، که خیلی بزرگ است، من عملاً فقط یک رختخواب دارم. هزینه اسباب‌کشی. ۶. از جایی که الان هستم به اداره‌ام ده دقیقه نزدیک‌تر می‌شوم. فکر می‌کنم که آپارتمان قصر رو به غرب دارد، و اتاق فعلی‌ام آفتابگیر است. از طرف دیگر، امتیازهای آپارتمان قصر: ۱. امتیاز تغییر کلی، و این تغییر بخصوص. ۲. امتیاز یک آپارتمان ساکت خاص خودش. ۳. من در جای کاری فعلی‌ام مستقل نیستم؛ من در واقع دارم اوتلا را از آن محروم می‌کنم؛ اما او هر قدر هم مهربان و فداکار باشد، وقتی اوقاتش تلخ شود نمی‌تواند آن را خیلی از احساس من پنهان نگه دارد. در عین حال مطمئن هستم که اگر من دیگر به خانه کوچکش نروم ناراحت می‌شود؛ در واقع، تا وقتی که او بتواند گاه و بی‌گاه برای ناهار آنجا باشد، و همین‌طور یکشنبه‌ها تا ساعت ۶، راضی است. ۴. گرچه من فرصت قدم زدن تا خانه را از دست می‌دهم، و بیرون رفتن در شب سخت می‌شود، چون دروازه را نمی‌توان از بیرون باز کرد، در عوض من می‌توانم به یک قدم زدن کوتاه و قشنگ در بخشی از پارک که مخصوص خانواده است بروم. ۵. وقتی جنگ تمام شود می‌خواهم یک سال مرخصی بگیرم؛ این اگر اصولاً ممکن باشد، فوری امکان ندارد. خوب، این یعنی که ما دونفر کامل‌ترین آپارتمان قابل تصور در پراگ را خواهیم داشت، اما فقط برای مدت نسبتاً کوتاه، که طی آن تو باید بدون آشپزخانه خاص خودت سرکنی، و حتی بدون حمام. با این همه، خیلی مورد پسند من خواهد بود و توهم می‌توانی دوماه حسابی استراحت کنی. و آن پارک غیرقابل توصیف در بهار، تابستان (خانواده به سفر می‌روند)، یا پاییز. اما مگر آن که موافق باشم که آپارتمان را فوری بگیرم — حالا یا با منتقل شدن یا فقط با دادن کرایه (۱۵۰ کرون یک محل، زیاده‌روی جنون‌آمیز، خیلی بیش از یک موقعیت کارمند) — احتمال گرفتنش نیست. در واقع، من عملاً آن را از همین حالا گرفته‌ام، اما بدون شک مدیر با خوشحالی مرا از توافق خلاص می‌کند، چون خیلی طبیعی است که این پیشنهاد به هیچ وجه نه برای او اهمیت دارد و نه برای من. چه قدر کم گفتم. اما حالا تو قضاوت کن، و زود.

پراگ، ۹ سپتامبر، ۱۹۱۷

عزیزترین، طفره رفتن و آشکار شدن تدریجی، هیچکدام در کار نیست، آن هم برای

کسی چون تو. تنها طفره‌روی من ننوشتن من تا امروز است. من به خاطر سکوت تو نبود که سکوت کرده بودم. سکوت تو تعجب‌انگیز نبود، آنچه مرا به شگفتی می‌انداخت نوع جواب تو بود. دو نامه آخر من^۲، هرچند ویژگی همیشگی نامه‌هایم را داشت، ولی با این همه هیولایی نبود؛ راهی برای پاسخ گفتن به آنها وجود نداشت، مستقیماً یا طفره‌آمیز، و این را می‌دانستم: من وقتی می‌نویسم خوابم؛ بعدش به سرعت بیدار می‌شوم، اما آن وقت خیلی دیر است. راستی، این بدترین بخش سهم من نیست. دلیل سکوت من از این قرار است: دو روز پس از آخرین نامه‌ام، دقیقاً ۴ هفته پیش، در حدود ۵ بعداز نیمه شب، دچار خونریزی شش شدم. تا حدی جدی بود؛ ده دقیقه یا بیشتر از گلویم خون می‌آمد؛ فکر می‌کردم دیگر بند نمی‌آید. روز بعد پیش دکتر رفتم، او مثل چندین بار گذشته مرا معاینه کرد و با اشعه ایکس دید؛ و بعد، به اصرار ماکس، رفتم سراغ یک متخصص. بدون شرح همه جزئیات پزشکی، نتیجه این است که هر دو شش من مبتلا به سل است. این که چنین ناگهانی مرضی را درخود پیروزم برایم شگفت‌انگیز نیست؛ دیدن خون هم همین‌طور؛ سال‌ها بود که بی‌خوابی و سردردهایم درحال پاگشایی مرضی جدی بود، و عاقبت وضع ناجور خونی‌ام کار را جلو انداخت؛ اما این که مرضم سل از آب دربیاید، در ۳۴ سالگی مرا یک شبه از پا بیندازد، بدون هیچ سابقه‌ای در خانواده — این شگفت‌زده‌ام کرده است. خوب، باید بی‌زیرم؛ سردردهایم به نظر می‌رسند که با جاری شدن خون شسته شده باشند. دوره‌اش را فعلاً نمی‌توان پیش‌بینی کرد؛ وضع آینده‌اش هم جزو اصرارش است؛ من من ممکن است به کندی‌اش کمک کند. هفته دیگر حداقل سه ماهی به شهرستان می‌روم، پیش اوتلا در تسوراتو* (در نشانی پستی فلواو** می‌گویند)؛ می‌خواستم شغلم را کنار بگذارم، اما فکر می‌کنند که برای سلامتی خودم بهتر است این کار را نکنم؛ صحنه‌های بدرد احساساتی‌ای که به زور عادت، حالا هم نمی‌توانم خودم را برکنار از آنها بدانم، تقریباً تقاضای مرا خنثی کرد، بنابراین همچنان کارمند رسمی باقی می‌مانم، و به من اجازه مرخصی داده می‌شود. هرچند من البته کل ماجرا را پنهان نمی‌کنم، اما نگذاشته‌ام به گوش پدر و مادرم برسد. اول به این فکر نیفتادم. اما وقتی، محض تجربه، به مادرم گفتم که احساس خستگی عصبی می‌کنم و می‌خواهم تقاضای مرخصی درازمدت بکنم، و آن را خیلی عادی تلقی کرد و هیچ سوءگمانی پیدا نکرد (او به پیش خودش همیشه کاملاً آماده

* Zürau

** Flöhaue

است تا به کمترین اشاره‌ای به من یک مرخصی ابدی بدهد، قضیه را همانجا درز گرفتم، و فعلاً در ارتباط با پدرم هم وضع همین جور است.

پس آنچه من ۴ هفته، یا در واقع فقط یک هفته (تشخیص دقیق بیماری هم قدیمی‌تر از این نیست) پنهان نگه می‌داشتم این است. «فلیسه عزیز بیچاره» - آخرین کلماتی بود که من نوشتم؛ آیا این عبارت قرار است پایان‌دهنده نامه‌هایم باشد؟ این خنجری نیست که فقط از جلو فرود بیاید بلکه دور می‌زند و از پشت هم ضربه می‌زند. فرانتس

در نتیجه، و برای آن که این فکر را به تو تلقین نکنم که در این لحظه احساس بیماری می‌کنم؛ نه این‌طور نیست؛ برعکس درست است، از دیشب مشغول سرفه کردن بوده‌ام، اما نه خیلی بد؛ گاهی مختصری تب می‌کنم، گاهی شب‌ها کمی عرق می‌کنم، نفسم تنگ می‌شود، اما غیر از این‌ها من کلاً خیلی بهتر از این چند سال آخر هستم. سر دردها دیگر به سراغم نمی‌آیند، و از ساعت ۵ صبح آن روز تقریباً خوابم بهتر از پیش شده است. و تا آن موقع، آنچه مرا بیش از همه آزار می‌داد سردرد بود و بی‌خوابی.

تسوراتو، ۳۰ سپتامبر یا اول اکتبر، ۱۹۱۷

فلیسه بسیار عزیز، پریروز نامه‌ای از تو رسید. چه نامه‌ای به این زودی؟^۵ از خودم پرسیدم، و نامه را تا مدتی نخواندم، اما بعد معلوم شد که نامه ۱۱ سپتامبر است، که در آن به طور مبهم از امکان سفر ت نوشته بودی، و به این علت این قدر طول کشید به دستم برسد که به جای فلوو در بوهمیا به نشانی فلوو در موراوی فرستاده بودی. و توضیح کوتاهی ظاهری من در جواب نوشتن هم همین است.

اما امروز، یکشنبه، نامه‌های ۲۴ و ۲۶ سپتامبر تو رسید. زود رسیدند. من بازشان نکردم (نامه دیگری از شخص دیگری هم بود؛ این هم باز نشده ماند). بعد مادرم برای یک روز آمد اینجا (به من گفت که از تو پرسیده آیا روحیه من بهتر شده است، و تو گفته‌ای که متوجه نشده‌ای). عصر هم هنوز علاقه‌ای به خواندن نامه‌ها نداشتم؛ اول، به‌هنوان زمان تنفس - زمان تنفس برای من - می‌خواستم بدون توجه به این که در نامه‌هایت چه نوشته جواب بنویسم. البته، در آخر، نامه‌ها را خواندم.

در آنها آن چیزی را یافتم که می‌باید می‌یافتم، و تا آنجا شرمند شدم که تو فقط در

شرایطی می‌توانستی به آن پی ببری که مجبور نبودی آنچه را انجام می‌دهی انجام دهی و آنچه هستی باشی. شیوه‌ای که تو این بار مرادیدی همان شیوه‌ای است که من سال‌ها خودم را دیده‌ام، فقط کمی روشن‌تر، و به همین دلیل است که می‌توانم برایت توضیح دهم چه دیدی:

چنان که می‌دانی، در درونم دو جنگجو در جنگ‌اند. طی چندروز گذشته کمترین تردیدی دیگر برایم نماند که، از میان آن دو، حریف بهتر به تو تعلق دارد. با حرف و سکوت، و آمیزه‌ای از این دو، توبه مدت پنج سال از پیشرفت این جنگ خبردار شدی، و در بیشتر مواقع از آن رنج بردی. اگر می‌پرسیدی که آیا من همیشه درستکار بوده‌ام، فقط می‌گفتم که من به هیچ کس دیگری چنین مشتاقانه، یا - دقیق‌تر بگویم - مشتاقانه‌تر دروغ‌های عمدی نگفته‌ام که به تو گفته‌ام. ترفندها در کار بوده است، دروغ‌های خیلی معذود، مضحک است که بتوان گفت دروغ‌های «خیلی معذود». من یک موجود نادرست هستم؛ برای من این تنها راه ادامه دادن پایدار است، کشتی من شکننده است. وقتی من هدف نهایی‌ام را بررسی می‌کنم می‌بینم که در واقع کوششی به کار نبرده‌ام که خوب باشم، به دادگاه عالی جواب بدهم. کاملاً برعکس من می‌کوشم تا همه انسان و اجتماع حیوانی را بشناسم، سلیقه‌های اساسی، امیال، و آرمان اخلاقی آنها را بدانم، آنها را تا حد قواعد ساده تقلیل دهم، و تا آنجا که ممکن است به سرعت این قواعد را طوری به کار ببرم که خوشامد همه کس باشد، در واقع (اینجاست که تناقض پیدا می‌شود) چنان مورد پسند قرار گیرد که من در پایان آشکارا پستی ذاتی‌ام را جلوی چشم دنیا به کار ببرم بی‌آنکه از عشقش محروم شرم - تنها گناهکاری که سوخته نمی‌شود. به‌طور خلاصه، تنها نگرانی من دادگاه انسانی است، و من می‌خواهم حتی این را بفریبم، و بدون فریب واقعی^۶ چه می‌ماند.

این را در مورد ماجرای خودمان به کار بگیر، که صرفاً یک مورد اتفاقی نیست، بلکه روی هم رفته یکی از بارزترین نمایان‌کننده‌های واقعی من است. تو دادگاه انسانی من هستی. از آن دوتایی که در درونم با من در جنگ هستند، یا من از جنگشان ترکیب شده‌ام - انتظار یک ته مانده کوچک شکنجه شده را دارند - یکی خوب است، یکی شریر است. گهگاه آنها نقش‌هایشان را عوض می‌کنند، که بر آشفتنی جنگشان می‌افزاید، که هم‌اکنون هم خیلی آشفته است. اما تا این اواخر، به رهم این عوض شدن‌ها، برای من امکان داشت که فکر کنم نامحتمل‌ترین چیز اتفاق می‌افتد (معمول‌ترینش می‌توانست

جنگ ابدی باشد)، که همیشه چون هدفی تابناک به نظر می‌رسد، و من، طی سال‌ها رقت‌انگیز و مفلوک شده‌ام، عاقبت اجازه خواهم یافت که تو را داشته باشم.

ناگهان معلوم شد که از دست دادن خون خیلی مهم است. خونی که توسط آن حریف خوب (آن که حالا به نظر من خوب می‌آید) ریخته شد تا تو را به دست آورد، و در خدمت آن حریف شریر باشد. درحالی که آن حریف شریر خودش شاید یا احتمالاً نتوانسته برای دفاع از خود یک اسلحه جدید قاطع پیدا کند، حریف خوب آن را به او می‌دهد. چون پنهان از همه گمان نمی‌کنم که این بیماری سل باشد، دست کم نه سل مقدماتی، بلکه نشانی از تباهی کلی من است. من فکر کرده بودم که جنگ می‌تواند بیشتر طول بکشد، اما نمی‌تواند. خون از شش جاری نشده، بلکه از ضربه قاطعی جاری شده که توسط یکی از دو جنگجو وارد شده است.

این یکی حالا از سل من، چنان حمایت بی‌اندازه‌ای را بیرون می‌طلبد که یک کودک از آویختن به دامن مادرش می‌گیرد. آن یکی به چه چیز دیگر می‌تواند امید داشته باشد؟ آیا جنگ به عالی‌ترین صورتش به نتیجه نرسیده است؟ این سل است، و این پایان است. ضعیف و نگران، تقریباً ناپیدا از تو است که در این حالت، حریف دیگر کاری نمی‌تواند بکند جز آن که اینجا در تسوآو بر شانه تو تکیه بدهد، و با تو، پاک‌ترین همه، در حیرانی خیره شود، مات و مأیوس، به آن انسان بزرگی چشم بدوزد که - حالا که او از عشق جهانی، یا از آنچه نماینده زنانه‌اش به او وامی‌گذارد، احساس اطمینان می‌کند شروع کند به نشان دادن پستی شرآورش. این یک آشفتگی در تلاش من است، که در خودش هم از حالا یک آشفتگی است.

خواهش می‌کنم نپرس که چرا مانع گذاشته‌ام. مرا از این طریق تحقیر نکن. یک کلمه شبیه این از جانب تو کافی است که من بار دیگر درپای تو بیفتم. اما فوری، و خیلی بیشتر از آن، سل نسبت داده شده به من، ضربه را بر صورتم می‌زند، و من مجبور خواهم بود که تسلیم شوم. این اسلحه‌ای است که در مقایسه با بیشماری دیگر که پیشتر به کار می‌رفته، از «ثباتی جسمانی» تا «کار» من و تا امساک من، به نظر مصلحتی و ابتدایی می‌آید.

و حالا می‌خواهم رازی را به تو بگویم که در این لحظه حتی خودم به آن باور ندارم (هرچند که تاریکی دورادوری که هرگاه می‌کوشم کار کنم یا فکر کنم سر من می‌افتد، ممکن است مرا متقاعد سازد)، اما چاره‌ای ندارد جز آن که حقیقت باشد: من دیگر هرگز خوب

نخواهم شد. صرفاً به این علت که این نوع سل از آنهایی نیست که با دراز کشیدن روی صندلی تاشو و پوستاری بتوان به سلامت بازش گرداند، بلکه اسلحه‌ای است که همچنان، تا وقتی من زنده بمانم، ضرورت متعالی است. و هیچکدام نمی‌توانند زنده بمانند. فرانتس

مهریست: سوراو، دفتر پست هلاو، ۱۶ اکتبر، ۱۹۱۷

فلیسه بسیار عزیز، من دارم آغاز آخرین نامه ماکس را برای تو رونویسی می‌کنم، چون گواه بر وضعیت من، یا ما، است: «اگر نمی‌ترسیدم که نگرانیت کند، به تو می‌گفتم که نامه‌های تو تأثیری بسیار آرام‌کننده دارد. به هر حال، به تو گفته‌ام — که ثابت می‌کند که من حتی چندان هم باک ندارم که این، یا هر چیز دیگر، بتواند تو را نگران کند. تو در ناشادی خود شاد هستی.»

پیش از آن که به تو بگویم که چگونه جوابش را دادم: آیا این هم همان چیزی نیست که ممکن است تو بگویی؟ نه به این خامی، بلکه با دلالت ضمنی؟ اگر چنین است، پس من یکی از نمونه‌های بی‌شمار را برایت مثال می‌زنم: آن شب در سوراو، کمی پیش از بازگشت، از خانه قدم بیرون گذاشتی. من مدت درازی توی اتاق نشستم، بعد دنبال تو به باغ رفتم، برگشتم، از او تلا شنیدم که تو در جلوی خانه هستی — و به تو پیوستم. وقتی گفتم: «پس تو اینجا ای؟» من داشتم همه جا را دنبال می‌گشتم، تو جواب دادی: «اما من چند لحظه پیش صدای تو را در داخل شنیدم.» بجز چند کلمه کم‌اهمیت ما دیگر چندان حرفی با هم نزدیم، هرچند که مدت زیادی پای پله‌ها ایستادیم و به طرف رینگ پلاتس خیره شدیم. تو از بی‌حاصل بودن سفر، از رفتار غیرقابل درک من، از همه چیز، ناخشنود بودی. من ناشاد نبودم. «شادی» از سوی دیگر، توصیف بسیار نادرستی از وضعیت من خواهد بود. من ناشاد نبودم، شکنجه شده بودم؛ من همه تراژدی را چنان احساس نکردم که دیدم، شناختم، و بی‌کرانگی‌اش را تشخیص دادم، که فراتر از همه قدرتم بود (قدرت من دست کم به عنوان یک موجود زنده)؛ و در این شناخت نسبتاً آرام ماندم، لب‌هایم به هم فشرده بود، خیلی فشرده. این که من در انجام دادن چنین کاری احتمالاً اقدامی اندک کرده باشم چیزی است که من برایش می‌توانم خودم را ببخشم، چون چشم‌انداز پیش روی من (به راستی نه برای نخستین بار) چنان جهنمی بود که آدم مجبور می‌شد با معرفی مقداری موسیقی سرگرم‌کننده برای کمک به مخاطبان بکوشد؛ خیلی موفق نبود، چنان که به ندرت پیش می‌آید، اما اتفاق افتاد.

آنچه من به ماکس نوشتم بیشتر همان بود، البته منظورم این است که در همان روال بود.^۷ در واقع مشاهده او برای یافتن شادی در ناشادی فراتر از من، و نوعی نقد معاصر است. نمی دانم هنوز این را به صورت مقاله درآورده است یا نه، اما مدتهاست که این را در ذهن دارد. از آن هرچه بسازد — یک مشاهده، یک چیز تأسفانگیز، در بدترین شکلش حتی یک هشدار — واقعاً می تواند برحق باشد؛ اما آنچه نباید بکند، چنان که عادت اوست، این است که از آن یک اتهام بسازد، یک سرزنش. «یافتن شادی در ناشادی» که همزمان به این معنا هم هست «یافتن ناشادی در شادی» (هرچند که قبلی ممکن است تعیین کننده تر باشد) — این کلمات ممکن بود زمانی گفته شود که قابیل داغ خورد. این یعنی برخلاف دنیا بودن؛ یعنی آن کسی که داغ با خود دارد همان است که دنیا را نابود کرده است و، ناتوان از دوباره برپا کردنش، درمیان خرابه مدام دنبال می شود. اما، ناشادی، چیزی نیست که او احساس می کند، چون ناشادی به زندگی تعلق دارد و او از این عاری شده است، اما او واقعیت را با روشنی مفرط می بیند، و در این سیاره این مساوی با ناشادی است.

....

اما وضع جسمانی ام، عالی است؛ من به سختی جرئت می کنم وضع تو را ببرسم. شبته آینده ماکس می خواهد در کوموتاو*، که خیلی نزدیک اینجاست درباره صهیونیسم سخنرانی کند؛ من در قطار به آنها می پیوندم؛ بعد از ظهر یکشنبه به تسوراتو می رویم، و همان شب به پراگ برمی گردیم — من به سراغ متخصص، دندانپزشک، و اداره می روم. هر سه برایم مشقت بزرگی است، خود سفر از همه عظیم تر. امیدوارم دو یا سه روزه برگردیم.

دیدار ماکس از اینجا بستگی به امکان سخنرانی اش در کوموتاو دارد، زیرا پیش از این، وبا دادن دلایل خاص به آنها، از ماکس، فلیکس، و باثوم خواستم که اینجا به دیدنم نیایند.

من کانت را نمی شناسم، اما این جمله مطمئناً فقط در مورد ملت ها کاربرد دارد؛ به سختی در مورد جنگ های داخلی، «جنگ های درونی» کاربرد دارد، جایی که صلح از آن چیزهایی است که فقط برای خاکستر آدم خواستنی است.

فرانتس

* Komotau

دو تکه زیر در آرشيو ماکس برود پیدا شد، و این‌ها یا پیش‌نوس نامه بوده‌اند یا بخش‌هایی از نامه‌هایی که فرستاده نشدند. اولی، به گره بلوخ، ممکن است کمی پیش از نامه پست شده کافکا به گره با تاریخ ۱۵/۱۶ دسامبر، ۱۹۱۳، یا دنباله آن نامه باشد. دومی حاوی نوشته‌ای با خط ماکس برود است: «پیش‌نوس یک نامه، احتمالاً به ف.»

به گره بلوخ

[سرنامه: مجلس نمایندگان]

(حالا این کاغذ کهنه از کنگره تابستان گذشته همه آن چیزی است که دارم.) اما این کلمات ممکن است زیادی گنده باشند. با جواب ندادن به نامه‌ها آدم می‌تواند به آسانی، از طریق کوتاهی خودش، از دیگران جدا بیفتد. اما شما که مقابل من نشسته بودید، خیلی انسانی‌تر از من بودید، خیلی بهتر از من و بیشتر از من می‌فهمیدید، بیشتر از من که درست مثل یک پیکر گلی آنجا نشسته بودم؛ از طرف دیگر باید اعتراف کرد که روی کره خاک هیچ گلی نمی‌تواند باشد جز این گل ملکوتی. (و به یک معنا شما باید از آن آگاه باشید، یا آن که نمی‌توانید به این طریق مرا تحمل کنید.) برای همین است که فکر می‌کنم من قبلاً سؤال‌هایم را خیلی جدی مطرح کردم. هرچه شما به من بگریید بی‌تردید در این لحظه درست است، و حتی سؤال نشده است، بدون تردید تا آنجا که بتوانید زود جواب خواهید داد؛ هر چند من به سختی می‌توانم جلوی خودم را بگیرم که از شما خواهش کنم این کار را نکنید.

آیا شما برای کریسمس به برلین می‌روید؟ اگر بروید، شما از پراگ می‌گذرید و شما را در ایستگاه دید و حرف زد. به من روز و ساعتش را اطلاع دهید. ترس این را نداشته باشید که به داخل واگن بتیم و به شما پیوندم. من همین جا آرام می‌مانم و، همچون گذشته و در آینده، کریسمس را با خواب، رؤیاپردازی و تنبلی می‌گذرانم.

راستی، شما در وین زندگی عجیبی می‌گذرانید. من، نمی‌دانم به چه دلایل شرم‌آوری، غالباً چیزهای خوبی درباره خودم نمی‌گویم، اما یک چیز را می‌توانم بگویم: چیزهایی مثل زندگی شما در آنجا را می‌توانم بفهمم، آنها را تا ته می‌توانم بفهمم، تا جایی که واقعاً داغ می‌شود.

و ضمناً، برای پایان دادن با یک سؤال خالی از هرگونه ملاحظه: اگر شما این قدر

پول به دست می آورید، چرا اتاق تان کوچک و تاریک است؟ شاید شما احساس نیاز برای یک اتاق بزرگ و روشن نمی کنید. و با این همه اظهار نظر شما درباره آن تقریباً کمی تأسف بار بود.

با گرم ترین درودها، دوستدار شما، فرانتس، ک.

یک چیز دیگر می خواهم بگویم: لحظاتی بوده و هست که — در واقعیت یا خاطره ام، معمولاً خاطره ام — شیوه نگاه کردن تو به من — چیزی بیش از آن که تو هستی و، در اصل، چیزی والاتر به نظر می رسد که پا به میان می گذارد؛ اما، همچنان که از لحاظ دیگر، من در نگاه داشتن آن، یا در نگاه داشتن آن در رویارویی اش، خیلی ضعیف هستم.

یادداشت‌ها

۱۹۱۳

۱۳۹. روز بعد کافکا از دزتسانو Desenzano، به رسوا، آسایشگاه دکتر فون هارتونگن Hartungen، رفت.

۱۴۰. ارنست وایس Ernst Weiss، (۱۸۸۴-۱۹۴۰)، رمان‌نویس و پزشک اهل برونو که در برلین زندگی می‌کرد. کافکا او را ابتدا در ژوئن ۱۹۱۳ در پراگ دید و دوباره در سپتامبر همان سال در وین در محفل آلبرت ارشتاین، فلیکس اشتوسینگر، و اوتوییک. همچنین نگاه کنید به خاطرات (۲۴ ژانویه، ۱۹۱۵).

۱۴۱. اتاق کافکا در خانهٔ اوپلت در خیابان نیکلا نبش میدان آلتشتاتر (Altstädler)، مقابل کلیسای نیکلا.

۱۴۲. دکتر هانس بلوخ (۱۸۹۱-۱۹۴۳)، پزشک مقیم برلین؛ صهیونیست.

۱۴۳. از قرار چهار نامهٔ کافکا به فلیسه، که بین ۲۷ نوامبر و ۲۹ دسامبر نوشته شده در دست نیست. کافکا تعداد این‌ها را در نامهٔ ۲۸ ژانویه، ۱۹۱۴ خود به گرته بلوخ ذکر کرده است.

۱۴۴. کافکا در چندین جای خاطراتش (۱۵، ۲۰ و ۲۲ اکتبر ۱۹۱۳) به برخوردش با دختر سوئیسی اشاره می‌کند، و نیز یک بار هم در نامهٔ ۲۸ سپتامبر ۱۹۱۳ به ماکس برود (خاطرات جلد اول، صفحات ۳۰۱، ۳۰۳ به بعد؛ جلد دوم ص ۲۲۰؛ نامه‌ها، صفحهٔ ۱۲۱). کافکا به او قول داد که هرگز اسمش را نیاورد (خاطرات، جلد اول، صفحه ۳۰۴)، و همیشه با ذکر حرف W یا G.W. به او اشاره کند.

۱۹۱۴

۱. ۲۶ ژانویه پست شد.

۲. ظاهراً فلیسه اصطلاح آلمانی "Wie die Katze um den heissen Brei gehen" (به معنای از این شاخه به آن شاخه پریدن) را به کار برده است.

۳. نگاه کنید به پیش‌نویس نامه‌ای به گرته بلوخ در ۱۵/۱۶ دسامبر، ۱۹۱۳، که در میان کاغذهای کافکا پیدا شد.

۴. نگاه کنید به خاطرات (۱۲، ۱۴، ۱۵ و ۱۷ دسامبر ۱۹۱۳).

۵. گالی، نخستین رمان ارنست وایس که در ۱۹۱۳ به چاپ رسید.

۶. نامه ۲۹ دسامبر ۱۹۱۳ تا ۲ ژانویه ۱۹۱۴.

۷. Schwarze Ross، هتلی که گرت بلوخ طی دیدارش از پراگ در اوایل نوامبر ۱۹۱۳ در آن اقامت کرد.

۸. Grillparzer Room، پس از مرگ گریلپارتر، آپارتمان او در شماره ۲۱ Spiegelgasse به موزه تاریخ شهر وین منتقل شد که در تالار شهر واقع شده است.

۹. این نامه حفظ نشده است. کافکا یک بار دیگر در نامه ۳ و ۹ مارس ۱۹۱۴ به گرت بلوخ به این نامه اشاره می‌کند.

۱۰. نگاه کنید به خاطرات (مارس ۱۹۱۴).

۱۱. در نخستین دیدارشان در پراگ، اوایل نوامبر ۱۹۱۳.

۱۲. اتو واگنر (۱۸۴۱-۱۹۱۸)، پیشگام معماری مدرن اتریش. بانک پس انداز پستی در ۱۹۰۵ ساخته شد.

۱۳. کافکا بتن تلگرام را در نامه ۱۳ مارس ۱۹۱۴ به گرت بلوخ نقل می‌کند.

۱۴. Grmünd، نخستین ایستگاه در بخش اتریشی در طول خط پراگ-وین.

۱۵. این پیوست حفظ نشده است.

۱۶. بازتابی از این فکر در بخش پایانی محاکمه آمده است. این رمان عمدتاً طی نیمه همین سال پس از به هم خوردن نامزدی نوشته شد.

۱۷. Muzzi، موتسی (پاویلما)، که بعد هم چندین بار می‌آید، خواهرزاده فلیسه، دختر بزرگترین خواهرش، الزه براون بود.

۱۸. Halberstadt، شهری در آلمان مرکزی جنوب شرق پرونزویک.

۱۹. نامه کافکا به فلیسه ۲۱ مارس، ۱۹۱۴.

۲۰. نامزدی غیررسمی در عید پاک (۱۳-۱۲ آوریل)، ۱۹۱۴ اتفاق افتاد.

۲۱. پنجمین سالگشت استخدام فلیسه به عنوان کارمند کارل لیندشتروم در اوت ۱۹۱۴.

۲۲. Hundeklensec، دریاچه‌ای در حومه برلین.

۲۳. جشن نامزدی رسمی در میان خانواده و دوستان.

۲۴. احتمالاً مخ، هرچند که این اثر تا اکتبر ۱۹۱۵ در ماهنامه Die Weissen Blätter چاپ نشد.

۲۵. "Die Aeroplane in Brescia" چاپ شده در بوهیا، ۲۸ سپتامبر ۱۹۰۹، و داستان نوشته

شده مشترک با ماکس برود "Richard und Samuel" چاپ شده در Herder Blätter شماره ۳ (مه ۱۹۱۲).

۲۶. رمان ماکس برود Tycho Brahes Weg zu Gott نخست به صورت بخش بخش در Die

Weissen Blätter (ژانویه-ژوئن ۱۹۱۵) چاپ شد، بعد به صورت کتاب توسط کورت وولف در

۱۹۱۶ انتشار یافت. این رمان دارای تقدیم‌نامه‌ای به این شرح است «به دوستم فرانتس کافکا».

۲۷. دای‌های کافکا زیگفرید لویی، یک پزشک شهرستانی در اتریش Triesch، نزدیک ایگلا

- در مواردی و رودولف لویی، کتابداری در پراگ.
۲۸. یک آگهی بی‌سر و صدا در پرواگر تاگلات جمعه، ۲۴ آوریل، ۱۹۱۴ به این مضمون چاپ شد: «دکتر فرانتس کافکا، معاون - منشی مؤسسه بیمه حوادث کارگران با دوشیزه فلیسه بارتر اهل برلین نامزد شد.»
۲۹. اشاره کافکا به زیاده‌روی‌های زبانی آلمانی‌های پایتخت نشین است.
۳۰. ارنست هارث Ernst Hardt (۱۸۷۶-۱۹۴۷)، نویسنده نو-رماتیسم نمایشنامه، شعر و داستان.
۳۱. گریپارترسر، مدت کوتاهی با کاتارینا فرولیش Katharina Fröhlich، نامزد شد ولی هرگز ازدواج نکرد، و با او و دو خواهرش رابطه نزدیک دوستانه‌ای را حفظ کرد. یادداشت مورد اشاره کافکا پس از مرگ گریپارترسر پیدا شد و نخستین بار در شرح حال هاینریش لوبه چاپ شد. (به یادداشت شماره ۱۲۵ سال ۱۹۱۳ نگاه کنید).
۳۲. *Der Kampf*، مبارزه، برلین، ۱۹۱۶.
۳۳. نگاه کنید به شماره ۹۱ سال ۱۹۱۳.
۳۴. Opolozergasse، محل رستوران گیاهی تالسیا در وین.
۳۵. مجموعه خصوصی شاهزادگان لیشتنشتاین، اکنون به وادوتس Vaduz، لیشتنشتاین انتقال یافته است. در آن زمان این نگارستان به روی عموم بسته بود.
۳۶. سالنمای انتشاراتی س. فیشر، *Das 27. Jahr* (برلین، ۱۹۱۳)، صفحه ۲۸۹.
۳۷. خواهر پدر فلیسه.
۳۸. شاید برلینر تابوتنگ ۹ مه، ۱۹۱۴، که حاوی یک بررسی از سوخت‌انداز به قلم کامل هوفمان، یکی از آشنایان کافکا در پراگ بود.
۳۹. این نامه که احتمالاً کمی پس از اول مارس ۱۹۱۴ نوشته شده، در دست نیست.
۴۰. *Franziska*، نمایشنامه اثر فرانک وِدکیند Wedekind نوشته شده در ۱۹۱۱، چاپ در ۱۹۱۲ و نخستین اجرا در مونیخ، ۳۰ نوامبر ۱۹۱۲؛ ماکس راینهاوت نخستین بار آن را در ۵ سپتامبر ۱۹۱۳ در برلین به صحنه برد.
۴۱. نگاه کنید به نامه ۲۳-۲۴ فوریه، ۱۹۱۳ به فلیسه.
۴۲. آدلر نماینده کارل لیندشتروم در پراگ بود.
۴۳. مؤسسه بیمه حوادث کارگران سلطان نشین بوهیمیا در پراگ.
۴۴. کارگاه‌های آلمانی Deutsche Werkstätten، در ۱۹۱۱ توسط کارل کامیلو اشمید-هیلرو Schmidt-Hellerau (۱۸۷۲-۱۹۴۸) تأسیس شد و در زمینه طراحی و ساخت مدرن مبلمان فعالیت داشت.
۴۵. مادر کافکا و خواهرش اوتلا در آن موقع در برلین بودند.
۴۶. کافکا ظاهراً این نمایشنامه هانس بلوخ، برادر گرت بلوخ را به صورت دستنوشته خواند. این نمایشنامه هرگز به چاپ نرسید.

۴۷. گرت بلوخ در وین برای جو لستی ساکیسوز Joe Lesti Successors کار می‌کرد.
۴۸. Hellerau، حومه درسدن. به یادداشت ۱۹ سال ۱۹۱۳ نگاه کنید.
۴۹. ظاهراً جواب به نامه اول ژوئیه، ۱۹۱۴ کافکا.
۵۰. کافکا به اعتماد به نفس ناشی از بازده ادبی خود در آن زمان اشاره دارد؛ نگاه کنید به نامه به فلیسه اول نوامبر ۱۹۱۲ و ۲-۳، ۴-۳ و ۱۸-۱۷ مارس ۱۹۱۳.
۵۱. فرانسنزباد Franzensbad، چشمه آب معدنی در شمال غرب بوهمیا نزدیک مرز باواریا.
۵۲. روز پس از سه هم خوردن نامزدی نوشته شده است که در یک گردهمایی در اسکانیسه هوف با حضور گرت بلوخ و ارنه خواهر فلیسه اتفاق افتاد. نامه توسط یک قاصد فرستاده شد. همچنین نگاه کنید به خاطرات (۲۳ و ۲۷ ژوئیه ۱۹۱۴).
۵۳. احتمالاً یکی از نامه‌های خطاب به گرت بلوخ بین اوائل مه و اواخر ژوئن ۱۹۱۴. در این نامه‌ها زیر تعدادی از سطرهایی که در آن کافکا به شدت درباره امکان ازدواج با فلیسه اظهار تردید می‌کند، رنگ قرمز کشیده شده است. شاید توسط گرت بلوخ برای نقل در «داوری در هتل» (اسکانیسه هوف). نگاه کنید به نامه کافکا به گرت بلوخ ۳ ژوئیه، ۱۹۱۴: «لازم نبود که از نامه‌ها نقل کنی».
۵۴. کافکا وام‌های کوچکی به منشی‌ای که به او نامه‌های اداری را دیکته می‌کرد می‌داد و به اصرار از پس گرفتن آنها خودداری می‌کرد.
۵۵. Peppo، شوهر خواهر کافکا، یوزف پولاک.
۵۶. بومیش-برود (Böhmisch-Brod)، شهر کوچکی در شرق پراگ.
۵۷. نگاه کنید به خاطرات (۱۵ اکتبر، ۱۹۱۴)، آنجا که کافکا نامه را از حافظه نقل می‌کند.
۵۸. از ۵ تا ۱۹ اکتبر، ۱۹۱۴.
۵۹. کافکا از میان بستگان فلیسه از ارنه بیشتر خوشش می‌آمد. در نخستین دیدارش با خانواده در یکشنبه سفید ۱۹۱۳، ارنه بیش از اعضای دیگر خانواده به او مهربانی کرد. وقتی کافکا پس از به هم خوردن نامزدی از برلین باز می‌گشت، ارنه او را تا ایستگاه همراهی کرد. «و.ا. با من مهربان است، به دلایلی غیرقابل شرح به من اعتماد دارد، به رغم آن که مرا پیش از داوری لروپاریوی در اسکانیسه هوف دیده بود؛ گهگاه حتی تأثیر اعتقاد او به خودم را احساس می‌کنم.» (خاطرات ۲۸ ژوئیه، ۱۹۱۴).
۶۰. کارل باوئر Carl Bauer، ناگهان در ۵ نوامبر، ۱۹۱۴ بر اثر سکته قلبی درگذشت. کافکا مرگ او را با به هم خوردن نامزدی مربوط ساخت و آن را نشانی از «صدمه»‌ای دانست که او به خانواده وارد آورده بود؛ نگاه کنید به خاطرات (۵ دسامبر، ۱۹۱۴).

۱۹۱۵

۱. در تعطیلات آخر هفته ۲۴-۲۳ ژانویه کافکا و فلیسه در بادنباخ، شهر مرزی واقع در بخش بوهمیای خط آهن پراگ-برلین دیدار کردند. طی آن دیدار کافکا مقداری از آثارش را که در

نیمه دوم سال ۱۹۱۴ نوشته شده بود برای فلیسه خوانند، از جمله «در پیشگاه قانون» که نخستین بار در ۷ سپتامبر، ۱۹۱۵ در هفته‌نامه پراگ به نام *Selbstwehr* چاپ شد. نگاه کنید به خاطرات (۲۴ ژانویه، ۱۹۱۵).

۲. نخستین اتاق شخصی کافکا در خانه‌ای که خواهرش والی پولاک در آن زندگی می‌کرد.

۳. با داستان «همایه» در دیوار بزرگ چین مقایسه کنید.

۴. احتمالاً بخش‌هایی از رمان محاکمه.

۵. در خانه «به نشان اردک ماهی طلایی» «Zum goldenen Hecht» واقع در شماره ۷۰۵/۱۸ لانگ‌گاسه. اسم صاحبخانه‌اش خانم سالومون اشتاین بود. اتاق، اتاقی بالکن‌دار در کُنچ طبقه پنجم ساختمان، چشم‌اندازی استثنایی رو به بام‌ها و برج‌های پراگ و لوزنتسبرگ *Laurenziberg*، در آن سوی مولداری داشت.

۶. گردهمایی هفتگی بود، ولج، و باتوم، که کافکا هم در آن شرکت می‌کرد. نگاه کنید به یادداشت ۷ سال ۱۹۱۲.

۷. کارل هرمان، شوهر الی، خواهر کافکا، خدمت نظامی‌اش را در کوه‌های کارپات می‌گذراند؛ یوزف پولاک، شوهر خواهر دیگرش والی، مختصری زخم برداشته بود (نگاه کنید به نامه‌خانم کافکا به مادر فلیسه، ۲۷ نوامبر، ۱۹۱۴).

۸. کافکا همراه الی، بزرگترین خواهرش، به مجارستان رفت، جایی که شوهر الی بستری شده بود.

۹. احتمالاً جدا شده اثر استریندبرگ؛ نگاه کنید به خاطرات (۳ و ۴ مه، ۱۹۱۵).

۱۰. از قرار سطرهایی که در این نامه ذکر شده توسط فلیسه در چاهی از سالامبو اثر فلوریر نوشته که به عنوان هدیه برای کافکا فرستاده بود.

۱۱. عبارت آلمانی *im Richtigen* یک ترجمه لفظی از اصطلاح *le vrai* است که فلوریر در گفته‌ای به کار برده است که خواهرزاده‌اش کارولین کومانویل در نوشته خود *Souvenirs intimes* کتابی که کافکا آن را می‌شناخت، نقل کرده است. کافکا غالباً در وسط حرف‌هایش عبارت *Ils sont dans le vrai* فلوریر را به کار می‌برد.

۱۲. احتمالاً خاطرات یک موبیلیست نوشته لیلی براون *Illy Braun* در دو جلد، مونیخ ۱۹۰۹-۱۱؛ به نامه کافکا به M.E. (نوامبر/دسامبر ۱۹۲۰) نامه‌ها صفحه ۲۸۲ نگاه کنید.

۱۳. بازگشت کافکا از سفرگردشی مشترک به سوئیس بوهمیایی طی یکشنبه سفید (۲۴-۲۳ مه، ۱۹۱۵).

۱۴. هاینریش ولج، پدر فلیکس، دوست کافکا.

۱۵. هاینه این سطرها را در فصل اول و دوم و دهم «اندیشه‌ها: کتاب عظیم» (۱۸۲۶) در بخش دوم طرح‌های سفری به کار برده است. آنها از تراژدی *Die Schuld* (۱۸۱۶) نوشته آدولف مولر (۱۸۲۹-۱۷۷۴) گرفته شده است.

۱۶. کافکا امیدوار بود که به سربازی فراخوانده شود تا بتواند از زندگی و کار اداری نجات پیدا

کند.

۱۷. ظاهراً کافکا و فلیسه در ژوئن ۱۹۱۵ در کارلسباد همدیگر را ملاقات می‌کنند؛ به نامه ۹ اوت، ۱۹۱۵ نگاه کنید.

۱۸. کافکا ۲۰ تا ۳۱ ژوئیه، را در آسایشگاهی واقع در رومبورک در شمال بوهمیا گذراند.

۱۹. اشاره به «بخت بد مجرده» در تأملات؛ نگاه کنید به گروه محکومان.

۲۰. کافکا به عنوان کارمند مؤسسه بیمه از خدمت نظام معاف شده بود.

۲۱. Tycho Brahes Weg zu Gott؛ نگاه کنید به یادداشت ۲۶ سال ۱۹۱۴.

۲۲. کارل اشترنهایم (۱۸۷۸-۱۹۴۲) جایزه فونتن سال ۱۹۱۵ را برای سه داستان زیر دریافت کرد: "Busekow" (۱۹۱۴)، "Napoleon" (۱۹۱۵) و "Schublin" (۱۹۱۶) که توسط کورت وولف ناشر کافکا، انتشار یافته بودند؛ اشترنهایم که یک میلیونر بود، پول جایزه را، به پیشنهاد فرانتس بلی Belei، به کافکا داد.

۲۳. مسخ، که ابتدا در Die weissen Blätter (اکتبر، ۱۹۱۵) چاپ شد، در دو شماره (۲۲/۲۳) مجموعه Der Jüngste Tag در نوامبر ۱۹۱۵ (کورت وولف، لایزیگ) انتشار یافت.

۱۹۱۶

۱. Vom Jüngsten Tag: Ein Almanach neuer Dichtung (لایپزیگ، ۱۹۱۶) نگاه کنید به شماره ۱ سال ۱۹۱۵.

۲. نگاه کنید به شماره ۲۸ سال ۱۹۱۲.

۳. طی سفر کافکا به وایمار همراه ماکس برود در تابستان ۱۹۱۲؛ نگاه کنید به شماره ۲ سال ۱۹۱۲.

۴. شهری در سیلزی؛ ماکس و سوفی فویدمان در آن زمان آنجا زندگی می‌کردند.

۵. به علت سانسور نظامی مکتوبات، نامه‌های ارسالی از پراگ به برلین اغلب ۵ تا هفت روز در راه می‌ماند. کارت‌پستال‌ها از مرز سانسور زودتر می‌گذشت.

۶. روبرت موزیل Robert Musil (۱۸۸۰-۱۹۴۲) بعداً نویسنده مرد بی‌خامیت از کافکا دعوت کرد تا در فوریه ۱۹۱۴ با مجله‌ای ادبی - احتمالاً نوروئندشو همکاری کند؛ نگاه کنید به خاطرات (۲۳ فوریه، ۱۹۱۴). موزیل تأملات و سوخت‌انداز کافکا را در شماره اوت ۱۹۱۴ نوروئندشو بررسی کرد.

۷. Der Kampf؛ نگاه کنید به نامه ۱۲ مه، ۱۹۱۴ به گرته بلوخ. وایس کتاب را برای کافکا فرستاد، که به صورت دستنوشته آن را خوانده بود، به این امید که او آن را بررسی کند؛ نامه منتشر نشده‌ای از ارنست وایس به راتل سانسارا Rahel Sansara در ۲۷ ژوئن ۱۹۱۶ نشان می‌دهد که کافکا این را نپذیرفت.

۸. Tauentzienpalast، یک سالن سینمای باب روز در برلین.

۹. نگاه کنید به نامه کافکا به اوسکار پولاک، ۲۷ ژانویه، ۱۹۰۴ (نامه‌ها ص ۲۷). همچنین

نگاه کنید به اظهارنظرهای انتقادی دربارهٔ گالی نوشتهٔ ارنست وایس در خاطرات (۹ دسامبر، ۱۹۱۳).

۱۰. زنان نویای اتوپیستی، یک برداشت آلمانی اثر فرانتس ورفل.

۱۱. ماکس برود، «سه گرایش عمدهٔ ادبیات معاصر»، Zeit-Echo (مونیخ، ۱۶-۱۹۱۵).

۱۲. یک مدرسهٔ اضطراری که توسط آلفرد انگل برای آوارگان یهودی گالیسی (Galicia) در پراگ تأسیس شد. ماکس برود در آنجا دربارهٔ ادبیات دنیا سخنرانی می‌کرد. کافکا گهگاه در این سخنرانی‌ها حضور می‌یافت؛ نگاه کنید به خاطرات (۱۴ آوریل، ۱۹۱۵)، و گزارش ماکس برود در بودیش روندشو (ژوئیه، ۱۹۱۶).

۱۳. یک کلوب صهیونیستی کوچک که اعضایش دختران اهل پراگ بودند.

۱۴. کافکا و فلیسه از ۳ تا ۱۳ ژوئیه تعطیلاتشان را با هم در مارینباد، در هتل «شلوس بالمورال و اوزبورن» گذراندند. کافکا پس از رفتن فلیسه، ده روز دیگر هم ماند. سردردها و بی‌خوابی‌هایی که پیش از این سفر رنجش می‌داد، به کلی از میان رفت. در نامهٔ ۱۴-۱۲ ژوئیه ۱۹۱۶ به ماکس برود می‌نویسد: «پس از امروز صبح در تلب [۸ ژوئیه] من چنان روزهای خوشی را گذراندم که باورم نمی‌شد برای من ممکن باشد.» (نامه‌ها ص ۱۴۰). همچنین نگاه کنید به شمارهٔ ۹۲ سال ۱۹۱۳، و خاطرات (ژوئیه ۱۹۱۶) و (۲۹ ژانویه، ۱۹۲۲).

۱۵. در غیاب کافکا - روز پیش، او همراه فلیسه به فرانتزباد رفته بود تا فلیسه از آنجا به برلین برگردد - اتاقی را که او تا آن زمان در اختیار داشت به آدم‌های دیگر اجاره داده بودند. به جایش اتاق قبلی فلیسه را به او دادند.

۱۶. ادموت دوروتهآ، کتبی فون زیئتسندورف:

Erdmuthé Dorothea, Countess von Zinzendorf

اثر ویلهلم یاناش (Wilhelm Jannasch).

۱۷. نگاه کنید به نامهٔ کافکا به ماکس برود (اواسط ژوئیه ۱۹۱۶) و مقالهٔ ژولیوس الیاس دربارهٔ اقامت خاخام بلتسی در مارینباد، برلینر تاگبلاط، ۲۰ ژوئیه ۱۹۱۶.

۱۸. کافکا چند روز پیشتر از ماکس برود خواسته بود تا یک نسخه از بروشور خانهٔ یهودیان (Jüdische Volksheim) در برلین را برای فلیسه بفرستد. به یادداشت مربوط به شرح حال فلیسه باوئر نگاه کنید.

۱۹. Frau Elster، به معنی آدم پرحوف.

۲۰. پل ولج.

۲۱. Egerländer، رستورانی همه‌پسند در حومهٔ مارینباد.

۲۲. پایان حرف ناخوانا.

۲۳. کافکا با کورت وولف و رلاگ دربارهٔ امکان سفرش به لایپزیگ مکاتبه داشت؛ همچنین صحبت از برنامه‌هایی بود برای یک جلد تحت عنوان مکافات‌ها، که قرار بود حاوی سه داستان «داوری»، «سرخ» و «گروه محکومان» باشد.

۲۴. کافکا می‌نویسد "fletchern"; این کلمه به معنای «جویدن کامل غذا» است که از اسم هوراس فلیچر Horace Fletcher (۱۸۴۹-۱۹۱۹) متخصص علوم غذایی آمریکایی گرفته شده است.
۲۵. احتمالاً «بلومفلد» یک مجرد پیر» که بخش‌هایی از آن را کافکا در مارینباد برای او خوانده بود.
۲۶. کافکا در صورت ازدواج با فلیسه خیال داشت در کارلزهورست Karlsbad حومه برلین زندگی کند.
۲۷. دکتر زیگفرید لمان (۱۸۹۲-۱۹۵۸)، بنیانگذار خانه یهودیان و شخصیت مهم در زمینه آموزش یهودیان در برلین.
۲۸. کلا بوند اسم مستعار آلفرد هِنشکه، Henschke (۱۸۹۰-۱۹۲۸). نویسنده و شاعر آلمانی. گرسون (Gerson)؛ به احتمال زیاد ترزا گرسون، بازیگر زنی که نقش اول فیلم آوازی برای تو (۱۹۳۳) را بازی کرد.
۲۹. ساموئل لوبلینسکی Lublinski (۱۸۶۸-۱۹۱۰).
۳۰. «صبور باش که تو نیز / به زودی آرام‌گیری» از شعر Ein Gleiches از گوته.
۳۱. یودیش روندشو Jüdische Rundschau (۲۱ ژوئیه، ۱۹۱۶)؛ این شماره حاوی مقاله ماکس برود تحت عنوان «مدرسه اضطراری برای آوارگان گالیسی در پراگ» و نقل قول از نامه‌ها را کافکا داده است.
۳۲. در این زمان خانواده باوئر در برلین - شارلوتنبورگ زندگی می‌کردند؛ نگاه کنید به یادداشت ۲۹ سال ۱۹۱۳. اما کافکا اینجا «خانه یهودیان» را با «قرارگاه یهودیان» که در شارلوتنبورگ قرار داشت اشتباه کرده است، چنان که خودش هم در کارت‌پستال ۱۲ اوت ۱۹۱۶ توضیح می‌دهد.
۳۳. فریدریش فرایگل؛ نگاه کنید به شماره ۷۷ سال ۱۹۱۲.
۳۴. نگاه کنید به شماره ۱۶ سال ۱۹۱۶.
۳۵. خاطرات یک سومیالیست؛ نگاه کنید به شماره ۱۲ سال ۱۹۱۵.
۳۶. تئودور فونتن Theodor Fontane (۱۸۱۹-۹۸)، شاعر و رمان‌نویس آلمانی. قسمت‌های نقل شده در نامه‌های فونتن به ماتیله فون رومر، ۱۷ ژوئن و اول ژوئیه ۱۸۷۶ آمده است.
۳۷. فلیسه به مناسبت نخستین دیدارشان در ۱۳ اوت ۱۹۱۲ نوشته بود.
۳۸. وقتی فلیسه به قصد شهر خود از مارینباد می‌رفت کافکا او را تا فرانتسباد همراهی کرد؛ نگاه کنید به شماره ۱۵ سال ۱۹۱۶.
۳۹. شماره ۲۲ دراگونرشتراسه Dragonerstrasse نشانی خانه یهودیان بود (که امروز ماکس برود اشتراسه نامیده می‌شود).
۴۰. فونتن به ماتیله فون رومر، اول ژوئیه، ۱۸۷۶؛ نگاه کنید به شماره ۳۶ سال ۱۹۱۶.
۴۱. بستگان فلیسه و ماکس برود و سوفی فریدمان؛ نگاه کنید به شماره ۴ سال ۱۹۱۶.

۴۲. گئورگ مولر، ناشری در مونیخ.
۴۳. نگاه کنید به کارت‌پستال‌های ۱۹ و ۲۶ اوت، ۱۹۱۶.
۴۴. اتو کائوس Otto Kaus، داستایفسکی: پژوهشی دربارهٔ شخصیت او؛ یک مقاله، مونیخ، ۱۹۱۶.
۴۵. فرانتس بلای Franz Blei (۱۸۷۱-۱۹۴۱)، نویسنده، منتقد و ناشر اتریشی.
۴۶. ویلهلم فون بوده Bode (۱۸۴۵-۱۹۲۹)، مدیر موزه‌های سلطنتی پروس (۲۰-۱۹۰۶).
۴۷. در ۳۰ سپتامبر ۱۹۱۶، کافکا اشعار ارنست فوایگل را برای کورت وولف در لایپزیگ فرستاد.
۴۸. به کارت‌پستال ۹ اوت، ۱۹۱۶ نگاه کنید.
۴۹. خاطرات یک سوبالیست.
۵۰. آلفرد وولفنشتاین، Wolfenstein (۱۸۸۸-۱۹۴۵)، شاعر اکسپرسیونیست آلمانی. کافکا دعوت را پذیرفت؛ در ۱۰ نوامبر «گروه محکومان» و شعرهایی از ماکس برود را خواند. فلیسه هم حضور داشت.
۵۱. مقدمهٔ نیکلای ن. استراخوف (۱۸۲۸-۹۵) بر نوشته‌های داستایفسکی دربارهٔ ادبیات در ف.م. داستایفسکی، Sämtliche Werke مجموعهٔ دوم، جلد ۱۲ (مونیخ، ۱۹۱۳).
۵۲. فریدریش ویلهلم فورستر Foerster (۱۸۶۹-۱۹۶۶)، نویسنده، متخصص علوم تربیتی، و صلح‌خواه. کتاب او به نام راهنمای جوانان: کتابی برای والدین، آموزگاران و روحانیان (برلین، ۱۹۰۴) به عنوان متن درسی در سمینار آموزشی برگزار شده در خانهٔ یهودیان به منظور آموزش به کمک‌کنندگان به کار می‌رفت، چون برای این کار هیچ اثر دیگری موجود نبود.
۵۳. «مشکل آموزش مذهبی یهودی»، سخنرانی توسط زیگفرید لمان برای کمک‌کنندگان خانهٔ یهودیان.
۵۴. گرشوم (گرهارد) شولم (۱۸۹۷)، محقق و استاد ممتاز دانشگاه عبری، اورشلیم.
۵۵. نخستین چاپ در کتاب سال آدرکاریا دارای تقدیم‌نامه «به دوشیزه فلیسه ب.» بود. نگاه کنید به نامهٔ ۲۴ اکتبر، ۱۹۱۲.
۵۶. قطعهٔ نثر «یک رؤیا»، بخش جزئی از محاکمه، قرار بود همراه با مقالهٔ ماکس برود «نویسندگان و جامعهٔ ما» در ماهنامهٔ Der Jude (به سردبیری مارتین بوبر) در اکتبر ۱۹۱۶ چاپ شود، اما در جنگی با همکاری مارتین بوبر انتشار یافت.
۵۷. داستان جیوت‌انگیز پتر شلیل Peter Schlemihls wundersame Geschichte نوشتهٔ آدالبرت فون شامیسو Adalbert von Chamisso (۱۷۸۱-۱۸۳۸) نویسندهٔ فوآنسوی تبار رمانتیک آلمانی. ادبیات جهانی Die Weltliteratur مجله‌ای بود که عمدتاً روی کاغذ روزنامه چاپ می‌شد، و اختصاص به چاپ شاهکارهای ادبیات جهان داشت، و غالباً همراه با تصویر بود.
۵۸. فصلی از آموزش جوانان، Jugendlehre.
۵۹. فلیسه مشغول ماشین کردن دست‌نوشتهٔ گزارش فعالیت‌هایی بود که در شمارهٔ ۵۲ سال

۱۹۱۶ به بخشی از آنها اشاره شد. این پروشور بیست صفحه‌ای تقدیم‌نامه‌ای به این صورت داشت: «به حمایت‌کنندگان کارمان، دکتر ماکس برود، دکتر مارتین بویر، گوستاو لاندائوئر، زیگبرت اشترن، خاخام دکتر وارشائوئر، به عنوان قدردانی.»

۶۰. هرمان شافشتاین Schaffstein، ناشر ادبیات جوانان به بهای ارزان در شهر کلن.

۶۱. شولم اش Sholem Asch (۱۸۸۰-۱۹۵۷)، رمان‌نویس و نمایشنامه‌نویس.

۶۲. آلفرد لیشترارک Lichtwark (۱۸۵۲-۱۹۱۴).

۶۳. شولوم علیخیم Sholom Aleichem (نام مستعار سولومون رابینوویتس Robinowiz (۱۸۵۹-۱۹۱۶) نویسنده یهودی.

۶۴. آدولف شرایبر Schreiber (۱۸۸۲-۱۹۲۰)، آهنگساز. ماکس برود کتابی درباره‌ی او نوشت.

۶۵. آلفرد لم Lemm نام مستعار آلفرد لمان Lehmann (۱۸۸۹-۱۹۱۸)، نویسنده.

۶۶. Minna von Barnhelm، کمدی (۱۷۶۷) نوشته گوتهولد افرائیم لسینگ (۱۷۲۹-۸۱).

۶۷. یتراک لایب پرتس (۱۸۵۱-۱۹۱۵).

۶۸. کافکا لهجه برلینی فلیسه را مسخره می‌کند.

۶۹. ارنست فون ویلدنبروخ Ernst von Wildenbruch (۱۸۴۵-۱۹۰۹)، در نمایشنامه‌هایش به تجلیل از خاندان هوهانزولرن Hohenzollern پرداخته است.

۷۰. پیتروزیگر Rosegger (۱۸۴۲-۱۹۱۸)، نویسنده محبوب استرایی.

۷۱. یوهان پتر هبل (۱۸۲۶-۱۷۶۰)، شاعر و نویسنده آلمانی مورد علاقه کافکا.

۷۲. خانه یهودیان در میان خانه‌های کارگری نزدیک الکساندر پلاتس قرار داشت.

۷۳. بن یوزیل Ben Usiel نام مستعار سامسون رافائیل هیرش، Hirsch (۱۸۰۸-۸۸).

۷۴. هوگو برگمان Hugo Bergmann (۱۸۸۳)، فیلسوف و کتابدار.

۷۵. اینسل وولاگ، ناشران کتاب در لایپزیک، اکنون در ویسبادن.

۷۶. احتمالاً اشاره به نمایشگاه «مادر و کودک» که در کارت پستال ۷ سپتامبر سال ۱۹۱۶ هم به آن اشاره شده بود.

۷۷. نگاه کنید به کارت پستال ۲۳ سپتامبر، ۱۹۱۶.

۷۸. نگاه کنید به شماره ۵۶ سال ۱۹۱۶.

۷۹. رابرت مولر در مقاله خود «خیالپردازی» در نورندشو (۱۹۱۶) نوشته بود: «هنر روایس صریح کافکا که از بنیان آلمانی، به طرز قابل ستایشی بی‌عیب، در مسیر ماسیرزینگرها، با وصله‌های فرضی بر جامه زیبای مادی‌اش از ریخت افتاده است.» ماکس برود در مقاله‌اش «نویسندگان و جامعه ما» درباره کافکا می‌گوید: «هر چند که کلمه یهودی هرگز در آثارش دیده نمی‌شود، اما آنها از بارزترین اسناد یهودی دوران ما هستند.»
۸۰. خاطرات یک سوسیالیست.

۸۱. کلوب صهیونیستی که در کارت پستال ۳۰ مه سال ۱۹۱۶ به آن اشاره شد.

۸۲. پرفسور امیل میلان (۱۸۵۹-۱۹۱۷) سخنور و استاد علم بیان.

۸۳. ماری فون اینرشنباخ Ebner-Eschenbach (۱۸۳۰-۱۹۱۶)، نویسندهٔ موراویا-اتریشی
رمان و داستان کوتاه.

۸۴. گوتفرد کپلر (۱۸۱۹-۹۰) نویسنده و شاعر سوئیسی.

۸۵. تئودور اشتورم Theodor Sturm (۱۸۱۷-۸۸)، شاعر و نویسندهٔ آلمانی داستان‌های کوتاه.

۸۶. پنس پتر یاکوبسن؛ نگاه کنید به شمارهٔ ۱۲۳ سال ۱۹۱۲.

۸۷. برای ماکس برود به عنوان کارمند ادارهٔ پست. نگاه کنید به بیوگرافی، صفحهٔ ۸۱.

۸۸. نگاه کنید به خاطرات (۱۸ اکتبر، ۱۹۱۶).

۸۹. اوگوست هاوشنر Hauschner (۱۸۵۲-۱۹۲۴) رمان‌نویس.

۹۰. کافکا این رأی را در نامه به ماکس برود (اواسط ژوئیه ۱۹۱۶) از ماریناد هم مورد اشاره

قرار می‌دهد.

۹۱. کتاب آراز سازمان جوانان صهیونیست بلا-وایس Blau - Weiss.

۹۲. فریدریش فروبل Fröbel (۱۷۸۲-۱۸۵۲)، آموزگار متخصص علوم تربیتی آلمانی و

متبرک تأسیس kindergarten.

۹۳. آرنولد تسرایگ، Arnold Zweig (۱۸۸۷-۱۹۶۸)، قلم آیینی در مجارستان: یک ترازوی

یهودی در پنج پرده، برلین، ۱۹۱۴.

۹۴. به ضمیمه‌ها نگاه کنید.

۹۵. سوءظن کافکا بی‌مورد بود. «داوری» در اواخر اکتبر از سوی کورت وولف انتشار یافت.

۹۶. شافشتاین Schaffstein، مجموعهٔ آبی شافستاین به داستان، سبز به غیرداستان (سفر،

اکتشاف) اختصاص داشت؛ کافکا چندین جلد از دومی را در کتابخانهٔ خود داشت و در خاطرات
(۱۵ دسامبر، ۱۹۱۳) عنوان دوتایشان را ذکر کرده است.

۹۷. اسکار وبر، Oskar Weber، بارون قدی: تجربه‌های یک افسر سابق آلمانی در جنوب آمریکا،

همراه با تصویرهایی اثر ماک برگر.

۹۸. دکتر هاینریش هوفمان (۱۸۰۹-۹۴)، پزشک، نویسندهٔ کتاب‌های جوانان.

۹۹. این کاغذ حفظ نشده است، مگر آن که درخواست پیوست‌نامهٔ ۳۰ اکتبر ۱۹۱۶ باشد.

۱۰۰. این کارت‌پستال‌ها باقی نمانده است.

۱۰۱. اشاره به اقامتشان در مونیخ، ۱۲-۱۰ نوامبر، ۱۹۱۶.

۱۰۲. بررسی قصه‌خوانی کافکا در ۱۰ نوامبر ۱۹۱۶ در مونیخ از جمله در چاپ بعد از ظهر ۱۳

نوامبر ۱۹۱۶ نشریهٔ München-Augsburger Abendzeitung

۱۰۳. ریلکه و کافکا احتمالاً هیچوقت شخصاً همدیگر را ملاقات نکردند. کافکا احتمالاً از

طریق اوگن موند از عقیدهٔ ریلکه دربارهٔ کارهایش خبردار شد. چون «گروه محکومان» آن زمان به

چاپ نرسیده بود، ریلکه، که آن موقع در مونیخ زندگی می‌کرد، احتمالاً دست‌نوشتهٔ اثر را که در ۳۰

سپتامبر به مونیخ رسیده بود، خوانده و با اوگن موند درباره‌اش گفتگو کرده است. ریلکه باعلاقه

کارهای کافکا را دنبال می‌کرد؛ در نامه‌ای به کورت وولف به تاریخ ۱۷ فوریه ۱۹۲۲ می‌گوید:

«لطفاً اسم مرا بخصوص برای هرآنچه از فراتس کافکا متشر می‌شود یادداشت کن. من به شما اطمینان می‌دهم که خواننده خیلی بدی برایش نیستم.»

۱۰۴. اوتلا در یکی از خانه‌های کوچک قدیمی واقع در Alchimistengässchen (شماره ۲۲) ساکن شده بود، اما برادرش، به امید یافتن جای آرام و ساکتی برای کارش، آنجا اقامت داشت. او شب‌ها را آنجا نمی‌ماند و غالباً خیلی دیر، به خانه و اتاق خودش در Langgasse بعد در Palais Schonborn برمی‌گشت.

۱۰۵. روز جشن سن نیکلا، ۶ دسامبر، بچه‌ها برای رفتار خوبشان هدیه می‌گیرند.

۱۰۶. امیل میلان Emil Milan جلسه خوانشی در ۷ دسامبر در تالار کورالیون داشت؛ در همان روز رودولف بورشارد Borchardt (۱۸۷۷-۱۹۵۴) در تالار بزرگ فیلارمونیک برلین دربارهٔ «جنگ و تصمیم‌گیری برای آلمان» سخنرانی کرد؛ در ۶ دسامبر رودولف بلومر Blümmen رمان Lucie نوشتهٔ هرمان اسیگ Essig (۱۸۷۸-۱۹۱۸) را در نمایشگاه هنر Der Sturm خواند.

۱۰۷. Die alte Schloss-Stiege دارای ۹۸ پله بود.

۱۰۸. گوتفرد کولول Gottfried Köhl (۱۸۸۹-۱۹۵۸)، شاعر، نمایشنامه‌نویس و رمان‌نویس؛ به یادداشت ۵۰ سال ۱۹۱۶ نگاه کنید.

۱۰۹. کارت‌پستالی را که در آن کلمه «بی‌شرمی» آمده، باقی نمانده است.

۱۱۰. Blum=Bume به معنای گل؛ Stein=Stone به معنای سنگ؛ در زبان مصطلح آلمانی ترکیب این دو کلمه باید بشود Blumenstein. بنابراین در Blumstein دو حرف en قربانی شده است.

۱۹۱۷

۱. یک نسخه از این نامه — یا پیش‌نویس یک نامه — در میان کاغذهای کافکا پیدا شد و نخستین بار توسط ماکس برود در یوگرافی صفحه ۱۵۷ به بعد چاپ شد.

۲. اتاق در «به نشان اردک ماهی طلایی»؛ به یادداشت ۵ سال ۱۹۱۵ نگاه کنید.

۳. Schönborn Palace در ماله آسترا نا Malá Strana، مارک‌گاسه، جایی کافکا از اوائل مارس تا اواخر اوت ۱۹۱۷ زندگی می‌کرد.

۴. بر جای نمانده است.

۵. کسی پیش از تاریخ نامهٔ کافکا، فلیسه او را در ۲۱-۲۰ سپتامبر در تسو راتو Zúrau ملاقات کرد؛ نگاه کنید به خاطرات (۲۱ سپتامبر، ۱۹۱۷).

۶. نگاه کنید به خاطرات (سپتامبر-اکتبر ۱۹۱۷)، و نامه به ماکس برود از آغاز اکتبر ۱۹۱۷.

۷. نگاه کنید به نامه به ماکس برود در تاریخ ۱۲ اکتبر ۱۹۱۷ (نامه‌ها، صفحات ۱۸۱ به بعد).

پیوست

اطلاعیه‌ای از نشریه پراگر تاگیلات، ۲۵ سپتامبر، ۱۹۱۲، همراه نامه کافکا به تاریخ ۲۴ نوامبر، ۱۹۱۲.

آمرزیدگاری شهدای اوگاندایی*

حکم صادره ۱۳ اوت از طرف هیئت مناسک افتتاح مراسم آمرزیدگاری جماعت معروف به «شهدای اوگاندایی» را اعلام می‌کند ... ۲۲ جوان مسیحی سیاه که ۲۶ سال پیش، از نخستین کسانی بودند که در راه ایمان شهید شدند و به استقبال مرگ رفتند. از طرف اداره مرکزی سن پیتر کلاور سودالیتی** در رم گزارش شده بود کاردینال‌هایی که این موضوع را مطمح نظر قرار داده بودند به قدری متقلب شدند که از دلاوری این شهدای جوان اشک از دیدگان جاری ساختند. اخبار افتتاح مراسم آمرزیدگاری به سمع همه سیاهان رسید، بخصوص آنهایی که اهل شمال ویکتوریا نیانزا***، موطن شهداء هستند، شغف بسیار خود را با رقصیدن و جهیدن به اطراف اظهار کردند.

اطلاعیه‌ای از نشریه پراگر تاگیلات اول ژوئن، ۱۹۱۳ همراه نامه کافکا به تاریخ اول ژوئن، ۱۹۱۳.

یک بازیگر یهود اروپای شرقی

در دوم ژوئن (در ساعت ۸ بعدازظهر در هتل بریستول) اهالی پراگ فرصت می‌یابند تا بازیگر مشهور هنر کمپایی را ببینند که معمولاً به مکان‌های دور از دسترس راه پیدا نمی‌کند، و در اروپای مرکزی به ندرت دیده می‌شود. بسیاری شب‌های فراموش ناشدنی را به یاد می‌آورند که در سال گذشته هنگامی شاهدش بودند که یک تئاتر بدیش صحنه اولیه خود را در تالار کوچک آلتشنا در پراگ کرد. آدم ناگهان در دنیای عجیبی خود را می‌یافت که آدم‌ها در یک دنیای خیالی شبیه دنیای کودکان زندگی می‌کردند، علاقه‌مندی که به چیزی جز تخته‌های زیرپای خود و چند تکه پارچه رنگی برای بدن‌هایشان، و یک پرده کهنه ته صحنه، شاید یک صندلی راحتی به عنوان تخت، نیاز نداشتند تا به حوادث نمایشی جان بدهند. عقیده عمومی این بود که یژاک لویی برجسته‌ترین

* The Beatification of Ugandan Martyrs

** St. Peter Claver Sodality

*** Victoria Nyanza

بازیگر در میان بازیگرانی است که خود را در اختیار نمایشنامه‌نویسان پدیدش قرار داده‌اند. اجراهای سال گذشته او هنوز در خاطره‌ها زنده است، نمایش اواز کلاش‌های بی‌عاطفه، اراذل نادم، نقش‌های او به عنوان خدمتکارانی چون سانچوپانزای ساده‌لوح، انگشت‌های چابک او، چهرهٔ چروک خوردهٔ او که با لبخند افسون‌کننده‌اش ماندگار شده است، شیوهٔ راه رفتن و آمادگی چندگانهٔ صدای زیبای مردانه‌اش. در دوم ژوئن ما فرصت داریم تا یژاک لویی را برای دومین بار ببینیم؛ او شعر می‌خواند، بازی می‌کند، آواز می‌خواند، و شاید جلوهٔ دیگری از هنرمندی ناآشنا و قدر ناشناخته‌اش را به نمایش می‌گذارد.

متن یک درخواست به نوشتهٔ کافکا، همراه با نامهٔ سی‌ام اکتبر ۱۹۱۶ او: یک انجمن آلمانی برای احداث یک بیمارستان نظامی و کشوری در پراگ برای درسان بیماری‌های عصبی در بوهمیای آلمان.

هموطنان!

این جنگ بزرگ که موجب بیشترین فلاکت انسانی شده است جنگی علیه نظام عصبی آدم‌ها نیز هست، جنگی به مراتب بیش از هر جنگ قبلی علیه نظام عصبی. بسیاری از مردم بر اثر این جنگ اعصاب به زانو درآمده‌اند. همان‌طور که صنعتی شدن شدید دهه‌های گذشتهٔ صلح، بیش از پیش موجب اختلال در نظام عصبی آنهایی شد که با این صنعت سر و کار داشتند، مکاتیزه شدن روزافزون جنگ کنونی بیشترین خطر را و اختلال‌ها را متوجه نظام عصبی مردان درحال جنگ کرده است. علاوه بر این، این خطر را از راه‌هایی عمل می‌کنند که حتی کارشناسان نمی‌توانند نظر درستی در این باره داشته باشند. بنا به آمار قابل اعتماد در بوهمیا، در ژوئن ۱۹۱۶ بیش از ۴۰۰۰ معلول جنگی، فقط در بوهمیای آلمان، از بیماری عصبی در رنج بوده‌اند. و چه در پیش است؟ و چندین انسان دیگر در بیمارستان‌های خارج از بوهمیا با این بیماری‌های عصبی دست به گریبان‌اند؟ چند زندانی جنگی دیگر که از ناراحتی‌های عصبی در رنج‌اند باز خواهند گشت؟ بینوایان غیرقابل شماری در انتظار کمک هستند. آن کس که با شدت حرکات عصبی در خیابان‌های شهرهای ما به خود می‌پیچد فقط یک نمونهٔ نسبتاً بی‌آزار تعداد بی‌شمار کسانی است که رنج می‌برند.

چه باید کرد؟ ما راهی نداریم؛ می‌توانیم بگذاریم همه چیز همین‌طور که هست پیش برود. می‌توانیم شاهد کسانی باشیم که با اختلال‌های عصبی از جبهه باز می‌گردند و به بیمارستان‌های نظامی سرازیر می‌شوند، به جاهایی که فقط تعداد معدودی از آنها به بخش‌های معدودی راه می‌یابند که در درمان بیماری‌های عصبی تخصص دارند، در حالی که بقیه راهی جز رفتن به بخش‌های عمومی ندارند. بدون تردید بخش‌های تخصصی موفق به بهبود و درمان می‌شوند، و تا آنجا که وسایل ناسازیشان امکان می‌دهد موفقیت‌هایی هم به دست می‌آورند. اما این کسانی که چنین با درمانی روبه‌رو می‌شوند چه‌قدر اندک‌اند! و اکثریتی که با بیماری‌های عصبی خود در بیمارستان‌های عمومی بستری می‌شوند، به سر آنها چه خواهد آمد؟ با همهٔ تلاشی که دنیا کرده و با کارهای عظیمی که در عرصهٔ پزشکی شده است، امروز برای آنان هیچ چاره‌ای نمانده است.

برای آنهایی که به بهای جان خود از کشورشان دفاع کرده‌اند، کشوری که آنها آینده خود و خانواده‌هایشان را برایش به خطر انداخته‌اند کمکی به آنها نمی‌تواند بکند؛ چون کمک فقط در یک بیمارستان مدرن و مجهز می‌تواند فراهم باشد. اما از آنجا که چنین مکانی وجود ندارد، سرنوشت این رنجبران نگون‌بخت در مُحاق است. آنها درمان نشده به خانه فرستاده می‌شوند، تا به تعداد مبتلایان سابقه‌دار بیماری‌های عصبی دوران صلح، قربانیان دایمی و همیشگی رنج‌های روزافزون، افزوده شود و موجب عذاب خانواده‌ها، صدمه‌ای بزرگ به جمعیت بوهمیایی آلمان، و ازدیاد بیماران تیمارستان‌ها گردد. آیا این است پاداشی که بوهمیای آلمان به فرزندان خویش می‌دهد؟

اما امکان دیگری هست! بوهمیای آلمان، یعنی، کل جمعیت آلمانی زبان، می‌توانند با تلاش خود بیمارستان ملی بزرگی برای درمان بیماری‌های عصبی بسازند، البته با کمک‌های مناسب از جانب حکومت با توجهی که در زمان صلح و جنگ به مؤسساتی از این نوع دارد؛ از سوی مؤسسات بیمه اجتماعی، شرکت‌های بیمه خصوصی، مدیریت راه‌آهن، مالکان، صنعت، و هرکسی که با قلب مهربان خود بخواهد کمکی هر قدر کوچک بکند. یک بیمارستان ملی از این نوع، با اسباب و لوازم مجهز شبیه نمونه‌هایش در آلمان، می‌تواند موهبت خوبی برای بوهمیای آلمان باشد. اکنون، و تا زمانی پس از جنگ که لازم باشد، این بیمارستان می‌تواند به مصدومان اهل بوهمیای آلمان اختصاص یابد؛ اما پس از آن به کاری می‌پردازد که هدف دایمی آن است — پناه دادن و درمان هموطنان مغلی بوهمیای آلمان که از بیماری‌های عصبی عذاب می‌کشند. با علم و عشق انسانی برای صلاح، ما این فرصت را داریم که، اگر نه به طور کامل دست کم تا حد زیادی، یکی از وحشت‌های جنگ در زمان صلح را مهار کنیم.

ما می‌توانیم یکی از این راه‌ها را انتخاب کنیم، یا در واقع، انتخاب دیگری نداریم. این وظیفه انسانی، میهنی و ملی بدون چون و چرای ماست که درباره این موضوع تصمیم بگیریم، حتی اگر موفقیت احتمالی دخالت ما چندان بزرگ و روشن نباشد. از این رو، شتاب در کار ضرورت بیشتر می‌یابد.

کار آغاز شده است. در یک گردهمایی در ۱۴ اکتبر در خانه آلمان در پراگ، نمایندگان همه احزاب، طبقات، و مقامات بوهمیای آلمان حاضر بودند. با یک اتفاق رأی کامل و روحیه کمیاب فداکارانه ضرورت حمایت فعال از انجمن آلمانی احداث و حمایت از یک بیمارستان ملی برای درمان بیماری‌های عصبی در بوهمیای آلمان به رسمیت شناخته و در آن باره تصمیم‌گیری شد. این انجمن قصد دارد سازمان ملی نجات زمان جنگ بوهمیای آلمان را تشکیل دهد، و فعلاً یک کمیته مقدماتی نمایندگی آن را به عهده خواهد داشت که در این گردهمایی تشکیل و انتخاب شد.

نخستین وظیفه تأمین منابع مالی است. با این هدف، ما متواضعانه از شما دعوت می‌کنیم تا آنجا که برایتان مقدور است مشارکت کنید، و دوستان خود را به شرکت در این اقدام بزرگ بوهمیای آلمان، که پیش از آن نظیرش در اتریش دیده نشده است، تشویق کنید.

براساس مقررات، از راه‌های زیر می‌توان کمک کرد:

۱. از طریق هدیه‌های داوطلبانه.
۲. با تبدیل شدن به «عضو بنیانگذار جمعیت» از طریق پرداخت ۵۰۰۰ کرون یا بیشتر؛ در برابر پرداخت هر ۵۰۰۰ کرون عضو بنیانگذار حق دارد که یک بیمار را برای ورود به بیمارستان معرفی کند.
۳. با تبدیل شدن به «بانی جامعه» از طریق پرداخت یکجای ۱۰۰۰ کرون یا بیشتر. اسامی اعضای بنیانگذار و بانیان روی لوح یادبودی ثبت خواهد شد که در بیمارستان نصب می‌شود تا یاد آنان را جاودانی کند.
۳. با پیوستن به انجمن به عنوان یک عضو عادی از طریق پرداخت حداقل ۵ کرون. یک هبه واحدی که کمتر از ۲۰۰ کرون نباشد می‌تواند جایگزین این پرداخت سالانه شود.
- ما امیدواریم که درخواست ما، که درخواست سرزمین محبوب ما نیز هست، بی‌پاسخ نخواهد ماند.
- کمک را می‌توان از طریق ارسال حواله به پیوست فرستاد. در حال حاضر مکاتبات باید به نشانی زیر باشد:
- انجمن آلمانی احداث و حمایت از بیمارستان نظامی و کشوری در بوهمیای آلمان، مؤسسه بیمه سوانح کارگران، پراگ، پورچه، شماره ۷.
- پراگ، نوامبر ۱۹۱۶
- این درخواست امضای بیش از صد شخصیت برجسته بوهمیای آلمان را داشت، از جمله روبرت مارشر، اتو پیریرام و خود فرانتس کافکا.

سالشمار

۱۹۱۲

نخستین دیدار با فلیسه باوئر در خانهٔ ماکس برود در پراگ.	۱۳ اوت
نخستین نامه به فلیسه.	۲۰ سپتامبر
«داوری» (داستان کوتاه) یکشنبه نوشته می‌شود.	۲۲-۲۳ سپتامبر
نامه‌های کافکا به سوفی فریدمان: چون جوابی از سوی فلیسه نیست، کافکا از منسوبش می‌خواهد که دخالت کند.	۱۴ و ۱۸ اکتبر
جواب فلیسه پس از «یک ماه انتظار».	۲۳ اکتبر
ماکس برود دربارهٔ کافکا به فلیسه می‌نویسد	۱۵ و ۲۲ نوامبر
آغاز پیدایش مخ؛ در ۲۴ نوامبر خواندن قسمت‌هایی از این داستان.	۱۷ نوامبر
هنوز ناتمام در خانهٔ اسکار بائوم.	۷ دسامبر
خواندن «داوری» برای عموم طی شب نویسندگان به دعوت اتحادیه پراگ هر در.	۴ دسامبر
انتشار تأملات توسط Rowohl.	اواسط دسامبر

۱۹۱۳

خواندن مخ در خانهٔ ماکس برود.	۱ مارس
نخستین دیدار با فلیسه در برلین. در ۲۴ مارس، در سفر بازگشت به پراگ، کورت وولف را در لایپزیک ملاقات می‌کند.	۲۳-۲۴ مارس
شروع کار باغبانی در ترویبا، نزدیک پراگ. ۱۷-۷ آوریل فلیسه به عنوان نمایندهٔ شرکتشان در یک نمایشگاه در فرانکفورت شرکت می‌کند.	۷ آوریل
دوبین دیدار در برلین، طی تعطیلات یکشنبهٔ سفید.	۱۱-۱۲ مه
ساخت‌انداز به صورت سومین جلد مجموعه Der jüngste Tag کورت وولف منتشر می‌شود.	مه
«داوری» در کتاب سال آوکادیا انتشار می‌یابد.	اوائل ژوئن
نامه‌ای که کافکا برای اولین بار از فلیسه خواستگاری می‌کند.	۱۶-۱۰ ژوئن
نخستین دیدار در پراگ همراه ارنست وایس، دکتر و نویسنده.	۲۸ ژوئن

- اوت
فلیسه تعطیلات تابستانش (۱۷-۱۰ اوت) را در وسترلند در جزیره سایلث (Sylt) می‌گذراند.
- ۶ سپتامبر
مسافرت به وین همراه مارشر برای کنگره بین‌المللی کمک‌های نخستین و جلوگیری از حادثه؛ تا ۱۳ سپتامبر در وین می‌ماند؛ دیدار با آلبرت ارنشتاین، لیزه ولج، فلیکس استرسینگر و ارنست وایس.
سفر از وین به تریست، از آنجا با قایق به ونیز.
- ۱۴ سپتامبر
اقامت در ونیز؛ مسافرت از طریق ورونا به دزتسلانو تا ریوا بر دریاچه گاردا، از ۲۲ سپتامبر در آسایشگاه دکتر فون هارتونگن؛ دیدار با G.W. «دختر سوئیسی».
- ۲۹ اکتبر
از سرگیری نامه‌نگاری با فلیسه، که از ۲۰ سپتامبر متوقف شده بود.
- ۱ نوامبر
نخستین دیدار با گرت بلوخ در پراگ؛ آغاز مکاتبه با او از ۱۰ نوامبر.
- ۸-۹ نوامبر
دیدار کوتاه با فلیسه در برلین؛ دیدار با ارنست وایس.
- اواسط دسامبر
ارنست وایس فلیسه را در اداره‌اش می‌بیند، و از طرف کافکا علت سکوت طولانی او را جویا می‌شود.
- پایان دسامبر
دیدار با ارنست وایس در پراگ.
- ۱۹۱۴
- اوایل ژانویه
کافکا خواستگاری خود از فلیسه را از طریق نامه تجدید می‌کند؛ فلیسه جوابی طفره‌آمیز می‌دهد.
- ۲۸ فوریه - اول مارس
دیدار با فلیسه در برلین؛ گفتگوی آنها علیه ازدواجشان.
- پایان مارس
کافکا تصمیم می‌گیرد از پراگ برود مگر آن که فلیسه بخواهد با او ازدواج کند.
- ۱۲-۱۳ آوریل
(عید پاک) دیدار با فلیسه در برلین؛ نامزدی غیررسمی؛ فلیسه می‌خواهد در سپتامبر ازدواج بشود.
- ۱ مه
فلیسه وارد پراگ می‌شود؛ او و کافکا دنبال آپارتمان می‌گردند. (کافکا در اواسط مه یک آپارتمان سه خوابه در لائنگه‌گاسه اجاره می‌کند).
- ۲۶ مه
مادر کافکا و خواهرش اوتلا به عنوان مهمان خانواده باوئر به برلین می‌روند.
- ۳۰ مه
همراه پدرش به برلین می‌رود تا نامزدی رسمی‌اش را جشن بگیرد. اول ژوئن (دوشنبه سفید) پذیرایی در خانه باوئرها.
- اواسط ژوئن
ارنست وایس وارد پراگ می‌شود و در ۱۹ ژوئن به برلین برمی‌گردد.
- ۲ ژولیه
تصمیم برای رفتن به برلین در پایان هفته ۱۱-۱۲ ژوئیه برای گفتگو.
- ۱۲ ژولیه
گفتگو در هتل اسکانشه هوف در حضور گرت بلوخ و ارنست باوئر؛

- نامزدی به هم می‌خورد.
- ۱۳ ژوئیه سفر از برلین به بالتیک؛ دوهفته تعطیلات، نخست در تراوه‌مونده (Travemünde)، بعد همراه ارنست وایس و رایسل سانمارا در کنار دریای دانمارک تفریحگاه ماریلست. ۲۶ ژوئیه از طریق برلین (دیدار با ارنو باوئر) به پراگ بازمی‌گردد.
- اوایل اوت شروع کار روی محاکمه
- ۵-۱۹ اکتبر اختصاص تمام تعطیلات به نوشتن؛ ادامه کار روی محاکمه و «مردی که ناپدید شد»؛ نوشتن «گروه محکومان».
- ۱۹۱۵
- ۲۳-۲۴ دیدار با فلیسه در بادنباخ (نخستین دیدار پس از سه هم خوردن نامزدی). کافکا در میان چیزهای دیگر افسانه دربان («در پیشگاه قانون» از محاکمه) را برای او می‌خواند.
- مارس اتاق در بیلک گاسه، انتقال به اتاق لانگ گاسه «به نشان اردک ماهی طلایی».
- پایان آوریل مسافرت با خواهرش ایسی برای دیدن شوهر او، سربازی که در کوه‌های کاریات در مجارستان بستری شده است.
- ۲۳-۲۴ مه با فلیسه و گرت بلوخ برای تعطیلات یکشنبه سفید در سوئیس بوهمیایی.
- ژوئن با فلیسه در کارلسباد.
- ۲۰-۲۱ ژوئیه اقامت در آسایشگاه رومبورگ (شمال بوهمی).
- اکتبر مسخ در Die Weissen Blätter چاپ می‌شود.
- نوامبر مسخ در دو شماره (۲۲-۲۳) در مجموعه Der jüngste Tag کورت وولف چاپ می‌شود.
- دسامبر «در پیشگاه قانون» در کتاب سال ۱۹۱۶:
- Vom jüngsten Tag: Ein Almanach neuer Dichtung Leipzig چاپ می‌شود.
- ۱۹۱۶
- ۹ آوریل در کارلسباد همراه اوتلا.
- ۹ مه درخواست برای مرخصی از مؤسسه بیمه حوادث کارگران به علت پایان جنگ در پاییز؛ درخواست برای لغو معافیت از خدمت نظام برای کارمندان مؤسسه.

- سفر کاری به کارلسباد و مارینباد. ۱۳-۱۵ مه
در مارینباد با فلیسه؛ کافکا «بلومفیلد، یک مجرد پیر» را برای او
می خواند. در سیزدهم ژوئیه با فلیسه که در فرانتسزباد به دیدار مادر و
والی خواهر کافکا می رود همراه است. فلیسه از آنجا به برلین
برمی گردد؛ کافکا ده روز دیگر در مارینباد می ماند.
کافکا فلیسه را تشویق می کند تا در کارهای خانه یهودیان در برلین
مشارکت کند. سپتامبر
- «داوری» در جلد چهارم مجموعه کورت وولف منتشر می شود. اکتبر
در مونیخ با فلیسه. در دهم نوامبر، کافکا داستان «گروه محکومین»
خود را می خواند؛ دیدار با گونفرید کولول، ماکس پولور و اوگن موند.
از اوایل دسامبر، کافکا در خانه کوچک اوتلا روزی چند ساعت
می نویسد. «یک رؤیا» در جنگ Das jüdische Prag چاپ می شود. ۱۰-۱۲ نوامبر
- آپارتمان در Schönborn Palace، مارک گاسه. ۱۹۱۷
دومین نامزدی. فلیسه در پراگ. مسافرت با هم از طریق بوداپست به
خانه خواهر فلیسه در آراد (Arad). کافکا تنها به وین باز می گردد؛
دیدار با رودلف فوش (Fuchs). اوایل مارس
خونریزی. ۱۰-۹ اوت
- تخلیه آپارتمان در Schönborn Palace. ۱ سپتامبر
با ماکس یروود به دیدن پرفسور پیک: تشخیص سل. ۴ سپتامبر
انتقال از خانه اوتلا در تسورائو، در شمال غرب بوهمیا. ۱۲ سپتامبر
فلیسه در تسورائو. ۲۱-۲۰ سپتامبر
- «شغال و عرب» در شماره اکتبر ماهنامه Der Jude و «گزارش به یک
آکادمی» در شماره نوامبر چاپ می شود. اکتبر-نوامبر
فلیسه در پراگ؛ برای دومین و آخرین بار نامزدی به هم می خورد. ۲۷-۲۵ نوامبر